

لبهٔ بنیاد کهکشانی

تألیف:

آیزاک آسیموف

ترجمه:

پیمان اسماعیلیان خامنه



تهران، ۱۳۷۳

این اثر ترجمه‌ای است از:

FOUNDATION'S EDGE

(متمم به بنیاد مستطغان و جانازان انقلاب اسلامی)

چاپ و نشر بنیاد



لبه بنیاد کهکشانی

نألف: آیزاك آسیموف

ترجمه: پیمان اسماعیلیان خامنه

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰

حروفچین: معصومه صلواتی

چاپ: چاپخانه بنیاد

حق چاپ محفوظ است

صندوق پستی ۴۵۸۵-۱۵۸۷۵ فاکس ۶۴۰۲۲۵۸

فهرست

۷	پیشگفتار
۱۰	یک نماینده
۳۵	دو شهردار
۵۴	سه تاریخ شناس
۸۱	چهار فضا
۱۰۳	پنج سخنگو
۱۲۹	شش زمین
۱۵۱	هفت مرد کشاورز
۱۷۲	هشت زن کشاورز
۱۹۷	نُه فراقضا
۲۱۳	ده شورا
۲۴۵	یازده سی شل
۲۶۲	دوازده مأمور
۲۹۹	سیزده دانشگاه
۳۳۲	چهارده به پیش!
۳۶۱	پانزدهم خ-گایا
۳۸۰	شانزده تقارب
۴۱۱	هفده گایا
۴۴۸	هجده برخورد
۴۷۳	نوزده تصمیم
۴۹۸	بیست نتیجه
۵۲۰	مؤخره مؤلف

پیشگفتار

نخستین امپراتوری کهکشانی در حال فرو ریختن بود. قرن‌ها بود که به سوی زوال و از هم پاشیدگی می‌رفت و تنها یک نفر بود که این حقیقت را دریافته بود. او هری سلدون بود، آخرین دانشمند کبیرامپراتوری اول، و همو بود که روان تاریخ - علم رفتارشناسی انسان که در قالب معادلات ریاضی بیان شده بود - را به کمال رساند.

سلدون دریافت که یک فرد انسانی غیر قابل پیش بینی است، اما واکنشهای جمعیت‌های بشری را می‌توان به گونه‌ای آماری تحلیل کرد. هر چه جمعیت بزرگتر باشد با دقت افزونتری می‌توان به این کار دست زد. اندازه توده‌های انسانی‌ای که سلدون به آنها می‌پرداخت به بزرگی تمامی جمعیت میلیونها جهان مسکونی کهکشان بود.

معادلات سلدون به این نتیجه می‌رسید که امپراتوری چنانچه به حال خود رها شود سقوط خواهد کرد و تا پیش از آن که امپراتوری دوم از میان ویرانه‌های امپراتوری اول سر برآورد، نوع بشر سی هزار سال فلاکت و بینوایی را از سر خواهد گذراند. با این حال اگر بتوان پاره‌ای شرایط موجود را سر و سامانی دوباره داد، دوران فترت به کمتر از یک هزاره کاهش خواهد یافت - تنها هزار سال.

به همین انگیزه بود که سلدون دو گروه از دانشمندان را در قالب دو مهاجرنشین به نام «بنیاد» برپا ساخت و به عمد این دو را در «دو سوی مخالف کهکشان» مستقر نمود. بنیاد اول که به علوم تجربی می‌پرداخت به شکلی علنی و در برابر چشم همگان برپا شد. اما وجود بنیاد دوم، جهانی از دانشمندان

روان تاریخ و «علوم ذهنی»، زیر سایه سکوت پنهان گردید.

در سه گانه بنیاد^۱ داستان چهار قرن نخستین دوره فترت نقل شد. بنیاد اول (که به طور اعم تنها با عنوان «بنیاد» شناخته می شد، زیرا وجود بنیاد دوم تقریباً بر همگان پوشیده بود) به عنوان اجتماعی کوچک و ناپیدا در برهوت محیط پیرامونی کهکشان حیات خود را آغاز کرد. بنیاد به تناوب با بحرانهای مواجه گردید که متغیرهایی از قبیل روابط متقابل انسانی و همچنین روابط اجتماعی و اقتصادی آن روزگار - گرداگرد آنها پیچیده بود. تنها راه باز برای حرکتش مسیری معین بود که هرگاه در طول آن پیش می رفت، افقهای نوینی از پیشرفت و توسعه در برابرش گشوده می شد. این همه، به دست هری سلدونی برنامه ریزی شده بود که مدتها از مرگش می گذشت.

بنیاد اول به اتکای دانش برترش، سیارات وحشی شده پیرامون خود را متصرف شد. با جنگ سالاران هرج و مرج طلبی رو در رو گردید که علیه فرمان امپراتوری محتضر کهکشانی سر به طغیان برداشته بودند و بر آنان غالب آمد. با خود امپراتوری و آخرین بازمانده های آن، به رهبری آخرین امپراتور قدرتمند و آخرین ژنرال مقتدرش، پنجه درانداخت و پیروز گردید.

چنین می نمود که «طرح سلدون» به خوبی پیش می رود و هیچ چیز قادر نیست راه برپایی به موقع امپراتوری دوم را - به ویژه با حداقل خرابیهای ممکن تا آن زمان - سد کند.

ولی روان تاریخ دانشی آماری است. همواره این احتمال وجود داشت که چیزی غلط از کار درآید و همین طور هم شد - اتفاقی که هری سلدون آن را پیش بینی نکرده بود. مردی به نام میول^۲ به ناگاه سر بلند کرد. او صاحب تواناییهای ذهنی بود که در هیچ کجای دیگر کهکشان یافت نمی شد. او می توانست عواطف انسانها را چنان درهم آمیزد و شکل دهد که سرسخت ترین

۱. در ایران کتابهای سه گانه بنیاد، یعنی: بنیاد، بنیاد و امپراتوری، و بنیاد دوم، تحت عناوین ظهور امپراتوری کهکشانیها، جنگ امپراتوری کهکشانیها، و سقوط امپراتوری کهکشانیها انتشار یافته است. م.

۲. Mule - در انگلیسی به معنای قاطر که حیوانی عقیم و نازاست. م.

دشمنانش را به خدمتگزارانی وفادار و قسم خورده مبدل سازد. سپاهیان نمی توانستند، یا نمی خواستند، در برابرش بجنگند. بنیاد اول ساقط شد و طرح سلدون به ظاهر از هم پاشید و نابود شد.

اما بنیاد دوم اصرار آمیز هنوز باقی بود. بنیاد دوم، به دلیل ظهور ناگهانی میول پیش از آمادگی غافلگیر شده بود، ولی آرام آرام ضد حمله ای را تدارک می دید. میول در پی یافتنش بود تا تصرف کهکشان را تکمیل کند و اندک وفاداران باقی مانده از بنیاد اول، در پی اش بودند تا از آن کمک بطلبند.

هیچ یک آن را نیافتند. نخست، میول با دخالت زنی به نام بیتا دارل^۱ متوقف شد و همین امر فرصت کافی فراهم آورد تا بنیاد دوم دست به عملی مناسب و سازمان یافته بزند و بدین سان میول را برای همیشه متوقف سازد. آرام آرام آماده شدند تا طرح سلدون را به جریان اندازند.

اما بنیاد دوم به این ترتیب از حالت اختفا خارج می شد. بنیاد اول از وجود بنیاد دوم آگاه شد، و بنیاد اول خواهان آینده ای نبود که همواره تحت نظارت عالمان علوم ذهنی باشد. بنیاد اول از لحاظ نیروی مادی برتری داشت، در حالی که بنیاد دوم با دو وظیفه مهم رو در رو بود: نه تنها باید راه بنیاد اول را سد می کرد، بلکه باید دوباره به اختفا برمی گشت.

بنیاد دوم با رهبری بزرگترین «سخنگوی اول» خود پریم پالور^۲، موفق به انجام دادن این کار شد. به بنیاد اول چنین وانمود کردند که پیروز شده و بنیاد دوم را از میدان به در کرده است. بنیاد اول نیز روز به روز در کهکشان قدرتمندتر شد و به کلی از وجود بنیاد دوم غافل ماند.

اکنون چهار صد و نود و هشت سال از هنگام پیدایش بنیاد اول می گذرد. بنیاد در اوج قدرت خود است، اما یک نفر هست که به ظاهر امر اکتفا نمی کند.

یک

نماینده

۱

گولان تروایز^۱ در همان حال که روی پلکان عریض «تالار سلدون» ایستاده بود و به تلالؤ نور خورشید روی بناهای شهر می نگریست گفت: «البته من که باور نمی کنم.»

ترمینوس^۲ به خودی خود سیاره ای معتدل، با نسبت زیاد آب به خشکی بود. اعمال کنترل وضعیت آب و هوای بیش از پیش به راحتی اش افزوده و به گمان تروایز از گیرایی اش کاسته بود.

کسلامش را دوباره تکرار کرد و لبخندی زد. «یک کلمه اش را هم باور نمی کنم.» دندانه‌های مرتب و سفیدش در میان چهره ای شاداب و جوان برق می زد.

1. Golan Trevize

2. Terminus

همراه و همکار نماینده اش، مان لی کامپور^۱ - که به رغم سنت ترمینوسی نام دومی برای خویش برگزیده بود - بایی قراری سر تکان داد. «چی را باور نمی کنی؟ این که شهر را نجات داده ایم؟»

«نه، این را که قبول دارم. شهر را نجات دادیم، درست است؟ سلدون هم گفت که موفق می شویم و خودش گفت که کار درستی هم هست، آن هم از پانصد سال قبل خبرش را داشته.»

صدای کامپور افت کرد و به زمزمه ای مبدل شد. «بین، برایم هیچ مهم نیست که این جور ی با من حرف بزنی، چون می دانم فقط داری حرف می زنی و بس، ولی اگر این حرفها را با صدای بلند وسط جمعیت بیان کنی، بقیه هم می شنوند و بی رودربایستی بگویم، هیچ دوست ندارم وقتی بلا بر سرت نازل می شود من هم آن دور و اطراف باشم. مطمئن نیستم تیرِ بلا خوب هدف گیری شده باشد.»

تبسم تروایز محو نشد. او گفت: «یعنی اگر بگویم شهر نجات پیدا کرده عیبی دارد؟ ولو این که بدون جنگ این کار را کرده باشیم؟»

کامپور گفت: «کسی هم نبود که بخواهد جنگ کند.» موهایش به رنگ زرد کهربایی و چشمانش آبی آسمانی بود و همراه در برابر وسوسه تغییر این رنگهای از مد افتاده نیز مقاومت کرده بود.

تروایز پرسید: «تا به حال چیزی از جنگ داخلی شنیده ای؟» تروایز مردی قد بلند بود با موهای مشکی و اندکی مجعد. عادت داشت هنگام راه رفتن دو شست دستش را زیر شال لطیفی که همیشه بر کمر داشت فرو ببرد.

«جنگ داخلی به خاطر تعیین محل پایتخت؟»

«همین مسأله کافی بود که یک بحران سلدونی به پا کند. همین بود که زندگی دوره زمامداری سیاسی هانیس^۲ را تباه کرد. همین بود که در آخرین انتخابات، من و تو را به مجلس فرستاد و مسأله معلق ماند تا.» و به آهستگی یک دست را به عقب و جلو تاب داد درست مانند ترازویی دو کفه ای که

1. Munn Li Compore

2. Hannis

دو طرفش با هم تراز می شوند.

روی پلکان درنگ کرد، بی توجه به دیگر اعضای حکومتی و نمایندگان رسانه ها و همین طور دیگر اعضای بلندمرتبه جامعه که به مناسبت بازگشت سلدون (یا به هر حال بازگشت تصویر او) برای گرد آمدن در آن مکان، دعوت شده بودند.

همگان در حال گفتگو، با خنده و شادمان از این که همه چیز بر وفق مراد است و دلگرم از تأیید سلدون، از پله ها پایین می رفتند.

تروایز بر جا ایستاد و اجازه داد جمعیت از دو طرفش بگذرند. کامپور نیز که دو پله پایین تر از وی رفته بود مکث کرد. گویی ریسمانی ناپیدا آن دو را به هم می پیوست. او گفت: «نمی آیی؟»

«عجله ای ندارم. تا وقتی خانم شهردار برانو^۱ موقعیت فعلی را با سرعت لاک پشتی و روش هر بار یک کلمه ای همیشگی خودش مرور نکند، نشست مجلس را شروع نمی کنند. برای شنیدن یک سخنرانی کُند و کسالت آور عجله ای ندارم. شهر را ببین!»

«دارم می بینم. دیروز هم دیدمش.»

«بله، ولی پانصد سال پیش که بنیانگذاری می شد هم آن را دیده بودی؟»

کامپور به طور خودکار کلام او را تصحیح کرد. «چهار صد و نود و هشت سال پیش. تا دو سال دیگر جشن نیم-هزاره را برپا می کنند و در آن موقع شهردار برانو باز هم بر سر کار خواهد بود تا راه وقوع هر نوع حادثه کوچک احتمالی را سد کند.»

تروایز به خشکی گفت: «امیدوارم. ولی پانصد سال قبل که بنیانگذاری می شد چطور بود؟ فقط یک شهر بود! یک شهر کوچک با گروهی که دایرة المعارفی را می نوشتند که هرگز تمام نشد!»

«البته که تمام شد.»

«منظورت دایرة المعارف کهکشانی است که الان داریم؟ این چیزی که ما

1. Branno

داریم چیزی نیست که آنها رویش کار می کردند. چیزی که ما داریم درون یک کامپیوتر است که هر روز در آن تجدیدنظر می شود. تا به حال به نسخه ناقص اولیه نگاه کرده ای؟»

«منظورت در موزه هاردین است؟»

«موزه مبانی سالور هاردین^۱. حالا که این قدر در مورد تاریخها دقت به خرج می دهی، لطفاً اسامی را هم کامل ادا کن. تا به حال آن را دیده ای؟»

«نه. باید می دیدم.»

«نه. ارزشش را ندارد. ولی به هر حال همان جا هستند. یک گروه از نویسندگان دایرة المعارف که هتۀ اولیه یک شهرک را تشکیل می دهند - شهرکی کوچک روی جهانی که تقریباً خالی از فلزات است و در لبۀ کهکشان، گرد خورشیدی به دور از سایر خورشیدها می چرخد. حالا، یعنی پانصدسال بعد، ما جهانی در حاشیه هستیم. تمام این جهان تبدیل به پارکی بزرگ شده و هر چه دلت بخواهد فلز دارد. حالا درست در مرکز عالم قرار داریم!»

کامپور گفت: «واقعاً، این طور نیست. هنوز هم دور خورشیدی دور دست و منزوی از سایر نقاط کهکشان می گردیم. هنوز هم درست در لبۀ کهکشان هستیم.»

«نه، این حرف را نسجیده زدی. نکته اصلی این بحران کوچک سلدونی همین بود. ما چیزی فراتر از جهان ترمینوس تنهائیم. ما خود بنیادیم که بازوهایش را به سرتاسر کهکشان می فرستد و از همین لبۀ کهکشان بر تمامی آن حکم می راند. چون قادر به این کار هستیم پس منزوی هم نیستیم، مگر از لحاظ مکانی، که آن هم اهمیتی ندارد.

«بسیار خوب، این را قبول دارم.» کامپور آشکارا اشتیاقی به این گفتگو نداشت و یک پله دیگر پایین رفت. ریسمان ناپیدای میان آن دو کشیده تر شد.

تروایز به سوی او دست دراز کرد، گفتی می خواست همراهش را دوباره به بالای پلکان باز گرداند. «متوجه اهمیت موضوع نیستی، کامپور؟ این تحول

خیلی بزرگی است، ولی ما آن را نمی‌پذیریم. ما در ته دل همان بنیاد کوچک را می‌خواهیم، همان جهان کوچک و کارکردهای محدودش را که در روزگار گذشته داشتیم - روزگار قهرمانان پولادین و قدیسان معصومی که دورانشان برای همیشه گذشته.

«دست بردار!»

«جدی می‌گویم. تالار سلدون را نگاه کن. اول کار، در زمان اولین بحرانهای روزگار سالور هاردین اسمش فقط «دهلیز زمان» بود، یک سالن سخنرانی کوچک که تصویر هولوگرافیک سلدون در آن به نمایش درمی‌آمد. همین و بس. و حالا یک ضریح باشکوه و عظیم شده، ولی راهروی شبیدار میدان نیرویش کجاست؟ پیاده‌رو رونده‌اش کجاست؟ آسانسور گرانشی‌اش کجاست؟ - به جای اینها فقط همین پلکان را دارد که درست مثل روزگار هاردین از آن بالا و پایین می‌رویم. در موقعیتهای حاد و پیش‌بینی نشده، از ترس به گذشته پناه می‌آوریم.»

صبورانه دستش را تابی داد و گفت: «هیچ عنصر ساختمانی در این جا می‌بینی که از فلز باشد؟ دریغ از یکی. چون از زمان سالور هاردین هیچ نوعی فلز محلی قابل استفاده‌ای این جا نبوده و تقریباً هیچ فلزی وارد نشده، پس حالا هم فلز مناسب نیست. ما حتی از پلاستیکیهای کهنه هم که رنگشان زرد شده برای ساختن این بنای عظیم استفاده کردیم تا وقتی مسافران دیگر جهانها به این جا می‌آیند همین جا می‌خکوب شوند و با تعجب بگویند: «کهکشان بزرگ! چه پلاستیک کهنه و فشنگی!» حرفم را قبول کن کامپور، این شیادی است، فریبکاری است.»

«پس همین را باور نمی‌کردی؟ تالار سلدون را؟»

تروایز با نجوایی خشن گفت: «این و هر چه که در آن هست. من واقعاً باور نمی‌کنم که مخفی شدن در این جا، در لبه عالم، فقط به خاطر این که نیاکان مان هم همین کار را کرده بودند منطقی و به صلاح باشد. من معتقدم که ما باید برویم بیرون، درست در قلب کهکشان و ماجراهایش.»

«ولی سلدون می‌گوید تو اشتباه می‌کنی. طرح سلدون همان طور که باید و

شاید کار می‌کند.»

«می‌دانم، می‌دانم. هر بچه‌ای در ترمینوس با این اعتقاد بزرگ می‌شود که هری سلدون طرحی را فرمولبندی کرد که در ضمن آن از پانصد سال پیش همه چیز را پیش‌بینی کرده، بنیاد را طوری برپا کرده که بحرانهای مشخصی را تعیین کند، و تصویرش در این بحرانها به صورت هولوگرافیکی ظاهر شود و حداقل مطلب لازم را برای ادامه حیات و رسیدن به بحران بعدی در اختیارمان بگذارد و به این ترتیب هزار سال تاریخ سپری شود تا زمانی که بتوانیم با فراغ بال و در عین امنیت یک امپراتوری دیگر و بزرگتر کهکشانی را روی خرابه‌های امپراتوری پوسیده قبلی بنا کنیم که پانصد سال پیش سقوط کرد و دوستان سال قبل به کلی از هم پاشید.»

«چرا این حرفها را برای من می‌زنی، گولان؟»

«چون می‌خواهم بگویم این فریبکاری است. همه‌اش فریبکاری است. اگر هم در ابتدا واقعی بوده، حالا دیگر فریبکاری است! عنان اختیارمان به دست خودمان نیست. ما نیستیم که طرح را دنبال می‌کنیم.»

کامپور با کنجکاوی به وی نگریست. «قبلاً هم از این حرفها زده بودی، گولان، ولی همیشه خیال می‌کردم این چیزهای مسخره را برای عصبانی کردن من می‌گویی. به کهکشان قسم، فکر می‌کنم این بار داری جدی حرف می‌زنی.»

«البته که جدی حرف می‌زنم!»

«ممکن نیست. یا یک شوخی پیچیده برای دست انداختن من است، یا این که عقل از سرت پریده.»

«هیچ کدام. هیچ کدام.» تروایز که دیگر آرام گرفته بود دو شستش را زیر شالش فرو برد، انگار که دیگر برای بیان احساسات تندش نیازی به حرکت دادن دستها ندارد. «اعتراف می‌کنم که قبلاً اینها را در ذهنم زیر و رو کرده‌ام، ولی فقط به صورت یک ادراک شهودی. اما نمایش مضحک امروز صبح، یک باره همه چیز را برایم روشن کرد و من هم تصمیم دارم آن را برای مجلس کاملاً روشن کنم.»

کامپور گفت: «تو دیوانه ای!»

«باشد. فقط با من بیا و گوش کن.»

هر دو از پلکان پایین رفتند. تنها آنان در تالار باقی مانده بودند: آخرین کسانی که باید پایین می آمدند. همان طور که تروایز به نرمی پایین می رفت، لبان کامپور در سکوت حرکتی کرد و پشت سر او این کلمه را نجوا نمود: «احمق!»



خانم شهردار، هارلابرانو^۱، رسمیت جلسهٔ مجلس اجرایی را اعلام کرد. چشمانش بی هیچ نشانی از علاقه به این تجمع می نگریست؛ با این وجود همگان یقین داشتند که او از حضور و غیبت یکایک اعضا آگاه شده است. گیسوان خاکستری رنگش را به دقت، به گونه ای آراسته بود که نه آشکارا زنانه باشد و نه تقلیدی از مدلهای مردانه. درست همان طور که می خواست آنها را مرتب کرده بود، نه چیزی بیش از آن. در سیمای حق به جانبش زیبایی چندانی به چشم نمی آمد، ولی انگار هیچ کس تا کنون در پی یافتن زیبایی در آن برنیامده بود.

او تواناترین مقام اجرایی سیاره بود. هیچ کس نمی توانست او را به نبوغی همپای سالور هاردین ها و هابرمالو^۲ هایی که به دو قرن نخستین بنیاد جان بخشیده بودند متصف سازد، و حقیقت نیز جز این نبود؛ اما هیچ کس دیگری نیز قادر نبود وی را به ارتکاب خطاهایی که دودمان ایندبار^۳ ها در آستانهٔ ظهور میول به آن دست زده بودند متهم سازد.

سخنانش شوری در دل مردم نمی افکند و از استعداد ذاتی حرکات نمایشی نیز بی بهره بود، ولی قادر بود تصمیماتش را در عین آرامش اتخاذ کند و تا زمانی که آنها را درست می پنداشت دست از آنها نمی کشید. بی هیچ جذبهٔ شخصیتی بارزی توانست رأی دهندگان را مطمئن سازد که تصمیمات آرام و بی جنجال او درست خواهند بود.

1. Harla Branno

2. Hober Mallow

3. Indbur

از آن جا که مطابق آموزه های سلدون، تحولات تاریخی به سختی قابل انحراف هستند (آموزه ای که وجود هرگونه امر غیر قابل پیش بینی را، به رغم واقعه مصیبت بار میول، رد می کند و اغلب هواداران سلدون آن را فراموش می کنند) ممکن بود بنیاد پایتخت خود را تحت هر شرایطی در ترمینوس حفظ کند. اما این فقط یک «امکان» بود. سلدون در آخرین ظهور خود به عنوان یک تصویر شبیه سازی شده پانصد ساله، با آرامش تمام احتمال ماندن در ترمینوس را ۸۷/۲ درصد اعلام کرده بود.

با این وصف، حتی از دید هواداران سلدون نیز این بدان معنا بود که یک احتمال ۱۲/۸ درصدی برای انتقال پایتخت به یک مکان نزدیکتر به مرکز فدرامیون بنیاد، با وجود تمامی نتایج منفی ای که سلدون برای آن برشمرده بود، وجود دارد. محقق نشدن این بخت دوازده و نیم درصدی به یقین معلول دخالت شهردار برانو بود.

این قطعی بود که شهردار چنین اجازه ای نخواهد داد. در طول دوره های به نسبت طولانی نزول محبوبیتش نیز سرسختانه به پایتخت بودن ترمینوس برای بنیاد پاینده مانده و نتیجه ای نیز جز این حاصل نیامده بود. دشمنان سیاسی او فک سنگین و محکمش را در کاریکاتوری (که باید اعتراف کرد تصویر مؤثری هم از کار درآمده بود) به شکل یک تخته سنگ خارای آویخته از صورتش کشیده بودند.

فعلاً نظر سلدون دیدگاهش را تأیید کرده و این امر دست کم برای مدتی امتیاز سیاسی بی چون و چرای برای وی فراهم می ساخت. گزارش شده بود که سال پیش ادعا کرده است، چنانچه سلدون در ظهور آینده اش از دیدگاه وی پشتیبانی کند، انجام وظیفه اش را موفقیت آمیز و تمام شده قلمداد خواهد نمود. آن گاه بازنشسته شده، در نقش یک سیاستمدار کهنه کار انجام وظیفه خواهد کرد و دیگر درگیر خطر پذیریهای ناشی از کشمکشهای سیاسی، با نتایجی نامعلوم، نخواهد شد.

هیچ کس به واقع سخنان وی را باور نکرده بود. کمتر سابقه داشت کسی چون او در عرصه کشمکشهای سیاسی مسلط باشد و حالا که تصویر سلدون

آمده و رفته بود، دیگر نشانی از بازنشستگی اش به چشم نمی خورد.

با صدایی صاف و روشن و بی هیچ شرمی به لهجه بنیادی سخن می گفت (روزگاری به عنوان سفیر در ماندرس^۱ خدمت کرده، اما روش کهن سخن گفتن امپراتوری را که اینک چنان باب روز شده بود - و روزگاری بخشی از نیروی پیشرونده، یا چیزی شبیه به نیروی قاهره امپراتوری، را به مناطق داخلی تر کهکشان تشکیل می داد - به خود نگرفته بود).

او گفت: «بحران سلدون به پایان رسید و این سستی است خردمندانه که هیچ گونه تعدی - در رفتار یا گفتار - نسبت به کسانی که طرف خطا را گرفته بودند روا داشته نشود. چه بسیار مردم صدیقی که می اندیشیدند برای خواستن آنچه سرانجام سلدون نخواست، دلایل محکمی در اختیار دارند. تا جایی که نخواست به باشند با محکوم ساختن طرح سلدون آبرویی برای خود دست و پا کنند، تسمخر و تحقیر آنان موردی ندارد. در مقابل، این نیز سستی قدرتمند و مطلوب است که هواداران طرف بازنده با روی گشاده و بدون مشاجره بیشتر باخت را بپذیرا شوند. ما برای همیشه این معضل را از هر دو طرف پشت سر گذاشته ایم»

شهردار درنگی کرد، برای لحظه ای به چهره اعضای حاضر در مجلس با نگاهی ثابت نگریست و سپس ادامه داد، «نیمی از زمان مقرر گذشته، اعضای مجلس - نیمی از هزار سال وقفه میان دو امپراتوری به سرآمده. این عصر، عصر مشکلات بود، اما راه درازی را طی کرده ایم. تقریباً هم اکنون هم یک امپراتوری کهکشانی هستیم و دشمنان خارجی قابل بحثی در برابرمان وجود ندارند.»

«اگر به خاطر طرح سلدون نبود، دوران فترت سی هزار سال دوام می یافت. شاید پس از سی هزار سال از هم پاشیدگی دیگر توانی باقی نمی ماند تا دوباره امپراتوری را برپا سازد. شاید تنها جهانهای متزوی و احتمالاً مشرف به مرگ باقی می ماند.»

«آنچه را که امروز داریم مدیون هری سلدون هستیم، و در باقیمانده این دوران نیز باید به مغز او اتکا کنیم که قرن‌ها پیش مرده است. اعضای محترم مجلس، از این پس خطر در میان خود ما نهفته و از این نقطه به بعد نباید هیچ شکمی نسبت به ارزشمندی طرح ابراز شود. بیایید هم اکنون با عزمی راسخ و در عین آرامش عهدی ببندیم که از این پس هیچ شکمی یا انتقادی یا عدم‌پذیرشی در برابر طرح در میان نباشد. ما باید به طور کامل از آن پشتیبانی کنیم. پنج قرن است که صحت خود را به اثبات رسانده. طرح ضامن امنیت نوع بشر است و نباید بازیه این و آن گردد. موافقید؟»

همه‌ای خفیف برخاست. شهردار حتی زحمت جستجو برای دیدن گواه موافقت اعضا را نیز به خود نداد. او یکایک اعضا را می‌شناخت و آگاه بود که هر یک چه واکنشی بروز خواهد داد. دیگر در پرتو پیروزی اخیرش جایی برای اعتراض نمی‌ماند. شاید یک سال بعد اعتراضی به گوش می‌رسید، ولی اکنون، هرگز. مشکلات سال بعد را نیز سال بعد حل می‌کرد.

البته به استثنای—

گولان تروایز در حالی که از میان ردیف نشیمنها حرکت می‌کرد و حرف می‌زد، گویی می‌خواهد سکوت دیگران را هم جبران کند، پرسید: «دست به کنترل افکار زده‌اید، شهردار برانو؟» از آن رو که عضوی جدید و کرسی‌اش در ردیف آخر بود، زحمت نشستن در آن را به خود نداد.

برانو هنوز سربلند نکرده بود. همو گفت: «نظر شما چیست، نماینده تروایز؟»

«نظرم این است که حکومت حق ندارد جلو حق آزادی بیان را بگیرد؛ نظرم این است که هر فردی—و به طور یقین هر عضو مؤنث یا مذکر مجلس که برای این منظور برگزیده شده—حق بحث و گفتگو در مورد مسائل سیاسی روز را دارد؛ و نظرم این است که هیچ مسأله سیاسی‌ای قابل انفکاک از طرح سلدون نیست.»

برانو دستها را روی هم گذاشت و سربلند کرد. هیچ احساسی از چهره‌اش خوانده نمی‌شد. وی گفت: «نماینده تروایز، شما برخلاف دستور جلسه وارد

این بحث شدید و از این لحاظ خلاف مقررات عمل کردید. اما این خود من بودم که نظرتان را جویا شدم و هم اکنون پاسختان را خواهم داد.

«در حیطهٔ طرح سلدون محدودیتی برای بیان آزادانه اندیشه‌ها وجود ندارد. این تنها خود طرح و سرشت آن است که ما را محدود می‌سازد. تا پیش از اتخاذ تصمیم نهایی از سوی تصویر سلدون به روشهای بسیاری می‌توان وقایع را تفسیر کرد، اما هنگامی که تصمیم گرفته شد در مجلس نمی‌توان آن را زیر علامت سؤال برد. پیشاپیش نیز نمی‌توان دربارهٔ آن داوری کرد، به این ترتیب که کسی مثلاً بگوید: «اگر هری سلدون چنین و چنان بگوید به خطا رفته».»

«و اگر کسی واقعاً و در عین صداقت چنین احساسی داشت چطور، خانم شهردار؟»

«در این حالت حق دارد و چنانچه فردی عادی باشد می‌تواند از دیدگاه خود آن را مورد بحث قرار دهد.»

«پس منظورتان این است که محدودیتهای آزادی بیان که شما پیشنهاد می‌کنید تماماً و به خصوص در مورد مقامات حکومتی کاربرد دارد؟»

«دقیقاً. این اصل تازه‌ای در نظام حقوقی بنیاد نیست. شهرداران قبلی از احزاب متفاوت نیز این اصل را به کار برده‌اند. یک دیدگاه شخصی مسأله‌ای نیست؛ اما بیان رسمی آن بار منیاسی می‌یابد و ممکن است خطرناک باشد. این همه راه را تا این جا طی نکرده‌ایم که حالا دست به خطرجویی بزنیم.»

«خانم شهردار، اجازه بدهید گوشزد کنم که این اصل به ندرت و هرازگاهی در خصوص اعمال ویژه‌ای در مجلس کاربرد یافته. اما هرگز درباره موردی به گسترده‌گی و نامحدودی طرح سلدون اعمال نشده.»

«طرح سلدون پیش از هر چیز دیگری باید مورد حمایت قرار گیرد، زیرا درست در همین مجال است که چند و چون کردن بیش از هر چیزی هلاکت‌بار خواهد بود.»

تروایز دیگر روی سخن خود را به سمت اعضای نشسته بر کرسیهای مجلس بازگردانده بود که به نظر می‌رسید تا آخرین نفر نفس را در سینه حبس کرده‌اند، گویی منتظر پدیدار شدن نتیجهٔ این مبارزه‌اند. «به این مسأله توجه نمی‌کنید،

شهردار برانو، به این مسأله توجه ندارید اعضای محترم مجلس، که به هزار و یک دلیل جایی برای این توهّم که چیزی به نام طرح سلدون وجود دارد، نیست؟»

شهردار برانو که با اوج گرفتن و خطابی شدن هرچه بیشتر صدای تروایز آرامتر می شد، گفت: «امروز همگی شاهد کارکرد آن بودیم.»

«درست به همین دلیل که امروز کارکرد آن را دیدیم است، اعضای محترم مجلس، که می بینیم درست بر خلاف آنچه به ما آموخته اند تا باور کنیم، طرح سلدون وجود خارجی ندارد.»

«نماینده تروایز، بیانات شما خارج از دستور است و دیگر نباید در این جهت سخنی بگویید.»

«من از مصونیت پارلمانی برخوردارم، جناب شهردار.»

«این مصونیت از شما سلب شده، آقای نماینده.»

«شما چنین اختیاری ندارید. به صرف محدود ساختن حق آزادی بیان از طرف شما، این مسأله جنبه قانونی پیدا نمی کند. هیچ نوعی رأی گیری رسمی در مجلس انجام نگرفته، خانم شهردار، و حتی در چنین حالتی هم من حق داشتم نسبت به قانونی بودن آن اعتراض کنم.»

«آقای نماینده، این سلب مصونیت هیچ ارتباطی با بیانات من در خصوص پشتیبانی از طرح سلدون ندارد.»

«پس بر کدام اساس استوار است؟»

«شما متهم به خیانت هستید، آقای نماینده. از آن رو که نمی خواستم با دستگیر کردن شما در مجلس به ساحت آن اهانت کنم، چند نفر از اعضای نیروی انتظامی در پشت در به انتظار ایستاده اند تا به محض خروج، شما را توقیف کنند. حالا خواهش می کنم بدون جار و جنجال این جا را ترک کنید. چنانچه حرکت ناشایستی از شما سر بزنند، نیروی انتظامی آن را یک خطر فوری تلقی کرده، وارد مجلس خواهد شد. مطمئنم که شما چنین موقعیتی را پیش نخواهید آورد.»

تروایز آخم کرد. سکوتی مطلق بر تالار حاکم شد. (آیا همه انتظارش را

داشتند - همه به جز او و کامپور؟ او به پشت سر، به در خروجی نگریست. چیزی نمی دید، اما مطمئن بود که شهردار برانو لاف نمی زند.

از فرط خشم به لکنت افتاد. «من نما - نمایندگی یک حوزه انتخابیه مهم را به عهده دارم، شهردار برانو -»

«بدون شک تمامی آنها از شما ناامید خواهند شد.»

«بر اساس کدام مدرک چنین اتهام سنگینی را به من وارد می کنید؟»

«مدارک به موقع خود ارائه خواهند شد، اما مطمئن باشید که تمامی شواهد لازم را در اختیار داریم. شما جوان بسیار بی ملاحظه ای هستید و باید متوجه باشید که شاید کسی را به دوستی برگزیده باشید، اما ممکن است آن فرد خواهان همراهی با شما در خیانت نباشد.»

تروایز برگشت تا چشم در چشمان آبی رنگ کامپور بدوزد. کامپور با چشمانی به سردی و سختی سنگ به او خیره شده بود.

شهردار برانو به آرامی گفت: «همگان را به شهادت می طلبم که وقتی آخرین کلام را ادا کردم، نماینده تروایز برگشت تا به نماینده کامپور بنگرد. حالا مجلس را ترک می کنید، آقای نماینده، یا ناگزیرمان می سازید تا با دستگیر کردنتان در محیط مجلس به ساحت مقدس آن توهین کنیم؟»

گولان تروایز برگشت، دوباره از پلکان بالا رفت و در کنار در دو مرد یونیفورم پوش و مسلح در دو طرفش قرار گرفتند.

هارلا برانو در حالی که با نگاهی بی تفاوت وی را دنبال می کرد از میان لبان نیمه بازش زمزمه کرد: «احمق!»



در تمام طول دوره زمامداری شهردار برانو، لیونو کودل^۱ فرماندهی نیروی انتظامی را به عهده داشت. آن گونه که ادعا می کرد کاری طاقت فرسا نبود، اما کس دیگری هم نمی توانست بر صحت و سقم کلامش صحه گذارد. و جناتش

که به یک دروغگو نمی مانست، ولی این نیز نمی توانست ملاک معتبری باشد.

چهره اش بی تشویش و صمیمی به نظر می رسید و شاید ناهیت شغلش چنین اقتضا می کرد. کمی کوتاهتر از متوسط قد جامعه و اندکی سنگینتر از متوسط وزن جامعه بود، سبیلی انبوه داشت (این برای یک شهروند ترمینوس امری کاملاً غیر عادی به شمار می آمد) که بیشتر به سفیدی می زد تا خاکستری، یک جفت چشم قهوه ای روشن و یک قطعه نشان با رنگ معرف سرپرستی روی جیب بالایی لباس فورم قهوه ای رنگش تصویر را کامل می کرد.

او گفت: «بنشین، تروایز. بگذار موضوع را تا جایی که می شود دوستانه فیصله بدهیم.»

«دوستانه؟ آن هم با یک خائن؟» تروایز شست هر دو دست را زیر شال فرو برد و همان طور ایستاد.

«با یک متهم به خیانت. ما هنوز به جایی نرسیدیم که اتهام -ولو از طرف شخص شهردار- مساوی با محکومیت تلقی شود. مطمئنم که هرگز چنین روزی نمی رسد. وظیفه من، در صورت امکان، تیرئه شماست. من واقعاً ترجیح می دهم همین حالا، قبل از این که اتفاقی بیفتد -البته گذشته از لطمه احتمالی که به غرورتان می خورد- این کار را انجام دهم، به جای آن که ناچار از برگزاری یک محاکمه علنی شوم. امیدوارم در این قسمت با من موافق باشید.»

چنین موردی کمتر برای تروایز پیش می آمد. او گفت: «دست از این خود شیرینی بردار. وظیفه تو آزار دادن من به ترتیبی است که انگار واقعاً خائن هستم. ولی من خائن نیستم و از این که ناچار شوم آن را به طریقی که تو دوست داری نشان دهم متزجرم. اصلاً چرا تو نباید سعی کنی آن طور که من می خواهم وفاداریت را اثبات کنی؟»

«اصولاً دلیلی در رد این ادعا ندارم. اما حقیقت تلخ در این است که من قدرت دارم، ولی شما ندارید. بنابراین من می توانم سؤال کنم، ولی شما نمی توانید. در عین حال، در صورتی که اتهامی دال بر عدم وفاداری یا خیانت به من وارد شود، تصور می کنم کس دیگری جای مرا گرفته و از من بازجویی خواهد کرد که به واقع امیدوارم آن طور که من قصد دارم با شما رفتار کنم، با من

رفتار کند.»

«خوب، می‌خواهی چطور با من رفتار کنی؟»

«مثل یک دوست و یک همشان، به شرطی که شما هم همین‌طور رفتار

کنید.» تروایز به تلخی گفت: «می‌توانم به یک نوشیدنی دعوتان کنم؟»

«بعداً، شاید، ولی حالا، لطفاً بنشینید. مثل یک دوست این را خواستم.»

تروایز درنگی کرد، اما بعد نشست. ناگهان هرگونه استنکاف بیشتر در نظرش

بیهوده جلوه کرد. وی گفت: «خوب، حالا چه؟»

«حالا می‌توانم خواهش کنم که به سؤالهایم صادقانه، کامل و بدون طفره

رفتن جواب دهید؟»

«در غیر این صورت چه؟ چه تهدیدی پشتش خوابیده؟ استفاده از کاونده

روانی؟»

«به هیچ وجه.»

«امیدوارم. روی یک عضو مجلس این کار را نمی‌کنید. این کار خیانتی را

علنی نخواهد کرد و بعد از آن که تبرئه شدم تو و شاید خود شهردار را هم از

لحاظ سیاسی نابود خواهم کرد. شاید ارزشش را داشته باشد که وادارت کنم

دست به کاوش روانی بزنی.»

کودل اخم کرد و سرش را اندکی جنباند. «اوه نه، نه. خطر آسیب مغزی در

این مورد خیلی زیاد است. گاهی خیلی دیر درمان می‌شود، و شاید هم

ارزشش را نداشته باشی. به هیچ وجه ممکن نیست. می‌دانی، گاهی اوقات که

از سر ناچاری از کاونده استفاده-»

«تهدید می‌کنی، کودل؟»

«حقایق را می‌گویم، تروایز. -سوء تفاهم نشود، آقای نماینده. اگر ناگزیر

از به کارگیری کاونده روانی شوم، این کار را می‌کنم و حتی اگر بی‌گناه هم

باشی، حق اقامه دعوا نداری.»

کودل کلیدی را روی میزش زد. او گفت: «هر چه که من بیرسم و هر چه که

پاسخ بدهی، صدا و تصویرش ضبط خواهد شد. نمی‌خواهم چیزی را

داوطلبانه به من بگویی یا سؤالی را بی‌جواب بگذاری. دیگر نمی‌شود. مطمئن

که این را درك می کنی.»

تروایز با خشمی عظیم گفت: «چیزی را که درك می کنم این است که فقط آنچه را می خواهی ضبط خواهی کرد.»

«درست است، ولی باز هم نباید برایت سوء تفاهم شود. من گفته هایم را قلب نخواهم کرد. ممکن است از آنها استفاده کنم، ممکن هم هست نکنم. اما خودت خواهی فهمید که چه چیزی را مورد استفاده قرار خواهم داد و چه چیزی به کارم نمی آید و وقت من و خودت را تلف نخواهی کرد.»

«خواهیم دید.»

«ما به این نتیجه رسیده ایم، جناب نماینده تروایز.» لحن رسمی تری که به خود گرفته بود خبر از آن می داد که در حال ضبط بازجویی است. «که شما علناً و در موقعیتهای متعدد و گوناگون ادعا کرده اید اعتقادی به وجود طرح سلدون ندارید.»

تروایز به آهستگی گفت: «اگر این حرف را علناً و در موقعیتهای مختلف تکرار کرده ام، دیگر چه می خواهید؟»

«اجازه بدهید و قتمان را با بازیهایی کلامی تلف نکنیم، آقای نماینده. شما خوب می دانید آنچه من می خواهم یک اعتراف روشن با صدای خودتان، با ویژگیهای صوتی و لحنی شماست، آن هم در وضعیتی که کاملاً بر اعصابتان مسلط هستید.»

«به گمانم به این دلیل که به کارگیری هر نوع اثر هیپنوتیزمی یا شیمیایی یا غیر آن ویژگیهای صوتی مرا تغییر می دهد؟»

«بله، به طریزی کاملاً قابل توجه.»

«شما هم مشتاقید که نشان دهید در بازجویی از یک عضو مجلس از هیچ روش غیر قانونی ای استفاده نکرده اید؟ در این صورت سرزنش تان نمی کنم.»

«خوشحالم که سرزنش مان نمی کنید، آقای نماینده. پس اجازه بدهید، ادامه بدهیم. شما علناً و در موارد متعدد گفته اید که وجود طرح سلدون را باور ندارید. به این مسأله اعتراف می کنید؟»

تروایز در حالی که به دقت کلماتش را برمی گزید، به آرامی گفت: «من قبول

ندارم آنچه که نامش را طرح سلدون گذاشته ایم، دارای همان اهمیتی است که معمولاً برای آن قائلیم.»

«بیان مبهمی بود. ممکن است توضیح بدهید؟»

«عقیده من این است: این ادعا که هری سلدون پانصد سال پیش با سود بردن از دانش ریاضی روان تاریخ، توانسته مسیر وقایع نوع بشر را تا آخرین جزئیات پیش بینی کند و ما در مسیری از پیش طراحی شده قرار داریم که ما را با حداکثر احتمال از اولین امپراتوری کیهکشان به دومین امپراتوری کیهکشان هدایت خواهد کرد، ساده لوحی است. این ممکن نیست.»

«منظورتان این است که از دید شما هری سلدون هرگز وجود خارجی نداشته؟»

«به هیچ وجه. البته که وجود داشته.»

«یا این که هرگز علمی تحت عنوان روان تاریخ را توسعه و تکامل نبخشیده؟»

«نه، به هیچ عنوان همچون منظوری ندارم. ببین، فرمانده، اگر اجازه می دادند منظورم را برای مجلس شرح می دادم؛ برای شما هم شرح می دهم. حقیقت چیزی را که می خواهم بگویم آن قدر روشن است که...»

فرمانده نیروی انتظامی با آرامش تمام و به روشنی دستگاه ضبط را خاموش کرد.

تروایز درنگ کرد و اخم نمود. «چرا این کار را کردی؟»

«دارید و قسم را تلف می کنید، آقای نماینده. من نخواستم برایم سخنرانی کنید.»

«مگر نمی خواهی نقطه نظرهایم را برایت تشریح کنم، هان؟»

«ابتداً. فقط می خواهم به سؤالهایم جواب بدهی - جوابهای ساده، روشن و سر راست فقط. جواب سؤالها را بده و درباره چیزی که نپرسیده ام از خودت مطلبی اضافه نکن. اگر این کار را بکنی خیلی معطل نمی شوم.»

تروایز گفت: «یعنی می خواهی بیاناتی را از کلامم استخراج کنی که آنچه را باید می گفته ام تأیید و تقویت کند.»

«ما فقط می خواهیم اظهارات حقیقی باشد، و قول می دهم که آنها را

مغشوش و وارونه جلوه ندهیم. لطفاً اجازه بده از نو شروع کنیم. داشتیم در مورد هری سلدون حرف می زدیم. «دستگاه ضبط دوباره به کار افتاد و کودل با ملایمت تکرار کرد، «یا این که هرگز علمی تحت عنوان روان تاریخ را توسعه و تکامل نبخشیده؟»

تروایز گفت: «البته که او علم روان تاریخ را تکامل بخشیده،» اما نتوانست بی صبری خود را پنهان سازد و حرکت پر حرارت و خشماگین خود را به موقع متوقف سازد.

«که تعریفش از نظر شما چیست؟»

«کهکشان بزرگ! معلوم است. معمولاً این طور تعریف می شود: شاخه ای از ریاضیات که به واکنشهای کلی و فراگیر گروههای بزرگ انسانی نسبت به محرکهای فرضی تحت شرایطی خاص می پردازد. به عبارت دیگر، علمی که باید بتواند تحولات اجتماعی و تاریخی را پیش بینی کند.»

«گفتید، «باید». یعنی از جنبه کارشناسی ریاضی به صحت آن شک دارید؟» تروایز گفت: «نه. من که متخصص روان تاریخ نیستم. هیچ یک از اعضای حکومت بنیاد هم نیستند، هیچ شهروندی هم در ترمینوس نیست، هیچ کس دیگری هم-»

کودل دستش را بالا آورد. وی به نرمی گفت: «آقای نماینده، خواهش می کنم!» و تروایز ساکت شد.

کودل گفت: «آیا دلیلی برای این فرض دارید که هری سلدون تجزیه و تحلیل لازم را برای ترکیب کردن صحیح فاکتورهای حداکثر احتمال و کوتاهترین برهه زمانی، در خصوص مسیری که از طریق بنیاد امپراتوری اول را به امپراتوری دوم پیوند می دهد، تا حد امکان به عمل نیاورده؟»

تروایز با لحنی تمسخرآمیز گفت: «من که آن جا نبودم، از کجا بدانم؟» «آیا می دانید که این کار را نکرده؟»

«نمی دانم.»

«پس شاید این را انکار می کنید که تصویر هولوغرافیکی هری سلدون که در طول پانصد سال گذشته در پی هر بحران تاریخی ظاهر شده، در حقیقت

بازسازی تصویری شخص هری سلدون در آخرین سال حیات او، کمی پیش از برپایی بنیاد، بوده؟»

«گمان نکنم بشود انکارش کرد.»

«پس «گمان» نمی کنید. یعنی می خواهید بگویید ممکن است یک فریب یا حيله ای خدعه آمیز باشد که شخص در گذشته و در تعقیب هدفی خاص آن را ترتیب داده؟»

تروایز آهی از ناامیدی برآورد. «نه، نمی خواهم چنین چیزی بگویم.»
«با شاید در پی آن هستید که ادعا کنید پیامهایی را که هری سلدون می دهد به ترتیبی توسط فرد دیگری دستکاری شده؟»

«نه. هیچ دلیلی ندارم که فکر کنم چنین دستکاری ای امکان پذیر یا سودمند است.»

«متوجه شدم. شما در آخرین ظهور تصویر سلدون حاضر بودید. آیا تجزیه و تحلیل او را - که پانصد سال پیش تدارک دیده شده بود - با شرایط موجود امروز به اندازه کافی منطبق نیافتید؟»

تروایز با شادمانی ناگهانی گفت: «درست برعکس. واقعاً با شرایط موجود منطبق بود.»

کودل نسبت به ظهور احساسات طرف مقابلش بی تفاوت می نمود. «با این وجود، آقای نماینده، پس از ظهور تصویر سلدون، همچنان منکر وجود طرح سلدون هستید؟»

«البته که منکر هستم. دقیقاً به این دلیل مدعی عدم وجودش هستم که تجزیه و تحلیلش آنچنان به دقت منطبق با -»

کودل پیشاپیش دستگاه ضبط را خاموش کرده بود. در حالی که سر می جنباند گفت: «آقای نماینده، داری با این کارت مرا وادار می کنی که قسمتهایی را پاک کنم. من می پرسم آیا باز هم به این اعتقاد عجیب خودت پایبندی و تو شروع می کنی به دلیل آوردن برای آن. بگذار سؤالم را تکرار کنم.»

او گفت: «با این وجود، آقای نماینده، پس از ظهور تصویر سلدون،

همچنان منکر وجود طرح سلدون هستید؟»

«شما از کجا می دانید؟ پس از ظهور تصویر هیچ کس فرصت صحبت کردن با دوست خبرچین من، کامپور، را نداشته.»

«فرض کنید حدس زده ایم، آقای نماینده. بیا فرض کنیم که همان «البته که منکر هستم» را گفته ای. اگر یک بار دیگر آن را بدون اطلاعات اضافی و داوطلبانه ای که داری تکرار کنی، می توانیم کار را تمام کنیم.»

تروایز با آهنگی کنایه آمیز گفت: «البته که منکر هستم.»

کودل گفت: «خوب، هر کدام از «البته که منکر هستم» ها را که طبیعی تر به نظر برسد انتخاب خواهیم کرد. متشکرم، آقای نماینده» و دستگاه ضبط را دوباره خاموش کرد.

تروایز گفت: «تمام شد؟»

«برای آنچه لازم دارم همین بس است.»

«کاملاً روشن است. چیزی که لازم داری یک مجموعه سؤال و جوابهایی است که بتوانی به اهالی ترمینوس و تمامی فدراسیون تحت سلطه اش نشان بدهی و وانمود کنی که من قصه طرح سلدون را به کلی قبول دارم. به این ترتیب هر نوع انکاری که بعداً از جانب من صورت بگیرد، خیالبافانه یا به کلی ابلهانه به نظر می رسد.»

«یا حتی ممکن است به چشم گروهی هیجانزده که طرح را برای تضمین امنیت و بقای بنیاد حیاتی قلمداد می کنند، خیانت کارانه بنماید. شاید اگر بتوانیم به تفاهم برسیم، لازم نباشد مشروح بازجویی را علنی کنیم، آقای نماینده تروایز، اما در صورت نیاز ترتیبی خواهیم داد که فدراسیون آن را ببیند.»

تروایز با اخم گفت: «یعنی آن قدر احمق هستید، قربان، که به آنچه واقعاً ناچار از گفتنش هستم کوچکترین علاقه ای ندارید؟»

«به عنوان یک انسان بسیار هم علاقه مندم و اگر فرصت مناسبی دست دهد با علاقه و با نکته سنجی کامل به کلامت گوش خواهم کرد. اما به عنوان فرمانده نیروی انتظامی، در حال حاضر آنچه را می خواهم دقیقاً در اختیار دارم.»

«امیدوارم متوجه باشید که این بازجویی، دردی از شما و از شهردار دوا

نمی‌کند. »

«عجیب است که من به هیچ عنوان چنین اعتقادی ندارم. حالا می‌توانید بروید. البته تحت نظر.»

«مرا به کجا خواهید برد؟»

کودل تنها لبخند زد. «خداحافظ، آقای نماینده. شما چندان هم حس همکاری نداشتید، ولی در این صورت هر توقعی غیر از این هم از واقعگرایی به دور بود.»

فرمانده دستش را به طرف او دراز کرد.

تروایز در حالی که برمی‌خاست حرکت او را نادیده گرفت. چینه‌های روی شالش را صاف کرد و گفت: «شما فقط امری اجتناب‌ناپذیر را به تأخیر می‌اندازید. حتماً کسان دیگری هم هستند که هم‌اکنون مانند من فکر کنند یا بعدها به این فکر خواهند افتاد. به بند کشیدن یا کشتن من فقط تعجب دیگران را برخواهد انگیزخت و سرانجام رشد چنین تفکری را تسریع خواهد کرد. دست آخر، من و حقیقت پیروز خواهیم بود.»

کودل دستش را پس کشید و به آهستگی سرجنباند. وی گفت: «تروایز، تو واقعاً احمقی.»



تا هنگامی که دو نگهبان برای بردن تروایز آمدند، نیمه شب شده بود. او را در اتاقی که در سرفرماندهی نیروهای انتظامی قرار داشت و باید اعتراف می‌کرد که حقیقتاً اتاق مجللی است، حبس کرده بودند. اتاقی پرزرق و برق، اما در بسته، که به هر عنوان یک سلول زندان محسوب می‌شد.

تروایز در طول این چهار ساعت فرصت داشت تا حدسهایی متفاوت بزند و یکی یکی آنها را رد کند، و در همان حال بیشتر این مدت را با بی‌تابی به گام برداشتن در طول و عرض اتاق گذرانده بود.

چرا به کامپور اعتماد کرد؟

چرا نباید می‌کرد؟ پیدا بود که آشکارا با او موافق است. -نه، دلیلش این نبود. کامپور برای قانع شدن با استدلال آماده به نظر می‌رسید. او چنان کودن می‌نمود، چنان به آسانی زیر سلطه درمی‌آمد، چنان از ذهنیت و اندیشه مستقل تهی به نظر می‌رسید که تروایز از آزمودن بخت خود در سود جستن از وی به عنوان یک بلندگوی سهل‌الوصول لذت می‌برد. کامپور به تکامل یافتن و صیقل خوردن اندیشه‌های تروایز کمک کرده بود. او برای تروایز مفید بود و تنها به این دلیل به او اعتماد کرده بود، زیرا کاری آسان می‌نمود.

اما دیگر کوشش برای حدس زدن انگیزه کامپور کاری بیهوده بود. او باید از همان حکم کلی تبعیت می‌کرد که می‌گفت: به هیچ کس اعتماد نکن. ولی مگر ممکن است عمری را بدون اعتماد به دیگری به سر آورد؟ به ظاهر که چاره‌ای جز این نبود.

چه کسی فکرش را می‌کرد که برانو جسارت بیرون کشیدن یک نماینده را از درون مجلس داشته باشد. و حتی یک نفر دیگر از اعضای آن نیز به حمایت از همکارش برنیاید؟ هر چند که از ته دل با تروایز مخالف بودند؛ هر چند که حاضر بودند روی آخرین قطره خون خود نیز بر سر صحت عقیده برانو شرط ببندند؛ با این وجود باز هم به خاطر حفظ اصول هم که شده باید به این نقض آشکار مصونیتها و امتیازاتشان اعتراض می‌کردند. گاهی برانو را با لقب برانوی بُرنزی می‌خواندند و شک نبود که گاهی چون فلز سخت و بی‌انعطاف می‌شد. مگر آن که خود پیشاپیش آلت دست-

نه! این تفکرات به چیزی جز پارانویا ختم نمی‌شد!

ولی، آخر-

مغزش به دوران افتاده و تا هنگامی که نگهبانان نیامده بودند همچنان به دور باطل خود ادامه می‌داد.

نگهبان ارشد با وقاری تهی از احساس گفت: «شما باید با ما بیایید، آقای نماینده». درجه نظامی‌اش او را یک ستوان معرفی می‌کرد. زخم کوچکی روی گونه راستش داشت و خسته به نظر می‌رسید، گویی مدت مدیدی سر کار بوده، اما کار چندانی به انجام نرسانده است. همان طور که از سربازان ملتی که بیش از

يك قرن است در صلح به سر می برند می توان توقع داشت .

تروايز خود را نباخت . «اسمت چیست ، ستوان؟»

«من ستوان اواندر سويلور^۱ هستم ، جناب نماينده .»

«می دانی که داری قانون را زیر پا می گذاری ، ستوان سويلور . کسی حق ندارد يك نماينده مجلس را دستگیر کند .»

ستوان گفت : «ما دستور اکيد داریم ، قربان .»

«این مهم نیست . هيچ کس نمی تواند دستور دستگیری يك نماينده را به تو بدهد . بايد اين را بدانی که در صورت انجام دادن چنین کاری ، بايد منتظر محاکمه در دادگاه نظامی باشی .»

ستوان گفت : «شما بازداشت نیستید ، آقای نماينده .»

«پس مجبور به آمدن با شما نیستم ، درست است؟»

«ما دستور داریم شما را تا رسیدن به خانه همراهی کنیم .»

«راه را خودم بلدم .»

«تا در بين راه مراقبتان باشیم .»

«در برابر چه چیزی؟ - یا چه کسی؟»

«در برابر اوباشی که شاید تجمع کنند .»

«تجمع در نیمه شب؟»

«به همین دلیل بود که تا نیمه شب صبر کردیم ، قربان . - حالا قربان ، به خاطر حفظ جان خودتان بايد از شما بخواهیم تا همراهمان بیایید . اجازه می دهید بگویم - جهت مزید اطلاعات ، نه به عنوان يك تهدید - که ما در صورت لزوم مجاز به اعمال زور هستیم .»

تروايز می دید که آن دو مسلح به تازیانه اعصاب هستند . در حالی که می کوشید وقار خود را حفظ کرده باشد ، از جا برخاست . «پس می رویم به خانه من . - یا این که بعداً خواهیم دید که از زندان سر درآورده ام؟»

ستوان با غروری برخاسته از وجودش گفت : «برای دروغ گفتن به شما

1. Evander Sopellor

دستوری نداده‌اند، قربان. «تروایز دریافت که با مردی حرفه‌ای روبه‌روست، مردی که برای دروغ گفتن محتاج به دستوری اکید است - و حتی با وجود دستور نیز و جنات و آهنگ کلام او سرّ ضمیرش را فاش می‌ساخت. تروایز گفت: «مرا عفو کن، ستوان. منظورم این نبود که به صدق گفتارت شک دارم.»

یک خودروی زمینی بیرون ساختمان منتظرشان بود. خیابان خالی بود و نشانی از هیچ کس دیده نمی‌شد، چه رسد به تجمع اوباش. اما ستوان دروغ نگفته بود. او نگفته بود که اوباش در خیابان جمع شده یا در حال گرد آمدن هستند. او تنها گفته بود: «اوباشی که شاید تجمع کنند.» فقط گفته بود: «شاید»

ستوان به دقت تروایز را بین خود و اتومبیل قرار داد. تروایز نمی‌توانست راهش را کج کند یا بگریزد. ستوان بلافاصله پس از وی سوار شد و در صندلی عقب در کنارش نشست. اتومبیل راه افتاد.

تروایز گفت: «گمان کنم وقتی به خانه رسیدم، می‌توانم آزادانه به کار خود پردازم - برای مثال اگر خواستم می‌توانم به فوریت آن جا را ترك کنم.» «ما به هیچ عنوان دستوری برای دخالت در امور شما نداریم، آقای نماینده، مگر در جایی که به محافظت از جان شما مربوط شود.» «مگر در جایی که ... این چه معنا دارد؟»

«دستور داریم به شما بگویم که وقتی به خانه رسیدید، اجازه ترك گفتن آن را ندارید. خیابانها جای امنی برای شما نیستند و من مسؤول حفظ امنیت شما هستم.»

«یعنی در خانه‌ام تحت نظر م.»

«من چیزی از حقوق نمی‌دانم، آقای نماینده. نمی‌دانم این یعنی چه.» وی به جلو چشم دوخت، اما آرنجش در تماس با پهلوی تروایز بود. تروایز بدون جلب نظر کردن ستوان قادر به کوچکترین حرکتی نبود.

اتومبیل در برابر خانه کوچک تروایز در حومه فلکسنر^۱ توقف کرد. در آن هنگام، همخانه‌ای نداشت. فلاولا^۲ از زندگی پرافت و خیز و نامنظمی که عضویت در مجلس به تروایز می‌کرد خسته شده بود. بنابراین انتظار نداشت کسی چشم به راهش باشد.

تروایز پرسید: «حالا می‌توانم پیاده شوم؟»

«اول من پیاده می‌شوم، آقای نماینده. شما را تا داخل خانه همراهی می‌کنیم.»

«به خاطر امنیت خودم؟»

«بله، قربان.»

پشت در جلویی خانه‌اش دو نگهبان ایستاده بودند. چراغی در خانه روشن بود، ولی پنجره‌ها را کدر کرده بودند تا از بیرون چیزی دیده نشود.

برای لحظه‌ای از این تجاوز به حریمش به خشم آمد و سپس با بی‌تفاوتی خشمش را فرو خورد، اگر شورا در خود مجلس قادر به پشتیبانی از او نبود، پس این خانه نیز نمی‌توانست دژی مستحکم برای وی باشد.

تروایز پرسید: «روی هم رفته چند نفر در این جا مراقب من هستند؟ یک هنگ کامل؟»

صدایی سخت و استوار برخاست، «نه، آقای نماینده. فقط یک نفر بیش از آنان که تا به حال دیده‌اید. مدتهاست که انتظار آمدن تان را دارم.»

هارلا برانو، شهردار ترمینوس، در آستانه دری که به اتاق نشیمن باز می‌شد ایستاده بود. «فکر نمی‌کنید فرصت کافی برای گفتگو داشته باشیم؟»

تروایز به او خیره شد. «این همه حرف یاوه برای این بود که-»

اما برانو با صدایی پست و آمرانه گفت: «ساکت، آقای نماینده. شما چهار نفر، بروید بیرون. بیرون!- در این جا همه چیز مرتب است.»

چهار نگهبان سلام نظامی دادند و روی پاشنه عقب گرد کردند. تروایز و برانو تنها شدند.

1. Flexner

2. Flavella

دو

شهر دار



برانو یک ساعت انتظار را با تفکری خسته کننده به سر آورده بود. از جنبه حقوقی مرتکب جرم ورود غیرمجاز به ملک غیر شده و از آن بالاتر، به شکلی کاملاً غیرقانونی حقوق یک نماینده مجلس را نقض کرده بود. مطابق قوانین اکیدی که - از روزگار ایندبار سوم و میول، تقریباً در دو قرن پیش - شهرداران را در برابر شورا مسؤول می شناخت، می توانستند او را استیضاح کنند. اما در این یک روز خاص، برای بیست و چهار ساعت نباید مرتکب خطایی می شد.

ولی این نیز می گذشت. بابی تابی جابه جا شد.

دو قرن نخستین، دوران طلایی بنیاد بود، عصر قهرمانان - دست کم بعدها چنین تصور می کردند، هر چند که از دید به اقبالهایی که در آن روزگار ناامن می زیستند چنین نمی نمود. سالور هاردین و هابر مالو دو قهرمان کبیری بودند که با یافتن وجهه ای نیمه خدایی، با خود هری سلدون بی همتا کوس رقابت می زدند، این سه تن سه رأسی بودند که حماسه بنیاد (و حتی تاریخ بنیاد)

بر مبنای آنان استوار شده بود.

اما در آن روزگاران، بنیاد جهانی کوچک و بی مقدار بود با سلطه ای متزلزل بر چهار قلمرو دیگر و اندک آگاهی از میزان حمایتی که طرح سلدون، حتی در برابر باقیمانده امپراتوری قدرتمند کهکشانی، از آن به عمل می آورد.

هر چه بنیاد به عنوان یک واحد سیاسی و بازرگانی قدرت بیشتری یافت، گویی فرمانروایان و جنگجویانش کم اهمیت تر شدند. لاثان دورز^۱ تقریباً به فراموشی سپرده شده بود. اگر هم نامش را به خاطر می آوردند به دلیل مرگ رقت بارش در معادن برده داران بود، نه به دلیل نبرد بیهوده، ولی موفقیت آمیزش، در برابر بل ریوس^۲.

بل ریوس، اصیل زاده ترین مخالف بنیاد، نیز تقریباً به فراموشی سپرده شده و زیر سایه میول که از میان دشمنان برخاست و طرح سلدون را از هم پاشید و سرانجام با شکست دادن بنیاد بر آن سلطه یافت، گم شده بود. او تنها دشمن بزرگ بنیاد بود البته آخرین در میان بزرگان.

تنها شمار اندکی به خاطر داشتند که میول در اصل مغلوب یک فرد شده زنی به نام بیتا دارل-و این پیروزی را به تنهایی و حتی بدون کمک جیستن از طرح سلدون به دست آورده است. به همین ترتیب، فراموش شده بود که پسر بیتا و دختر این پسر، توران^۳ و آرکادی^۴ دارل، بنیاد دوم را شکست داده، بنیاد اول را تنها غالب میدان معرفی کرده بودند.

این ظفرمندان تازه عرصه بنیاد، دیگر چهره هایی قهرمان تلقی نمی شدند. این عصر چنان گسترشی یافته بود که جز فرو کوفتن قهرمانان، به گونه فناپذیرانی معمولی، کار دیگری نمی توانست بکند. سپس، سرگذشت بیتا دارل به قلم نوه اش آرکادی، این قهرمان را نیز به شخصیتی از یک داستان عاشقانه تبدیل ساخت.

از آن هنگام تاکنون قهرمانی پدید نیامده بود حتی شخصیتی داستانی نیز شکل

1. Lathan Devers

2. Bel Riose

3. Toran

4. Arkady Darell

نگرفته بود. جنگهای کالگان^۱ آخرین صحنه از اعمال خشونت بود که بنیاد را فراگرفت و این نیز تنها درگیری ای کوچک بود. تقریباً دو قرن تمام صلح حکم فرما بود! صد و بیست سال بی آن که حتی یک سفینه خراشی بردارد. این صلحی مطلوب بود، صلحی سودمند و برانو منکر این نبود. بنیاد هنوز دومین امپرتوری کهکشانی را برپا ساخته بود. مطابق طرح سلدون تازه به نیمه راه رسیده بودند. اما به عنوان فدراسیون بنیاد، بر بیش از یک سوم واحدهای سیاسی پراکنده در سطح کهکشان سلطه اقتصادی داشت، و بر دو سوم دیگر نیز که از حیطه قدرتش خارج بودند نفوذی فراوان اعمال می کرد. جایی نبود که جمله «من تبعه بنیاد هستم» موجب برانگیختن احترام دیگران نگردد. از میان میلیون ها نفوس جهانهای مسکونی، مقامی بالاتر از شهردار ترمینوس وجود نداشت.

این عنوان همچنان باقی مانده بود. عنوان شهردار از رهبر یک شهرک تقریباً کم اهمیت، روی جهانی دور افتاده در سرحدات کیهان متمدن، از پنج قرن پیش رسیده بود، اما هیچ کس حتی فکر تغییر دادن آن یا، به هنگام اداکردنش، بخشیدن شکوهی بیش از آنچه که باید را به مغزش راه نمی داد. به همین ترتیب موجود نیز تنها عنوان فراموش شده اعلی حضرت امپراتور از لحاظ عظمت و هیبت با آن برابری می کرد.

البته، مگر در ترمینوس که قدرتهای شهردار به دقت محدود شده بود. خاطره ایندبارها هنوز در اذهان زنده بود. این، نه خاطره ستمگریهای آنان، بلکه شکست شان در برابر میول بود که از یاد مردم زده نمی شد.

اکنون او، هارالا برانو، عنوان نیرومندترین حاکم پس از میول را به خود اختصاص داده بود (و این را خود نیز می دانست) در حالی که تنها پنجمین زن حائز مقام شهرداری تا به آن روز بود. تنها در چنین روزی بود که می توانست آشکارا از قدرتش سود جوید.

او برای به کرسی نشاندن تفسیرش از آنچه که باید و آنچه که شاید در برابر

مخالفتانی سرسخت که چشم طمع به اندرون پراعتبار کهکشان و هاله بیرونی قدرت امپراتوری دوخته بودند. جنگیده و پیروز از میدان خارج شده بود.

به خود گفته بود، هنوز نه! اگر پیش از موعد بر سوی اندرون خیزبرداری به دلایل مختلف قافیه را خواهی باخت. سلدون با ظهورش و با کلامی تقریباً یکسان با کلام او، از وی پشتیبانی کرده بود.

این امر، به چشم اهالی بنیاد، تا مدتی او را در خردمندی هم‌رتبه با سلدون جلوه می‌داد. اما برانو می‌دانست که هر لحظه ممکن است آن را به فراموشی بسپارند.

حالا هم این جوان جرأت کرده بود تا در این بزرگترین روزها، او را به مبارزه فراخواند! بالاتر از آن این که حق با او بود! خطر در همین بود. حق با او بود! و به همین دلیل ممکن بود بنیاد را ویران کند!

حالا رود روی او نشسته و با هم تنها بودند. شهردار برانو با اندوه گفت: «نمی‌توانستی پیش از آن برای یک ملاقات خصوصی نزد من بیایی؟ باید به انگیزه آن خواست کردن مآبانه‌ات موضوع را در تمام مجلس فریاد می‌زدی تا مرا یک ابله جلوه دهی؟ هیچ می‌دانی چه کرده‌ای، پسرک بی مغز؟»



تروایز حس می‌کرد خون به چهره‌اش می‌دود و به سختی برای فرونشاندن غضبش تلاش می‌کرد. شهردار پیرزنی مسن بود که در جشن تولد آینده‌اش شصت و سه ساله می‌شد. او از فریاد کشیدن متقابل، بر سر فردی که دو برابر سن او را داشت، ابا می‌کرد.

وانگهی، شهردار ید طولایی در جنگهای سیاسی داشت و اگر می‌توانست تعادل حریف را از همان آغاز بر هم زند، تا نیمه راه پیروزی را طی کرده بود. اما به کار بستن چنین تاکتیکی نیازمند وجود شاهدانی بود که در چشم‌شان

خوارش سازد، ولی آن دو تنها بودند.

بنابر این وقعی به سخنان شهردار نگذاشت و با تمام قوا مشغول انجام دادن یک ارزیابی فارغ از احساسات از او شد. او پیرزنی بود با لباسی زنانه که از دو نسل پیش به این طرف مد شده بود. این نوع لباس به او نمی آمد. متصدی مقام شهرداری، رهبری کهکشان-اگر چنین چیزی ممکن بود-پیرزنی ساده بود که اگر در عوض بستن گیسوان خاکستری رنگش در پشت سر، آن را به شیوه مرسوم مردان روی شانه ها رها می کرد، شاید به سادگی او را با پیرمردی اشتباه می گرفتند.

تروایز لبخندی جذاب زد، اگر چه این حریف سالخورده می کوشید با دادن لقب «پسرك» به او توهین کند، این «پسرك» از امتیاز جوانی و خوش قیافگی بهره مند بود- و از داشتن این هر دو نیز به خوبی آگاهی داشت.

تروایز گفت: «درست است. من سی و دو ساله ام و در نتیجه- به عبارتی- فقط یک پسر م. همچنین عضو مجلس هستم، پس به اعتبار مقام، احمقم. از صفت اول گزیری ندارم، و درباره صفت دوم هم فقط می توانم عذرخواهی کنم.»

«می دانی چه کرده ای؟ لازم نیست همان جا بایستی و به زور بذله گویی کنی. بشین. اگر می توانی مغزت را به کار بینداز و منطقی جوابم را بده.»

«خودم می دانم چه کرده ام. حقیقت را همان طور که دیده ام بازگو کرده ام.»
«آن وقت در چنین روزی سعی کردی با استفاده از آن با من مقابله کنی؟ در چنین روزی که با اعتبارم می توانم از مجلس شورا بیرون بکشم و دستگیری کنم، بدون آن که کسی جرأت اعتراض داشته باشد؟»

«نفس مجلس هم به زودی جا می آید و اعتراض می کند. شاید همین الان هم مشغول اعتراض باشد. به خاطر همین تعقیب و دستگیری هم بیش از پیش به حرفم گوش خواهند کرد.»

«هیچ کس به حرفت گوش نخواهد کرد، چون اگر گمان می کردم باز هم به این کارت ادامه می دهی، من هم به رفتار کردن با تو به عنوان یک خائن، با حداکثر اختیارات قانونی ام ادامه می دادم.»

«آن وقت باید محاکمه ام می کردی و در دادگاه نوبت به من هم می رسید.»

«دلت را به این حرفها خوش نکن. قدرتهای اضطرابی یک شهردار خیلی عظیمند، گو این که به ندرت مورد استفاده قرار می گیرند.»

«به کدام بهانه می خواهید وضع اضطرابی اعلام کنید؟»

«بهانه اش را پیدا خواهم کرد. هنوز این قدر حس ابتکار برایم مانده؛ از خطر جویی سیاسی اش هم ترسی ندارم. وادارم نکن دست به این کار بزنم، جوان. همین جا باید به توافق برسیم، وگرنه دیگر رنگ آزادی را نخواهی دید. باقی عمرت را باید در حبس بگذرانی. این را قول می دهم.»

به یکدیگر خیره شدند: برانو با چشمانی خاکستری و تروایز با چشمانی با رنگمایه هایی گوناگون از قهوه ای.

تروایز گفت: «چه جور توافقی؟»

«اوه، پس کنجکاو شده ای. بهتر شد. پس به جای مواجهه می توانیم با هم مکالمه انجام دهیم. نظر تو چیست؟»

«خودت خوب می دانی. با نماینده کامپور که خیلی قاطبی بوده ای، مگر نه؟»

«می خواهم از زبان خودت بشنوم. خصوصاً در پرتو آخرین بحران سلدونی که تازه پشت سر گذاشته ایم.»

«بسیار خوب، اگر این طور می خواهید عیبی ندارد ... خانم شهردار!» (اصطلاح «پیرزن» تقریباً داشت از دهانش درمی رفت.) «تصویر سلدون بیش از حد درست می گفت، بعد از پانصد سال بیش از حد امکان درست می گفت. گمانم این هشتمین ظهورش بود. در بعضی موارد کسی آن جا نبوده که حرفهایش را بشنود. حداقل یک بار، در دوران ایندبار سوم، حرفهایش بایستی کاملاً نامربوط بوده باشد مثل این که مال دوران میول بود، نه؟ ولی در طول این مدت چه وقت درست تر از آنچه که این بار گفت، گفته بود؟»

تروایز تبسم کوچکی بر لب نشانده. «هرگز، خانم شهردار. تا جایی که از وقایع ثبت شده گذشته بر می آید سلدون تا به حال نتوانسته بود این چنین کامل و با تمام جزئیات موقعیت را تشریح کند.»

برانو گفت: «می‌خواهی بگویی ظهور سلدون یا همان تصویر هولوگرافیکی‌اش قلابی است، یا تصاویر سلدون در همین دوره حاضر توسط کسانی، مثلاً خود من، تهیه شده و یک هنرپیشه نقش سلدون را بازی می‌کند؟» «غیرممکن نیست، خانم شهردار، ولی منظورم این نیست. حقیقت خیلی بدتر از این است. من قبول دارم چیزی را که می‌بینم تصویر خود سلدون است و توضیحاتی که درباره وضع حاضر می‌دهد همانهایی است که پانصد سال پیش تهیه کرده. به کودل هم که با دقت سعی می‌کرد با طرح سؤالهای چیستان و معمادار طوری وانمود کنم که انگار من هم به خرافات بنیادیهای بی‌عقل معتقدم، همین را گفتم.»

«بله. در صورت لزوم از آن فیلم استفاده خواهیم کرد که به بنیاد نشان دهیم تو هرگز به طور جدی مخالف نبوده‌ای.»

تروایز دستها را از هم گشود. «ولی هستم. آن طور که ما فکر می‌کنیم چیزی به اسم طرح سلدون وجود ندارد و شاید از دو قرن پیش به این طرف هم وجود نداشته. الان سالهاست که به وجود آن شک کرده‌ام و جریانی که همین دوازده ساعت پیش در «دهلیز زمان» گذشت، شکم را به یقین تبدیل کرد.»

«چون گفته‌های سلدون بیش از حد دقیق بود؟»

«دقیقاً. لبخند زن. این بهترین مدرک است.»

«می‌بینی که لبخند نمی‌زنم. ادامه بده.»

«چطور می‌توانست این طور دقیق باشد؟ دو قرن پیش تجزیه و تحلیل سلدون از موقعیت آن روز به کلی غلط بود. سیصد سال از تأسیس بنیاد می‌گذشت و او این قدر منحرف شده بود. کاملاً منحرف!»

«آقای نماینده، این را که همین دو دقیقه پیش خودت توضیح دادی. دلیلش میول بود. میول یک موجود جهش یافته با قدرتهای عظیم ذهنی بود و ممکن نبود سلدون بتواند وجود او را در طرح پیشگویی کرده باشد.»

«ولی به هر حال وجود داشت. با اجازه یا بی‌اجازه. طرح سلدون از مسیرش پرت افتاد. میول مدت زیادی حکومت نکرد و جانشینی هم نداشت. بنیاد استقلال و سلطه‌اش را دوباره به دست آورد، ولی طرح سلدون چطور

توانست بعد از آن که شیرازه اش به کلی از هم پاشید دوباره روی خط قبلی بیفتند؟»

برانو ناخرسند می نمود و دستهای سالخورده اش محکم درهم قفل شده بود. «جوابش را خودت می دانی. ما یکی از دو بنیاد هستیم. حتماً کتابهای تاریخ را خوانده ای.»

«من سرگذشت نوشته شده آرکادی از مادر بزرگش را خوانده ام - آخر خواندنش در مدرسه اجباری بود - داستانهایش را هم خوانده ام. دیدگاه رسمی تاریخی درباره میول و بعد از او را مطالعه کرده ام. یعنی اجازه دارم به این موارد شک کنم؟»

«یعنی چطور؟»

«ما، یعنی بنیاد اول، به طور رسمی بایستی دانش علوم تجربی را حفظ می کردیم و آن را پیش می بردیم. بایستی علنی فعالیت می کردیم، به ترتیبی که توسعه تاریخی مان - دانسته یا ندانسته - طرح سلدون را دنبال می کرد. اما بنیاد دومی هم بود که بایست علوم روان شناختی، از جمله روان - تاریخ، را حفظ می کرد و پیش می برد، و آگاهی از وجودش حتی برای ما هم مجاز نبود. بنیاد دوم یک مؤسسه تنظیم کننده برای طرح بود: وقتی جریانهای تاریخ کهکشان از راههای از پیش تعیین شده طرح دور می افتاد، بایست برای تنظیم مجدد آن دست به کار می شد.»

شهردار گفت: «پس خودت جواب خودت را دادی. بیتا وارل میول را شکست داد، البته شاید با الهام از بنیاد دوم این کار را کرده باشد، اما نوه اش که اصرار دارد چنین نبوده. ولی در این شکی نیست که پس از مرگ میول زحمت بازگرداندن تاریخ کهکشان به مسیر طرح به عهده بنیاد دوم بوده و پیداست که موفق هم شده اند. پس تو را به کهکشان قسم، حرف حسابت چیست، آقای نماینده؟»

«خانم شهردار، اگر اظهارات آرکادی دارل را بپذیریم، روشن می شود که بنیاد دوم در تلاشش برای تصحیح مسیر تاریخ کهکشان تمام طرح سلدون را زیر پا گذاشته، چرا که با این تلاش سری بودن وجود خودش را متفی کرده.

ما، بنیاد اول، فهمیدیم که همزادمان، بنیاد دوم، وجود خارجی دارد، در حالی که نمی توانستیم حقیقت بازیچه بودن در دست بنیاد دوم را بپذیریم. در نتیجه کوشش کردیم بنیاد دوم را بیاییم و نابودش کنیم.»

برانو با حرکت سر تصدیق کرد. «بنا به اظهار آرکادی دارل موفق هم شدیم، ولی معلوم است که نه تا پیش از زمانی که بنیاد دوم تاریخ کهکشان را، پس از وقفه میول، دوباره در مسیر صحیح تثبیت کند. چون هنوز هم در مسیر است.»

«این را باور می کنی؟ مطابق همان اظهارات، موقعیت مکانی بنیاد دوم کشف شد و به حساب تعداد زیادی از اعضای آن رسیدند. این مربوط به سال ۳۷۸. د. ب. [دوران بنیاد] یا صد و بیست سال پیش است. به ظاهر پنج نسل است که بدون بنیاد دوم عمل کرده ایم، ولی با این حال چنان مستقیم به سمت هدف طرح رفته ایم که گفته های شما و تصویر سلدون تقریباً یکسان بود.»

«می شود این مسأله را این طور تفسیر کرد که من با دیدی موشکاف و تیزبین اهمیت توسعه تاریخ را دریافته ام.»

«عذر می خواهم. قصد ندارم دید موشکاف شما را زیر سؤال ببرم، اما به نظر من توضیح منطقی تر این است که بنیاد دوم هرگز نابود نشده؛ هنوز هم بر ما حکم می راند. هنوز هم بازیچه دست آن هستیم. - به همین دلیل است که به خط سیر طرح سلدون برگشته ایم.»



شهردار اگر هم از شنیدن این اظهارات تکان خورده بود، واکنشی از خود بروز نداد.

ساعت یک باعداد بود و شهردار آرزو می کرد گفتگو را زودتر به پایان برساند، اما این جا جای شتاب نبود. باید بازی را با این جوان ادامه می داد، نمی خواست او نخ را پاره کند و قلاب را ببرد. نمی خواست بی آن که پیشاپیش بهره ای از او ببرد، وی را بیهوده رها سازد.

شهردار گفت: «واقعاً؟ پس معتقدی داستان آرکادی در مورد جنگ در کالگان و نابودی بنیاد دوم غلط است؟ ساختگی است؟ برای سرگرمی است؟ دروغ است؟»

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. «لزوماً، نه. این ربطی به موضوع ندارد. فرض کنیم اظهارات آرکادی تا جایی که می‌دانسته کاملاً درست باشد. فرض کنیم همه چیز درست همان طور که آرکادی گفته رخ داده باشد؛ یعنی مخفیگاه بنیاد دوم کشف شده و آنها از بین رفته باشند. ولی از کجا می‌توانیم بفهمیم که تا آخرین نفرشان را هلاک کرده ایم؟ بنیاد دوم با تمام کهکشان سروکار داشت. آنها فقط تاریخ ترمینوس یا حتی بنیاد را دستکاری نمی‌کردند. حوزه مسئولیتشان چیزی فراتر از جهان پایتخت یا سرتاسر بنیاد ما را در بر می‌گرفت. باید بنیاد دومی‌های دیگری هم بوده باشند که هزار پارسیک^۱ - یا بیشتر - آن طرفتر بوده‌اند. آیا احتمال دستیابی ما به همه آنها وجود داشته؟

«اگر نتوانستیم همه را بگیریم، می‌توانیم ادعا کنیم که پیروز شده ایم؟ آیا می‌ول هم می‌توانست در زمان خودش چنین ادعایی داشته باشد؟ او ترمینوس و تمامی جهانهای زیر فرمان مستقیم آن را گرفت، ولی اتحادیه جهانهای مستقل بازرگان همچنان پابرجا ماند. او این اتحادیه را هم از پا درآورد - اما سه نفر فرار کردند: ابلینگ میز^۲، بیتا دارل و شوهرش. می‌ول هر دو مرد را زیر سلطه خود درآورد، ولی به بیتا - فقط بیتا - کاری نداشت. این کارش از روی احساسات بود، البته به شرطی که داستان عشقی آرکادی را قبول کنیم. همین کافی بود. مطابق اظهارات آرکادی فقط یک نفر - بیتا - حق داشت هر چه می‌خواهد انجام دهد و به خاطر اعمال او می‌ول نتوانست بنیاد دوم را پیدا کند و در نتیجه شکست خورد.

«یک نفر را به حال خود گذاشت و همه چیزش را از کف داد! اهمیت یک نفر واحد همین است، گو این که قصه‌های دور و بر طرح سلدون مدعی‌اند همه

۱. واحد سنجش مسافت‌های نجومی برابر با ۳/۲۶ سال نوری. م.

چیز از توده‌ها برمی‌آید و فرد پیشیزی نمی‌ارزد.»

«حالا که ما نه یک نفر، بلکه چندین ده نفر از بنیاد دومی‌ها را به حال خودشان گذاشته‌ایم، و به ظاهر هم احتمالش خیلی زیاد است، تکلیف چیست؟ دوباره دور هم جمع نمی‌شوند، توانایی‌هایشان را روی هم نمی‌گذارند، دوباره دست به کار نمی‌شوند، تعدادشان را از طریق عضوگیری و آموزش افزایش نمی‌دهند و دوباره ما را به بازی نمی‌گیرند؟»
برانو با ناخشنودی گفت: «به این مسأله اعتقاد داری؟»
«شک ندارم.»

«پس بگو ببینم، آقای نماینده، چرا باید زحمت چنین کاری را به خودشان بدهند؟ چرا این بازمانده‌های پینوا باید آن طور مذبح‌حانه به تکلیفی که هیچ کس رقبتی به آن ندارد وفادار بمانند؟ چه چیزی موجب می‌شود به نگه داشتن کهکشان روی مسیر منتهی به دومین امپراتوری کهکشانی علاقه مند بمانند؟ اگر هم آن گروه کوچک به هر حال برای انجام دادن مأموریتش اصرار دارد، ما چرا باید نگران باشیم؟ چرا مسیر طرح را نپذیریم و شکرگزار نباشیم که آنها مراقبند منحرف و از راه اصلی گمراه نشویم؟»

تروایز دست روی چشمانش گذاشت و آنها را مالید. به رغم جوانتر بودن، خسته‌تر از دیگری به نظر می‌رسید. به شهردار خیره شد و گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم. یعنی این را قبول کرده‌ای که بنیاد دوم این عمل را به خاطر ما انجام می‌دهد؟ یعنی آدمهای آرمانگرایی هستند؟ یعنی با توجه به دانش از علوم سیاسی-دوباره مسائل عملی قدرت و اعمال سلطه-برایت روشن نشده که این کار را فقط به خاطر خودشان انجام می‌دهند؟»

«ماله برآن آنهایم. ما موتور و نیروی پیشبرنده‌ایم. ما هستیم که جان می‌کنیم، عرق می‌ریزیم، خون می‌دهیم و زار می‌زنیم. آنها فقط فرمانفرمایی می‌کنند-این جا آمپلی‌فایر را تنظیم می‌کنند، آن طرف یک کلید را فشار می‌دهند و همه این کارها را با فراغ بال و بدون هیچ گونه خطری برای خودشان انجام می‌دهند. بعد وقتی که همه چیز به پایان رسید، وقتی پس از هزار سال زورزدن و تقلا کردن امپراتوری کهکشانی دوم را برپا کردیم، بنیاد دومی‌ها به

عنوان نخبگان حاکم از راه می رسیدند تا حکومت را به دست بگیرند. «
برانو گفت: «پس تو می خواهی بنیاد دوم را از میدان به در کنی؟ حالا که تا
نیمه راه رسیدن به امپراتوری دوم را آمده ایم، می خواهی بختمان را در تمام
کردن کار به تنهایی و تشکیل گروه نخبگان از میان خودمان آزمایش کنیم؟ همین
را می خواهی؟»

«قطعاً! قطعاً! تو هم باید همین را بخواهی، مگر نه؟ من و تو زنده نیستیم که
بینیم، ولی تو خودت نوه داری و من هم شاید روزی صاحب نوه شوم، و آنها
هم نوه هایی خواهند داشت و الی آخر. من می خواهم آنها ثمره تلاشهای ما
بچینند و می خواهم که ما را سرمشق خود ببینند و به خاطر آنچه که انجام داده ایم
به ما افتخار کنند. نمی خواهم همه این دستاوردها به دامن دسیسه ای که سلدون
چیده بیفتند. بله، او قهرمان من نیست. دارم می گویم که خطر او از میول هم
بیشتر است. مگر آن که راه طرحش را مد کنیم. قسم به کهکشان که آرزو داشتم
میول ریشه این طرح را به کلی - و برای همیشه - سوزانده بود. خودمان از پس
میول برمی آمدیم. او تنها نمونه از نوع خود و کاملاً فناپذیر بود. اما بنیاد دوم
انگار فناپذیر است.»

«اما تو می خواهی بنیاد دوم را نابود کنی، درست است؟»

«کاش می دانستم چطور!»

«حالا که نمی دانی، فکر نمی کنی به احتمال زیادتر آنها تو را نابود خواهند
کرد؟»

تروایز خشمگین به نظر می رسید. «به این فکر افتاده بودم که مبادا تو هم زیر
فرمان آنها هستی. حدس دقیق تو از آنچه تصویر سلدون باید می گفت و رفتار
بعدی ات با من ممکن است کار بنیاد دوم باشد. شاید تنها پوسته ای خالی و
آکنده از بنیاد دوم باشی.»

«خوب پس چرا این طور با من حرف می زنی؟»

«چون اگر زیر فرمان بنیاد دوم باشی، به هر حال بازنده ام، پس می توانم
حداقل گوشه ای از خشم درونم را بیرون بریزم ... و چون در حقیقت دارم روی
این مسأله که زیر فرمان نیستی و فقط نسبت به آنچه می کنی ناآگاهی، دست به

قمار می زنم.»

برانو گفت: «به هر حال قمار را می بری. من زیر فرمان هیچ کس جز خودم نیستم. ولی مگر می توانی مطمئن باشی که حقیقت را به تو گفته ام؟ اگر زیر فرمان بنیاد دوم بودم، به چنین حقیقتی اعتراف می کردم؟ آیا خودم می دانستم که تحت کنترل هستم؟

«ولی این سؤالات بی فایده اند. من معتقدم که تحت کنترل نیستم و تو هم چاره دیگری جز پذیرفتن نداشتی. این را هم در نظر داشته باش: اگر بنیاد دوم وجود داشته باشد، اصلی ترین دلمشغولی شان این است که هیچ کس در کهکشان از وجودشان آگاهی نداشته باشد. طرح سلدون تنها وقتی درست کار می کند که مهره های بازی - یعنی ما - از چگونگی عملکرد طرح و روش بازیچه قرار گرفتن خودمان آگاه نباشیم. فقط به دلیل متمرکز ساختن توجه بنیاد روی بنیاد دوم توسط میول بود که بنیاد دوم در زمان آرکادی نابود شد. - یا شاید باید می گفتیم تقریباً نابود شد، آقای نماینده؟

«از این جا می توانیم دو نتیجه فرعی به دست آوریم. اول، منطقاً می توانیم فرض کنیم که آنها تا آن جا که بتوانند کمتر مداخله می کنند. می توانیم این طور فرض کنیم که تحت سلطه گرفتن همگی ما برایشان ناممکن است. حتی بنیاد دوم هم، به فرض وجود، قدرت محدودی دارد. تحت فرمان گرفتن یک عده خاص و آزاد گذاشتن بقیه که بتوانند موضوع را حدس بزنند، طرح را دچار اختلال می کند. پس به این نتیجه می رسیم که مداخله آنها تا حد امکان با ظرافت، غیرمستقیم و به ندرت انجام می گیرد - پس من زیر کنترل نیستم. تو هم نیستی.»

تروایز گفت: «این یک نتیجه فرعی است و دوست دارم آن را قبول کنم - شاید از روی تفکری امیدوارانه و خوش باورانه، نتیجه دوم چیست؟»

«موضوعی ساده تر و گریزناپذیرتر است. اگر بنیاد دوم وجود داشته باشد و بخواهد راز وجودش را پنهان نگه دارد، یک چیز یقینی است. هر کس که فکر کند بنیاد دوم هنوز هم وجود دارد و درباره آن حرف بزند و آن را به همگان اعلام کند و آن را در گوش تمام کهکشان فریاد بکشد، باید به شیوه ای محیلانه و

ظریف به فوریت از میان برود، از صحنه روزگار محو شود، کارش ساخته شود. اگر تو بودی به همین نتیجه نمی رسیدی؟»

تروایز پرسید: «پس برای همین بود که مرا توقیف کردی، خانم شهردار؟ برای حفظ جانم در مقابل بنیاد دوم؟»

«به طریقی، بله، و تا اندازه ای. فیلمهای دقیق برداشته شده لیونو کودل از عقایدت، نه فقط برای دورنگ داشتن مردم ترمینوس و بنیاد از گزند گفته های احمقانه و نابه جای تو، بلکه برای جلوگیری از گوش به زنگ شدن بنیاد دوم، پخش خواهد شد، اگر بنیاد دوم وجود داشته باشد نمی خواهم توجهش به طرف تو جلب شود.»

تروایز با طعنه ای سنگین گفت: «فکرش را بکن، به خاطر من! به خاطر چشم و ابروی دوست داشتنی من!»

برانو جابه جاشد و سپس به ناگاه بی صدا خندید. او گفت: «آقای نماینده، من آن قدرها هم پیر نیستم که نفهم چه چشمان قهوه ای رنگ زیبایی داری و شاید سی سال پیش همین انگیزه برایم کافی بود. اما در حال حاضر اگر فقط چشمانت هم مطرح بود، حتی یک میلی متر هم برای نجاتشان - یا سایر اعضایت - از جابیم نمی جنبیدم. ولی اگر بنیاد دوم وجود خارجی داشته باشد و توجهشان به تو جلب شود، ممکن است فقط به تو اکتفا نکنند. جان خودم و جان عده ای دیگر که بسیار باهوشتر و ارزشمندتر از تو هستند - و همین طور تمام برنامه هایی که طراحی کرده ایم - در خطر است.»

«جداً؟ پس چون معتقدی که بنیاد دوم وجود دارد، این طور با دقت نسبت به امکان واکنش نشان دادن آنها از خودت عکس العمل نشان می دهی؟»

برانو با مشت روی میز پیش رویش کوبید. «البته که معتقدم، ابله تمام عیار! اگر نمی دانستم که بنیاد دوم وجود دارد، و اگر با تمام توان و هوشم با آنها نمی جنگیدم، به گفته های تو درباره این موضوع اهمیت می دادم؟ اگر بنیاد دوم وجود نداشت چه اهمیتی داشت که وجودش را جار بزنی یا نه؟ ماهها بود که می خواستم پیش از آن که در ملاء عام همه چیز را علنی کنی صدایت را ببرم، ولی از قدرت لازم سیاسی برای برخورد سخت و محکم با یک عضو مجلس

بی بهره بودم. ظهور سلدون وجهه خوبی برایم دست و پا کرد و قدرت لازم را هر چند به طور موقت به من داد، و در همان لحظه تو همه چیز را بیرون ریختی. من هم فوراً دست به کار شدم و حالا اگر دقیقاً همان کاری که به تو می گویم نکنی، بدون ذره ای عذاب وجدان، یا یک هزارم ثانیه درنگ، دستور می دهم تو را بکشند.

«تمام این گفتگو در این ساعت، که ترجیح می دهم در تخت خواب باشم تا این جا، برای این منظور طراحی شده بود تا وقتی این حرف را پشت بازگو می کنم حرفم را باور کنی. می خواهم بدانی مشکل بنیاد دوم، که به دقت وادارت کردم آن را با زبان خودت تشریح کنی، دلیل و انگیزه کافی را برای اقدام بدون محاکمه ات در اختیار می گذارد.»

تروایز تقریباً نیم خیز شد.

برانو گفت: «از جاییت جنب نخور. لابد پیش خودت می گویی من فقط یک پیرزن هستم، ولی قبل از این که حتی بتوانی دست روی من بلند کنی، کارت ساخته است. جوان ابله، افراد من ما را زیر نظر دارند.»

تروایز نشست و با صدایی که اندکی می لرزید، گفت: «بی ربط می گویی. اگر قبول داشتی که بنیاد دوم وجود دارد این طور آزادانه و بی پروا درباره اش صحبت نمی کردی. تو خودت را در معرض خطرهایی که می گویی مرا تهدید می کند، قرار نمی دادی.»

«پس به این اعتراف می کنی که من کمی عاقلتر از تو هستم. به عبارت دیگر معتقدی که بنیاد دوم وجود دارد، اما بایی پروایی صحبت می کنی، چون ابلهی. من هم معتقدم که وجود دارد و بی واهمه هم حرف می زنم. ولی فقط به این دلیل که موارد احتیاطی لازم را از قبل پیش بینی کرده ام. حالا ظاهراً تاریخ آرکادی را دقیقاً مطالعه کرده ای، شاید یادت مانده باشد که آرکادی درباره اختراع «دستگاه اغتشاش امواج مغزی» توسط پدرش صحبت می کند. این دستگاه به منزله سپری در برابر آن نوع قدرتهای مغزی که بنیاد دوم دارد عمل می کند. دستگاه هنوز هم وجود دارد و تحت شدیدترین تدابیر امنیتی و سرّی پیشرفتش ادامه پیدا کرده. این خانه، فعلاً در برابر نفوذ بنیاد دومی ها مصونیت

دارد. حالا که این را فهمیدی برایت می گویم چیکار باید بکنی.»

«چه کاری؟»

«باید بفهمی آنچه من و تو فکر می کنیم هست، واقعاً هم وجود دارد یا نه. باید بفهمی بنیاد دوم هنوز هم وجود دارد یا نه و اگر وجود دارد کجاست. این یعنی این که باید از ترمینوس بروی به جایی که نمی دانم - گو این که شاید در آخر متوجه شوی مثل دوره آرکادی، بنیاد دوم در میان خود ماست این را هم بدان که تا وقتی چیزی برای گفتن به ما نداشته باشی حق برگشتن نداری؛ اگر هم چیزی برای گفتن پیدا نکردی هرگز بر نمی گردی. از جمعیت ترمینوس یک احمق هم کمتر، بهتر.»

تروایز دریافت که با لکت سخن می گوید. «آخر چطور می توانم دنبالشان بگردم، بدون آن که موضوع فاش شود؟ به راحتی اسباب مرگم را فراهم می کنند و چیزی بیشتر از آنچه می دانی دستگیری نخواهد شد.»

«پس دنبالشان نگرد، بچه ساده لوح. دنبال چیز دیگری باش. با تمام قلب و روح پی چیز دیگری باش و اگر در بین راه به آنها برخوردی، چون توجهی به تو ندارند، پس چه بهتر! در این صورت می توانی اطلاعات را از طریق امواج فراقضایی رمزبندی شده برایمان بفرستی و خودت هم به عنوان پاداش حق برگشتن داری.»

«گمان می کنم چیز خاصی مدنظرت باشد که باید دنبال آن بگردم.»

«همین طور است. یانوف پلورات^۱ را می شناسی؟»

«اسمش را هم نشنیده ام.»

«فردا او را خواهی دید. او می گوید باید دنبال چه چیز باشی و همراه او، سوار بر یکی از پیشرفته ترین سفینه های ما از ترمینوس خواهید رفت. فقط خودتان دو نفر خواهید بود، چون همین اندازه خطرپذیری هم برایمان زیاد است. اگر هم بخواهی بدون کسب رضایت خاطر ما، با دادن خبر مورد نظر بازگردی، آن وقت در فاصله یک پارسیکی ترمینوس از صحنه فضا نیست و

نابودت خواهیم کرد. همین است که گفتم صحبت‌مان همین جا تمام می‌شود. «
خانم شهردار برخاست، به دستان عریانش نگرست و سپس به آرامی
دستکشهایش را پوشید. به طرف در که برگشت، دو نگهبان سلاح به دست از
در وارد شدند. در دو سوی در ایستادند تا او رد شود.

وسط درگاه، شهردار برگشت. «نگهبانهای دیگری هم بیرون در هستند.
مزاحمتی برایشان ایجاد نکن، وگرنه شر وجودت را با خوشحالی از سرمان وا
می‌کنیم.»

تروایز با تلاش فراوان برای آرام ماندن گفت: «آن وقت از منافعی که ممکن
است برایتان حاصل کنم محروم می‌مانید.»

برانو همراه با لبخندی بی‌حالت پاسخ داد: «عطایت را به لقایت
می‌بخشیم.»



بیرون از خانه، لیونو کودل منتظر او بود. کودل گفت: «تمام ماجرا را گوش
کردم، خانم شهردار. واقعاً بیش از حد شکیبایی به خرج دادید.»

«بیش از حد هم خسته‌ام. انگار امروز هفتاد و دو ساعت طول کشید. دیگر
بقیه‌اش به عهده خودت.»

«با کمال میل، ولی قبلش می‌خواهم بدانم ... واقعاً یک دستگاه اغتشاش
امواج مغزی در خانه بود؟»

برانو با خستگی گفت: «آه، کودل، از تو دیگر بعید است. مگر احتمال
این که مراقبان باشند چقدر بود؟ فکر کرده‌ای بنیاد دوم همیشه و همه جا مراقب
همه چیز هست؟ من که مثل تروایز جوان احساساتی و خیالاتی نیستم؛ شاید او
این طور خیال کند، ولی من نه. اگر هم این طور بود، اگر چشمها و گوشهای
بنیاد دوم همه جا مراقب بودند، آیا وجود یک دستگاه اغتشاش فوراً موضوع و
اهمیتش را لو نمی‌داد؟ در این صورت، وقتی بنیاد دوم وجود منطقه‌ای را که از
لحاظ امواج مغزی نفوذناپذیر است شناسایی می‌کرد، به وجود سپری در برابر

نیروی خودش پی نمی‌برد؟ آیا راز وجود چنین سپری-تا وقتی که برای به کارگیری کامل آن کاملاً آماده نشده ایم- چیزی نه فقط ارزشمندتر از تروایز، بلکه ارزشمندتر من و تو با هم نیست؟ ولی آخر-»
آن دو داخل یک خودرو زمینی بودند که کودل آن را می‌راند. کودل گفت:
«ولی آخر-»

برانو گفت: «ولی آخر چی؟- آهان، بله. آخر او جوان باهوشی است. فقط به این خاطر پنج شش بار او را به طُرُق گوناگون ابله خطاب کردم که او را سر جایش بنشانم، ولی او احمق نیست. او جوان است و بیش از حد داستانهای آرکادی دارل را خوانده، برای همین خیال می‌کند کَهِکشان به همین شکلی است که او فهمیده- ولی ذهن آماده و تیزی دارد و جای تأسف است که او را از دست می‌دهیم.»

«پس یقین دارید که از دست خواهد رفت؟»

برانو با اندوه گفت: «کاملاً مطمئنم. به هر حال، این طور بهتر است. ما نیازی به جوانهای احساساتی نداریم که کورکورانه این در و آن در بزنند و شاید در یک آن دستاورد سالهای متمادی ما را نابود کنند. به علاوه برایمان خدمتی خواهد کرد. او قطعاً توجه بنیاد دوم را به خودش جلب می‌کند... همیشه فرضم این بوده که وجود دارند و متوجه ما هستند پس در حالی که سرگرم او هستند، شاید از ما غافل بمانند. شاید توانستیم بهرهٔ به سزایی از غفلتشان ببریم. می‌توانیم امیدوار باشیم که شاید با نگرانی شان نسبت به تروایز، غفلتاً وجودشان را به ما بنمایانند و اجازه بدهند فرصت و موقعیت ابداع نوعی اقدام متقابل را به دست آوریم.»

«پس صاعقه بر سر تروایز فرود می‌آید.»

لبان برانو پیچ و تاب می‌خورد. «آها، استعاره‌ای که دنبالش می‌گشتم همین بود. او مثل میلهٔ برقگیر عمل می‌کند، ضربهٔ صاعقه را به خود جذب می‌کند و ما را از آسیب در امان نگه می‌دارد.»

«پلورات چطور، او هم در مسیر فرود صاعقه خواهد بود؟»

«ممکن است او هم آسیب ببیند. در این مورد کاری از دستانمان ساخته

نیست.»

کودل با حرکت سر تأیید کرد. «خوب، حتماً می‌دانید سالور هاردین در این موارد چه می‌گفت: «هرگز اجازه نده حس اخلاق‌گرایی ات تو را از کاری که می‌دانی درست است باز دارد.»»

برانو زیر لب گفت: «فعلاً که حس اخلاق‌گرایی ندارم. فقط حس می‌کنم تا مغز استخوانم کوفته شده. ولی با این وجود می‌توانم یک لشگر آدم را برایت نام ببرم که حاضر نیستم یک موی گولان تروایز را با تمام شان عوض کنم. جوان خوش‌قیافه‌ای است. و البته این را خودش هم خوب می‌داند.» در حالی که چشمانش را می‌بست و به خوابی سبک فرو می‌رفت آخرین کلماتش به نجوایی نامفهوم تبدیل شد.

تاریخ شناس

۹

یانوف پلورات موهای سفید داشت و چهره اش به هنگام استراحت به نسبت خالی به نظر می رسید. اغلب نیز در حالتی جز استراحت و آرامش نبود. قد و هیکلی متوسط داشت و همواره بدون شتاب با طمأنینه سخن می گفت. در ظاهر بسیار بیش از پنجاه و دو سال سن واقعی اش می نمود.

هرگز پایش را از ترمینوس بیرون نگذاشته بود و این امر به ویژه برای فردی با حرفه او مسأله ای غیر عادی تلقی می شد. خود وی شخصاً نمی دانست آیا این شیوه خانه نشینی به دلیل آن بود که مسحور تاریخ است، یا واکنشی منفی در برابر آن است.

این سحر و افسون به طرزی ناگهانی در پانزده سالگی بر او عارض شده بود، یعنی همان زمان که در طی یک ناخوشی کتابی درباره قصه های اولیه تاریخ به او داده بودند. در آن کتاب جان مایه اصلی و تکراری قصه را یک جهان تنها و منزوی یافت. جهانی که حتی از انزوای خود نیز بی خبر بود، زیرا هرگز وضعیتی جز این را نمی شناخت.

ناخوشی او در آتی شروع به ناپدید شدن کرد. در عرض دو روز، کتاب را سه بار خوانده و از بستر بیماری برخاسته بود. روز بعد پشت پایانه کامپیوترش نشسته و مشغول بررسی این مسأله بود که آیا کتابخانه دانشگاه ترمینوس مطلب دیگری در مورد قصه‌هایی مشابه دارد یا نه.

دقیقاً همین قصه‌ها بود که از آن پس او را مسحور خود می‌ساخت. کتابخانه دانشگاه ترمینوس از این جنبه منبع مطالعاتی معتبری نبود، اما همان طور که بزرگتر می‌شد، لذت به امانت گرفتن کتاب به صورت بین کتابخانه‌ای را شناخت. او نسخه‌های کمی برداری شده‌ای را در اختیار داشت که از مکانهای دور، حتی به دوری منظومه ایفنیّا، توسط علائم آبرتابشی به وی رسیده بود.

او به درجهٔ پروفیسوری در رشتهٔ تاریخ باستان رسیده بود و اکنون پس از سی و هفت سال، نخستین مرخصی مخصوص استادان را شروع می‌کرد - مرخصی‌ای که با فکر یک سفر فضایی (نخستین سفرش در فضا) به ترانتور آن را درخواست کرده بود.

پلورات می‌دانست که برای یک ترمینوسی کاملاً غیرعادی است که تاکنون به فضا نرفته باشد. هیچ‌گاه دوست نداشت از این لحاظ انگشت نمای دیگران باشد. مسأله فقط این بود که هر بار که عزم رفتن به فضا می‌کرد، یک کتاب جدید، یک طرح مطالعاتی جدید، یا یک تحلیل تاریخی جدید پیش می‌آمد. پس سفرش را به تأخیر می‌انداخت تا وقتی که تب این مطلب جدید هم به عرق بنشیند و در صورت امکان یک مورد حقیقی، یا نظری، یا خیالی دیگر را به کوهی از اطلاعات که گرد آورده بود، بیفزاید. دست آخر تنها چیزی که برایش می‌ماند احساس تأمّف از این بود که هیچ وقت موفق به انجام این سفر مخصوص به ترانتور نشده است.

ترانتور پایتخت نخستین امپراتوری کهکشانی بود. ترانتور برای دوازده هزار سال حاکم نشین امپراتوران بود و پیش از آن نیز مرکز یکی از مهمترین حاکم نشینان پیش امپراتوری بود که به تدریج دیگر حاکم نشینان را تصرف یا

جذب خود کرد و امپراتوری را تشکیل داد.

ترانتور جهانی به کلی مدفون، در زیر شهری پوشیده از فلز بود. پلورات در آثار گال دورنیک^۱ درباره این شهر خوانده بود، دورنیک که در زمان خود هری سلدون با او دیدار کرده بود. کتاب دورنیک دیگر تجدید چاپ نمی شد و نسخه ای که پلورات داشت شاید به اندازه نیمی از حقوق سالیانه تاریخ شناس می ارزید. هر نوع بیانی که خبر از امکان جدا شدن از کتاب را می داد، تاریخ شناس را به وحشت می انداخت.

البته آنچه در ترانتور برای پلورات اهمیت داشت، کتابخانه کهکشانی بود که در دوران امپراتوری (هنگامی که هنوز کتابخانه کهکشانی نام داشت) بزرگترین در نوع خود در سرتاسر کهکشان بود. ترانتور مرکز بزرگترین و پرجمعیت ترین امپراتوری ای بود که نوع بشر تا آن روز به خود دیده بود. ترانتور جهان-شهر منفرد با جمعیتی در حدود چهل میلیارد نفر بود و کتابخانه اش مجموعه ای بود از تمامی آثار خلاق (و نه چندان خلاق) نوع بشر و چکیده ای کامل از دانسته های آن. این مجموعه چنان تمام و کمال و با چنان پیچیدگی ای کامپیوتریزه شده بود که تنها متخصصان قادر به استفاده و اداره آن بودند.

از آن بالاتر، کتابخانه نجات یافته بود. از دید پلورات شگفت آورترین ویژگی اش همین بود. هنگامی که ترانتور تقریباً در دویسم قرن پیش سقوط کرد و تحلیل رفت، دچار ویرانی مهیبی گردید و داستانهای مربوط به بدبختی و مرگ انسانها در آن، نیازی به تکرار ندارد. با این وصف کتابخانه (مطابق شایعات) توسط دانشجویان دانشگاه که از جنگ افزارهایی ابتکاری و بدیع سود می جستند نجات یافت. (برخی می اندیشند که موضوع دفاع دانشجویان، بیشتر ساخته و پرداخته داستان پردازیهای فراوان و مفصل است).

به هر تقدیر، کتابخانه در طول دوره ویرانی از گزند به دور ماند. ابلینگ میز (بر اساس داستانی که مردم بنیاد هنوز به آن معتقدند، اما مورخان همواره با احتیاط با آن برخورد کرده اند) کار خود را، هنگامی که تقریباً بنیاد دوم را یافته

1. Gael Domick.

بود، در کتابخانه ای دست نخورده روی جهانی ویران به انجام رساند. سه نسل از دارل‌ها-بیستا، توران، و آرکادی-هریک به موقع خود در ترانتور حضور داشته‌اند. اما آرکادی هرگز کتابخانه را ندید و از آن پس کتابخانه نقشی در تاریخ کهکشان از خود برجا نگذاشت.

از صد و بیست سال پیش به این طرف، هیچ یک از اهالی بنیاد در ترانتور حضور نیافته بودند ولی هیچ دلیلی نیز وجود نداشت که کتابخانه دیگر آن‌جا نباشد. این حقیقت که هیچ گونه دخالتی در تاریخ نکرده بود، خود بهترین گواه برای وجودش در همان‌جا بود. نابودی آن بی‌گمان سر و صدای فراوانی برپا می‌کرد.

کتابخانه از مد افتاده و باستانی بود- تا زمان ابلینگ میز که همچنان به همان شکل مانده بود- اما همه حسش نیز در همین بود. پلورات هرگاه به کتابخانه ای کهنه و از مد افتاده می‌اندیشید، از فرط هیجان دستها را به هم می‌مالید. هرچه کهنه‌تر و از مد افتاده‌تر بود، احتمال داشتن آنچه را او می‌خواست بیشتر بود. پلورات همیشه در رؤیاهایش وارد کتابخانه می‌شد و با حالتی از نفس افتاده و هراسان می‌پرسید: «کتابخانه را که مدرنیزه نکرده‌اید؟ نوارها و سوابق کامپیوتری قدیمی را که دور نریخته‌اید؟» و مانند همیشه در خیال خود از کتابدارهای پیر و غبارگرفته پاسخ می‌شنید: «هنوز هم همان‌طور است که در گذشته بوده، پروفیسور.»

و حالا رؤیایش رنگ حقیقت به خود می‌گرفت. خود شهردار به او اطمینان داده بود. شهردار چطور از کار وی باخبر شده بود، درست نمی‌دانست. او مقالات زیادی منتشر نمی‌کرد. تنها اندکی از آنچه انجام می‌داد چندان قابل اعتماد بود که بتوان آن را برای انتشار پذیرفت و آنچه که انتشار یافته بود نیز اثر چندانی از خود به جا نگذاشته بود. با این وجود، می‌گفتند برانوی برنزی از هر چه که در ترمینوس می‌گذرد مطلع است و در سر هر انگشت دست و پایش یک چشم دارد. پلورات تقریباً به این مسأله باور داشت، ولی آخر اگر شهردار از آثارش اطلاع داشت، پس چرا پیش از این اهمیت کارش را در نیافته و دست کم یک پشتیبانی کوچک مالی از او به عمل نیاورده بود؟

پلورات با حداکثر تلخکامی ممکن که می توانست در وجودش پیروید، می اندیشید که بنیاد انگار تنها و تنها چشم به آینده دوخته است. امپراتوری دوم و سرنوشت شان آنان را در خود غرق کرده بود. آنان نه فرصت و نه تمایلی برای نگاه کردن به گذشته نداشتند. و به آنانی که چنین قصدی داشتند نیز خشم می گرفتند.

البته همگی ابله بودند، اما او نمی توانست دست تنها به جنگ حماقت برود و آن را نابود سازد. شاید همین طور بهتر بود. می توانست راز این جستجو را برای خود حفظ کند تا روزی که او را به عنوان بزرگترین «پیشگام در امور حساس» به خاطر آورند.

هر چند این نیز بدان معنا بود که او هم دل در گرو آینده دارد (او به عنوان یک اندیشمند بیش از آن صادق بود که به این امر معترف نباشد). آینده ای که وی را خواهد شناخت و او را چون قهرمانی در کنار هری سلدون قرار خواهد داد. در حقیقت او بزرگتر از سلدون نیز می شد. زیرا چطور ممکن بود پیش بینی یک آینده هزار ساله کاملاً تخیلی را با تشریح یک گذشته دست کم بیست و پنج هزار ساله مقایسه کرد؟

و آن روز فرا رسید؛ آن روز همین امروز بود. شهردار گفته بود که روز موعود یک روز پس از ظهور تصویر سلدون خواهد بود. تنها دلیل علاقه مندی پلورات به بحران سلدونی که ماهها ذهن تمامی ساکنان ترمینوس و در واقع تمامی اهالی بنیاد را به خود مشغول داشته بود، همین بود.

از دید او، بودن پایتخت بنیاد در ترمینوس یا جابه جایی آن به مکانی دیگر، کوچکترین فرقی نداشت. اکنون که بحران به فرجام خود رسیده بود نیز همچنان مردد بود که سلدون از کدام گروه پشتیبانی کرده یا این که اساساً به مسأله مورد بحث اشاره ای هم کرده است یا نه.

برای او همین بس که سلدون ظاهر شده و امروز همان روز موعود بود. کمی از ساعت دو بعد از ظهر می گذشت که یک خودرو زمینی در مسیر ماشین رو خانه به نسبت دور افتاده اش در حومه ترمینوس توقف کرد.

در عقب به کناری لغزید: نگهبانی با لباس فورم «سپاه انتظامی شهرداری» بیرون آمد، سپس یک مرد جوان به دنبال او و در پی اش دو نگهبان دیگر از ماشین خارج شدند.

پلورات هر چند ناخواسته، تحت تأثیر قرار گرفته بود. شهردار نه تنها با کارش آشنا بود، بلکه به وضوح ارج فراوانی نیز بر آن می گذاشت. فردی که بنا بود همراهش باشد با گارد احترام اسکورت می شد، و به خود پلورات نیز وعده یک ناو درجه یک داده بودند که همراهش نقش خلبان آن را نیز برعهده داشت. چقدر مطبوع! چقدر-

بانوی خانه دار پلورات در را گشود. مرد جوان وارد شد و دو نگهبان در دو سوی در ورودی ایستادند. پلورات از پشت پنجره دید که نگهبان سوم بیرون مانده و یک خودروی زمینی دیگر نیز از راه رسید. نگهبان کمکی! چقدر عجیب!

هنگامی که برگشت مرد جوان را در اتاق خود دید و از این که او را نشناخته است خود نیز شگفت زده بود. او را در برنامه های خبری هولوغرافیک دیده بود. او گفت: «شما همان نماینده هستید. شما تروایزید!»

«گولان تروایز. درست است شما پروفیسوریانوف پلورات هستید؟»
پلورات گفت: «بله، بله، شما همان کسی هستید که قرار است با من-»
تروایز با خشکی تمام گفت: «قرار است همسفر باشیم. به من که این طور گفته اند.»

«ولی شما تاریخ شناس نیستند.»

«نه، نیستم. همان طور که گفتید من یک نماینده مجلس هستم، یک سیاستمدار.»

«بله ... بله ... ولی من به چی فکر می کردم؟ آهان، من تاریخ شناس هستم پس یک مورخ دیگر را می خواهیم چکار؟ و شما هم خلبانی کشتی فضایی را به عهده دارید.»

«بله، خیلی هم مهارت دارم.»

«بسیار خوب، پس چیزی که می خواهیم همین است. عالی شد! متأسفانه

من از لحاظ تفکر عملگرایانه مهارتی ندارم، جوان، پس اگر شما حائز چنین صفتی باشید، تیم خوبی تشکیل خواهیم داد.»

تروایز گفت: «در حال حاضر خودم هم چندان از قدرت تفکرم رضایت ندارم، اما ظاهراً چاره‌ای نداریم مگر این که برای ساختن یک تیم خوب تلاش بیشتری بکنیم.»

«پس باید دعا کنیم، بتوانم بر دو دلی‌ام نسبت به فضا فائق بیایم. می‌دانید، آقای نماینده، من تا به حال به فضا نرفته‌ام: من یک آدم خاك نشینم؛ اگر اصطلاحش را درست گفته باشم. راستی، یک لیوان چای میل دارید؟ به کلودا^۱ می‌گویم چیزی برایمان آماده کند. تا آن جا که می‌دانم چند ساعت دیگر تا هنگام عزیمت وقت داریم. گو این که من از همین حالا آماده‌ام و وسائل لازم برای هر دو نفرمان را حاضر کرده‌ام: جناب شهردار حقیقتاً حداکثر همکاری را با من به عمل آوردند. علاقه‌شان به این برنامه حیات آور بود.»

تروایز گفت: «پس شما از این ترتیبات مطلع بودید؟ از چند وقت پیش؟»
«جناب شهردار (پلورات در این جا اندکی اخم کرد و انگار محاسبه‌ای انجام داد) دو یا شاید سه هفته پیش با من تماس گرفتند. واقعاً مشعوف شده بودم و حالا که برایم روشن شده به یک خلبان نیاز دارم، نه یک مورخ دیگر، از این که شما همراهم خواهید بود نیز مشعوفم، دوست عزیز من.»
تروایز با کمی سرگیجه گفت: «دو یا سه هفته پیش! پس تمام این مدت حاضر بوده، آن وقت من...» کلامش را نیمه کار گذاشت.

«بخشید، چی گفتید؟»

«هیچ چیز، پروفیسور. من عادت بدی دارم که باخودم حرف می‌زنم. اگر این سفر طولانی شود متأسفانه باید به آن عادت کنید.»

پلورات در حالی که تروایز را به سوی میز غذاخوری هدایت می‌کرد گفت: «حتماً طولانی می‌شود. حتماً.» در اتاق غذاخوری میزچایی مفصل توسط زن خانه دار چیده شده بود.

1. Kloda.

«طول مدت این سفر کاملاً آزاد و دل به خواه است. شهر دار گفت هرچقدر بخواهید می توانیم کشتش بدهیم و کهکشان به روی مان باز است، و در واقع هر کجا که برویم می توانیم به خرج بنیاد زندگی کنیم. البته گفت که زیاده روی هم نکنیم. من هم همین قدرش را قبول دارم.» قهقهه ای زد و دستها را به هم مالید. «بنشین، دوست خوب من، بنشین. ممکن است تا مدت مدیدی این آخرین غذایمان باشد که روی ترمینوس می خوریم.»

تروایز نشست. او گفت: «شما خانواده ای ندارید، پروفیسور؟»
 «یک پسر دارم که عضو هیأت علمی دانشگاه سانتانی^۱ است. فکر کنم شیمیدانی، چیزی باشد. دنبال کار مادرش را گرفت. الان مدتهاست که همسر ما من زندگی نمی کند، پس می بینی که مسؤولیتی ندارم، گروگانی از من ندارند. تصور می کنم شما هم مثل من هستید. چرا ساندویچ نمی خوری پسرم؟»

«فعلاً گروگانی در کار نیست. دو تا زن داشتم که آمدند و رفتند.»
 «بله. بله. وقتی درست از کار درآمد مایه خشنودی است. خصوصاً وقتی متوجه شوی که لازم نیست چندان هم جدی بگیریش بیشتر مایه خشنودی می شود. - حتماً فرزند که نداری؟»
 «نه، ندارم.»

«خوب شد! می دانی الان بیش از همه وقت سر حال و شوخ طبعم. اول که وارد شدید جا خوردم. بله، اعتراف می کنم که جا خوردم. ولی حالا می بینم که مصاحبت با شما خیلی هم مسرت بخش است. چیزی که به آن احتیاج دارم روح جوانی و شور اشتیاق است و یک نفر که راه کهکشان را بلد باشد. می دانی، آخر باید مدام در حال جستجو باشیم. یک جستجوی مهم و فوق العاده.» چهره و صدای آرام پلورات تحرك و حرارتی غیر معمول یافته بود، بی آن که تغییر محسوسی در وجنات یا لعنش پدید آمده باشد. «نمی دانم چیزی در این مورد برایتان گفته اند یا نه.»

چشمان تروایز تنگ شد. «یک جستجوی فوق‌العاده و مهم؟»
 «بله، دقیقاً. دُرّی گرانبها در میان دهها میلیون جهان مسکونی کهکشانی پنهان شده و ما جز سر نخ‌ی کوچک راهنمای دیگری نداریم. درست به همین شکل، این هم دستاوردی باورنکردنی خواهد بود، البته اگر پیدایش کنیم. اگر من و تو بتوانیم در این راه موفق شویم، پسر من باید می‌گفتم تروایز، هیچ قصد نداشتیم پدرمان به رفتار کنیم. طنین نامهای ما تا ابد در عالم خواهد پیچید.»

«آن دستاوردی که گفتید - همان دُرّ گرانبها -»

«مثل آرکادی دارل حرف زدم - همان نویسنده، خودتان که می‌دانید - که درباره بنیاد دوم نوشته، مگر نه؟ تعجبی ندارد که حیرت‌زده به نظر می‌رسی.»
 پلورات به گونه‌ای سرش را عقب برد که گویی هم اکنون با صدایی بلند قهقهه را سر خواهد داد، اما فقط تبسم کرد. «مطمئن باش چیزی تا این حد احمقانه و بی‌ارزش نیست.»

تروایز گفت: «اگر درباره بنیاد دوم حرف نمی‌زدید، پروفیسور، پس از چه چیزی صحبت می‌کردید؟»

پلورات ناگهان لحنی جدی، و حتی پوزش خواهانه، به خود گرفت. «آه، پس شهردار به شما نگفته؟ - خیلی غریب است. سالهای سال از حکومت، به دلیل ناتوانی اش از فهم آنچه که انجام می‌دهم، نفرت داشته‌ام، ولی حالا شهردار برانو حقیقتاً سخاوتمند شده.»

تروایز در حالی که هیچ تلاشی برای پنهان ساختن لحن کنایه آمیزش به عمل نمی‌آورد، گفت: «بله، او زنی است با یک حس انسان دوستی پنهان، ولی قدرتمند، اما چیزی در این مورد به من نگفته بود.»

«پس شما از زمینه پژوهشی من بی‌خبرید؟»

«متأسفانه، بله.»

«احتیاجی به عذرخواهی نیست. هیچ اشکالی ندارد. راستش کار من سر و صدای زیادی به پا نکرده. پس بگذار خودم برایت بگویم. من و تو می‌خواهیم برای جستجو - و یافتن - زمین برویم، چون یک امکان بسیار عالی در ذهنم پیدا شده.»

تروایز آن شب را خوب نخوابید.

پیاپی خود را به دیوارهای زندانی می‌کوبید که آن پسرزن گرداگردش ساخته بود. راه‌گریزی وجود نداشت.

او را به تبعید می‌فرستادند و کاری از او برنمی‌آمد. شهردار در عین آرامش، سنگدل و بی‌شفقت بود و حتی زحمت مخفی کردن این حقیقت را که عملش برخلاف قانون است، به خود نداده بود. تروایز به حقوق ناشی از نمایندگی و شهروندی فدراسیون دلگرم بود، و شهردار حتی در ظاهر هم وقتی به آنها ننهاد بود.

حالا پلورات، این دانشگاهی عجیب و غریب که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کرد به او می‌گفت که پسرزن از هفته‌ها پیش ترتیب همه چیز را داده بوده است.

خود را درست مانند «پسرکی» حس می‌کرد که شهردار بدان نام خوانده بودش.

او باید همراه با مورخی به تبعید می‌رفت که مدام او را «دوست عزیز» خود می‌خواند و ظاهراً به دلیل آغاز یک جستجوی کهکشانی به دنبال «زمین»، بی‌صدا به وجد آمده بود.

آخر، قسم به مادر بزرگ می‌ول، زمین دیگر چه بود!

البته همان دم که نامش را شنید، پرمید!

پرسیده بوده: «مرا عفو کنید، پروفیسور. من از تخصص شما چیزی نمی‌دانم و مطمئنم اگر یک توضیح مختصر از شما بخواهم ناراحت نخواهید شد. ممکن است بگویید زمین چیست؟»

پلورات برای بیست ثانیه زجرآور به او خیره ماند. وی گفت: «یک سیاره است. سیاره مادر. سیاره‌ای که نوع بشر برای اولین بار روی آن ظاهر شد، دوست عزیز من.»

تروایز به او ژل زد. «برای اولین بار ظاهر شد؟ از کجا؟»

«از هیچ کجا. این همان سیاره ای است که بشر از طریق فرایندهای تکاملی از حیوانات پست تر مشتق شد و توسعه یافت.»

تروایز دمی به این موضوع اندیشید و سپس سر جاباند. «من که نمی فهمم منظورتان چیست.»

سایه ای از ناخرسندی لحظه ای از چهره پلورات گذشت. سینه ای صاف کرد و گفت: «روزگاری بوده که هیچ انسانی روی ترمینوس زندگی نمی کرده. انسانها از جهانهای دیگر آمدند و روی آن مستقر شدند. گمان می کنم این را خودت می دانی؟»

تروایز با ناشکیبایی گفت: «بله، البته». او از لحن معلم مآبانه ای که پلورات ناگهان به خود گرفت خشمگین شده بود.

«بسیار خوب. این حکم در مورد تمام دیگر جهانها هم صادق است. آناکرئون^۱، سانسانی، کالگان... در مورد همه. همه این جهانها در تاریخ مشخصی از گذشته مسکونی شده اند. مردم از جهانهای دیگری روی آنها فرود آمده اند. حتی ترانتور هم همین حالت را داشته. شاید برای بیست هزار سال مادر-شهری عظیم بوده، ولی نه قبل از آن.»

«آخر برای چه؟ پس قبل از آن چه بوده؟»

«خالی بوده! حداقل انسان در آن نبوده.»

«باور کردنش مشکل است.»

«حقیقت دارد. اسناد قدیمی این را ثابت می کند.»

«مردمی که اولین بار روی ترانتور اقامت کردند از کجا آمده بودند؟»

«هیچ کس به یقین نمی داند. صدها سیاره وجود دارد که مدعی اند در گذشته های دور و مبهم مسکونی بوده اند و ساکنانشان قصه هایی خیالی درباره نخستین حضور نوع بشر در آن نقاط نقل می کنند. تاریخ شناسان اغلب این داستانها را مردود می شمردند و درباره «پرسش مبدأ» به فکر فرو می روند.»

«این دیگر چیست؟ تا به حال چیزی در موردش شنیده بودم.»

«تعجبی ندارد. باید اعتراف کنم که دیگر سؤال تاریخی همه گیری نیست،

اما در دوره از هم پاشی امپراتوری، در میان متفکران علائق بسیاری را به خود معطوف کرد. سالور هاردین در خاطراتش اشاره کوتاهی به این مسأله کرده. مسأله هویت و موقعیت مکانی یگانه سیاره ای مطرح است که همه چیز از آن جا شروع شد. اگر در زمان به عقب برگردیم، بشر از تازه ترین جهانهای مسکونی شده به جهانهای قدیمی تر و قدیمی تر بازمی گردد، تا هنگامی که همه چیز در یک سیاره خلاصه شود، سیاره مبدأ.»

تروایز همان دم اشکال نهفته در این استدلال را دریافت. «ممکن نیست تعداد زیادی از این مبداها وجود می داشته؟»

«غیر ممکن است. تمامی انسانها در سرتاسر کهکشان از یک نوع هستند. یک نوع واحد ممکن نیست در بیش از یک سیاره پا گرفته باشد. کاملاً ناممکن است.»

«از کجا می دانید؟»

«در وهله اول» پلورات با دست راستش بشکنی زد و بعد انگار که از دادن توضیحاتی طولانی و پیچیده پشیمان شده باشد سخنش را قطع کرد. هر دو دست را در طرفین بدنش قرار داد و با اشتیاق و حرارتی فراوان گفت: «دوست عزیز من، به شما قول شرف می دهم که همین طور است.»

تروایز تعظیمی رسمی انجام داد و گفت: «حتی فکر شک کردن به کلام شما را هم به مغزم راه نمی دهم، پروفور پلورات. پس می گویم بیش از یک سیاره مبدأ وجود ندارد، ولی ممکن نیست صدها سیاره مدعی چنین افتخاری باشند؟»

«همین طور هم هست. اما ادعاهای همه آنها به کلی بی اساسند. حتی یکی از آن چند سیاره مدعی این افتخار کوچکترین نشانی از جوامع پیش از سفرهای فرافضایی از خود نشان نمی دهند، چه رسد به نشانی از تکامل بشر از میان موجودات زنده ماقبل انسانی.»

«پس می خواهید بگویید که سیاره مبدأیی وجود دارد، اما به دلیلی مدعی آن نیست؟» «درست زدید به هدف.»

«شما هم می خواهید دنبالش بگردید؟»

«ما می خواهیم. مأموریت ما همین است. شهردار برانو ترتیب همه چیز را داده. شما خلبانی کشتی را تا ترانتور به عهده خواهید داشت.»

«تا ترانتور؟ ولی این که سیاره مبدأ نیست. همین چند لحظه پیش خودتان این را گفتید.»

«البته که ترانتور نیست. زمین سیاره مبدأ است.»

«خوب پس چرا نمی گوید کشتی را به طرف زمین هدایت کنم؟»

«منظورم را خوب بیان نکردم. زمین یک نام افسانه ای است. در اسطوره های کهن هاله ای از تقدس گرداگرد این نام را فرا گرفته. هیچ معنای مشخصی ندارد، اما به عنوان یک کلمه دو هجایی مترادف با «سیاره مبدأ نوع بشر» کار را راحت کرده. ولی این که در فضای واقعی، کدام سیاره است که با واژه «زمین» از آن نام می بریم، کسی نمی داند.»

«یعنی در ترانتور این را می دانند؟»

«یقین دارم که اطلاعاتی در آن جا به دست خواهیم آورد. ترانتور، کتابخانه کهکشانی را در اختیار دارد، بزرگترین کتابخانه فدراسیون.»

«به طور قطع همان افرادی که گفتید در زمان امپراتوری اول به «پرشش مبدأ» علاقه مند شده بودند، این کتابخانه را گشته اند.»

پلورات فکورانه سر تکان داد. «بله، ولی شاید نه به اندازه کافی. من چیزهای زیادی درباره «پرشش مبدأ» آموخته ام که شاید اهالی امپراتوری پنج قرن پیش، آن را نمی دانستند. شاید من با درك عمیقتری اسناد کهنه آن را جستجو کنم، متوجه هستید؟ مدتهاست که در این باره تأمل کرده ام و در حال حاضر یک امکان بسیار عالی در مغزم جان گرفته.»

«تصور می کنم این مسائل را برای شهردار برانو هم مطرح کرده اید. آیا او هم تأیید کرد؟»

«تأیید؟ دوست عزیز من، از فرط سرمستی سراز پا نمی شناخت. خودش گفت که ترانتور بدون شک همان جایی است که باید آنچه را می خواهیم در آن پیدا کنیم.»

تروایز زیر لب گفت: «بدون شک.»

فکر این گفتگو بود که نیمی از شب او را به خود مشغول داشت. شهردار برانو او را اعزام می کرد تا در آنچه می تواند درباره بنیاد دوم بفهمد. او را همراه پلورات می فرستاد تا زیر نقاب جستجوی زمین - جستجویی که ممکن بود او را به هر کجای کهکشان بکشاند - هدف اصلی وی، تروایز، را پنهان سازد. در حقیقت این پوششی کامل بود، و باید به نبوغ شهردار آفرین می گفت.

ولی چرا ترانتور؟ منطق نهفته در این کار چه بود؟ وقتی به ترانتور می رسیدند، پلورات کتابخانه کهکشانی را می یافت و دیگر هرگز از آن بیرون نمی آمد. با آن صف بی پایان قفسه های مالا مال از کتاب، فیلم و اسناد، با آن همه مدارک کامپیوتریزه و نمایشهای سمبلیک، پلورات قطعاً هرگز تمایلی به ترك آن نقطه نداشت.

وانگهی -

ابلینگ میز یک بار در زمان میول به ترانتور رفت. داستان از این قرار بود که می گفت او محل بنیاد دوم را در آن جا یافته و پیش از برملا ساختن این راز مرده بود. اما آرکادی دارل هم در این کار موفق شده و محل بنیاد دوم را یافته بود. جایی را که آرکادی یافته بود در خود ترمینوس قرار داشت و مخفیگاه بنیاد دومی ها به فوریت پاکسازی شد. در حال حاضر بنیاد دوم هر کجا که بود، آن جا نبود، پس ترانتور چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟ اگر در پی یافتن بنیاد دوم بود، رفتن به هر جایی درست بود مگر ترانتور.

وانگهی -

او از سایر نقشه های برانو بی خبر بود، اما قصد هم نداشت او را خوشحال کند. برانو از شنیدن خبر رفتن به ترانتور سرمست شده بود، واقعاً؟ خوب، پس اگر برانو به ترانتور فکر می کرد، آنها به ترانتور نمی رفتند! - هر جای دیگری شاید، اما ترانتور، نه!

تروایز نیز خسته و از پا افتاده، به سان شب که به سوی سحر می رفت، سرانجام به خوابی سنگین فرو رفت.

شهردار برانو یک روز پس از دستگیری تروایز روز خوبی را گذراند. او پا را بیش از حد از گلیم خود درازتر کرده بود، اما درباره آن ماجوا صدا از کسی برنخواست.

با این وصف، نیک می دانست که مجلس به زودی از این بُهت بیرون خواهد آمد و پرسشها آغاز خواهند شد. باید زود دست به کار می شد. بنابراین با کنار گذاشتن بسیاری از امور، مسأله تروایز را دنبال کرد.

هنگامی که تروایز و پلورات درباره زمین گفتگو می کردند، برانو در دفتر شهرداری، رود روی نماینده مان لی کامپور، نشسته بود. همان طور که کامپور در طرف دیگر میز با خیالی آسوده نشسته بود، برانو بار دیگر در دل او را ستایش کرد.

او کوتاوتر و ظریفتر از تروایز و تنها دو سال از او مستتر بود. هر دو نماینده هایی تازه وارد، جوان و بی پروا بودند؛ این درست همان چیزی بود که این دو را به یکدیگر پیوند می داد، زیرا از سایر جوانب به کلی با هم فرق داشتند.

تروایز گویی پرتوهایی از استواری از خود ساطع می کرد، اما کامپور منبعی رخشان از اتکا به نفسی موقر و بی جتجال بود. شاید این اثر ناشی از موهای طلایی و چشمان آبی رنگش بود که در میان بنیادنشینان چندان نشانی از آن به چشم نمی خورد. این ویژگیها ظرافتی تقریباً زنانه به او می بخشید که (به گمان برانو) در مقایسه با تروایز او را در چشم زنان کمتر جذاب جلوه می داد. با این حال، او آشکارا از اوصاف ظاهرش آگاهی داشت و با بلند و مجعد نگهداشتن موهایش حداکثر استفاده را از آنها می برد. در زیر ابروانش همواره سایه چشمی آبی رنگ به کار می برد که جلوه چشمانش را دو چندان می ساخت. (به کارگیری سایه چشمهای گوناگون، ده سالی می شد که در میان مردان شایع شده بود.)

او مرد زن باره ای نبود. زندگی آرامی را با همسرش می گذراند، اما هنوز

تقاضای امتیاز داشتن فرزند را نگرفته و رابطه پنهانی هم با زن دیگری نداشت. از این جنبه نیز با تروایز تفاوت داشت؛ تروایزی که به تعداد شالهای رنگارنگ و معروفش همسر عوض کرده بود. درباره هریک از این دو عضو جوان مجلس نکته ای نبود که بر قسمت کودل پوشیده مانده باشد، و شخص کودل نیز هم اکنون در عین سکوت گوشه ای از اتاق را اختیار کرده و چون همیشه مراتب شادی بی دغدغه خود را بروز می داد.

برانو گفت: «نماینده کامپور، شما خدمت ارزنده ای به بنیاد کرده اید، اما با کمال تأسف، البته برای شما، این خدمت از نوعی نیست که بتوان در ملاء عام از آن تقدیر کرد یا به صورتی عادی آن را پاداش داد.»

کامپور تبسم کرد. دندانهایی سفید و مرتب داشت، و برانو در یک آن پیش خود پرسید آیا تمامی ساکنان بخش سیری یوس^۱ چنین ظاهری دارند. داستان نسب بردن کامپور بدان بخش خاص و تقریباً پیرامونی، به مادر بزرگ مادری وی بازمی گشت که او نیز گیسوانی طلایی و چشمانی آبی رنگ داشت و ادعا می کرد که مادرش اهل بخش سیری یوس بوده است. اما مطابق گفته های کودل، گواه محکمی در این باره وجود نداشت.

کودل گفته بود، او نیز مثل سایر زنها، مطابق معمول، برای آن که بر فرزندگی و جذابیت فراوانش بیش از پیش بیفزاید، مدعی داشتن نیاکانی دور و غیر عادی شده است.

برانو با لحنی خشک و بی احساس پرسیده بود: «یعنی همه زنها این طور هستند؟» و کودل با لبخندی جبین آمیز من و من کرده بود که البته منظورش زنها عادی بوده اند.

کامپور گفت: «لازم نیست اهالی بنیاد از این خدمت مطلع شوند - شما بدانید کافی است.»

«می دانم و فراموش نخواهم کرد. کار دیگری را که آن را نیز نخواهم کرد

۱. Sirius - یا شعرای یمانی، روستترین «ستاره» آسمان که تا خورشید ۸/۷ سال نوری فاصله دارد و همراه با یک ستاره همدم از نوع کوتوله های سفید، منظومه ای مزدوج یا دوگانه را تشکیل می دهد. م.

این است که اجازه بدهم تصور کنید تعهداتتان به پایان رسیده. شما راه پر پیچ و خمی را آغاز کرده اید و باید آن را ادامه دهید. ما اطلاعات بیشتری در مورد تروایز می خواهیم.»

«من هر چه درباره او می دانستم به شما گفته ام.»
 «آنچه گفتید شاید مرا قانع کند. شاید خودتان هم واقعاً به چیزی بالاتر از آن باور نداشته باشید. با این حال به سؤالهایم جواب بدهید. شما فردی به نام یانوف پلورات را می شناسید؟»

تنها برای یک لحظه چینی بر جبین کامپور نشست و سپس به فوریت ناپدید شد. وی با دقت تمام گفت: «اگر بنا بود او را ببینم شاید می شناختمش، اما این اسم ظاهراً چیزی را در خاطرم زنده نمی کند.»
 «او یک دانشمند است.»

دهان کامپور برای گفتن یک «اوه» بی صدا گرد شد، گویی در شگفت است که شهردار توقع دارد او با دانشمندان آشنا باشد.

برانو گفت: «پلورات آدم جالبی است که به دلایل مخصوص به خودش سودای دیدار از ترانتور را در سر می پرورد. نماینده تروایز او را در این سفر همراهی خواهد کرد. ولی از آن جا که تو و تروایز دوستی نزدیکی داشتید و ممکن است با نظام فکری او آشنا باشی، بگو ببینم، آیا تروایز به رفتن تا ترانتور رضایت خواهد داد یا نه؟»

کامپور گفت: «اگر شما ترتیبی دادید که تروایز سوار سفینه شود و سفینه هم به ترانتور می رود، جز رفتن به آن جا چه کاری از او ساخته است؟» حتماً نمی خواهید بگویید که او شورش می کند و کشتی را در اختیار می گیرد؟»
 «پس نفهمیدی، او و پلورات در کشتی تنها خواهند بود و خود تروایز سفینه را هدایت خواهد کرد.»

«پس می پرسید آیا داوطلبانه به ترانتور خواهد رفت یا نه؟»

«بله، سؤال همین بود.»

«خانم شهردار، آخر من از کجا باید بدانم چکار خواهد کرد؟»

«نماینده کامپور، شما به تروایز نزدیک بودید. شما از اعتقادش به وجود

بنیاد دوم آگاهید. هیچ وقت نشده درباره نظریاتش نسبت به محل احتمالی آن با شما صحبت کند؟»

«هرگز، خانم شهردار.»

«فکر می کنید پیدایش خواهد کرد؟»

کامپور قهقهه را سر داد. «فکر می کنم بنیاد دوم هر چه که بود و هر قدر هم که اهمیت داشت، در زمان آرکادی دارل نابود شد. من داستانش را قبول دارم.»

«واقعاً؟ در این صورت چرا به دوست خیانت کردی؟ اگر او دنبال چیزی می گشت که وجود خارجی ندارد با تبلیغ نظریات غریب خود چه آسیبی می توانست بزند؟»

کامپور گفت: «فقط حقیقت نیست که آسیب می رساند. شاید نظریاتش فقط عجیب و غریب بود، ولی ممکن بود اهالی ترمینوس را از طریق ایجاد شک و ترس درباره نقش بنیاد در صحنه تاریخ کهکشانی، دچار اضطراب کند و رهبری بنیاد را در فدراسیون و همین طور رؤیای برپایی دومین امپراتوری کهکشانی را تضعیف سازد. پیداست که شما هم با همین افکار مشغول بودید، والا او را در همان تالار مجلس دستگیر نمی کردید و به اجبار او را بدون محاکمه به تبعید نمی فرستادید. جناب شهردار اجازه دارم پرسم چرا به این کار دست زدید؟»

«می توانم بگویم آن قدر محتاط بودم که احتمال کوچکی را هم برای درست گفتن او در نظر گرفتم، و بیان دیدگاههایش را هم یک خطر جدی و مستقیم دیدم.»

کامپور حرفی نزد.

برانو گفت: «با تو موافقم، ولی مسوولیتهای ناشی از مقام مرا و می دارد به این احتمال فکر کنم. یک بار دیگر می پرسم، آیا هیچ نشانه ای در خصوص این که او فکر می کند محل بنیاد دوم کجاست و برای یافتنش کجا خواهد رفت ندیده ای؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«هیچ وقت اشاره ای در این مورد نکرده؟»

«نه، هرگز.»

«هرگز؟ این طور سرسری با مسأله برخورد نکن. فکر کن! هیچ وقت؟»

کامپور با عزمی راسخ گفت: «هیچ وقت.»

«نه اشاره ای؟ نه لطیفه ای؟ نه شوخی ای؟ نه بیاناتی پراکنده و فکورانده، در

لحظاتی که اهمیت خاصی داشتند، از طرف او ارائه نشده؟»

«هیچ چیز، دارم می گویم، خانم شهردار، که رؤیاهای او درباره بنیاد دوم

مثل دورترین سوسوی ستاره ها بود. شما این را می دانید و فقط دارید وقت و

عواطف خود را روی آن هدر می دهید.»

«نکند ناگهان تغییر موضع داده ای و داری از دوستی حمایت کنی که او را به

من لو دادی؟»

کامپور گفت: «نه، او را به شما لو دادم چون انگیزه ای مقدس و دلایلی

میهن پرستانه داشتم. هیچ دلیلی برای پشیمانی از آن کار یا تغییر موضع ندارم.»

«پس نمی توانی هیچ سر نخ دیگری مقصد احتمالی او پس از در اختیار

گرفتن سفینه به من بدهی؟»

«همان طور که قبلاً هم گفتم.»

«با این حال، آقای نماینده» و در این جا بود که خطوط چهره شهردار

حکایت از اشتیاق و آرزومندی اش می کرد، «می خواهم بدانم کجا می رود.»

«در این صورت، تصور می کنم لازم باشد یک دستگاه رله فرا فضایی در

سفینه اش کار بگذارید.»

«فکرش را کرده بودم، آقای نماینده. ولی او مرد شکاکی است و گمان کنم

.. هر چند که هوشیارانه هم کار گذاشته شده باشد- پیدایش کند. البته می شود

طوری کار گذاشتش که بدون از بین بردن کشتی نتوان آن را از کار انداخت، و

در نتیجه مجبور خواهد شد دست به آن نزند.»

«این یک فکر عالی است.»

برانو گفت: «به جز این که در این حالت راهش بسته می شود. شاید اگر

احساس آزادی کند و راهش را سد شده نبیند جای دیگری برود. در این صورت

اطلاعاتی که به دست می آورم برایم بی ارزشند. «
 «پس ظاهراً نمی توانید بفهمید کجا خواهد رفت.»

«شاید هم بفهمم، چون می خواهم کاملاً ابتدایی عمل کنم. آدمی که توقع ظرافت و پیچیدگی تمام را دارد و در برابر آن جبهه گیری می کند، به احتمال خیلی زیاد فکرِ ایور ابتدایی را به مغزش راه نمی دهد. - می خواهم دستور بدهم تروایز را تعقیب کنند.»

«تعقیب کنند؟»

«دقیقاً. از طرف یک خلبان دیگر در یک کشتی فضایی دیگر. می بینی چقدر از این فکر حیرت کرده ای؟ او هم همین قدر حیرت می کند. شاید به این فکر نیفتد که فضای اطرافش را برای یافتن یک جرم دیگر زیرورو کند، و به هر تقدیر ترتیبی می دهیم که سفینه اش با بهترین آشکار سازهای جرمی ساخت ما تجهیز شده باشد.»

کامپور گفت: «خانم شهردار، با وجود تمام احترامی که برایتان قائلم باید به عرض برسانم که شما در پروازهای فضایی تجربه ای ندارید. طرح تعقیب یک سفینه با سفینه دیگر، هرگز محقق نمی شود - چون عملی نیست. تروایز با اولین جهش فراقضایی اش خواهدگریخت. حتی در صورتی که از تحت تعقیب بودنش هم ناآگاه باشد، همان اولین جهش گریز راهش به طرف آزادی خواهد بود. اگر یک رله فراقضایی در سفینه اش نباشد، نمی شود ردش را گرفت.»

«من به بی تجربگی ام معترفم. به عکس تو و تروایز، هیچ آموزشی در زمینه ناوبری ندیده ام. با این وصف، مشاورانم - که چنین آموزشهایی را طی کرده اند - اطلاع داده اند که اگر ناری درست پیش از یک جهش مشاهده شود، با استفاده از جهت، سرعت و شتاب می توان ماهیت جهش را حدس زد - البته به صورت کلی، نه به طور دقیق. با سود بردن از یک کامپیوتر خوب و حس داوری عالی، تعقیب کننده می تواند جهشی بسیار نزدیک به هدف را انجام دهد، به ترتیبی که رد موضوع تحت تعقیب را در طرف دیگر بیابد - خصوصاً اگر یک آشکار ساز جرمی خوب هم داشته باشد.»

کامپور با حرارت گفت: «شاید یک بار موفق شود، اگر تعقیب کننده خیلی

خوش اقبال باشد شاید بار دوم هم موفق شود، اما نه بیشتر. نمی شود به این چیزها دل خوش کرد.»

«شاید هم بشود. نماینده کامپور، تو زمانی در مسابقات فرافضایی شرکت می کردی. می بینی، من اطلاعات خوبی در موردت دارم. تو یک خلبان عالی هستی و وقتی پای تعقیب کردن رقیب در طی یک جهش پیش می آید، قادر به کارهای خارق العاده ای هستی»

چشمان کامپور گشاد شد. در صندلی اش لولی خورد و گفت: «آن موقع در دانشگاه بودم. حالا دیگر سنم زیاد شده.»

«نه آن قدرها. هنوز سی و پنج سال هم نداری. در نتیجه، خودت برای تعقیب تروایز می روی، آقای نماینده. هر جا رفت، دنبالش می روی و به من گزارش می دهی. فوراً پس از تروایز راه می افی - او تا دو ساعت دیگر حرکت می کند. اگر از زیر این مسوولیت شانه خالی کنی، به اتهام خیانت زندانی خواهی شد. اگر سفته ای را که در اختیارت گذاشتم بردی، ولی او را دنبال نکردی، دیگر لازم نیست برگردی. چون در فضا نابود می کنیم.»

کامپور با تغییر به پاخواست. «من حق زندگی کردن دارم. من کار دارم. من یک همسر دارم. نمی توانم اینها را رها کنم.»

«چاره ای نداری. ما که راه خدمت به بنیاد را برگزیده ایم، باید هر لحظه آماده باشیم تا در صورت لزوم خدمات دراز مدت و شاق را بپذیریم.»

«همسر که باید با من بیاید.»

«مرا احق فرض کرده ای؟ او باید این جا بماند.»

«به عنوان گروگان؟»

«هر طور دوست داری فرض کن. من ترجیح می دهم بگویم تو خودت را به خطر می اندازی و قلب رئوف من نمی خواهد همسرت را هم به خطر بیندازد، پس او را همین جا نگه می دارم. - بحث هم ندارد. تو هم مثل تروایز توقیف هستی و مطمئنم که اجبار مرا به عملکرد سریع درک می کنی - پیش از آن که این هاله خوشی و رضامندی گرداگرد ترمینوس مضمحل شود. می ترسم ستاره بختن به زودی افول کند.»

کودل گفت: «خیلی به او سخت گرفتید، خانم شهردار.»
 شهردار فین فینی کرد و گفت: «باید هم می گرفتم. او به دوستش خیانت کرد.»

«برای ما که مفید بود.»

«بله، از قضا. ولی شاید خیانت بعدی اش مفید نباشد.»

«چرا باید باز هم خیانت کند؟»

برانو با ناشکیبایی گفت: «دست بردار، لیونو، مرا بازی نده. هر کس که یک بار استعداد دودوزه بازی کردن را از خود بروز دهد، باید تا ابد مراقبش بود که مبادا باز هم آن را بروز دهد.»

«شاید از این استعدادش برای همراهی با تروایز استفاده کند. آن دو با هم ممکن است»

«خودت هم به این حرف اعتقاد نداری. تروایز با آن همه نادانی و ساده لوحی مستقیم به سمت هدفش می رود. او چیزی از خیانت نمی فهمد و تحت هیچ شرایطی برای بار دوم به کامپور اعتماد نخواهد کرد.»

کودل گفت: «عذر می خواهم، خانم شهردار، ولی اجازه بدهید بینم خط فکری شما را خوب درک کرده ام یا نه. پس شما تا کجا می توانید به کامپور اعتماد کنید؟ از کجا می دانید که تروایز را تعقیب می کند و صادقانه گزارش می دهد؟ شاید به اتکای ترس او به خاطر سلامتی همسرش، به عنوان یک عامل بازدارنده، می خواهید عمل کنید؟ چون در آرزوی بازگشتن به کنار همسرش است؟»

«هر دو این عوامل دخیلند، ولی به کلی هم به آن متکی نیستم. در سفینه کامپور رله قراضایی نصب خواهیم کرد. تروایز به مسأله تعقیب ظنین می شود و دست به جستجو می زند. ولی کامپور - که تعقیب کننده است، به اعتقاد من به تعقیب کننده خودش شک نمی برد، پس، از پی کندوکاو هم برنمی آید. - البته اگر دست به جستجو زد و چیزی فهمید، آن وقت باید از عامل همسرش سود

ببریم.»

کودل خندید. «فکرش را بکن، یک روزی من به شما درس می‌دادم. هدف از این تعقیب چیست؟»

«به عنوان یک حاشیه امنیت ثانوی. اگر تروایز گیر بیفتند، شاید کامپور بتواند وظیفه او را انجام دهد و اطلاعاتی را که تروایز نتوانست به ما برساند.»

«یک سؤال دیگر. اگر از قضا تروایز بنیاد دوم را یافت و از طریق او یا کامپور از وجودش آگاه شدیم، یا اگر به واسطه مرگ هر دو به وجودش شک بردیم، آن وقت چه؟»

شهردار گفت: «امیدوارم بنیاد دوم وجود داشته باشد، لیونو. در هر صورت، طرح سلدون دیگر چندان به کارمان نمی‌آید. هری سلدون کبیر آن را در آخرین روزهای احتضار امپراتوری ابداع کرد؛ یعنی زمانی که پیشرفت تکنولوژیکی کاملاً متوقف شده بود. سلدون هم فرزند زمانه خودش بود، و هر قدر هم که علم نیمه اسطوره‌ای روان-تاریخش درخشان می‌بوده، نمی‌توانسته از ریشه هایش جدا شود. این طرح قطعاً جایی برای پیشرفت تکنولوژیکی سریع پیش‌بینی نکرده. بنیاد به این مفهوم دست پیدا کرده، به خصوص در قرن اخیر. ما الان آشکار سازهای جرمی‌ای در اختیار داریم که در گذشته کسی خوابش را هم نمی‌دید، کامپیوترهایی داریم که از فکر آدم دستور می‌گیرند، و از همه مهمتر، سپرهای در برابر امواج مغزی در اختیار داریم. بنیاد دوم اگر هم در حال حاضر ما را اداره می‌کند، دیگر قادر به چنین کاری نخواهد بود. می‌خواهم در واپسین سالهای حضورم بر کرسی قدرت، همان کسی باشم که ترمینوس را در مسیر تازه‌ای قرار می‌دهد.»

«و اگر بنیاد دومی در کار نبود چه؟»

«آن وقت بی‌درنگ به مسیر تازه گام می‌گذاریم.»



خواب آشفته‌ای که سرانجام به سراغ تروایز آمده بود، چندان دوام نیاورد.

ضربه روی شانه اش دوباره تکرار شد.

تروایز سراسیمه برخاست. به هیچ روی نمی فهمید چرا باید روی این تخت بیگانه باشد. «چی شده- چی شده؟»

پلورات با آهنگی پوزش طلبانه گفت: «مرا ببخشید، نماینده تروایز. شما میهمان من هستید و فراهم آوردن وسائل راحتی شما وظیفه من است، ولی شهردار این جا هستند.» او با لباس راحتی ای از جنس فلانل کنار تختش ایستاده بود و اندکی می لرزید. حواس تروایز با خستگی بیدار شد و همه چیز را به خاطر آورد.

شهردار در اتاق نشیمن پلورات بود و مانند همیشه آسوده خاطر می نمود. کودل او را همراهی می کرد و آرام آرام با سیل‌های سفید رنگش بازی می کرد. تروایز شالش را برای راحتی بیشتر مرتب کرد و پیش خود اندیشید، آیا این دو- برانو و کودل- از همدیگر جدا هم می شوند.

تروایز با لحنی طعنه آمیز گفت: «مجلس هنوز جان نگرفته؟ اعضایش هیچ از غیبت یکی از همکارانشان نگران نیستند؟»

شهردار گفت: «علائمی از حیات در میانشان دیده شده، ولی نه آن قدر که دردی از تو دوا کند. در این که من هنوز هم قادرم تو را به رفتن وادار کنم جای چون و چرا نیست. تو را به لنگرگاه فضایی آلتی میت^۱ خواهند برد.»

«از لنگرگاه فضایی ترمینوس نمی روم، خانم شهردار؟ می خواهید مرا از یک مراسم تودیع که هزاران نفر در آن اشک می ریزند محروم کنید؟»

«می بینم که باز هم میل وافر به بلاهتهای کودکانه در وجودت زنده شده، آقای نماینده، و از این بابت خوشحالم. شاید این میل آنچه را که چیزی به اسم وجدان را در وجودت احیا می کرد ساکت سازد. تو و پروفسور پلورات در سکوت کامل از لنگرگاه فضایی آلتی میت عزیمت خواهید کرد.»

«و هرگز هم باز نمی گردیم؟»

«و شاید هرگز هم باز نگردید. البته،» و در این جا لبخندی گذرا زد، «اگر

چیز بسیار مهم و سودمندی یافتید که حتی من هم از بازگشتان با این اطلاعات خوشحال شدم، باز خواهید گشت. حتی ممکن است با احترام با شما رفتار شود.»

تروایز با بی تفاوتی سر تکان داد. «کسی چه می داند، این هم احتمالش هست.»

«تقریباً احتمال هر چیزی هست. به هر تقدیر، جایث راحت خواهد بود. یک رزمناو جمع و جور به نام فاراستار^۱ که هم اسم ناو هابرمالوست، و به تازگی تکمیل شده، به شما خواهند داد. یک نفر تنها قادر به هدایت آن است، اما برای سه نفر هم جای کافی و راحت دارد.»

تروایز ناخواسته از آن حالت به نسبت کنایه آمیز که به دقت به خود گرفته بود بیرون آمد.

«با تسلیحات کامل؟»

«بدون تسلیحات، ولی از هر لحاظ دیگر کاملاً مجهز. هر جا بروید شهروند بنیاد محسوب می شوید و همیشه و همه جا یک نفر کنسول برای رسیدگی به امورتان وجود دارد، بنابراین نیازی به سلاح ندارید. در صورت لزوم می توانید پول برداشت کنید. البته باید اضافه کنم به صورت محدود، نه بی حساب.»

«شما خیلی بخشنده و بزرگوارید.»

«خودم می دانم، آقای نماینده. ولی، آقای نماینده، به کلامم خوب توجه کن. تو برای جستجوی زمین به پروفیسور پلورات کمک می کنی. تنها چیزی که فکر می کنی در جستجویش هستی، همان زمین است. با هر که روبه رو شدید باید این را درک کند. همیشه هم به خاطر داشته باش که فاراستار مسلح نیست.»

تروایز گفت: «من در جستجوی زمین هستم، این را کاملاً متوجه ام.»

«پس هم اکنون می توانید بروید.»

«مرا ببخشید، اما قطعاً مسائل مهمتری نسبت به چیزهایی که الان گفتیم مطرح است. من قبلاً سفینه هایی را هدایت کرده ام، ولی روی این رزمناو جیبی

آخرین مدل شما هیچ تجربه ای ندارم. اگر بتوانم هدایتش کنم، چه؟»
 «به من اطلاع داده اند که فارستار به کلی کامپیوتریزه شده. و پیش از آن که
 بررسی خودم بگویم که برای کار کردن با کامپیوتر یکی کشتی آخرین مدل لازم
 نیست چیز بیشتری بدانی. خود کامپیوتر هر چه را که باید بدانی برایت خواهد
 گفت. چیز دیگری هم هست که بخواهی؟»

تروایز با اندوه سر به زیر انداخت و به خود نگریست. «بله، یک تغییر
 لباس.»

«لباسهایت را داخل کشتی خواهی دید. از جمله کمربندها، یا شالهایی، که
 می بندی، هر چه می خواهی اسمش را بگذار. پروفیسور هم هر چه بخواهد
 دارد. هر چیز مهم یا معقولی از هم اکنون داخل کشتی قرار دارد، گو این که
 باید فوراً اضافه کنم این شامل همراهان مؤنث نمی شود.»

تروایز گفت: «چقدر بد! اگر بود خوب می شد، اما خوب از قضا فعلاً که
 هیچ نامزد مناسبی برای این موقعیت نداشتم. با این حال، به گمانم کهکشان
 خیلی پر جمعیت است، و وقتی از این جا رفتیم می توانم هر کار دلم خواست
 بکنم.»

«از لحاظ همراه؟ میل خودت است.»

شهردار به سنگینی برخاست و گفت: «من شما را به لنگرگاه فضایی
 نمی برم، کسان دیگری این کار را خواهند کرد و شما هم حق ندارید کارهایی را
 که مجاز به انجامش نیستید انجام دهید. تصور می کنم اگر بخواهی فرار کنی تو
 را بکشند. نبودن من هم در کنار آنها دستشان را از هر لحاظ باز می گذارد.»

تروایز گفت: «دست به هیچ کار غیر مجازی نخواهم زد، خانم شهردار،
 ولی یک چیز هست که—»

«چه چیز؟»

تروایز به سرعت در ذهنش کندوکاو کرد و سرانجام با تبسمی که به شدت
 می کوشید زورکی به نظر نیاید، گفت: «شاید روزی برسد، شهردار برانو، که
 شما کاری را از من بخواهید. آن موقع، هر طور که خواستم عمل می کنم، و
 دو روز گذشته را هم از یاد نخواهم برد.»

شهردار برانو آهی کشید. «دست از این نمایش پر احساس بردار. اگر وقتش
برسد، آن روز خواهد رسید، ولی فعلاً - من هیچ چیز نمی خواهم.»

چهار

فضا

۱۱۶

تروایز- بر اساس خاطراتش از هنگامی که از کلاس جدید رزمناوها با هیاهوی بسیار پرده برداری شد- سفینه را حتی گیراتر از آنچه توقع داشت یافت.

گیرایی ناو به دلیل اندازه اش نبود- زیرا به نسبت کوچک بود. این ناو با هدف توانایی مانور و سرعت فراوان، موتورهای کاملاً گرانشی، و مهمتر از همه کامپیوتر پیشرفته، طراحی شده بود. ناو احتیاجی به اندازه بزرگ نداشت- اندازه بزرگ مغایر با اهدافش بود.

این پرنده ای تک نفره بود که می توانست با امتیازاتی افزونتر جایگزین کشتیهایی با ده دوازده نفر خدمه یا بیشتر شود. چنین سفینه ای با دو یا حتی سه نفر خدمه، برای به عهده گرفتن شیفتهای کاری، می توانست به مصاف ناوگانی کوچک از سفینه های بسیار بزرگتر غیر بنیاد رود. افزون بر آن، قادر بود هر کشتی دیگری را در کهکشان پشت سر بگذارد و بگریزد.

سفینه پیکری صاف و یکدست داشت- نه فرو رفتگی ای در کمرش بود و نه خمشی ظاهری روی دیواره های بیرونی یا درونی آن به چشم می خورد. از هر

متر مکعب حجم داخلی آن حداکثر بهره را برده بودند تا توهمی معماگونه از گنجایش را در درون آن پدید آورند. هیچ یک از گفته های شهردار در خصوص اهمیت مأموریت نمی توانست بیش از این سفینه که بنا بود به وسیله آن مأموریت را به انجام رسانند روی تروایز تأثیر بگذارد.

با دلنگی اندیشید که برانوی بُرنزی به لطایف الحیل او را به انجام دادن مأموریتی خطرناک و بسیار مهم واداشته است. اگر شهردار همه چیز را طوری از پیش ترتیب نداده بود که انگار خود تروایز می خواهد توانایش را به شهردار نشان دهد، شاید با آن قاطعیت چیزی را نمی پذیرفت.

اما پلورات؛ او را در عین شگفتی به آن جا آوردند. پیش از آن که پا به درون سفینه بگذارد، در حالی که انگشتش را به نرمی روی دیواره بیرونی می گذاشت گفت: «باورت می شود که تا به حال هرگز به یک کشتی فضایی نزدیک نشده بودم.»

«البته اگر شما بگویید باور می کنم، پروفیسور، ولی آخر چطور توانستید؟»
 «راستش را بخواهی، خودم هم درست نمی دانم، رفیق عزیز-بیخشید، تروایز عزیز. گمانم بیش از اندازه غرق پژوهشهایم بوده ام. می دانی، وقتی آدم یک کامپیوتر واقعاً عالی در خانه دارد که اگر بخواهد به هر کامپیوتری در هر کجای کهنکشان متصل می شود، به ندرت خیال تکان خوردن به سرش می افتد. - نمی دانم چرا انتظار داشتم یک کشتی فضایی بزرگتر از این چیزها باشد.»

«این یک مدل کوچک است، ولی با این حال از داخل بزرگتر از هر سفینه دیگری در این اندازه هاست.»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟ حتماً داری مرا به خاطر نادانی ام دست می اندازی.»

«نه، نه. کاملاً جدی گفتم. این یکی از اولین سفینه هایی است که به موتورهای گرانشی مجهز شده.»

«این که گفتم یعنی چه؟ - ولی خواهش می کنم اگر احتیاج به اطلاعات فیزیکی گسترده دارد توضیح نده. حرفت را قبول دارم، همان طور که تو دیروز حرفم را در مورد نژاد واحد بشر و جهان یگانه مبدأ قبول کردی.»

«بگذار امتحان کنیم، پروفیسور پلورات. در طول هزاران سال پروازهای فضایی، موتورهای شیمیایی، یونی و فراطمی داشته‌ایم که همگی حجیم و بزرگ بوده‌اند. ناوگان امپراطوری سابق ناوهایی به طول پانصد متر داشت، با فضای داخلی جمع و جورتر از یک آپارتمان کوچک برای خدمه. خوشبختانه بنیاد، به لطف کمبود منابع مواد اولیه، در تمام طول پنج قرن حیاتش در مینیاتوریزه کردن تخصص داشته. این سفینه اوج این هنراست. این ناو از ضد گرانث و دستگاهی که آن را ممکن می‌سازد استفاده می‌کند، به تربیتی که تقریباً کوچکترین جایی را اشغال نمی‌کند و در واقع داخل جدارهای بدنه جا گرفته. اگر به خاطر این دستگاه نبود بازهم باید از موتورهای فراطمی.»

یک نگهبان نیروی انتظامی به آنان نزدیک شد. «باید سوار شوید، آقایان!» آسمان داشت روشن می‌شد، گو این که هنوز نیم ساعت تا طلوع خورشید باقی بود.

تروایز به اطراف نگرست. «چمدانم را هم بارزده‌اید؟»

«بله، آقای نماینده، مطمئن باشید سفینه کاملاً مجهز شده.»

«حتماً مجهز به لباسهایی که نه اندازه‌ام است و نه مورد پسندم.»

نگهبان کاملاً ناگهانی و تقریباً کودکانه لبخند زد. وی گفت: «فکر می‌کنم نظرتان را تأمین کنند. خانم شهردار در این سی‌چهل ساعت گذشته کلی کار از گرده‌مان کشیده و ما دقیقاً همه چیز را با سلیقه شما جور کرده‌ایم. پولش هم مطرح نبوده. گوش کنید،» به پیرامونش نگاهی انداخت تا مبادا کسی متوجه این صمیمی شدن ناگهانی‌اش شده باشد، «شما دو نفر خیلی خوش‌شانسید. بهترین سفینه دنیا را دارید با تجهیزات کامل، فقط بدون سلاح. نانتان تو روغن است.»

تروایز گفت: «احتمالاً توی روغن گندیده. خوب، پروفیسور، حاضرید؟»

پلورات گفت: «با این، همیشه حاضرم،» و یک ویفر مربع شکل به طول و عرض بیست سانتی‌متر را که درون لفافی نقره‌ای رنگ جا گرفته بود بالا گرفت. تروایز به ناگاه دریافت که پلورات از هنگام ترك گفتن خانه آن را در دست دارد و مدام آن را این دست و آن دست می‌کند و هرگز آن را زمین

نمی گذارد، حتی زمانی که برای صرف صبحانه توقف کرده بودند.

«این چیست، پروفیسور؟»

«کتابخانه ام. براساس موضوع و مرجع نمایه بندی شده و همه را توی همین یک ویفر جمع کرده ام. اگر خیال می کنی این کشتی خیلی حیرت انگیز است، پس این ویفر را چه می گویی؟ یک کتابخانه کامل! هر چه که تا به حال جمع آوری کرده ام! فوق العاده است! فوق العاده!»

«خوب، هر چه نباشد ناامان تو روغن است.»

۱۵

تروایز از دیدن داخل کشتی به شگفت آمده بود. به کارگیری فضای داخلی آن واقعاً نبوغ آمیز بود. یک انبار داشتند لباب از ذخیره مواد غذایی، پوشاک، فیلم و بازی. یک اتاق ورزش داشتند، یک اتاق نشیمن، و دو اتاق خواب تقریباً یکسان.

تروایز گفت: «این یکی باید مال شما باشد، پروفیسور. حداقل یک دستگاه قرائت FX دارد.»

پلورات با رضایت گفت: «خوب است. نهایت خیریت بود که تا به حال از سفر فضایی فرار می کردم. می توانستم با رضایت تمام همین جا زندگی کنم، تروایز عزیز.»

تروایز با خشنودی گفت: «جادارتر از آن است که توقع داشتم.»

«موتورها هم، همان طور که گفتی، واقعاً داخل دیواره ها هستند؟»

«دستگاههای کنترل که به هر حال همان جا هستند. مجبور نیستیم همین جا سوخت را ذخیره یا مصرف کنیم. ما از انرژی بنیادین ذخیره شده در کیهان استفاده می کنیم، در نتیجه سوخت و موتورها همگی آن بیرون هستند»، و با دست اشاره ای مبهم کرد.

«خوب، حالا که فکرش را می کنم، از خودم می پرسم اگر چیزی خراب

شد چه؟»

تروایز با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. «من آموزش ناوبری فضایی دیده‌ام، ولی نه با این نوع سفینه‌ها. اگر موتورهای گرانشی ایرادی پیدا کنند، متأسفانه کاری از من ساخته نیست.»

«ببینم، می‌توانی با این سفینه کار کنی؟ هدایتش کنی؟»

«خودم هم خوب نمی‌دانم.»

پلورات گفت: «تصور نمی‌کنی این یک سفینه خودکار باشد؟ ممکن نیست ما فقط سرنشینش باشیم؟ شاید فقط باید همین جا بشینیم و منتظر شویم؟»

«روی کشتیهای بارکش بین سیاره‌ای و ایستگاههای فضایی داخلی منظومه‌های ستاره‌ای از این نوع دستگاههای خودکار دارند، ولی هرگز درباره سفرهای فراقضایی خودکار چیزی نشنیده‌ام. حداقل، تا امروز. تا همین امروز.»

دوباره به اطرافش نگرست و رگه‌ای از بیم در وجودش دید. آیا آن شهردار عجوزه باز هم توانسته بود چندین قدم از او پیش یفتند؟ آیا بنیاد روش سفرهای بین ستاره‌ای خودکار را هم در اختیار داشت و او باید بر خلاف میلش، چون هریک از اسباب و اثاثیه سفینه بی هیچ چند و چونی روی تراتور می‌پوسید؟

او با حرارتی حاکی از خرسندی و اشتیاق، که در حقیقت ذره‌ای از آن را حس نمی‌کرد گفت: «پروفسور، شما همین جا بنشینید. شهردار گفت این سفینه کاملاً کامپیوتریزه شده. اگر اتاق شما دستگاه قرائت FX دارد، مال من هم باید یک کامپیوتر داشته باشد. همین جا راحت بشینید و اجازه بدهید خودم یک نگاهی به این دوروبر بیندازم.»

پلورات در همان آن به هیجان آمد. «تروایز، رفیق عزیز - نمی‌خواهی که از کشتی پیاده شوی، هان؟»

«به هیچ عنوان چنین قصدی ندارم، پروفسور. اگر هم بخواهم، مطمئن باشید جلویم را می‌گیرند. شهردار دوست ندارد من پیاده شوم. تنها کاری که می‌خواهم بکنم این است که بفهمم فزاس‌تار را چه چیزی راه می‌اندازد. تبسمی کرد و ادامه داد، «شما را تنها نخواهم گذاشت، پروفسور.»

هنگامی که وارد به اصطلاح اتاق خوابش شد همچنان لبخند می زد، اما بعد از آن که در را به نرمی پشت سرش بست چهره اش در هم شد. به طور قطع وسیله ای برای تماس گرفتن با مباره ای که در نزدیکی سفینه قرار می گرفت وجود داشت. ممکن نبود بتوان سفینه ای را فرض کرد که به عمد رابطه اش را با محیط پیرامونش قطع کرده اند، پس جایی - شاید در یک فضای تهی درون دیوار - باید یک دستگاه «تماس» وجود داشته باشد. می توانست با سودجستن از آن با دفتر شهردار تماس بگیرد و درباره قسمت فرامین سؤال کند.

به دقت دیوارها را واریسی کرد، همین طور صفحه بالای تخت و اسباب و اثاثیه مرتب و ظریف اتاق را نیز گشت. اگر این جا هم چیزی پیدا نمی شد، ناچار باقی سفینه را نیز جستجو می کرد.

نزدیک بود از اتاق خارج شود که چشمانش برق نوری را روی سطح صاف و شکلاتی رنگ میز دید. دایره ای از نور که با حروف روشن می گفت: دستور کار کامپیوتر.

آوف!

با این وجود قلبش به سرعت می تپید. کامپیوترها و برنامه های کامپیوتری گوناگونی وجود داشت که مهارت یافتن در آنها مدتها طول می کشید. تروایز هرگز میزان هوش خود را دست کم نگرفته بود، ولی از سوی دیگر او در حد یک «استاد بزرگ» کامپیوتر هم نبود. افرادی بودند که شمی خاص برای به کارگیری کامپیوتر داشتند، و عده ای نیز از این شمی بهره بودند - تروایز نیز خوب می دانست در کدام گروه جا دارد.

در طول دوره خدمتش در نیروی فضایی بنیاد، او به درجه ستوانی رسیده و در پاره ای مواقع افسر نگهبان بود و در همان مواقع نیز فرصت استفاده از کامپیوتر را یافته بود. البته هرگز به تنهایی مسئولیت کامپیوتر را به عهده نگرفته و هرگز هم از او انتظار نمی رفت که چیزی بیش از مانورهای عادی روزمره را - که افسر نگهبان نیازمند دانستنش بود - بداند.

با احساسی از هراس، حجم عظیم خطوط چاپ شده یک برنامه مفصل و

تشریح شده را به خاطر آورد، و به یاد می آورد که گروه بان فنی کراسنت^۱ در پشت پایانه کامپیوتر ناو چگونه عمل می کرد. او به گونه ای با آن کار می کرد که انگار پیچیده ترین ساز موسیقی کهکشان است، و تمام کارها را با حالتی بی تفاوتی انجام می داد، گویی از این همه سادگی کار کسل شده است - با این وصف او نیز گهگاه، ناسزاگویان، ناگزیر از مراجعه به کتابهای راهنمای برنامه می شد.

تروایز با دو دلی انگشتش را روی دایره نور قرار داد و در همان آن نور در سراسر میز گسترش یافت.

روی سطح میز خطوط کلی دو دست با پنجه هایی باز نمایان شد: دست راست و چپ. صفحه زیرین میز با حرکتی نرم و ناگهانی زاویه ای چهل و پنج درجه به خود گرفت.

تروایز روی صندلی کنار میز نشست. به کلام نیازی نبود. پیدا بود که چه باید بکند.

دستانش را روی خطوط نقش بسته بر میز گذاشت که برای انجام این کار کوچکترین زحمتی لازم نبود. سطح میز هر کجا با دستش تماس می گرفت نرم و تقریباً مخمل وار بود... و دستانش در آن فرو می رفت.

با بهت به دستانش زل زد، زیرا به هیچ روی در میز فرو نرفته بودند. چشمانش می گفت روی سطح میز قرار دارند، اما حس لامسه اش می گفت که انگار سطح میز زیر دستهایش پایین رفته و گویی چیزی گرم و نرم در آن جا دستانش را در برگرفته است.

همه اش همین بود؟

حالا چه؟

به پیرامونش نظری انداخت و در پاسخ به یک فکر چشمانش را بست.

او هیچ چیز نشنید. هیچ چیز!

اما درون مغزش، انگار با اندیشه ای ولگرد از میان افکار خودش، جمله ای

شکل گرفت: «لطفاً چشمانتان را ببندید. راحت باشید. ما در حال ارتباط هستیم.»

از طریق دستها؟

تروایز همواره تصور می کرد که اگر بنا باشد کسی از طریق فکر با کامپیوتر تماس بگیرد، باید از طریق یک کلاهخود مخصوص باشد که روی سر قرار می گیرد و الکترودهایی که به چشمها و جمجمه می چسبند. دستها؟

مگر دستها چه عیبی دارند؟ تروایز خود را شناور حس می کرد، تقریباً در حالت خواب، اما بی آن که آگاهی و هوشیاری ذهنی اش را از دست داده باشد. مگر دستها چه عیبی دارند؟

چشمها نیز از لحاظ انجام وظایف حسی اندامی برتر از دستها نبودند. مغز نیز چیزی برتر از یک مرکز سوئیچ کردن مدارهای عصبی نبود که در محفظه ای استخوانی جا گرفته و به ارتفاعی بالاتر از سطح فعال بدن انتقال داده شده بود. این دستها بودند که سطح فعال را تشکیل می دادند، دستهایی که کیهان را حس می کردند و آن را به بازی می گرفتند.

انسانها با دستانشان می اندیشیدند. این دستهایشان بود که پاسخ کنجکاوی را می داد، حس می کرد و می گرفت و می چرخاند و بلند می کرد و پایین می گذاشت. جانوران دیگری نیز بودند که مغزهای بزرگ و قابل توجهی داشتند، اما دست نداشتند و تمام تفاوت در همین جا بود.

همان طور، که او و کامپیوتر دست به دست هم داده بودند، افکارشان در هم تنید و دیگر اهمیتی نداشت که چشمانش گشاده اند یا نه. با باز کردن شان دید بهتری کسب نمی کرد و با بستن چیزی را از کف نمی داد.

به هر تقدیر اتاقش را با وضوحی تمام عیار می دید. نه فقط از جهتی که با چشم سر می دید، بلکه از همه سو، حتی از بالا و پائین.

او تمامی اتاقهای سفینه و حتی بیرون از سفینه را دید. آفتاب برآمده بود و روشنایی آن از پس مه صبحگاهی مات به نظر می رسید، اما او بی آن که نور چشمانش را بزند می توانست به طور مستقیم به آن بنگرد، زیرا کامپیوتر به طور

خودکار پرتوهای نورش را فیلتر می کرد.

او نرمه بادی را که می گذشت و دمایش را حس می کرد، صداهای جهان پیرامونش را می شنید. میدان مغناطیسی سیاره را شناخت و همین طور بارهای الکتریکی ریزی را که روی جدار سفینه وجود داشت دریافت. از وجود کنترل‌های سفینه آگاهی یافت، بی آن که حتی از جزئیاتشان باخبر شود.

او فقط می دانست که اگر بخواهد کشتی را بلند کند، یا آن را بچرخاند، یا به آن شتاب دهد، یا از هریک از تواناییهایش سود جوید، فرایند لازم، مشابه انجام دادن فرایندی یکسان روی بدن خودش است. کافی بود که چیزی را اراده کند.

با این حال اراده او تنها نبود. کامپیوتر می توانست آن را نادیده بگیرد. در آن لحظه، جمله ای در مغزش شکل گرفته بود و او دقیقاً می دانست که سفینه چه هنگام و چگونه پرواز خواهد کرد. در این خصوص، هیچ انعطافی وجود نداشت. از آن پس به خوبی اطمینان یافت که شخصاً قادر به اتخاذ تصمیم است.

همان طور که طیف آگاهیهای تقویت شده اش توسط کامپیوتر خود را به بیرون گسترش می داد، دریافت که می تواند وضعیت اتمسفر زیرین را درک کند؛ می توانست الگوهای آب و هوایی را ببیند؛ می توانست دیگر سفاینی را که اوج می گرفتند یا فرود می آمدند باز شناسد. تمامی این موارد باید مورد توجه واقع می شد و کامپیوتر به همگی آنها رسیدگی می کرد. تروایز فهمید که اگر هم کامپیوتر چنین نمی کرد، تنها باید اراده می کرد که این کار انجام شود. و همین طور هم می شد.

تکلیف کتابهای راهنمای برنامه نویسی روشن شد: چنین چیزی وجود نداشت. تروایز به گروهان فنی کراسنت اندیشید و لبخندی بر لب آورد. او به اندازه کافی درباره انقلاب عظیمی که دستگاههای گرانشی در جهان پدید می آوردند خوانده بود، اما آمیزش مغز و کامپیوتر هنوز جزو اسرار دولتی بود. بی گمان این امر انقلابی بزرگتر از دیگری به بار می آورد.

او از گذشت زمان آگاهی کامل داشت. به دقت می دانست که ساعت به وقت محلی ترمینوس و وقت استاندارد و کهنکشانی چیست.

چگونه می توانست دست بکشد؟

به محض گذشتن این فکر از مغزش، دستهایش آزاد شد و صفحه روی میز به حالت اولیه اش بازگشت. و تروایز را با حواس بی یار و یاورش تنها گذاشت.

خود را کور و بی پناه حس می کرد، گویی برای مدتی تحت حمایت موجودی برتر بوده که دیگر او را تنها گذاشته است. اگر نمی دانست که قادر است بار دیگر این تماس را برقرار سازد، شاید این احساس تنهایی او را به گریه وامی داشت.

بنابراین، تنها برای باز یافتن تعادل و خو گرفتن دوباره به محدودیتهای پیشین خود تقلا کرد، سپس با تردید به پا خاست و از اتاق بیرون رفت.

پلورات سر بلند کرد. به ظاهر دستگاه قرائتش را راه انداخته و تنظیم کرده بود. او گفت: «خیلی خوب کار می کند. یک برنامه جستجوی عالی دارد. - کنترل های سفینه را پیدا کردی، پسر؟»

«بله، پروفیسور. همه چیز مرتب است.»

«در این صورت، بهتر نیست کاری در مورد پرواز بکنیم؟ منظورم محافظت از خودمان است. من دستور العمل ها را کمی زیر و رو کردم، ولی چیز نگران کننده ای به چشمم نخورد. باید برگردم سراغ کتابخانه ام، نمی دانم چرا هر وقت که سرگرم کار خودم هستم...»

تروایز داشت کف دو دستش را به طرف پروفیسور جلو می برد، انگار می خواست با این کار راه کلمات میل آسای وی را سد کند. دیگر ناچار بود برای ساکت کردنش فریاد بکشد. «هیچ کدام از این کارها لازم نیست، پروفیسور. ضد گراننش، خودش در حکم ضد لختی یا ضد اینرسی است. وقتی سرعتمان تغییر می کند هیچ احساسی از شتاب به ما دست نمی دهد، چون همه چیز در کشتی همزمان تغییر می کند.»

«یعنی نمی فهمیم کی از سیاره بیرون می رویم و وارد فضا می شویم؟»

«منظورم درست همین است، چون الان که دارم با شما حرف می‌زنم، از روی سیاره بلند شده‌ایم. تا دو دقیقه دیگر از اتمسفر بالایی رد می‌شویم و تا نیم ساعت دیگر در فضای ماورای جو خواهیم بود.»

۱۶

چنین می‌نمود که پلورات در همان حال نگرستن به تروایز در خود فرو می‌رود. صورت دراز و مستطیل شکلش چنان از روح تهی شد که بی آن که احساسی از خود بروز دهد، بی قراری عظیم را از خود بازتاباند. سپس چشمانش شروع به چپ و راست رفتن کرد. تروایز احساس خود را به هنگام نخستین سفرش به فراسوی اتمسفر به یاد آورد.

او با حق به جانب‌ترین حالتی که می‌توانست گفت: «یانوف» (این نخستین باری بود که با پروفیسور خودمانی می‌شد، اما در این حالت این تجربه بود که ناپختگی را مخاطب قرار می‌داد و لازم بود که با این لحن خود را فردی دنیادیده تر از او معرفی کند.) «در این جا ما کاملاً در امانیم. ما درون بطن فلزی یک ناو جنگی از ناوگان بنیاد هستیم. مسلح نیستیم، ولی در کلهکشان هم جایی وجود ندارد که نام بنیاد حامی مان نباشد. حتی اگر سفینه‌ای دست به حماقت بزند و به ما حمله کند، در یک آن می‌توانیم از چنگش فرار کنیم. مطمئن باش که فهمیده‌ام کاملاً قادر به هدایت این سفینه هستم.»

پلورات گفت: «گو-گولان، این فکر خلاء است که دارد.»

«خوب دور تا دور ترمینوس را هم خلاء فرا گرفته. بین ما که روی سطح آن زندگی می‌کنیم و خلاء بالای سرمان فقط یک لایه باریک و رقیق هوا حائل شده. تنها کاری که الان داریم می‌کنیم رد شدن از این لایه بی اهمیت است.»

«شاید بی اهمیت باشد، ولی ما تنفس می‌کنیم.»

«ما این جا هم تنفس می‌کنیم. هوای داخل سفینه صافتر و خالصتر از جو ترمینوس است و صافتر و خالصتر از آن هم باقی می‌ماند.»

«پس شهابسنگ‌ها چه می‌شوند؟»

«یعنی چه؟»

«اتم‌سفر ما را از گزند شهابسنگ‌ها حفظ می‌کند. حالا که حرفش پیش آمد در برابر تشعشع هم همین‌طور.»

تروایز گفت: «الان نوع بشر بیست هزار سال است که در فضا سفر می‌کند، گمان کنم.»

«بیست و دو هزار سال. اگر گاه‌شماری پیشنهادی هالبلوکی^۱ را بپذیریم، کاملاً بدیهی است که با در نظر گرفتن...»

«کافی است! هیچ تا به حال چیزی دربارهٔ مرگ بر اثر تصادم با شهابسنگ یا بر اثر تشعشع شنیده‌ای؟ - منظورم در این اواخر است؟ - یعنی در مورد کشتیهای بنیاد؟»

«راستش من اخبار مربوط به این حوادث را دنبال نکرده‌ام، ولی من یک مورخ، پسر، و...»

«بله، در طول تاریخ از این موارد داشته‌ایم، ولی تکنولوژی هم پیشرفت کرده. ممکن نیست شهابسنگی که به اندازهٔ کافی برای ایجاد خطر بزرگ باشد به ما نزدیک شود و پیشاپیش مانورهای لازم برای گریز را انجام نداده باشیم. بله، اگر چهار شهابسنگ هم‌زمان از چهار رأس یک هرم چهاروجهی^۲ فرضی به ما حمله کنند شاید بتوانند به ما بخورند، ولی خود احتمالش را محاسبه کن تا ببینی از آن که پنجاه درصد بخت مشاهدهٔ چنین پدیدهٔ جالب توجهی را به دست بیاوری، تریلیون تریلیون سال قبلش مرده‌ای.»

«منظورت این است که به شرطی که تو هم پشت کامپیوتر نشسته باشی؟»

تروایز با غضب گفت: «نه، اگر بنا بود من بر مبنای حراس و پاسنهای مغزی خودم کامپیوتر را اداره کنم، قبل از آن که بفهمم چه خبر شده کارمان تمام شده بود. این خود کامپیوتر است که با پاسنهای میلیونی‌ها بار سریعتر از من یا تو کارها را سرو سامان می‌دهد.» ناگهان دستش را به سوی او دراز کرد.

1. Halibloki

۲. هر می که قاعده و سه وجه زیرین آن را چهار مثلث تشکیل می‌دهند. م.

«یانوف، بیا تا نشانت بدهم کامپیوتر چطور کار می‌کند و فضا چگونه است».
 پلورات در حالی که کرهٔ چشمانش اندکی به این سو و آن سو می‌گشت، به
 او زل زد. سپس خندهٔ کوتاهی کرد و گفت: «نمی‌دانم خوشم می‌آید بفهمم یا
 نه، گولان.»

«معلوم است که نمی‌دانی، یانوف، چون نمی‌دانی چه چیزی در انتظارت
 است. نظرت را عوض کن! زود باش! برویم اتاق من!»
 تروایز دست او را گرفت و او را به دنبال خود برد. همان طور که پشت
 کامپیوتر می‌نشست پرسید: «تا به حال کهکشان را دیده‌ای، یانوف؟ هیچ
 نگاهی به آن انداخته‌ای؟»

پلورات گفت: «منظورت در آسمان است؟»

«بله، معلوم است. پس کجا؟»

«دیده‌ام. هر کسی دیده. هر کس سرش را بلند کند، می‌بیند.»

«هیچ شده در یک شب تاریک و صاف، وقتی «الماسها» پشت افق هستند،

به آن خیره شوی؟»

منظور از «الماسها» معدود ستارگانی بود که به اندازهٔ کافی نورانی و نزدیک
 بودند تا با روشنائی ای عادی در شبهای ترمینوس بدرخشند. اینها یک گروه
 کوچک بودند که تنها یک میدان بیست درجه‌ای از آسمان را اشغال می‌کردند و
 اغلب اوقات شب را همگی در پشت افق پنهان بودند. گذشته از این گروه،
 ستارگانی کم نور و پراکنده هم وجود داشتند که با چشم غیر مسلح به سختی
 قابل رؤیت بودند. جز اینها، چیزی نبود مگر نور شیرری و پریده رنگ
 کهکشان - یعنی چشم اندازی که هر کس روی جهانی مانند ترمینوس، در
 آخرین سرحدات لبهٔ بیرونی در بازوی مارپیچی کهکشان، زندگی می‌کرد باید
 توقع دیدنش را می‌داشت.

«این طور خیال می‌کنم، ولی چرا خیره بشوم؟ این که یک منظره کاملاً

عادی است.»

تروایز گفت: «بله که عادی است. برای همین است که هیچ کس آن را
 نمی‌بیند. وقتی همیشه می‌شود آن را دید، چرا باید وقت تلف کرد؟ ولی همین

حالا آن را می بینی، نه از روی ترمینوس که مه و ابر مثل همیشه مزاحم هستند. آن را در حالتی می بینی که هرگز از روی ترمینوس ندیده ای - هر قدر هم که خوب به آن خیره شده باشی، یا شب هر قدر هم صاف و تاریک بوده باشد، فرقی نمی کند. ای کاش من هم پیش از این هرگز به فضا نیامده بودم تا - مثل تو - بتوانم برای اولین بار زیبایی عریان کهکشان را ببینم.»

او یک صندلی را به طرف پلورات هل داد. «بشین این جا، یانوف. ممکن است یک کم طول بکشد. باید به این کامپیوتر عادت کنم. با قضاوت از روی آنچه تاکنون حس کرده ام، می دانم که روش رؤیت هولوگرافیکی است، در نتیجه احتیاجی به پرده نمایش نداریم. دستگاه به طور مستقیم با مغزم ارتباط می گیرد، ولی فکر کنم بشود یک نمای عینی هم ایجاد کند که تو هم ببینی. - لطفاً، چراغ را خاموش کن؟ - نه، عذر می خواهم. عجب حماقتی! به کامپیوتر می گویم این کار را بکند. همان جا که هستی بشین.»

تروایز با قرار دادن دستانش در دستان گرم و صمیمی کامپیوتر با دستگاه ارتباط برقرار کرد.

چراغ کم فروغ شد و سپس به کلی خاموش گردید. پلورات در تاریکی تکانی خورد.

تروایز گفت: «به اعصاب مسلط باش، یانوف. ممکن است در کنترل کامپیوتر کمی مشکل داشته باشم، ولی از کارهای آسان شروع می کنم و تو هم باید حوصله به خرج دهی. حالا آن را می بینی؟ هلال را می بینی؟»

هلال در برابرشان در میان تاریکی معلق بود ابتدا کمی مبهم و لرزان بود، اما به زودی روشن و واضح شد.

صدای پلورات هراسان می نمود. «این ترمینوس است؟ یعنی این قدر از آن دوریم؟»

«بله سفینه سرعت زیادی دارد.»

سفینه در حال قوس زدن به پشت ترمینوس و قسمت شب آن بود، که در عوض قرص سیاره تنها هلالی پهن و روشن از آن را نمایش می داد. برای لحظه ای این فکر در ذهن تروایز جان گرفت که با قوسی باز سفینه را به سمت

روز سیاه برد و تمام زیبایی اش را نمایان سازد، ولی پشیمان شد. شاید این برای پلورات تازگی داشت، اما زیبایی سیاره برایش بی روح می نمود. عکسها، نقشه ها و کره های جغرافیایی بسیار زیادی از آن تهیه شده بود. هر کودکی می دانست ترمینوس چه شکلی دارد. سیاره ای غنی از آب - غنی تر از اغلب سیارات - و فقیر از لحاظ کانیها، ممتاز در کشاورزی و ضعیف در صنایع سنگین، اما بهترین سیاره کهکشان از نظر تکنولوژی پیشرفته و مینیاتوریزه کردن.

اگر می توانست کامپیوتر را به سودجستن از امواج مایکرو ویو و ترجمان آن به یک مدل رؤیت پذیر وادارد، آن دو هر ده هزار جزیره مسکونی ترمینوس را در کنار تنها جزیره بزرگی که صلاحیت ملقب شدن به نام یک قاره را داشت، و شهر ترمینوس را در خود جای داده بود، می دیدند - برگرد!

این فقط یک فکر بود، یک اعمال اراده، و چشم انداز در همان آن تغییر نمود. هلال نورانی به گوشه ای از تصویر رفت و از لبه آن خارج شد. ظلمت فضای بی ستاره چشمانش را پر کرد.

پلورات سینه ای صاف کرد. «کاش ترمینوس را بر می گرداندی، پسرم. احساس می کنم کور شده ام.» «لحن صدایش گرفته و اندوهبار بود. «کور نشده ای. نگاه کن!»

مهی رقیق، رنگ پریده و نیمه شفاف در میدان دیدشان جا گرفت. گسترده تر و روشنتر شد، تا جایی که انگار تمام اتاق برق می زد. کوچکش کن!

بار دیگر تحمیل اراده، کهکشان در خود فرو رفت، گویی از پشت یک تلسکوپ کوچک کننده بدان می نگرند که پیوسته در خصلت کوچک نمایی خود قدرتمندتر می گردد. کهکشان در هم پیچید و به ساختاری با حدود متفاوتی از درخشندگی مبدل گردید.

روشنترش کن!

بی آن که بزرگتر شود روشنایی اش فزونی گرفت، و از آن رو که منظومه

ستاره ای ترمینوس بالاتر از صفحه کهکشان قرار داشت، کهکشان دقیقاً هم از کنار لبه رویت نمی شد. این نمای درهم و فشرده کهکشانی با دو بازو بود که جزایری از محابیهای تیره و خمیده، لبه نورانی طرف ترمینوس آن را راج می زدند. شبح شیری رنگ هسته که بعد مکانی آن را در هم فرو برده بود. بی اهمیت و ناچیز به نظر می رسید.

پلورات با زمزمه ای هیبت زده گفت: «حق با توست. هرگز به این شکل آن را ندیده بودم. حتی خوابش را هم نمی دیدم که این قدر مفصل باشد.»
 «نباید هم می دیدی. وقتی جو ترمینوس بین تو و آن قرار می گیرد، نیمه بیرونی اش را نمی بینی. از سطح ترمینوس نمی توان هسته را دید.»
 «حیف که تقریباً آن را از کنار می بینیم.»

«اجباری نداریم. کامپیوتر می تواند از هر جهت دلخواه آن را نمایش دهد. فقط باید خواسته ام را بیان کنم - آن هم نه با زبان.»
 مبدأ مختصات را جابه جا کن!

اعمال اراده به هیچ عنوان فرمانی مستقیم نبود. با این وصف در همان هنگام که تصویر کهکشان شروع به تغییر و تحول کرد، ذهن او کامپیوتر را هدایت نمود و به عرضه آنچه می خواست و ادارش ساخت.

کهکشان به آرامی می چرخید به گونه ای که بتوان از بالا آن را دید. چون گردابی غول آسا و روشن در برابرشان گسترش یافت، گردابی با کمانهایی از ظلمت و نقطه هایی از روشنائی، و سرانجام مرکزی یکسره بر ساخته از درخشش بی شکل.

پلورات پرسید: «کامپیوتر چگونه می تواند آن را از موقعیتی در فضا ببیند که باید بیش از پنجاه هزار پارسک از این جا فاصله داشته باشد؟» سپس با زمزمه ای بریده بریده گفت: «خواهش می کنم مرا ببخش که می پرسم. من هیچ چیز در این باره نمی دانم.»

تروایز گفت: «من هم مثل تو تقریباً هیچ چیز درباره این کامپیوتر نمی دانم. ولی حتی یک کامپیوتر ساده هم می تواند مختصات را تغییر دهد و کهکشان را از هر جهتی با استفاده از وضعیت طبیعی اولیه اش نشان دهد، یعنی از همان

موقعیت محلی که در فضا قرار دارد. البته چنین کامپیوتری فقط از همان اطلاعاتی که از ابتدا گرفته استفاده می کند، در نتیجه وقتی تصویر را به طرف نمای از بالا می چرخاند فواصلی خالی و قسمت‌های مبهمی را در تصویر می بینیم، ولی در مورد این کامپیوتر ...»

«بله؟»

«این یک نمای عالی است. حدس می زنم کامپیوتر مجهز به یک نقشه کامل از کهکشان باشد و از هر زاویه دیگری هم به همین راحتی بتواند آن را نمایش دهد.»

«منظورت از یک نقشه کامل چیست؟»

«مختصات فضایی همه ستاره ها باید در بانکهای حافظه کامپیوتر موجود باشد.»

«همه ستاره ها؟» پلورات بهت زده می نمود.

«خوب، شاید همه سیصد میلیارد نباشد. ولی قطعاً فهرست تمامی ستاره هایی که بر فراز سیاره های مسکونی می درخشند را دارد و احتمالاً هر ستاره ای که از لحاظ طیفی در گروه K^۱ یا روشنتر از آن قرار گیرد؛ یعنی حداقل هفتاد و پنج میلیارد ستاره.»

«همه ستاره های منظومه های مسکونی؟»

«دوست ندارم کسی مجرم را بگیرد؛ هیچ کس دوست ندارد. در زمان هری سلدون بیست و پنج میلیون منظومه مسکونی وجود داشته به نظر خیلی زیاد می آید، ولی این فقط یک ستاره از هر دوازده هزار تاست. تازه، در طول پنج قرن بعد از سلدون از هم پاشیدگی عمومی امپراتوری جلو مهاجرت بیشتر را نگرفت. راستش به نظرم تقویتش هم کرد. هنوز هم سیاره های قابل سکونت

۱. بر اساس نمودار هرتز شپرونگ-راسل می توان ستارگان را از حیث نوع طیفی، قدر مطلق (نورانیت) و درجه حرارت سطحی طبقه بندی کرد. این رده بندی از نظر نوع طیفی ستارگان را در هفت طبقه یا نوع اصلی جای می دهد: O، B، A، F، G و K و O و دو نوع فرعی C (کرنبی) و S (زیر کونیمی). در این رده بندی هرچه از طرف M به سمت O پیش برویم درجه حرارت ستاره بیشتر و نورانیت یا قدر مطلق آن افزونتر می گردد. م.

زیادی برای گرفتن وجود دارد، پس شاید الان به سی میلیون رسیده باشند. شاید همه منظومه های جدید در سوابق بنیاد ذکر نشده باشند.»

«ولی قدیمها چه؟ مطمئناً همگی و بدون استثنا باید ذکر شده باشند.»

«این طور فکر می کنم. البته نمی توانم تضمینش کنم، ولی جای تعجب است اگر یک منظومه قدیمی مسکونی در سوابق گم شده باشد. بیایک چیزی نشانت بدهم- به شرطی که بتوانم کامپیوتر را درست و به اندازه کافی کنترل کنم.»

عضلات دستان تروایز بر اثر این تلاش اندکی متقبض شد و انگار بیش از پیش در دستان کامپیوتر فرو رفت. شاید چنین کاری لزومی نداشت؛ شاید تنها باید آرامتر و عادی تر فکر می کرد: قسم به ترمینوس!

این را باور نمی کرد. در پاسخ او الماس سرخ و متلالی درست در لبه گرداب هویدا شد. وی با هیجان گفت: «این خورشید ماست. این ستاره ای است که ترمینوس دورش می گردد.»

پلورات با آهی خفه و صدایی لرزان گفت: «آه».

نقطه ای روشن و زرد رنگ در میان انبوه ستارگان نزدیک به قلب کهکشان، در کنار حیطه غبار آلود و نورانی مرکز آن خودنمایی کرد. این نقطه بیشتر در طرف لبه ای که ترمینوس در آن قرار داشت بود تا طرف مقابل آن.

تروایز گفت: «این هم خورشید ترانتور است.»

پلورات آه دیگری برآورد و سپس گفت: «مطمئن؟ همیشه در مورد ترانتور جوری حرف می زدند که درست در وسط کهکشان است.»

«تا اندازه ای همین طور هم هست. این نزدیکترین منظومه به مرکز است، که هنوز هم می تواند قابل سکونت باشد. از هر منظومه اصلی مسکونی دیگری به مرکز نزدیکتر است. مرکز واقعی کهکشان را یک سیاهچاله اشغال کرده که جرمش به حدود میلیون ها ستاره می رسد، بنابراین مرکز جای وحشتناکی است. تا جایی که می دانیم هیچ نوع حیاتی در مرکز واقعی وجود ندارد و شاید هم هیچ حیاتی نمی تواند به وجود آید. ترانتور در داخلی ترین حلقه دنباله بازوهای مارپیچی قرار دارد و باور کن اگر می توانستی آسمان شبش را ببینی،

فکر می کردی درست وسط کهکشان است. ترانور در محاصره یک خوشه بزرگ ستاره ای است.»

پلورات با رشکی آشکار پرسید، «تو در ترانور هم بوده ای، گولان؟»
 «راستش، نه. ولی نمایشهای هولوگرافیک آسمانش را دیده ام.»
 تروایز با اندوه به آسمان نگریست. در دوره میول به هنگام جستجوی بزرگ برای یافتن بنیاد دوم، چگونه هر کس با نقشه های کهکشان کار می کرد... چه مجلدات متعددی که در این باره نوشته یا فیلمبرداری نشد.
 همه به این خاطر که هری سلدون از آغاز گفته بود بنیاد دوم «در طرف دیگر کهکشان» در جایی به نام «پایان ستاره» بنا شده است.

در طرف دیگر کهکشان! در همان حال که تروایز بدان می اندیشید، خطی باریک و آبی رنگ در تصویر پدیدار شد، از ترمینوس بیرون آمد، از سیاهچاله مرکزی کهکشان گذشت و به طرف دیگر امتداد یافت. تروایز تقریباً از جا پرید. او به طور مستقیم فرمان کشیدن خط را نداده بود، اما به روشنی درباره آن اندیشیده بود و همین برای کامپیوتر کفایت می کرد.

ولی البته، مسیر خط مستقیم به سوی دیگر کهکشان لزوماً بیانگر موقعیت مکانی «طرف دیگر»ی که هری سلدون می گفت: نبود. این آرکادی دارل بود که عبارت معروف «دایره طرف وسو ندارد» را مصطلح کرده بود و امروزه همگان آن را به منزله حقیقتی عریان پذیرفته بودند...

با آن که تروایز کوشید فکرش را متوقف سازد، کامپیوتر سریعتر از او عمل کرد. خط آبی ناپدید شد و جای خود را به دایره ای داد که با نظم تمام دورادور کهکشان را گرفته و از وسط نقطه سرخ رنگ خورشید ترمینوس می گذشت.

دایره سمت وسو ندارد و اگر دایره از ترمینوس آغاز می شد، پس اگر به دنبال طرف دیگر بودیم دایره فقط به ترمینوس بازمی گشت، و بنیاد دوم نیز در حقیقت همان جا پیدا شده بود: درست روی همان جهان که بنیاد اول حاکم بود.

ولی اگر در واقع آن را پیدا نکرده بودند- اگر آن به اصطلاح یافتن بنیاد دوم تنها یک توهم بود- آن وقت چه؟ در این صورت جز یک خط راست و یک دایره

چه چیز دیگر می توانست معنادار باشد؟

پلورات گفت: «داری وهم و خیال می بافی؟ این دایره آبی برای چیست؟»
«فقط داشتیم فرمانهایم را آزمایش می کردم. - دوست داری زمین را نشان بدهد؟»

یکی دو لحظه سکوت برقرار شد، سپس پلورات پرسید: «داری شوخی می کنی؟»

«نه، امتحانش می کنیم.»

امتحان کرد، اما اتفاقی نیفتاد.

تروایز گفت: «متأسفم.»

«نبود؟ زمین را ندارد؟»

«گمان کنم فرمانم را درست منتقل نکردم، ولی احتمالش کم است. تصور می کنم به احتمال زیادتر، زمین در بین موارد اصلی کامپیوتر فهرست نشده باشد.»

پلورات گفت: «شاید تحت عنوان دیگری فهرست بندی شده باشد.»

تروایز به سرعت متوجه شد. «چه عنوان دیگری، یانوف؟»

پلورات سخنی نگفت و تروایز در آن تاریکی تبسمی کرد. به فکرش رسید که شاید همه چیز به تدریج سر جای خود قرار گیرد. فعلاً دست نگه دار. بگذار وقتش برسد. به عمد موضوع را عوض کرد و گفت: «کاش می توانستیم زمان را دستکاری کنیم.»

«زمان! چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«کهکشان در حال چرخش است. تقریباً نیم میلیارد سال طول می کشد تا ترمینوس یک بار دایره بزرگ کهکشان را دور بزند. البته ستارگانی که به مرکز نزدیکترند این دور را خیلی سریعتر کامل می کنند. شاید حرکت هر ستاره، نسبت به سیاهچاله مرکزی، در کامپیوتر ثبت شده باشد، که در این صورت شاید بتوانیم کامپیوتر را وادار کنیم هر حرکت را میلیون ها بار تسریع کند و تأثیر دورانی آن را ببینیم. می توانم امتحانش کنم.»

نمی توانست با تلاشش برای اعمال اراده، از منقبض ساختن عضلاتش

جلوگیری کند - گویی خود، زمام کهکشان را در اختیار داشت، بدان شتاب می بخشید، آن را می چرخاند، و به رغم مقاومت وحشتناکش آن را به دوران وادی داشت.

کهکشان به جنبش درآمده بود. آهسته و با قدرت در جهتی می چرخید که باید بازوهای مارپیچی اش را در هم جمع می کرد.

در برابر چشمانشان زمان - زمان کاذب و مصنوعی - با سرعتی باورنکردنی می گذشت و با این کار ستارگان به موجوداتی فانی و ناپایدار بدل می شدند.

این جا و آن جا برخی از ستاره های بزرگتر سرخ شده، و با تبدیل به غولهای سرخ روشن و روشنتر می شدند. سپس، ستاره ای در میان خوشه های مرکزی بی صدا و با درخششی کور کننده منفجر شد؛ برای کسری از ثانیه کهکشان را در نور خود غرق کرد و آن گاه ناپدید گردید. سپس یکی دیگر در یکی از بازوها ترکید و به دنبالش در همان نزدیکی ستاره ای دیگر نابود شد.

تروایز با صدایی که اندکی می لرزید گفت: «ابر نواخترها هستند.»

آیا ممکن بود کامپیوتر بتواند به دقت پیش بینی نماید که کدام ستاره ها چه وقت منفجر خواهند شد؟ یا شاید، این فقط یک مدل ساده شده بود که به طور کلی و فارغ از دقت علمی آینده ستارگان را نمایش می داد؟

پلورات با زمزمه ای گرفته گفت: «کهکشان مثل موجود زنده ای به نظر می رسد که در دل فضا می خزد.»

تروایز گفت: «همین طور است، ولی دارم خسته می شوم. اگر ندانم چطور می شود بدون فشار زیاد این کار را انجام داد، مدت مدیدی نمی توانم آن را ادامه دهم.»

کار را رها کرد. کهکشان کند شد، متوقف شد، چرخید، تا آن که به صورت نمای از پهلوی که در آغاز دیده بودند درآمد.

تروایز چشمان خود را بست و نفسی عمیق کشید. او می دانست که ترمینوس هر آن در پشتشان کوچکتر می شود و آخرین ذرات محسوس جوش از پیرامون شان گریخته است. او از وجود تمامی سفینه هایی که در فضای اطراف ترمینوس قرار داشتند مطلع بود.

اما به مغزش خطور نکرد که ببیند آیا هیچ یک از این سفینه‌ها ویژگی خاصی دارند یا نه. آیا سفینه‌ای نبود که مانند آنها بر اصول ضدگرانش متکی باشد و مسیر پروازش بیش از آنچه احتمالات حکم کند، به مسیر آنان نزدیک باشد؟

پنج

سخنگو

۱۷

ترانتور!

به مدت هشت هزار سال پایتخت یک واحد سیاسی بزرگ و توانمند بود که اتحاد بالنده‌ای از منظومه‌های سیاره‌ای را گسترش می‌داد. برای دوازده هزار سال پس از آن نیز پایتخت واحد سیاسی‌ای بود که سراسر کهکشان را زیر سلطه داشت. ترانتور مرکز، قلب و عصاره امپراتوری کهکشانی بود.

اندیشیدن به امپراتوری بدون فکر کردن به ترانتور ناممکن بود.

تا هنگامی که امپراتوری عمیقاً در مرداب تباهی فرو نرفت، ترانتور نیز به اوج قدرت مادی خود دست نیافت. در حقیقت هیچ کس متوجه نبود که امپراتوری نیروی پیشرونده و امید به آینده خود را از کف داده است، زیرا ترانتور غرق در فلز چون الماس می‌درخشید.

رشد ترانتور زمانی به اوج رسید که تبدیل به یک جهان-شهر شده بود. جمعیت آن (مطابق قانون) روی عدد چهل و پنج میلیارد نفر تثبیت شده و یگانه فضای سبز روی سطح آن عبارت بود از کاخ امپراتوری و مجموعه دانشگاه.

کتابخانه کهکشانی.

سطح خشکی ترانتور فلزپوش بود. بیابانها و همین طور مناطق حاصل خیز آن تصرف شده، به اقامتگاههای انسانی، جنگلهایی از ادارات، مجموعه های کامپیوتریزه شده و انبارهای وسیع غذا و لوازم یدکی بدل شده بود. رشته کوههایش را درهم کوبیده و دره هایش را پر کرده بودند. راهروهای بی پایان شهر که در زیر فلات قاره و اقیانوسها نیز ادامه داشت، تبدیل به مخازن عظیم آبکشت زیرزمینی شده بود. تنها منبع (ناکافی) محلی غذا و مواد معدنی، ارتباط با جهانهای خارجی که ترانتور منابع مورد نیاز خود را از آنها کسب می کرد، متکی بر هزار لنگرگاه فضایی، ده هزار ناو جنگی، صد هزار سفینه تجاری و یک میلیون سفینه بارکش آن بود.

هیچ شهری بدان گستردگی تا آن زمان، این چنین به دقت عملیات بازیافت مواد را انجام نداده بود. هیچ سیاره ای در کهکشان، آن همه از انرژی خورشیدی سود نبرده و به خاطر دفع حرارت زائد آن قدر به زحمت نیفتاده بود. رادیاتورهای^۱ براق شهر در طرف شب سیاره تا بالاترین ارتفاعات اتمسفر رقیق زبرین سیاره امتداد می یافت و در طرف روز به درون شهر فلزی جمع می شد. با چرخش سیاره و فرود تدریجی شب بر یک سمت کره، رادیاتورها بلند می شدند و با برآمدن خورشید و استیلای روز دوباره پایین می آمدند. بدین سان، ترانتور همواره دچار نوعی عدم تقارن مصنوعی بود که تقریباً نماد مشخص آن به شمار می آمد.

ترانتور در چنین اوجی امپراتوری را اداره می کرد!

اگر چه به سختی آن را اداره می کرد، اما هیچ چیز قادر به اداره درست امپراتوری نبود. امپراتوری بزرگتر از آن بود که جهانی یگانه آن را اداره کند. حتی در هنگام حکومت فعالترین امپراتوران نیز وضع به همین منوال بود. زمانی که تاج امپراتوری میان سیاستمداران حیلہ گر و احمقهای نالایق دست به دست می شد و دیوانسالاری به خرده فرهنگی فاسد و رشوه خوار بدل

۱. منظور خنک کننده هایی هستند که گرما را به صورت تابش اشعه مادون قرمز متصاعد می سازند. م.

شده بود، جز سوء تدبیر امپراتوری چه کار دیگری از ترانتور ساخته بود؟ اما این دستگاه حتی در بدترین حالات خود نیز صاحب نوعی سائقه خودجوش بود. امپراتوری کهکشانی بدون ترانتور قابل اداره نبود.

امپراتوری پیوسته در راه ویرانی پیش می‌رفت، ولی تا زمانی که ترانتور ترانتور بود، هسته‌ای از امپراتوری باقی می‌ماند که هاله‌ای از غرور، قدمت، سنت، قدرت، و سرافرازی را گرداگرد خود حفظ می‌کرد.

تنها هنگامی که آن حادثهٔ باورنکردنی روی داد... هنگامی که سرانجام ترانتور سقوط کرد و چاول شد؛ هنگامی که شهروندانش میلیون‌ها میلیون کشته شدند و میلیون‌ها تن دیگر زنده ماندند تا از گرسنگی هلاک شوند؛ هنگامی که پوشش سترگ فلزینش شکاف برداشت و به دست ناوگان «وحشیها» از هم دریده شد - تنها در این هنگام بود که همگان امپراتوری را ساقط شده قلمداد نمودند. بازماندگان آن جهان نیز آنچه را که دست نخورده مانده بود ویران کردند و در عوض یک نسل ترانتور از بزرگترین سیاره‌ای که نژاد بشر تا بدان روز به خود دیده بود، به تلی از ویرانیهای باورنکردنی تغییر شکل داد.

این رویدادها تقریباً مربوط به دو و نیم قرن پیشتر می‌شد. در سایر نقاط کهکشان ترانتور را به همان شکل گذشته‌اش به خاطر می‌آوردند. ترانتور برای ابد به عنوان مکانی مطلوب برای داستانهای تاریخی شناخته می‌شد، به عنوان نماد و یادمانی عزیز از گذشته، کلمه‌ای مناسب برای مبلهایی چون «همهٔ اخترناوها روی ترانتور فرود می‌آیند،» «مثل این است که روی ترانتور دنبال کسی بگردی،» و «دیگر چیزی مثل این یا ترانتور پیدا نمی‌کنی.»

در تمام نقاط کهکشان ...

اما نه در خود ترانتور! این جا، روی ترانتور، «ترانتور» فراموش شده بود. سطح فلزی تقریباً در همه جا از میان رفته بود. اکنون ترانتور جهانی کم‌سکنه، متشکل از کشاورزانی خودبسنده بود، جایی که سفینه‌های بازرگانی به ندرت فرود می‌آمدند و اگر هم می‌آمدند با استقبالی شایان رو به رو نمی‌شدند. نفس واژهٔ «ترانتور»، گرچه هنوز کاربرد رسمی داشت، اما در میان زبان عامه جایی

نداشت. ترانزوریهای امروزی آن را «هیم»^۱ می خواندند که در زبان استاندارد کیهکسانی «هوم»^۲ تلفظ می شد.

کیندور شاندس^۳ در همان حالت مطبوع نیمه چرت، که در ضمن آن می توانست ذهن خود را در معرض سیلانی آزاد و خودخواسته از افکار رها بگذارد، به تمامی اینها و بسیاری موارد دیگر می اندیشید.

هجده سال بود که سمت سخنگوی اول را در بنیاد دوم بر عهده داشت و اگر ذهنش همچنان پرتوان می ماند و به نبردهای سیاسی خود ادامه می داد، می توانست برای ده تا دوازده سال دیگر نیز این سمت را حفظ کند.

او مشابه و تصویر قرینه شهردار ترمینوس بود که بر بنیاد اول حکم می راند، اما این دو از هر لحاظ با یکدیگر متفاوت بودند. شهردار ترمینوس را تمامی کیهکشان می شناخت، در نتیجه بنیاد اول نیز روی کلیه جهانها فقط به عنوان «بنیاد» شناخته می شد. ولی سخنگوی اول بنیاد دوم، فقط نزد همکارانش شناخته شده بود.

با این وجود، بنیاد دوم، به رهبری او و پیشینیانش بود که قدرت واقعی را در اختیار داشت. بنیاد اول در حیطه قدرت مادی، تکنولوژی و جنگ افزار برتری کامل داشت. بنیاد دوم در قلمرو قدرت روانی، ذهن و توانایی اعمال کنترل برتر بود. در هر گونه درگیری بین این دو، تعداد سفینه ها و جنگ افزارهای بنیاد اول چه اهمیتی داشت، وقتی بنیاد دوم قادر بود مغز فرماندهان سفینه ها را در اختیار خود بگیرد؟

ولی مگر تا کی می توانست به این قدرت پنهانی دلخوش باشد؟

او بیست و پنجمین سخنگوی اول بود و دوره زمامداری وی هم اینک نیز اندکی بیش از معدل کل دوره های پیشین به درازا کشیده بود. آیا بهتر نبود از واپس راندن بیش از حد و دور نگه داشتن مشتاقان جوان این منصب، دست

1. Hame

۲. Home - که به معنای «خانه» است. م.

3. Quindor Shandess

بکشد؟ سخنگو گندیبال^۱ تیزهوش ترین و جوانترین عضو شورا بود. امشب مدتی را با هم می‌گذراندند و شاندس چشم انتظار آن زمان بود. آیا باید چشم انتظار جانشینی احتمالی گندیبال نیز می‌ماند؟

پاسخ به این پرسش این بود که شاندس به هیچ روی سر واگذار کردن منصب خود را به دیگری نداشت. بیش از آن برایش لذت بخش بود که دست از آن بشوید.

با آن که مرد پیری بود، اما همچنان از پس انجام وظایفش کاملاً برمی‌آمد. موهایش خاکستری بود، ولی در گذشته نیز رنگی روشن داشت و همواره آنها را تا حدود دوسانتی متری پوست سر کوتاه می‌کرد، بنابراین رنگشان اهمیت چندانی نداشت. چشمانش به رنگ آبی روشن و جامه اش متناسب با مد ساده و یکنواخت لباسهای کشاورزان ترانتوری بود.

سخنگوی اول اگر می‌خواست می‌توانست خود را یکی از مردم هیمی وانمود کند، ولی قدرت نهائی اش همچنان برجا بود. اگر می‌خواست، می‌توانست چشمها و مغزش را در هر زمان دلخواه متمرکز سازد و مردم به خواست او عمل می‌کردند، اما پس از آن چیزی به خاطر نمی‌آوردند.

این امر به ندرت رخ می‌داد. تقریباً هیچ وقت. «قانون طلایی» بنیاد دوم چنین اشعاری می‌داشت: «کاری را انجام نده، مگر آن که ناچار باشی و آن گاه که ناچار شدی ... درنگ کن.»

سخنگوی اول به نرمی آه کشید. زندگی در این دانشگاه کهنه، در حالی که جلال و جبروت ویرانه‌های کاخ امپراتوری در فاصله‌ای نه چندان دور بر او و رفتارش ناظر بود، گاهی فرد را به این فکر می‌انداخت که این قانون چطور می‌تواند طلایی باشد.

در روزگار «چاول بزرگ»، قانون طلایی تا آستانه شکسته شدن پیش رفت بدون فدا کردن طرح سلدون، برای برپایی امپراتوری دوم، راه دیگری برای نجات ترانتور نبود. نجات بخشیدن آن چهل و پنج میلیارد نفر، البته عملی

انسانی بود، اما این ممکن نمی شد مگر با حفظ کردن هسته اصلی امپراتوری اول - یعنی ترانتور - و این امر صرفاً محاسبات سلدون را درباره تاریخ رسیدن زمان موعود به تأخیر می انداخت. این امر به انهدام عظیمتری در قرون آتی منجر می شد و شاید احتمال پیدایش بنیاد دوم را برای ابد منتفی می ساخت.

نخستین احرازکنندگان منصب سخنگوی اول، دهه های متوالی روی مسأله چپاول - که به روشنی پیش بینی شده بود - کار کرده بودند، اما راه حلی یافت نشده بود - راهی برای تضمین نگهداری ترانتور و در عین حال برپایی قطعی امپراتوری دوم وجود نداشت. از میان فاسد و افسد باید به فاسد دل می بستند: پس ترانتور محکوم به فنا شد!

بنیاد دومی های آن زمان توانستند - با احتمال موفقیت بسیار پایین - مجموعه دانشگاه - کتابخانه را نجات دهند، و به این خاطر تا ابد نیز گناهکار شناخته شوند. گرچه هیچ کس تا کنون نتوانسته بود اثبات کند که نجات این مجموعه منجر به ظهور ناگهانی میول شده، اما همواره این بینش وجود داشت که رابطه ای میان این دو وجود داشته است.

وَه که این امر تا آستانه نابود ساختن همه دستاوردها پیش رفته بود! با این وجود، در پی دهه های چپاول و ظهور میول، عصر زرین بنیاد دوم فرا رسید.

پیش از آن برای دو و نیم قرن پس از مرگ سلدون، بنیاد دوم چون موش کوری خود را درون کتابخانه مدفون ساخته، تنها هدفش دور ماندن از گزند امپراتوری بود. اینان در نقش کتابداران، در جامعه ای روبه زوال و بی توجه به کتابخانه کهکشانی - که دیگر نامش نیز دگرگون شده بود - ظاهر شدند؛ کتابخانه ای که هر روز بیشتر در انزو فرو می رفت و این برای تحقق هدف بنیاد دومی ها کمال مطلوب بود.

این حیاتی بود عاری از شرافت و آبرو. در حالی که آنان صرفاً به حفاظت طرح می پرداختند، بنیاد اول در طرف دیگر کهکشان همواره برای حفظ بقای خود در برابر دشمنانی فزونی از قبل می جنگید، بی آن که کمکی از سوی بنیاد دوم دریافت دارد یا حتی از وجودش آگاه باشد.

این چپاول بزرگ بود که عنان از بنیاد دوم برگرفت - یعنی دلیل دیگری (که) اخیراً گندیبال جوان - با جرأت - مدعی شده بود دلیل اصلی بوده) برای لزوم پیشروی چپاول در زمان خود.

پس از چپاول بزرگ، امپراتوری از میان رفت و از آن پس، ترانتوری‌های بازمانده هرگز ناخوانده یا به قلمرو بنیاد دوم نگذاشتند. بنیاد دومی‌ها مراقب بودند مجموعه دانشگاه - کتابخانه که از چپاول بزرگ جان به در برده بود، در هنگام «تجدید حیات بزرگ» نیز دست نخورده بماند. ویرانه‌های کاخ نیز دست نخورده ماند. فلز پوشش، تقریباً در هر کجای دیگر این جهان ناپدید شده بود. آن راهروهای عظیم و بی پایان مدفون شده بود یا پر شده بود یا از شکل افتاده بود یا تخریب شده بود یا این که به حال خود رها شده بود؛ همه چیز زیر قشری از سنگ و خاک مدفون بود - همه جا، مگر این جا که فلز همچنان فضاها را باز را در بر می گرفت.

می توانستند به چشم یادمانی بزرگ از مجد و عظمت گذشته، به عنوان مزار امپراتوری، بدان بنگرند، اما از دید ترانتوری‌ها - مردم هیم - این نقاط اماکن نفرت‌آمیز شده‌ای بودند سرشار از اشباحی که نمی‌بایست تحریکشان کرد. تنها بنیاد دومی‌ها بودند که به آن راهروهای کهن پا می گذاشتند، یا برق تیتانیومی فلز آن را لمس می کردند.

با این حال، باز هم به دلیل ظهور میول همه چیز تا آستانه نابودی کامل پیش رفت.

میول حقیقتاً به ترانتور آمد. اگر به ماهیت حقیقی جهانی که روی آن ایستاده بود پی می برد، چه می شد؟ جنگ افزارهای مادی او بسیار نیرومندتر از جنگ افزارهای بنیاد دوم بود، و سلاحهای ذهنی اش نیز تقریباً با بنیاد دوم برابری می کرد. بنیاد دوم همواره در زنجیر بایدها و نبایدهای خود اسیر بود و آگاهی از این که امید به پیروزی در همین جنگ پیام آور شکستی بزرگتر و نهایی برای آن خواهد شد، دستانش را می بست.

اگر بیتادارل نبود و در یک آن تصمیم درست را نمی گرفت، معلوم نبود چه سرنوشتی می داشتند - وانگهی، عمل او بدون کمک از جانب بنیاد دوم انجام

گرفته بود!

پس عصر زرین از راه رسید: هنگامی که سخنگول اول آن زمان راهی برای فعال شدن یافت و روند تصرفات میول را متوقف ساخت و سرانجام بر ذهن او مسلط شد؛ و آن گاه، زمانی که بنیاد اول نسبت به ماهیت و هویت بنیاد دوم نگران و بیش از حد کنجکاو شد، راه آن یکی را نیز سد کرد. او پیرم پالور، نوزدهمین سخنگوی اول و بزرگترین آنان تاکنون، بود که توانست - با قربانیان بسیار - بر تمامی خطرات مهر پایان زند و طرح سلدون را نجات بخشد.

امروز پس از صد و بیست سال، بنیاد دوم بار دیگر چون گذشته در بخشی نفرین شده از ترانتور پنهان شده بود. آنان دیگر از دست امپراتوری نمی گریختند، بلکه خود را از جنگ بنیاد اول مخفی نگه می داشتند - بنیاد اولی که تقریباً به بزرگی امپراتوری کهکشانی در دوران اوج خود بود و از لحاظ خبرگی و تخصص تکنولوژیکی حتی از آن نیز برتر بود.

چشمان سخنگوی اول روی گرمایی مطبوع بسته شد و او وارد آن حالت وهم انگیز و فارغ از عالم شد که نه کاملاً رؤیا بود و نه تفکر آگاهانه.

دلنگی بس است. همه چیز درست خواهد شد. ترانتور هنوز هم پایتخت کهکشان بود، زیرا بنیاد دوم در آن جا قرار داشت و اکنون از همیشه توانمندتر و بیش از هر زمانی بر اوضاع مسلط بود، حتی بیش از قدرتمندترین امپراتوران گذشته.

بنیاد اول محدود و هدایت می شد و به زودی در راه درست گام برمی داشت. تا زمانی که رهبران کلیدی آن - در صورت نیاز - به سادگی تحت انقیاد ذهنی درمی آمدند، با وجود سفینه های سترگ و جنگ افزارهای ویرانگرشان کاری از پیش نمی بردند.

سرانجام امپراتوری دوم نیز از راه می رسید، اما نه مانند امپراتوری اول، بلکه این بار یک امپراتوری فدرال خواهد بود که اجزای آن حق خودمختاری چشمگیری خواهند داشت، تا هیچ یک از نقاط قوت ظاهری یا نقاط ضعف واقعی یک حکومت واحد متمرکز را نداشته باشند. امپراتوری تازه سست تر، نرم خوتر، انعطاف پذیرتر، در برابر فشار پرتوانتر، و همواره - همواره - تحت

رهبری مردان و زنان بنیاد دوم خواهد بود. در آن هنگام ترانتور همچنان پایتخت خواهد بود؛ با اتکا به چهل هزار روان تاریخدان خود، قدرتمندتر از هر زمان مفروض در تاریخش، با چهل و پنج میلیارد جمعیتش...

سخنگوی اول به ناگاه بیدار شد. ارتفاع خورشید در آسمان کمتر شده بود. آیا زیر لب چیزی گفته بود؟ آیا سخنی بر زبان رانده بود؟

اگر بنیاد دوم باید بسیار می دانست و کم سخن می گفت، سخنگویان حاکم باید بیشتر می دانستند و کمتر سخن می گفتند، و سخنگوی اول باید بیش از همه می دانست و کمتر از همه می گفت.

لبخندی زد. تبدیل شدن به یک میهن پرست ترانتوری و این فکر که همه مقصود امپراتوری دوم را برقرار ساختن سلطه مطلقه ترانتور پنداری چقدر و سوسه انگیز بود. سلدون در این باره هم هشدار داده بود؛ حتی پیش از شکل گرفتن آن نیز از پنج قرن قبل این را پیش بینی کرده بود.

اما دیرزمانی از خواب سخنگوی اول نمی گذشت. هنوز وقت استماع سخنان گندیال نرسیده بود.

شانس چشم انتظار رسیدن موعد آن دیدار خصوصی بود. گندیال آن اندازه جوان بود که با دیدی نو به طرح بنگرد و آن اندازه فراست داشت که آنچه را دیگران نمی دیدند دریابد. پس امکان داشت که شانس چیزی از گفته های این جوانک بیاموزد.

هیچ کس نخواهد فهمید که پریم پالور - بله، خود پالور کبیر - به چه میزان از روزی که کل بن جوآم^۱ جوان، با آن که هنوز سی سال نداشت، برای گفتگو در خصوص روشهای ممکن برای کنترل کردن بنیاد اول نزد او آمد، سود جسته است. بن جوآم که بعدها به عنوان بزرگترین نظریه پرداز پس از سلدون شناخته شد، در سالهای بعد هرگز سخنی از آن گفتگو به میان نیاورد، اما سرانجام خود به سمت سخنگوی اول بیست و یکم نائل آمد؛ پاره ای دستاوردهای عظیم دوران تصدی پالور را به بن جوآم نسبت می دهند، نه خود پالور.

شاندرس خود را با گفته های گندیبال مرگرم می ساخت. این سنتی بود که جوانکهای مشتاق و پرشور به هنگام نخستین رو در رویی خود با سخنگوی اول، نظریه خود را در همان اولین جمله بگنجانند. به یقین نخستین ملاقات حضوری خود را که آنچنان ارزشمند می شمردند صرف امور جزئی نمی نمودند. چیزی که ممکن بود با متقاعد شدن سخنگوی اول به بی مایه بودن شان، تمامی آینده احتمالی آنان را بر باد دهد.

چهار ساعت بعد گندیبال در برابرش قرار گرفت. این جوان هیچ نشانی از تنزل اعصاب از خود بروز نمی داد. در عین آرامش منتظر ماند تا شاندرس آغاز به سخن گفتن کند.

شاندرس گفت: «سخنگو، شما تقاضای یک ملاقات حضوری درباره موضوعی پراهمیت را کرده بودید. ممکن است خواهش کنم موضوع را به طور خلاصه برایم شرح دهید؟»

گندیبال در حالی که با آسودگی تمام سخن می گفت، انگار که درباره شام دیشب خود حرف می زند، اظهار داشت: «سخنگوی اول، طرح سلدون بی معناست!»



استور گندیبال^۱ برای احساس ارزشی که خود برای خود قائل بود نیازی به تأیید دیگران نداشت. زمانی را به خاطر نداشت که از غیر عادی بودن خود ناآگاه بوده باشد. هنگامی که ده سال بیشتر نداشت، مأموری که به تواناییهای بالقوه ذهن او پی برده بود، وی را برای خدمت به بنیاد دوم برگزید.

از آن پس به طرزی چشمگیر در مطالعاتش موفق نشان داده بود و درست مانند سفینه ای که در برابر یک میدان گرانشی واکنش نشان می دهد، به سوی روان تاریخ جذب شده بود. روان تاریخ او را به جانب خود کشیده و او به سویی مایل شده بود، بدان سان که وقتی دیگر همسالانش تنها به معادلات

1. Stor Gendibal

دیفرانسیل می پرداختند او متون پایه اثر سلدون را می خواند.

در پانزده سالگی وارد دانشگاه کهکشانی ترانتور شد (دانشگاه ترانتور رسماً به این نام تغییر عنوان یافته بود)، ولی تنها پس از یک مصاحبه که در طی آن در پاسخ به سؤالی که از آرزوهایش پرسیده بودند، با قاطعیت پاسخ داده بود، «می خواهم تا پیش از چهل سالگی سخنگوی اول شوم».

او بدون احراز شایستگیهای لازم طالب کرسی سخنگوی اول نبود. در مورد دستیابی به آن کرسی، به هر طریق ممکن، کاملاً یقین داشت. اما به نظر می رسید هدفش تحقق این امر در جوانی باشد. حتی پریم پالور هم به هنگام احراز این مقام چهل دو ساله بود.

چهره مصاحبه کننده پس از شنیدن پاسخ گندیال اندکی دگرگون شده بود، اما گندیال جوان پیشاپیش به حس زبان روانی دست یافته بود و توانست معنای آن دگرگونی را دریابد. او به یقین می دانست، گویی خود مصاحبه گر به او گفته باشد، که تذکری کوچک در پرونده اش بدین مضمون ثبت خواهد شد که کنار آمدن با وی دشوار خواهد بود.

بله، درست همین طور بود!

گندیال خود می خواست که کنار آمدن با او دشوار باشد.

اکنون سی سال داشت. تا دو ماه دیگر سی و یک ساله می شد و از هم اکنون به عضویت شورای سخنگویان درآمده بود. حداکثر نه سال فرصت داشت تا سخنگوی اول شود و می دانست که موفق خواهد شد. این ملاقات حضوری با سخنگوی اول در نقشه هایش اهمیت خاصی داشت؛ برای اعمال دقیق تأثیر موردنظرش، از هیچ تلاشی برای تکامل بخشیدن به زبان روانی اش روی گردان نبود.

هنگامی که دو سخنگوی بنیاد دوم با یکدیگر گفتگو می کردند، زبان شان به هیچ زبان دیگری در سرتاسر کهکشان شباهت نداشت. این زبان همان قدر زبان اشاره های گذرا بود که زبان کلمات، اما این زبان پیش از هر چیز، زبان شناسایی تغییر الگوهای ذهنی بود.

یک بیگانه چیزی در حد صفر یا اندکی بیش از آن می شنید، اما در زمانی

کوتاه مفاهیم بسیاری از خلال اندیشه رد و بدل می شد و انتقال این ارتباط به هر کس دیگر، مگر یک سخنگوی دیگر، ناممکن بود.

زبان سخنگویان از امتیاز سرعت و ظرافت تام بهره مند بود، اما این ایراد را نیز داشت که پنهان نگه داشتن اندیشه واقعی در ضمن آن تقریباً ناممکن بود.

گندیال به دیدگاه خود از سخنگوی اول واقف بود. او سخنگوی اول را مردی احساس می کرد که از نقطه اوج ذهنی خود به نشیب افتاده است. سخنگوی اول - به اعتبار ارزیابی گندیال - توقع از راه رسیدن هیچ بحرانی را نداشت، زیرا در صورت بروز چنین بحرانی از ذکاوت لازم برای برخورد با آن بی بهره بود. شاندس با همه نیک اندیشی و مهربانی اش، از همان خمیره ای بود که فاجعه را از آن می سرشتند.

این همه را گندیال نه تنها از کلام، حالات و جنات، بلکه از افکار خویش نیز باید می زدود. ولی راهی کاملاً مناسب و کافی به مقصود سراغ نداشت تا سخنگوی اول بویی از آن نبرد.

گندیال نیز محکوم بود که از احساس سخنگوی اول نسبت به خودش تا حدودی آگاه گردد. او از خلال آن خوش مشربی و نیک اندیشی - که آشکارا و منطقی خالصانه نشان می داد - رگه ای ضعیف از مدارا و فروتنی و همین طور سرگرمی را حس کرد و عنان ذهنش را سخت تر کشید، مبادا در پاسخ، انزجاری از خود بروز دهد ... یا دست کم حداقل ممکن از آن را علنی سازد.

سخنگوی اول لبخندی زد و به پشتی صندلی اش تکیه داد. در واقع پاهایش را برای گذاشتن روی میز بلند نکرده بود، اما آمیزه ای مطلوب از آسودگی ناشی از اتکای به خود، و دوستی غیررسمی را به دیگری منتقل می کرد - تنها به اندازه ای که گندیال را در تردید نسبت به تأثیر بیاناتش باقی گذارد.

از آن جا که گندیال را به نشستن دعوت نکرده بود، اعمال و رفتار ممکن برای او، که می توانست عدم یقینش را به حداقل برساند، کاملاً محدود بود. غیرممکن بود که سخنگوی اول این مسأله را درک نکند.

شاندس گفت: «طرح سلدون بی معناست؟ چه ادعای جالبی! سخنگو گندیال، این اواخر هیچ به «جلوه افضل» نگاهی انداخته ای؟»

«پیوسته آن را مطالعه می‌کنم، سخنگوی اول. این وظیفه من است و با خوشحالی انجامش می‌دهم.»

«از قضا، هیچ قسمتهایی را که به طور تصادفی به چشمت می‌خورند مطالعه می‌کنی؟ آیا به صورت جزئی به مسأله نگاه می‌کنی - یک نظام معادله ای این جا، یک جویبار تنظیمی آن جا؟ البته این بسیار مهم است، ولی همیشه آن را به چشم یک تمرین تصادفی عالی برای مشاهده کل میر تلقی کرده‌ام، مطالعه واجب به وجب جلوه افضل منافع خاص خود را دارد - اما مشاهده آن در قالب یک قاره بزرگ هم الهام بخش است. راستش را بخواهی خودم نیز مدت‌هاست که دست به این کار نزده‌ام. به من ملحق نمی‌شوی؟»

گندیبال جرأت یک درنگ طولانی را نداشت. این کار باید انجام می‌شد، به روانی و در عین خرسندی و گرنه انجام ندادنش بهتر بود. «مایه خشنودی و افتخار من است، سخنگوی اول.»

سخنگوی اول اهرمی را روی گوشه ای از میزش فشرد. در دفتر هر سخنگو یکی از این میزها وجود داشت، و میز گندیبال به هیچ عنوان پست تر از میز سخنگوی اول نبود. بنیاد دوم در تمامی ظواهر جامعه ای مساوات طلب بود - مساوات تنها در موارد بی اهمیت. در حقیقت تنها امتیاز رسمی سخنگوی اول همان بود که از ظاهر عنوانش برمی آمد - حق سخن گفتن پیش از دیگران.

با فشار اهرم اتاق تاریک شد، اما تقریباً در همان زمان نوری صدفی و خفیف در آن ظاهر گردید. هر دو دیوار دراز روبه‌رو اندک اندک شیری رنگ و سپس روشتتر و سفیدتر شده، سرانجام معادلاتی روشن و واضح پدیدار گردید - معادلاتی چنان ریز که به سختی قابل خواندن بود.

سخنگوی اول گفت: «اگر اعتراضی نداشته باشی» و لحنش آشکارا هر اعتراضی را نامیسر جلوه می‌داد، «بزرگنمایی را کاهش می‌دهیم تا بتوانیم با هر بار نگاه کردن حداکثر موارد ممکن را ببینیم.»

نوشته های ریز روی دیوار به خطوطی به باریکی مو تبدیل شد؛ خطوطی پر پیچ و خم و سیاه بر زمینه ای صدفی رنگ.

سخنگوی اول دگمه های تابلویی کوچک را که در دسته صندلی اش کار

گذاشته شده بود لمس کرد. «آن را به آغاز کار برمی گردانیم- به زمان حیات هری سلدون- و برای حرکت آهسته به جلو تنظیم می کنیم. آن را طوری می بندیم که هر بار فقط یک دهه توسعه را ببینیم. در غیاب جزئیات منحرف کننده، احساس غریبی از جریان تاریخ به آدم می دهد. نمی دانم تا به حال این کار را کرده ای یا نه.»

«دقیقاً به این ترتیب، هرگز، سخنگوی اول.»

«باید امتحانش کنی. احساس فوق العاده ای دارد. خطوط سیاه را در اوایل کار ببین. در آن دهه های اولیه حق انتخاب چندانی وجود نداشت. اما نقاط انشعاب با پیشرفت زمان به طور تصاعدی افزایش می یابند. در همان زمان که انشعابی بزرگزیده می شد، اگر به دلیل این واقعیت نبود که شمار بسیاری از دیگر انشعابات در آینده منقرض می شوند، به زودی همه چیز غیر قابل اداره کردن می شد. البته وقتی با آینده سرو کار داریم، باید درباره انقضاهایی که پیش بینی می کنیم دقیق باشیم.»

«می دانم، سخنگوی اول.» آهنگی از بی میلی در پاسخ گندیال نهفته بود که نمی توانست آن را از گفتارش بزداید.

سخنگوی اول پاسخی به وی نداد. «به خط پیچان نمادها که قرمز رنگ است توجه کن. الگوی خاصی دارند. بر حسب همه ظواهر، اینها باید به طور تصادفی پیش بیایند، یعنی به تناسب هر سخنگویی که جایگاه خود را به واسطه اعمال تصحیحاتی در طرح اولیه سلدون احراز می کند. چنین می نماید که نمی توان به سادگی زمان افزوده شدن هر تصحیح یا زمانی که یک سخنگو علائقش یا گرایش توانایش را درمی یابد پیش گویی کرد، اما مدت ها است که حدس زده ام آمیزه سیاهی سلدون و سرخی سخنگو از قاعده ای تخلف ناپذیر تبعیت می کند که به شدت تابع زمان است، نه چیز دیگر.»

گندیال به گذر سالها می نگریست و خطوط باریک سرخ و سیاه الگویی درهم تنیده و تقریباً خواب آور می ساختند. البته این الگوی کلی به خودی خود معنای خاصی نداشت. آنچه اهمیت داشت، اموری بود که اینها نماد آن بودند. این جا و آن جا جویبارهایی به رنگ آبی روشن خودنمایی می کرد، شکم

می داد، منشعب می شد و برجسته می گردید، و سپس دوباره در درون خود فرو می ریخت و در فیان سیاهی یا سرخی حل می شد.

سخنگوی اول گفت: «آبی انحراف»، و احساسی از انزجار که از هریک ریشه می گرفت خلاء میان آن دو نفر را آکند. «پیوسته بیشتر و بیشتر می شود، تا دست آخر به قرن انحرافات بر میم.»

همین طور شد. به سادگی امکان داشت زمان دقیق سر برآوردن پدیده میول، که کهکشان را برای مدتی انباشت، تشخیص داد، زیرا جلوه افضل به ناگاه پر شد از جویبارهای پر شاخه آبی رنگ - ناگهانی تر از آن که بتوان سرکوبش کرد - تا آن هنگام که انگار با ضخیمتر شدن خطوط، تمام اتاق آبی شد و دیوار را با آلودگی روشن و روشتر خود انباشت - بله، تنها اصطلاح مناسب آلودگی بود.

خطوط آبی به اوج خود رسید و سپس کم رنگ شد، باریک گردید و پیش از آن که سرانجام به پایان راه خود برسد، یک قرن تمام ادامه یافت. پس از رفتن آن و پس از آن که طرح به سیاه و سرخ خود بازگشت، اثر دست پریم پالور آشکارا به چشم می خورد.

طرح به پیش رفت و باز هم پیش رفت -

سخنگوی اول و در عین آسودگی گفت: «رسیدیم به زمان حاضر.»

جلوتر، باز هم جلوتر -

سپس طرح به شکل توده ای سیاه و درهم بافته درآمد که سرخی اندکی در آن دیده می شد. سخنگوی اول گفت: «این برپایی امپراتوری دوم است.»

جلوه افضل را خاموش کرد تا اتاق بار دیگر غرق در روشنائی عادی گردد.

گندیبال گفت: «تجربه احساس برانگیزی بود.»

سخنگوی اول تبسم کرد، «بله، و تو هم تا جایی که بتوانی از شناختن این احساس سر باز زنی، از اعتراف به ماهیت آن تجاهاًل می کنی. مهم نیست. خودم به نکات موردنظر اشاره خواهم کرد.

«اول، می بینی که پس از پریم پالور - به عسارت دیگر، در طی دوازده دهه اخیر - آبی انحراف به هیچ روی وجود خارجی ندارد. می بینی که در طی

پنج قرن آینده نیز هیچ گونه احتمال منطقی برای انحرافهایی با شدتی بیش از رده پنجم بر چشم نمی خورد. همین طور می بینی که ما اعمال تصمیمات در روان تاریخ را به زمانی فراتر از برپایی امپراتوری دوم گسترش داده ایم. همان طور که خودت هم بی گمان می دانی، هری سلدون - اگر چه فردی مافوق نابعه بود - نمی توانست عالم مطلق باشد. ما نسبت به او پیشرفتهایی کرده ایم. ما بیش از آنچه برای وی ممکن بود از روان تاریخ می دانیم.

«سلدون محاسبات خود را با برپایی امپراتوری دوم پایان بخشید، ولی ما تا زمانی فراتر از آن ادامه داده ایم. در حقیقت اگر تعریف از خود نباشد، باید بگویم «آبر - طرح» که از زمان تأسیس امپراتوری دوم فراتر می رود عمدتاً کار خود من است و همین است که منصب فعلی را در اختیارم گذاشته.

«همه اینها را گفتم که تو دیگر حرفهای اضافی تحویلم ندهی. با توجه به این قرائن چطور می توانی نتیجه بگیری که طرح سلدون بی معناست؟ این طرح بی عیب است. صرف این حقیقت که از قرن انحرافات به سلامت جسته - البته نقش نبوغ پالور را نباید فراموش کرد - بهترین گواه است که ایرادی بر آن وارد نیست. ضعف آن در کجاست، جوان، که عنوان بی معنا را به آن می دهی؟»

گندیال راست ایستاد. «حق با شماست، سخنگوی اول. طرح سلدون عیبی ندارد.»

«پس اظهاراتت را پس می گیری؟»

«نه، سخنگوی اول. عیب آن در بی عیبی اش نهفته. این کمال، کمالی مهلک است!»

۱۹

سخنگوی اول با ملایمت با گندیال برخورد کرد. او روش کنترل کردن حالات چهره اش را خوب می دانست و برایش سرگرم کننده بود که به تماشای ناشی گریهای گندیال بنشیند. این جوان در هر تبادلی با تمام توان می کوشید احساساتش را پنهان سازد، اما هر بار به طور کامل آنها را بروز می داد.

شاندس بی هیچ احساسی وی را تماشا می کرد. او مردی جوان و لاغر بود با قدی اندکی بالاتر از حد متوسط، با لبانی باریک و دستانی استخوانی و بی قرار. چشمانی تیره و مکرر داشت که آتشی نهان را در خود جا داده بودند.

سختگوی اول می دانست که قانع کردن این مرد برخلاف عقایدش کار دشواری است. او گفت: «کلامتان به یک باطلنما می ماند، سختگو.»

«به این دلیل به باطلنما می ماند، سختگوی اول، زیرا ما امور بسیاری را دربارهٔ طرح سلدون بدیهی فرض می کنیم و جای چند و چون در آن نمی بینیم.»
«پس اشکال تو در چیست؟»

«در اساس طرح. ما می دانیم که چنانچه ماهیت طرح-یا حتی وجودش-بر بسیاری از کسانی که رفتارشان باید توسط طرح پیش گویی شود فاش گردد، طرح عملی نخواهد بود.»

«مطمئنم که هری سلدون این را درک می کرد. حتی معتقدم که این یکی از دو اصل بدیهی و اساسی روان تاریخ سلدون بوده.»

«او توقع ظهور میول را نداشت، سختگوی اول، در نتیجه نمی توانست میزان دلمشغولی اهالی بنیاد اول را به بنیاد دوم، پس از آن که اهمیتش به دست میول علنی گردید، پیشگویی نماید.»

«هری سلدون ...» و برای یک لحظه سختگوی اول لرزید و ساکت شد.

شکل ظاهری هری سلدون برای کلیهٔ اعضای بنیاد دوم آشنا بود. تصاویر دوبعدی و سه بعدی به صورت عکس یا هولوگرافی، به شکل نقش برجسته یا مدور، نشسته یا ایستاده، همه جا پراکنده بود. همگی او را در دو سه سال آخر زندگی نمایش می دادند. همگی تصویر پیرمردی رنجور بودند با صورتی پر چین و چروک و نماینده ای از خرد کهن سالی؛ نمادی از جوهرهٔ یک نبوغ پخته.

اما اکنون سختگوی اول تصویری را به یاد می آورد که مشهور بود عکس سلدون جوان است. به این عکس اهمیتی داده نمی شد، زیرا حتی اندیشهٔ یک سلدون جوان نیز تقریباً تناقضی در خود داشت. با این حال شاندس آن را دیده بود و این فکر ناگهان به مغزش خطور کرد که استور گندیال چقدر شبیه سلدون جوان است!

مضحک است! این خرافه ای بود که هزارگاهی در اندیشه هر فردی، هر چند هم منطقی، رسوخ می یافت. شباهتی زودگذر او را فریب داده بود. اگر در آن هنگام عکس را در اختیار داشت، در یک آن درمی یافت که این شباهت توهمی بیش نیست. اما این اندیشه احمقانه چرا باید هم اکنون به سراغش بیاید؟ بر خودش مسلط شد. این تزلزلی لحظه ای بود. یک گمراهی زودگذر اندیشه. آنچنان کوتاه که تنها یک سخنگو قادر به درک آن بود. گندیال هر چه می خواست فکر کند، اهمیتی نداشت.

برای دومین بار با لحنی قاطع گفت: «هری سلدون، نیک می دانست که احتمالاتی بی پایان وجود دارند که او قادر به پیشگویی آنها نیست، و به همین دلیل بود که بنیاد دوم را برپا ساخت. ما هم ظهور میول را پیشگویی نکردیم، اما وقتی بر سرمان نازل شد، او را شناختیم و متوقفش کردیم. ما دلمشغولی تام و تمام بنیاد اول را نسبت به خودمان پیش بینی نکردیم، اما وقتی از راه رسید آن را دیدیم و متوقفش کردیم. مگر این چه اشکالی دارد که بتوانی ایرادی بر آن وارد کنی؟»

گندیال گفت: «یک اشکال: نگرانی بنیاد اول از وجود ما هنوز تمام نشده.»

حالت گفتار گندیال به روشنی دگرگون شده بود. او لرزش صدای سخنگوی اول را دریافته (این نتیجه ای بود که شاندس گرفت) و آن را ناشی از عدم یقین تفسیر کرده بود. باید با این وضعیت مقابله می کرد.

سخنگوی اول با قدرت گفت: «بگذار خودم حدس بزنم. افرادی در بنیاد اول هستند که - با مقایسه دشواریهای همیشگی و مصیبت بار چهار قرن نخست حیات بنیاد با آرامش و سکون دوازده دهه اخیر - به این نتیجه خواهند رسید که این ممکن نیست، مگر آن که بنیاد دوم به خوبی طرح را به پیش ببرد - و صد البته در این نتیجه گیری حق با آنهاست. آنان نزد خود خواهند گفت: شاید بنیاد دوم ناپود نشده - و صد البته در این نتیجه گیری هم محق هستند. در واقع گزارشهایی به دست ما رسیده حاکی از وجود مرد جوانی در پایتخت بنیاد اول، سیاره ترمینوس، که از مقامات حکومتی آنهاست و نسبت به تمامی مواردی که

گفتم یقین حاصل کرده. - اسمش را فراموش کرده‌ام...»
گندیال با ملایمت گفت: «گولان تراویز. خود من بودم که اولین بار موضوع را در بین گزارشها پیدا کردم و خود من بودم که گزارش را به دفتر شما فرستادم.»

سخنگوی اول با حالتی اغراق آمیز گفت: «جداً؟ چطور شد که توجهت به او جلب شد؟»

«یکی از مأموران ما در ترمینوس گزارشی مفصل دربارهٔ اعضای تازه برگزیدهٔ مجلس آنها فرستاد گزارشی که مطابق روال همیشگی ارسال می‌شود، اما کلیهٔ سخنگویان از خواندنش طفره می‌روند. اما این یکی به دلیل ماهیت اوصافی که از یک نمایندهٔ جوان، یعنی گولان تراویز، می‌شمرد توجه مرا به خودش جلب کرد. بر اساس این توصیفات، او به طرزی غیرعادی متکی به خود و مبارزه جو می‌نمود.»

«روحیه‌ای همانند خودت را یافتی، مگر نه؟»

گندیال سرسختانه پاسخ داد: «به هیچ عنوان. او فردی بی‌پروا به نظر می‌رسد که از دست زدن به کارهای مسخره لذت می‌برد، خصیصه‌ای که به هیچ وجه دربارهٔ من مصداق ندارد. به هر تقدیر، پژوهشی عمیق را دربارهٔ او خواستار شدم. چندان طول نکشید که دریافتم اگر از سنین خودسالی به خدمت گرفته می‌شد، عنصر مفیدی بر ایمان از کار در می‌آمد.»

سخنگوی اول گفت: «شاید، ولی خودت می‌دانی که از ترمینوس کسی را جذب نمی‌کنیم.»

«این را خوب می‌دانم. به هر حال، حتی بدون آموزشهای ما، او صاحب قریحه و ادراکی غیرعادی است. البته به شدت نامرتب و ناآزموده است. بنابراین، از این که او دریافته بنیاد دوم هنوز وجود دارد چندان حیرت نکردم. اما موضوع را چنان با اهمیت دیدم که یادداشتی برای دفترتان بفرستم.»

«از طرز بیانت این طور می‌فهمم که مسائل تازه تری هم پیش آمده.»

«او به لطف تواناییهای ادراکی بسیار پیشرفته‌اش با پی بردن به وجود ما، از این حقیقت به گونه‌ای نظام نیافته، که قابل پیش‌بینی بود. استفاده کرد و در

نتیجه آن از ترمینوس تبعید شد.

ابروان سخنگوی اول بالا پرید. «چرا ناگهان توقف کردی؟ می خواهی مرا به اهمیت موضوع واقف کنی. پس بگذار بدون سود بردن از کامپیوترم یک ارزیابی تقریبی از روی معادلات سلدون انجام بدهم و حدس بزنم: آن شهردار مکار و زیرک که به وجود بنیاد دوم ظنین شده، دوست ندارد یک مزاحم تعلیم ندیده حقیقت را در گوش کهکشان جار بزند و به این ترتیب آن به اصطلاح بنیاد دوم را از خطر آگاه سازد. به گمان من برانوی «برنزی» به این نتیجه رسیده که ترمینوس در غیاب تروایز ایمنی بیشتری دارد.»

«می توانست تروایز را حبس کند یا پنهانی به قتل برساند.»

«خودت خوب می دانی که معادلات در هنگام به کارگیری روی افراد قابل اعتماد نیستند. آنها فقط در مورد توده های انسانی مصداق می یابند. بنابراین، رفتار فردی غیر قابل پیش بینی است و می توان فرض کرد که شهردار فردی انسان دوست است که حبس را عملی غیر انسانی می پندارد، چه رسد به قتل.»

گندیال برای مدتی ساکت ماند. می دانست که این سخنان تنها لغاظی است؛ سکوت را تا زمانی حفظ کرد که سخنگوی اول نسبت به داوریش مردد شود، اما نه آنچنان طولانی که او را به خشمی ناشی از اتخاذ موضع تدافعی دچار سازد.

ثانیه ای دیگر منتظر ماند و سپس گفت: «تفسیر من غیر از این است. به عقیده من تروایز از هم اکنون به منزله لبه بران بزرگترین تهدیدی است که در طول تاریخ بنیاد دوم متوجه آن شده - خطری حتی عظیمتر از میول!»

گندیال راضی بود. نیروی این اظهارات به خوبی کارگر افتاده بود. سخنگوی اول توقع شنیدنش را نداشت و غافلگیر شده بود. از این لحظه به بعد گندیال میدان دار بود. اگر کوچکترین شبهه ای نسبت به این اظهارات داشت، شانسش با نخستین کلامش آن را ناپدید می ساخت.

«آیا این ادعا، ارتباطی با آن ادعای دیگر ترمینوس مبنی بر بی معنا بودن طرح سلدون ندارد؟»

گندیال با استنتاجی چنان نیرومند روی یقین کامل خود دست به قمار زد که اجازه نمی داد سخنگوی اول از زیر بار آن کمر راست کند. وی گفت: «سخنگوی اول، این از جمله اعتقادات ماست که بگوییم پریم پالور طرح را پس از گجراهی ژرف «قرن انحرافات» به مسیر درست بازگرداند. جلوه افضل را مطالعه کنید تا دریابید که انحرافات تا دو دهه پس از مرگ پالور ناپدید نشدند و از آن پس دیگر هیچ گونه انحرافی رخ نداده. شاید آن را به سخنگویان اول پس از پالور نسبت بدهید، اما این غیر محتمل است.»

«غیر محتمل؟ قبول دارم که هیچ یک پالور دوم نبوده ایم، ولی ... چرا غیر محتمل؟»

«اجازه می دهید موضوع را با نمایش روشن کنم، سخنگوی اول؟ با استفاده از ریاضیات روان تاریخ می توانم به وضوح نشان دهم که احتمال ناپدید شدن مطلق انحراف چنان ضعیف است که ممکن نیست بر اثر هر گونه فعالیت بنیاد دوم محقق شده باشد. اگر فرصت کافی ندارید یا نمی خواهید این نمایش را، که نیم ساعت تمام وقت و توجهی عمیق را می طلبد، ببینید لازم نیست چنین اجازه ای به من بدهید. در عوض، می توانم تقاضای یک مجمع سرتاسری برای نشست شورای سخنگویان را بدهم و آن جا اثباتم را نمایش بدهم. اما این در حکم ائتلاف وقت برای من و مشاجرات پیهوده است.»

«بله، و البته بی آبرو شدن احتمالی من. همین حالا نمایشت را شروع کن. ولی خوب گوش کن.» سخنگوی اول به تلاش قهرمانانه برای به دست گرفتن میدان اقدام کرده بود. «اگر آنچه نشانم می دهی بی ارزش باشد، موضوع را فراموش نخواهم کرد.»

گندیال با غروری فارغ البال که بر تبختر دیگری فائق می آید، گفت: «اگر بی ارزش از کار در آمد، همین جا استعفا می تقدیمتان می کنم.»

نمایش در حقیقت خیلی بیشتر از نیم ساعت به درازا کشید، زیرا سخنگوی اول با شدتی تقریباً وحشیانه درباره اصول ریاضی گندیال چون و چرا می کرد. گندیال بخشی از این زمان اضافی را با به کارگیری ماهرانه «ریز-جلوه» اش جبران کرد. این دستگاه-که قادر بود هر گوشه از طرح را به گونه ای

هولوگرافیکی مشخص کند و نیازی به دیوار یا تابلوی کنترل به اندازه یک میز نداشت - تنها یک دهه پیش به کار گرفته شده و سخنگوی اول هرگز قلق استفاده از آن را نیاموخته بود. گندیال از این امر آگاهی داشت و سخنگوی اول نیز از آگاهی او به این امر مطلع بود.

گندیال دستگاه را روی شست دست راستش سوار کرد و با چهار انگشتش دگمه‌ها را در اختیار گرفت؛ به عمد چنان از دستگاه استفاده می کرد که انگار مشغول نواختن یک ساز است. (در حقیقت، وی مقاله کوتاه هم در باب قیاس شکلی میان این دو نگاشته بود.)

معادلاتی که گندیال پیش می کشید (و به راحتی هم آنها را می یافت) چون مار به نرمی پس و پیش می شدند و بیانات وی را همراهی می کردند. در صورت لزوم می توانست تعاریفی را نیز بیابد؛ و همین طور نمودارهایی دو بعدی و سه بعدی (از نمایشهای روابط چند بعدی هم دیگر لازم نیست ذکر به میان آورد).

توضیحات گندیال روشن و قاطع بود و سخنگوی اول بازی را واگذار کرد. او باخت را پذیرفت و گفت: «به خاطر نمی آورم که تا کنون چنین تجزیه و تحلیلی را دیده باشم. این کار کیست؟»

«کار خودم است، سخنگوی اول. ریاضیات پایه اش را پیشتر متشر کرده ام.»

«خیلی هوشمندانه است، سخنگو گندیال. چنین اثری راحت را برای احراز مقام سخنگوی اول، در صورت مرگ یا بازنشستگی من، هموار می کند.»

«به این مسأله فکر نمی کرده ام، سخنگوی اول... ولی از آن جا که ممکن نیست حرفم را بپذیرید، کلامم را پس می گیرم. من به این مسأله فکر کرده ام و امیدوارم سخنگوی اول بشوم، زیرا هر کس که این منصب را به عهده بگیرد باید رویه ای را پیش گیرد که فقط من آن را به روشنی می بینم.»

سخنگوی اول گفت: «بله، فروتنی بی مورد ممکن است بسیار خطرناک باشد. ولی کدام رویه؟ شاید سخنگوی اول فعلی هم بتواند آن را پیش گیرد.

اگر آن قدرها جوان نیستم که مانند تو بتوانم جهشی خلاق انجام دهم، آن قدر هم پیر نیستم که نتوانم از رهنمودت سود ببرم.»

این تسلیمی محترمانه بود و مایه دلگرمی گندیال را فراهم می آورد. اکنون که حس می کرد نیت سخنگوی اول پاك و بی آلاش است به گونه ای غیر مترقبه نسبت به این پیر مرد احساس محبت می کرد.

«متشکرم، سخنگوی اول، زیرا به شدت به کمکتان نیازمند خواهم بود. بدون رهبری خردمندانه شما قادر به تغییر رأی شورا نخواهم شد.» (احترام در برابر احترام.) «بنابراین، فرض را بر این می گذارم که شما از آنچه برایتان نمایش دادم متوجه شدید که غیر ممکن است قرن انحرافات بر اثر سیاستهای ما تصحیح شده یا کلیه انحرافات از آن زمان به بعد از میان رفته باشد.»

«این برایم کاملاً روشن است. اگر ریاضیات صحیح باشد، پس برای آن که طرح احیا شود و همان طور که به نظر می رسد بی کم و کاست کار کند، باید بتوانیم واکنشهای گروههای کوچک انسانی - و حتی افراد را با درجه ای قابل اعتنا از اطمینان پیش بینی کنیم.»

«کاملاً درست است. از آن جا که ریاضیات روان تاریخ چنین چیزی را مجاز نمی داند، پس انحرافات هم نباید ناپدید می شدند، و از آن بالاتر این که نباید همچنان غایب می ماندند پس حالا ستوجه حرفم در همان ابتدا می شوید که گفتم تنها ایراد طرح سلدون در بی عیب بودنش است.»

سخنگوی اول گفت: «پس یا طرح سلدون انحرافاتی دارد، یا در ریاضیات تو اشکالی هست. ولی از آن جا که باید اعتراف کرد و طرح سلدون در عرض یک قرن یا بیشتر انحرافی از خود بروز نداده، پس به این نتیجه می رسم که اشکالی در ریاضیات وجود دارد - جز این که شخصاً هیچ گونه مغالطه یا کج فهمی در آن ندیدم.»

گندیال گفت: «اشتباه است اگر شق سومی را در نظر نگیرید. این کاملاً ممکن است که طرح سلدون بری از انحرافات باشد، و با این وجود ممکن هم هست که ریاضیات من، در عین پیشگویی ناممکن بودن حکم قلی، اشتباهی را در خود نهان نداشته باشد.»

«من شق سومی نمی بینم.»

«فرض کنید طرح سلدون از خلال روشی روان تاریخی و پیشرفته اداره شود که واکنشهای گروههای کوچک انسانی - و حتی شاید افراد را پیش بینی کند؛ روشی که ما بنیاد دومی ها نیز آن را در اختیار نداریم. در این صورت، و تنها در همین صورت، ریاضیات من پیش بینی می کند که طرح سلدون واقعاً نباید طعم انحراف را بجشید!»

برای لحظه ای (البته با استانداردهای بنیاد دوم) سخنگوی اول پاسخ می نداد. وی گفت: «من که چنین روش پیشرفته روان تاریخی ای را نمی شناسم، و از طرز بیان مطمئنم که تو هم چنین روشی را نمی شناسی. اگر من و تو ندانیم، احتمال آن که هر یک از سخنگوها، یا هر گروهی از آنان، چنین ریز - روان تاریخی را - اگر بتوان همچون نامی به آن داد پدید آورده و آن را از سایر اعضای شورا پنهان نگه داشته باشد، بی نهایت کم است. این طور نیست؟»

«همین طور است.»

«پس با تجزیه و تحلیل تو خطاست یا این که ریز - روان تاریخی در دست گروهی بیرون از بنیاد دوم قرار دارد.»

«دقیقاً، سخنگوی اول؛ همین شق باید درست باشد.»

«می توانی صحت این مدعا را از لحاظ ریاضی نمایش بدهی؟»

«هیچ روش تأیید شده ای برای انجام این کار نمی شناسم؛ اما به این مطلب توجه کنید: مگر پیش از این فردی وجود نداشته که بتواند با اثر گذاشتن بر اشخاص منفرد طرح سلدون را مغشوش کند؟»

«به گمانم منظورت میول باشد.»

«بله، به طور یقین.»

«میول فقط قادر به ایجاد از هم گسیختگی بود. در این جا مسأله این است که طرح سلدون بیش از حد خوب کار می کند، یعنی به شکلی چشمگیر کاملتر از آنچه از ریاضیات تو برمی آید. تو نیازمند یک ضد میول هستی - کسی که بتواند مانند میول خود را بر طرح تحمیل کند، ولی کسی که بر مبنای انگیزه ای مخالف عمل کند - تأثیر بر طرح برای کمال، نه برای از هم گسیختگی.»

«دقیقاً، سخنگوی اول. کاش این تعبیر به فکر خودم رسیده بود. میول چه بود؟ یک فرد جهش یافته. ولی از کجا پیدایش شد؟ چگونه تکوین یافت؟ هیچ کس درست نمی داند. آیا ممکن نیست کسان دیگری مانند او وجود داشته باشند؟»

«واضح است که، نه. آنچه که به خوبی درباره میول می دانیم عقیم بودن او بود. به همین دلیل او را میول یا قاطر می خواندند. شاید تو هم این را یک اسطوره تلقی کنی؟»

«منظورم نوادگان میول نبود. آیا امکان ندارد که میول عضوی گمراه از جمعیتی با قدرتهای میول وار بوده باشد که - به انگیزه دلایلی مخصوص به خود - نه تنها طرح سلدون را از هم نمی گسلند، بلکه از آن پشتیبانی هم می کنند؟»

«آخر چرا باید از آن پشتیبانی کنند؟»

«ما چرا از آن پشتیبانی می کنیم؟ ما سودای امپراتوری دومی را در سر می پروریم که تصمیم گیرندگان خودمان باشیم - یا نوادگان فکری ما باشند. اگر گروه دیگری با کارایی افزونتری نسبت به ما از طرح پشتیبانی کنند، ممکن نیست بخواهند تصمیم گیری را به ما بسپارند، آنها هستند که تصمیم خواهند گرفت - اما در تعقیب کدام هدف؟ آیا نباید برای فهمیدن این که ما را به سوی چگونه امپراتوری می رانند تلاش کنیم؟»

«پیشنهاد تو برای چگونگی یافتن آن چیست؟»

«خوب، چرا شهردار ترمینوس، گولان تروایز را تبعید کرد؟ او با این کار اجازه داده است که فردی بالقوه خطرآفرین، آزادانه در کهکشان جابه جا شود. باور نمی کنم شهردار این کار را از سرانگیزه های انسان دوستانه انجام داده باشد. از دید تاریخی، فرمانروایان بنیاد اول همواره به شکلی واقع گرایانه رفتار کرده اند، که معمولاً به معنای بی توجهی به «اصول اخلاقی» است. در حقیقت، یکی از قهرمانان شان - سالور هاردین - برخلاف اخلاق گرای توصیه می کند. نه، فکر می کنم شهردار تحت شرایط اضطراری ناشی از وجود عوامل، به قول خودتان، ضدمیول ها عمل کرده. تصور می کنم تروایز زیر فرمان آنان باشد و رأس پیکان حمله به سوی ما را تشکیل دهد. این خطر

مرگباری است .»

سخنگوی اول گفت : «سوگند به سلدون! شاید حق با تو باشد . ولی آخر ،
شورا را چگونه کنیم؟»
«شما بلندی مرتبه خود را دست کم می گیرد ، سخنگوی اول .»

شش

زمین

۲۱

دیگ خشمم تروایز به جوش آمده بود. او و پلورات پشت میز کوچک اتاق غذاخوری نشسته و تازه غذای وسط روزشان را تمام کرده بودند.

پلورات گفت: «تازه دو روز است که در فضااییم، ولی من کاملاً احساس راحتی می‌کنم، گو این که دلم برای هوای تازه و طبیعت و غیره تنگ می‌شود. عجیب است! آدم وقتی آن همه چیز دور و برش است انگار هیچ وقت متوجهشان نیست. با این وجود تمام کتابخانه‌ام - یا به هر حال هرچه که اهمیت دارد - را در ویفر خودم و آن کامپیوتر فوق العاده‌تو در اختیار دارم. دیگر یک ذره هم از این که در فضا هستم نمی‌ترسم. شگفت‌آور است!»

تروایز صدایی نامربوط از خود درآورد. چشمانش به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود.

پلورات با ملایمت گفت: «نمی‌خواهم در کارت دخالت کنم، گولان، ولی انگار واقعاً به حرفهایم گوش نمی‌دادی. نه این که خودم را آدم خوش مشربی بدانم... می‌دانی، همیشه آدم کسالت‌آوری بوده‌ام. با این حال به نظر

می رسید فکرت جای دیگری است. - مشکلی برایت پیش آمده؟ اگر مسأله ای هست لازم نیست نگران من باشی. فکر نکنم کار زیادی از من ساخته باشد، ولی خودم را هم نمی بازم، دوست عزیز. «

تروایز که انگار دوباره به خود آمده بود، با اندکی اخم گفت: «مشکلی پیش آمده؟»

«منظورم مشکل برای سفینه بود. خوب، این یک مدل جدید است، فکر کردم ممکن است ایرادی پیدا کرده باشد،» و لبخندی کوچک و تردید آمیز بر لب آورد.

تروایز به شدت سر نکان داد. «بیخش که تو را در چنین تردیدی گذاشتم، یانوف، حماقت کردم. سفینه هیچ ایرادی ندارد؛ مثل ساعت کار می کند. مسأله این است که دنبال یک رله فرا فضایی می گشتم. «

«آها، حالا فهمیدم... البته نه کاملاً. رله فرا فضایی چی هست؟»

«خوب، پس بگذار توضیح بدهم، یانوف. من با ترمینوس تماس دارم. دست کم هر وقت بخواهم می توانم تماس بگیرم و ترمینوس هم در مقابل قادر به تماس گرفتن با ما هست. آنها با مشاهده مسیر پرتاب از موقعیت ما مطلع می شوند. اگر هم مسیرمان را نمی دانستند، می توانستند با پیمایش فضای اطراف برای یافتن اجرام، که حضور یک سفینه یا یک شهابسنگ را فاش می کند، ما را پیدا کنند. اما از این هم بیشتر، می توانند یک الگوی انرژی را شناسایی کنند که نه تنها سفینه را از شهابسنگ تشخیص می دهد، بلکه هر کشتی خاصی را هم از دیگری متمایز می کند، چون هیچ دو سفینه ای درست مانند یکدیگر انرژی مصرف نمی کنند. الگوی ما، جدای از آن که از بعضی دستگاهها استفاده کنیم یا بعضی دیگر را خاموش کنیم، به طریقی از دیگر الگوها متمایز می شود. البته ممکن است سفینه مورد نظر ناشناس باشد، ولی اگر الگوی انرژی سفینه ای در سوابق ترمینوس ثبت شده باشد - یعنی مثل مال ما - به محض شناسایی قابل تشخیص است.»

پلورات گفت: «به نظر من، پیشرفت تکنولوژی چیزی نیست مگر روشی برای محدود کردن خلوت آدمی، گولان.»

«شاید حق با تو باشد. ولی دیر یا زود باید وارد فرافضا شویم، و گرنه محکوم خواهیم بود باقی عمرمان را در یکی دو پارسکی ترمینوس بگذرانیم. در آن صورت فقط می‌توانیم چند درجه قوسی به عنوان سفر بین ستاره‌ای جابه‌جا شویم. ولی از طرف دیگر، با عبور از فرافضا نوعی ناپوستگی در فضای معمولی را تجربه می‌کنیم. در عرض یک لحظه زمان عادی از این جا به آن جا می‌رویم- منظورم گاهی به اندازهٔ صدها پارسک است. ما ناگهان با ابعادی عظیم و در راستایی که پیشگویی‌اش بسیار مشکل است دور می‌شویم، و دور می‌شویم، و در واقع دیگر کسی نمی‌تواند شناسایی‌مان کند.»

«این را فهمیدم. درست است.»

«البته، مگر آن که رله‌های فرافضایی در سفینه کار گذاشته باشند. رلهٔ فرافضایی علائمی را از درون فرافضا ارسال می‌کند- علائمی که مخصوص همین سفینه است- و در این صورت مقامات در ترمینوس خواهند فهمید هر لحظه در کجا قرار داریم. جواب سؤال تو همین است جایی در کهکشان برای مخفی شدن ما وجود نخواهد داشت و هیچ ترکیبی از جهشهای فرافضایی امکان گریختن از چنگ دستگاههای آنان را برآیمان میسر نخواهد کرد.»

پلورات به نرمی گفت: «ولی، گولان، مگر ما به حمایت بنیاد نیاز نداریم؟»

«بله، یانوف، ولی فقط هر وقت که خودمان بخواهیم. خودت گفتی که پیشرفت تکنولوژی به معنی محدود کردن مداوم خلوت آدمی است. - خوب، من دوست ندارم آن قدر پیشرفته باشم. دوست دارم آزادانه و ناشناخته هر کجا دلم می‌خواهد بروم- مگر آن که به خواست خودم و زمانی که صلاح می‌دانم از من حمایت شود. بنابراین، اگر رلهٔ فضایی‌ای در این جا کار نگذاشته بودند، خیالم راحت تر می‌شد، خیلی خیلی راحت تر.»

«مگر پیدایش کرده‌ای، گولان؟»

«نه، نکرده‌ام. اگر پیدایش کرده بودم، شاید به ترتیبی می‌توانستم از کار پیندازش.»

«اگر بینی‌اش، آن را می‌شناسی؟»

«این یکی از مشکلات است. شاید نتوانم تشخیصش بدهم. با شکل

عمومی رله های فراقضایی آشنا هستم و راههایی هم برای آزمایش اشیای مشکوک بلدم ... ولی این یک سفینه مدل جدید است که برای مقاصد خاصی طراحی شده. ممکن است یک رله را طوری در طرحش تعبیه کرده باشند که هیچ نشانی از وجودش بروز ندهد.»

«شاید هم هیچ رله فراقضایی در این جا نباشد و برای همین است که چیزی گیر نیآورده ای.»

«جرات ندارم چنین فرضی بکنم و تا وقتی نفهمم، دوست ندارم سراغ جهش بروم.»

به نظر می رسد همه چیز بر پلورات روشن شده باشد. «پس برای همین است که در فضا شناور مانده ایم. تعجبم از این بود که چرا جهش نمی کنیم. آخر، چیزهایی درباره جهش شنیده بودم. راستش به خاطر جهش کمی نگران بودم - همه اش منتظر بودم چه موقع دستور می دهی کمر بندم را ببندم یا قرصی بخورم یا کار دیگری مثل این بکنم.»

تروایز تبسمی بر لب آورد. «نگرانی موردی ندارد. الان دیگر روزگار این چیزها گذشته. در سفینه ای مثل این فقط کافی است همه چیز را به کامپیوتر بسپاری. تو فقط دستور می دهی، خودش بقیه کارها را انجام می دهد. اصلاً نمی فهمی که اتفاقی هم افتاده، جز این که می بینی چشم اندازت از فضا ناگهان عوض شده. اگر تا به حال نمایش اسلاید را دیده باشی می فهمی که چه وقت یک اسلاید به جای اسلاید دیگر به نمایش درآمده. خوب، جهش هم درست مثل همین به نظرت می رسد.»

«افسوس! یعنی آدم هیچ چیز حس نمی کند؟ بد شد! ناامید شدم.»

«من که هیچ وقت چیزی حس نکردم، تازه سفینه هایی که من سوارشان بوده ام هیچ کدام به پیشرفتگی این کوچولوی ما نبودند. - ولی جهش نکردن مان به دلیل رله نبود. باید کمی بیشتر از ترمینوس دور می شدیم - خصوصاً از خورشید. هر چه نسبت به اجرام بزرگتر دورتر باشیم، کنترل مان روی جهش بیشتر می شود تا بازگشتمان به فضا درست روی مختصات دلخواه انجام بگیرد. در موارد اضطراری می شود حتی از فاصله دویست کیلومتری از سطح یک

سیاره جهش کرد و امیدوار بود که در آخر کار جان سالم در می‌بری. از آن جا که نقاط امن در کهکشان خیلی بیشتر از نقاط ناامن است، منطقاً می‌شود به سالم ماندن امید داشت. با این وصف همیشه امکان دخالت عوامل تصادفی، برای ظاهر شدن در فاصله دو سه میلیون کیلومتری یک ستاره بزرگ یا در دل هسته کهکشان، وجود دارد. در این صورت در عرض یک چشم به هم زدن کباب شده‌ای. هر چه از اجرام بزرگ دورتر باشی، این عوامل کوچکتر خواهند بود و احتمال رخ دادن وقایع ناگوار کمتر می‌شود.»

«در این صورت احتیاط کاری تو را تأیید می‌کنم. ما برای چیزی عجله نداریم.»

«دقیقاً. - به خصوص که من می‌میرم برای پیدا کردن آن رله فراضایی. - یا حداقل برای این که خودم را قانع کنم در این جا از رله خبری نیست.»

چنین می‌نمود که تروایز دوباره غرق در تمرکز افکار خود شده است. پلورات، تنها تا اندازه‌ای که حالت مستغرق وی را زائل کند، صدای خود را بلند کرد و گفت: «چقدر دیگر وقت داریم؟»

«چی؟»

«منظورم این است که اگر تکلیف رله فراضایی روشن بود، چه موقع جهش را انجام می‌دادی، رفیق عزیز؟»

«با سرعت و مسیر فعلی، می‌توانم بگویم در چهارمین روز پرواز از ترمینوس. وقت مناسب را با استفاده از کامپیوتر پیدا خواهم کرد.»

«خوب، پس می‌توانی تا دو روز دیگر هم به جستجوییت ادامه بدهی. می‌توانم پیشنهادی بکنم؟»

«بله، حتماً.»

«من همیشه در کارهای خودم - که البته کاملاً با مال تو فرق دارد، ولی شاید بتوانم یک حکم کلی از آن بیرون بکشم - فهمیده‌ام که دقیق شدن روی یک مسأله خاص، شکست خوردن از خود است. چرا راحت نمی‌نشینی و در مورد چیزهای دیگر صحبت نمی‌کنی تا ضمیر ناخودآگاهت - که دیگر زیر فشار افکار متمرکز دست و پا نمی‌زند - خودش مسأله را برایت حل کند؟»

تروایز برای یک لحظه سیمایی ناخشنود به خود گرفت و بعد خندید.
 «خوب، همین کار را می‌کنم. پروفیسور، راستی چه چیز موجب
 علاقه‌مندی‌ات به زمین شد؟ چه چیزی این تصور عجیب را درباره‌ی یک
 سیاره‌ی خاص که مبدأ اولیه‌ی همه‌ی ما بوده، به وجود آورد؟»

«آه!» پلورات با یادآوری گذشته‌ها سر تکان داد. «این مال خیلی وقت پیش
 است. بیشتر از سی سال پیش. وقتی دانشکده می‌رفتم می‌خواستم
 زیست‌شناس بشوم. به خصوص نسبت به گوناگونی انواع جانوران روی
 جهانهای مختلف خیلی علاقه‌مند بودم. همان‌طور که می‌دانی - خوب، شاید
 هم ندانی، پس خودم برایت می‌گویم - گوناگونی خیلی اندک است. کلیه‌ی
 اشکال حیات در سرتاسر کهکشان - حداقل تا جایی که ما به آن برخوردیم -
 دارای اساس شیمیایی پروتئین / اسید نوکلئیک مبتنی بر آب اند.»

تروایز گفت: «من دانشکده‌ی نظام می‌رفتم که تأکیدش روی مهندسی هسته‌ای
 و گرانشی بود، ولی تنها تخصص من هم فقط در اینجا نیست. کلی هم در مورد
 مبنای شیمیایی حیات اطلاعات دارم. به ما این‌طور یاد می‌دادند که آب،
 پروتئین‌ها و اسیدهای نوکلئیک تنها مبنای ممکن حیات هستند.»

«تصور می‌کنم این یک نتیجه‌گیری ناروا و نادرست باشد. بهتر است بگویم
 هیچ شکل دیگری از حیات تا کنون یافت نشده - یا به هر حال شناخته نشده - و به
 همین قناعت کنیم. از آن حیرت‌انگیزتر این است که گونه‌های بومی - یعنی
 گونه‌هایی که فقط روی یک سیاره‌ی واحد پیدا شده‌اند، نه در جای دیگر - انگشت
 شمارند. اغلب گونه‌های موجود، از جمله و به خصوص انسان هوشمند یا
Homo Sapiens، در تمامی یا غالب جهانهای قابل سکونت کهکشان پراکنده
 شده‌اند و از جنبه‌ی زیست‌شیمیایی، فیزیولوژیکی، و ریخت‌شناختی بسیار به
 هم نزدیکند، ولی در مقابل، گونه‌های بومی هم نسبت به گونه‌های شایع و
 فراگیر و هم نسبت به دیگر گونه‌های بومی، ویژگیهای خاص خود را دارند.»

«خوب، از این چه می‌فهمیم؟»

«می‌فهمیم که یک جهان در کهکشان - یک جهان - با دیگر جهانها متفاوت
 است. دهها میلیون جهان در کهکشان - هیچ کس عدد دقیقش را نمی‌داند -

حیات را در خود پرورده اند. همگی آشکالی ساده، کم شمار و ناتوان بوده اند... نه چندان گوناگون بوده اند، نه به سادگی ادامه حیات داده اند و نه به سادگی گسترش یافته اند. ولی یک جهان، یک جهان منفرد میلیون ها - بله میلیون ها! - گونه مختلف را پرورش داده که بعضی از آنها بسیار تخصص یافته، پیشرفته، و کاملاً آمادۀ تولید مثل و گسترش بودند، از جمله خودمان. ما آن قدر هوشمند بوده ایم که تمدنی را شکل دهیم، پروازهای فراقضایی را ابداع کنیم، و کهکشان را مسخر خود سازیم... و در حین پراکنده شدن در کهکشان بسیاری از اشکال حیات را که به شدت به اشکال دیگر و به خود ما وابسته بوده اند، همراه ببریم.

تروایز تقریباً بایی تفاوتی گفت: «وقتی آدم خوب فکرش را می کند، گمان کنم منطقی به نظر برسد. منظورم این است که الان ما در یک کهکشان پر از انسان زندگی می کنیم. اگر فرض را بر این بگذاریم که همه چیز از یک سیاره شروع شده، پس آن یکی باید با دیگر جهانها فرق می کرده. واقعاً هم باید این طور بوده باشد. احتمال پیدایش حیات با این روش در هم و برهم باید واقعاً ضعیف باشد - شاید یک، در صد میلیون - پس احتمال پیدایش آن در یک جهان قابل سکونت از هر صد میلیون سیاره، یکی است. در نتیجه باید یکی باشد.»

پلورات با هیجان پرسید: «ولی چه چیزی آن یک جهان خاص را این همه از دیگران متمایز کرده؟ چه شرایطی موجب یگانگی آن شده؟»

«شاید فقط تصادف بوده. هر چه باشد. انسانها و اشکالی از حیات که همراه خودشان آورده اند الان روی دهها میلیون سیاره زندگی می کنند که همگی قابل سکونتند، پس همه این جهانها باید به اندازه کافی مناسب باشند.»

«نه! نوع بشر فقط وقتی تکامل پیدا کرد، وقتی تکنولوژی را به وجود آورد، و وقتی در تنازع سخت خود برای بقا آبدیده شد، توانست روی هر جهانی با حداقل قابلیت حیات به بقای خود ادامه دهد - مثلاً روی ترمینوس. می توانی از حیات هوشمندی که روی ترمینوس پدید آمده باشد، تصویری داشته باشی؟ وقتی ترمینوس در روزگار اصحاب دایرة المعارف برای اولین بار توسط انسانها اشغال شد، عالی ترین شکل حیات گیاهی نوعی خزه روی صخره ها بود؛

عالی ترین شکل حیات جانوری در آنها نوعی موجود مرجان مانند کوچک و در خشکی گونه ای موجود حشره مانند پرنده بود. ما تقریباً نسل تمامی شان را متقرض کردیم و دریاها و خشکیهای آن را با ماهیها و خرگوشها و بزها و چمن و غلات و درختان و غیره خود پر کردیم. ما هیچ چیز از حیات بومی باقی نگذاشتیم، مگر هر چه که در باغ وحشها و آکواریوم ها مانده.»

تروایز فکورانه گفت: «هوم م.»

پلورات یک دقیقه تمام به او خیره ماند سپس آهی کشید و گفت: «برایت چندان اهمیتی ندارد، مگر نه؟ جالب توجه است! نمی دانم چرا حتی یک نفر هم پیدا نکرده ام که برایش مهم باشد. گمانم تقصیر از خودم باشد. نمی توانم جالب جلوه اش دهم، گو این که برای خودم آن همه جالب توجه است.»

تروایز گفت: «اتفاقاً جالب است. کاملاً. ولی ... ولی ... که چه بشود؟»

«پس به نظرت مطالعه علمی جهانی که تنها بوم شناخت متعادل بومی و حقیقتاً بارور کهکشان را پدید آورده، چندان جالب توجه نیست؟»

«اگر زیست شناس بودم، شاید. ولی می بینی که نیستم. باید مرا ببخشی.»

«فکرش را هم نکن، دوست عزیز. عیب کار در این جاست که هرگز، حتی یک زیست شناس علاقه مند هم پیدا نکردم. گفتم که تا سال سوم زیست شناسی خواندم. موضوع را با استادم مطرح کردم، ولی او هم علاقه مند نبود. او گفت به یک مسأله عملی بپردازم. این حرف چنان ناراحتم کرد که در عوض رفتم سراغ تاریخ - که در هر حال از دوران نوجوانی یکی از سرگرمیهایم بود - و پرسش دربارهٔ مبداء» را از همان جنبه مورد بررسی قرار دادم.»

تروایز گفت: «ولی این حداقل یک عمر کار در اختیار گذاشت، پس باید شکرگزار باشی که استادت آن قدر کوتاه فکر بوده.»

«فکر کنم این طور هم بشود به موضوع نگاه کرد. آن یک عمر کار را هم که گفתי یک عمر کار جالب است، که هیچ وقت از آن خسته نمی شوم. - ولی کاش مورد علاقه تو هم بود. از این احساس که تا ابد مجبورم با خودم حرف بزنم متنفرم.»

تروایز سرش را عقب داد و از ته دل خندید.

در چهره آرام پلورات، نشانه‌هایی از دلشکستگی ظاهر شد. «چرا به من می‌خندی؟»

تروایز گفت: «به تو نمی‌خندم، یانوف. داشتم به بلاهت خودم می‌خندیدم. واقعاً شکرگزارم از این که تو همراهم هستی. می‌دانی، کاملاً حق با تو بود.»

«یعنی در خصوص اهمیت و انتخاب موضوع مبدأ نژاد بشر؟»

«نه، نه. خوب، البته، در آن مورد هم صدق می‌کند. ولی منظورم این بود که حق داشتی گفتمی دست از تفکر آگاهانه دربارهٔ مسأله‌ام بردارم و ذهنم را متوجه مطلب دیگری بکنم. راه حلت عملی بود. وقتی داشتی دربارهٔ چگونگی تکامل حیات حرف می‌زدی، دست آخر فهمیدم چطور می‌شود رلهٔ فراقضایی را - البته اگر وجود داشته باشد - پیدا کرد.»

«آهان، که این طور!»

«بله. در حال حاضر موضوع جنون یکسواندیشی من همین است. من داشتم طوری دنبال رله می‌گشتم که انگار سوار همان سفینهٔ آموزشی زباله‌کش و قدیمی خودم هستم و همهٔ بخشهای سفینه را با چشم و ارسی می‌کردم تا چیزی را که با بقیه قسمت‌ها تناسب ندارد پیدا کنم. یادم رفته بود که این ناو محصول توسعهٔ یافتهٔ هزاران سال تکامل تکنولوژیکی است. متوجه نشدی؟»

«نه، گولان.»

«ما یک کامپیوتر در این سفینه داریم. آخر چطور شد که این را فراموش کردم؟»

دستی تکان داد و در حالی که پلورات را به همراه شدن با خود فرا می‌خواند به اتاق خود رفت.

وی در حالی که دستانش را روی اتصالات کامپیوتر می‌گذاشت گفت: «فقط کافی است یک تماس بگیرم.»

تماس با ترمینوس که در چند هزار کیلومتری پشت سرشان بود فقط جنبهٔ آزمایشی داشت.

تماس بگیر! حرف بزن! گویی پایانه‌های عصبی سرباز می‌کردند و انبساط

می یافتند، و با سرعتی سرگیجه آور- که همان سرعت نور بود- نزدیک می شدند تا تماس را برقرار سازند.

تروایز حس کرد که خود نیز چیزی را لمس می کند... نه، لمس نبود، احساس بود... باز هم نه، حس کامل هم نبود... اصلاً چه اهمیت داشت که چه بود، زیرا واژه ای برایش وجود نداشت.

او از وجود ترمینوس در دسترس خود آگاه بود، هر چند که بر فاصله بین او و سیاره ثانیه ای بیست کیلومتر افزوده می شد، تماس آنچنان برقرار بود که گویی سیاره و ناو هر دو بی حرکتند و تنها دو سه متر فاصله دارند.

او چیزی نگفت. تماس را قطع کرد. فقط اصول ارتباط گیری را می آزمود؛ وارد مرحله فعال تماس نشد.

در دوردستها، در فاصله هشت پارسکی، آناکرئون نزدیکترین سیاره معظم قرار داشت- مطابق استانداردهای کهکشانی همسایه دیوار به دیوارشان محسوب می شد. ارسال پیام توسط همان سیستم با سرعت نور که لحظه ای پیش با ترمینوس ارتباط گرفته بود- و گرفتن یک پاسخ، در مقابل- پنجاه و دو سال به طول می انجامید.

با آناکرئون تماس بگیر! به آناکرئون بیندیش! به روشنی تمام به آن فکر کن. موقعیتش را نسبت به ترمینوس و هسته کهکشان می دانی؛ سیاره شناسی و تاریخش را خوانده ای؛ مسأله های نظامی مربوط به روش بازپس گیری آناکرئون را، در صورت لزوم، حل کرده ای (البته به فرض محال- در این روزها- که به دست دشمن افتاده باشد).

فضای بیکران! تو روی آناکرئون بودی.

تصویرش کن! تصویرش کن! از طریق رله فراقضایی حس خواهی کرد روی آن هستی.

- هیچ! پایانه های عصبی اش لرزید و به هیچ کجا نرسید.

تروایز دست خود را پس کشید. «هیچ رله فراقضایی در فارااستار نیست، یانوف. مطمئنم. - اگر پیشنهادت را نپذیرفته بودم، نمی دانم چقدر طول می کشید تا به این جا برسم.»

پلورات بی آن که هیچ عضله‌ای در صورتش کوچکترین جنبشی بکند، آشکارا خرسند شد. «خیلی خوشحالم که کمکی از دستم برآمده. یعنی حالا جهش می‌کنیم؟»

«نه، باز هم دوروز دیگر صبر می‌کنیم تا به فاصله‌ای امنی برسیم. بنا بود از اجرام دور شویم، یادت که نرفته؟ به طور عادی، با توجه به این که این یک سفینه جدید و آزمایش نشده است و من هم شناخت دقیقی از آن ندارم، احتمالاً دوروز طول می‌کشد تا مراحل دقیق کار را محاسبه کنم. به خصوص، فشار پشرانه را برای نخستین جهش فراقضایی. گو این که چیزی به من می‌گوید خود کامپیوتر همه این کارها را انجام خواهد داد.»

«چه بد! به نظرم این طوری مدت زیادی را باید با کسالت و بیکاری سر کنیم.»

تروایز تبسم بزرگی کرد و گفت: «کسالت؟ ممکن نیست! یانوف، من و تو می‌خواهیم درباره زمین حرف بزنیم.»

پلورات گفت: «واقعاً؟ می‌خواهی دل یک پیرمرد را به دست بیاوری؟ خیلی به من محبت داری. واقعاً محبت داری.»

«مزخرف می‌گویی! من به فکر خودم هستم. تو یک مؤمن تازه درست کردی، یانوف. در نتیجه مطالبی که برایم گفتی، فهمیدم که زمین مهمترین جالب توجه ترین شیء گیتی است.»

۲۲

این فکر ختماً در هنگامی که پلورات مشغول ارائه دیدگاهش در مورد زمین بود به مغز تروایز خطوط کرده بود. تنها بدان دلیل که ذهن او در آن هنگام مالا مال از مسأله رله بود به فوریت پاسخ نداد. اما به محض حل شدن مسأله، پاسخ داده بود.

شاید پرآوازه ترین بیانات هری سلدون، اظهار وی در خصوص بنیاد دوم بود که می‌گفت مکان آن «در طرف دیگر کهکشان» نسبت به ترمینوس قرار دارد.

سلدون حتی از آن نقطه نام هم برده بود: «در پایان ستاره». این بیانات در مشروح روایت گال دورنیک از روز محاکمه در برابر دادگاه امپراتوری ذکر شده است. «طرف دیگر کهکشان» - این کلماتی است که سلدون برای دورنیک بیان می کند و از آن روز تا کنون اهمیت این کلمات مورد بحث و مجادله بوده است.

چه چیز بود که یک سوی کهکشان را به «طرف دیگر کهکشان» می پیوست؟ یک خط راست، یک خط مارپیچ، یک دایره، چه چیز؟ اکنون چون روز بر تروایز روشن شده بود که این نه یک خط یا یک منحنی است که بشود - یا بتوان - آن را بر نقشه کهکشان رسم کرد. موضوع بسیار ظریفتر از این بود.

این کاملاً واضح بود که یک سر کهکشان ترمینوس است. ترمینوس در لبه کهکشان بود، بله - لبه بنیاد ما - که به واژه «طرف» یا «انتها» معنایی واقعی می بخشید. اما از سوی دیگر در زمان سلدون تازه ترین جهان کهکشان نیز قلمداد می شد، جهانی که باید بنیانگذاری می شد و هنوز حتی برای یک لحظه نیز وجود خارجی نداشت.

در این صورت، طرف دیگر کهکشان چه خواهد بود؟ لبه دیگر بنیاد؟ معلوم است، کهنه ترین جهان کهکشان. مطابق استدلالی که پلورات عرضه کرد - بی آن که خود بداند مشغول چنین کاری است - این جهان تنها می توانست زمین باشد. بنیاد دوم به احتمال زیاد روی زمین بود.

ولی سلدون گفته بود که طرف دیگر کهکشان در «پایان ستاره» است. چه کسی می تواند مدعی شود که سلدون به استعاره سخن نمی گفته؟ مثل پلورات تاریخ بشر را به شکل معکوس دنبال کن تا ببینی که خط حرکت از هر منظومه سیاره ای، هر ستاره ای که بر سیاره ای مسکونی می تابد، به منظومه ای دیگر کشیده می شود، به ستاره ای دیگر که نخستین مهاجران از آن آمدند و بعد باز به ستاره ای دیگر ... تا آن که سرانجام تمامی خطوط به سیاره ای می رسند که خاستگاه بشر بوده است. این همان ستاره ای است که بر زمین می تابیده، یعنی بر «پایان ستاره».

تروایز تبسم کرد و با لحنی تقریباً محبت آمیز گفت: «باز هم دربارهٔ زمین
برایم بگو، یانوف.»

پلورات سر تکان داد. «تقریباً هر چه بود گفتم، راست می گویم. روی
ترانتور چیزهای بیشتری می فهمیم.»

تروایز گفت: «نه، یانوف. آن جا هیچ چیز دستگیرمان نخواهد شد.
می پرسى چرا؟ چون به ترانتور نمی رویم. کنترل این سفینه با من است و مطمئن
باش که آن جا نمی رویم.»

دهان پلورات از سر ناامیدی باز ماند. برای یک آن نفسش بند آمد و سرانجام
با آهنگی غصه دار گفت: «آه، دوست عزیز من!»

تروایز گفت: «دست بردار، یانوف. این طور به من نگاه نکن. ما
می خواهیم زمین را پیدا کنیم.»

«ولی فقط روی ترانتور است که...»

«نه، این طور نیست. روی ترانتور فقط می توانی فیلمهای پوسیده و اسناد
خاک گرفته را مطالعه کنی و خودت را هم پوسانی و زیر خاک مدفون کنی.»

«سالهای سال رؤیای من این بوده که...»

«رؤیایت پیدا کردن زمین بوده.»

«ولی فقط روی...»

تروایز ایستاد، به جلو خم شد، یقهٔ کت پلورات را گرفت و گفت: «دیگر
تکرارش نکن، پروفیسور. تکرارش نکن. وقتی اولین بار گفתי که می خواهیم
برای یافتن زمین برویم، خیلی قبل از آن که سوار ناو بشویم، گفתי که مطمئناً
پیدایش می کنیم، چون گفتم، دارم از قول خودت می گویم، «یک امکان بسیار
عالی در ذهنم پیدا شده.» حالا دیگر نمی خواهم بگویم «ترانتور». فقط
می خواهم دربارهٔ آن امکان بسیار عالی برایم حرف بزنم.»

«ولی این باید تأیید شود. تا به حال فقط یک فکر بوده، یک امید، یک امکان

مبهم.»

«خوب است! همان را برایم بگو!»

«تو متوجه نیستی، اصلاً متوجه نیستی. این رشته ای نیست که کس دیگری

جز خودم در آن تحقیق کرده باشد. هیچ مورد تاریخی قابل اتکا و واقعی در آن نیست. مردم طوری دربارهٔ زمین حرف می‌زنند که انگار واقعی است و عده‌ای دیگر طوری حرف می‌زنند که انگار افسانه است. یک میلیون قصه متضاد با هم درباره‌اش هست ...»

«خوب پس، تحقیق خودت شامل چه مواردی شده؟»

«ناچار شده‌ام هر روایتی، هر گوشهٔ احتمالی از تاریخ، هر افسانه یا هر اسطورهٔ مبهمی را گردآوری کنم. حتی قصه‌ها را. هر چیزی که حاوی نام زمین یا سیارهٔ مبدا است. برای سی سال تمام هر چه را که به دستم رسیده، از هر سیاره‌ای در کهکشان، جمع کرده‌ام. اما اگر فقط می‌توانستم چیزی مطمئن‌تر از اینها از کتابخانهٔ کهکشانی در ... ولی تو که نمی‌خواهی اسمش را ببرم، هان؟»

«درست است. تکرارش نکن. در عوض یک قلم از آن داستانهایی که توجّهت را جلب کرده برایم تعریف کن، و بگو چرا فکر می‌کنی این یکی، از بین آن همه، باید متقن‌تر باشد.»

پلورات باز هم سر تکان داد. «بین گولان، مرا بیخش که این طور حرف می‌زنم، ولی داری مثل یک سرباز یا یک سیاستمدار حرف می‌زنی. تاریخ این گونه کار نمی‌کند.»

تروایز نفس عمیق کشید و بر اعصابش مسلط شد. «پس برایم بگو چطور کار می‌کند، یانوف. در روز تمام وقت داریم. به من هم یاد بده.»

«نمی‌شود به یک افسانه یا حتی گروهی از آنها اتکا کرد. باید همه را جمع می‌کردم، تجزیه و تحلیلشان می‌کردم، سازماندهی‌شان می‌کردم، نمادهایی برای نمایش جوانب گوناگون محتوایشان فرض می‌کردم ... داستانهای از آب و هواهای ناممکن، تفصیلاتی نجومی از منظومه‌های سیاره‌ای با جزئیاتی متفاوت از آنچه واقعاً وجود دارد، خاستگاه قهرمانان فرهنگی که به خصوص بر بومی نبودن‌شان تأکید شده بود، و به معنای واقعی کلمه صدها موضوع دیگر. فایده‌ای ندارد تمام اقلام فهرست را برایت بشمارم. حتی دو روز هم برایش کفایت نمی‌کند. گفتم که، بیش از سی سال صرف آن کرده‌ام.»

«بعد یک برنامه کامپیوتری نوشتم که در میان تمامی این اسطوره‌ها به دنبال اجزای مشترک می‌گشت و در پی یک دگردیسی بود که ناممکنهای واقعی را حذف می‌کرد. به تدریج مدلی از شکل واقعی زمین درست کردم. آخر، اگر همهٔ ابنای بشر از سیارهٔ واحدی نشأت گرفته باشند، پس همان سیاره باید به منزله تنها حقیقت مشترک در میان کلیهٔ افسانه‌های مربوط به مبداء، داستانهای قهرمانی فرهنگها باشد. - خوب، می‌خواهی جزئیات اثبات ریاضی‌اش را هم برایت بازگو کنم؟»

تروایز گفت: «فعلاً، نه، متشکرم. ولی از کجا می‌دانی که اثبات ریاضی‌ات تو را گمراه نکرده؟ ما این را می‌دانیم که ترمینوس همین پنج قرن پیش بنیانگذاری شده و اولین انسانها به عنوان مهاجر از ترانتور و ده دوازده - یا شاید هم یکصد - جهان دیگر در این جا دور هم جمع شده‌اند. ولی اگر کسی این را نداند می‌تواند فرض کند که هری سلدون و سالور هاردین، که هیچ‌کدام در ترمینوس به دنیا نیامده‌اند، اهل زمین بوده‌اند و ترانتور هم اسم دیگری برای زمین بوده. مطمئناً اگر کسی دنبال ترانتوری که در زمان سلدون توصیف شده - جهانی که تمامی سطح خشکی‌اش زیر پوششی فلزی بود - می‌گشت، آن را پیدا نمی‌کرد و ممکن بود آن را اسطوره‌ای ناممکن قلمداد کند.»

پلورات خشنود به نظر می‌رسید. «حرف قبلی‌ام راجع به سربازها و سیاستمدارها را پس می‌گیرم، دوست عزیز من. تو ادراک شهودی فوق‌العاده‌ای داری. البته باید نمونه‌های شاهد هم به وجود می‌آوردم. شخصاً صد مورد دروغین را بر پایهٔ نسخه‌هایی قلب شده از تاریخ واقعی ابداع کردم که در تقلید از افسانه‌های گردآوری شده‌ام سر و شکل داده شده بود. بعد سعی کردم ابداعات خودم را داخل مدل جا بدهم. حتی یکی از نمونه‌های ساختگی‌ام بر اساس تاریخ اولیهٔ ترمینوس بنا شده بود، کامپیوتر همه را رد کرد؛ تا آخرین دانه‌اش را. به طور قطع ممکن است این به معنای بی‌استعدادی من در امر قصه‌پردازیهای قابل قبول باشد، ولی تمام تلاشم را کردم.»

«شک ندارم، یانوف. از روی مدلت چه چیزی دربارهٔ زمین فهمیدی؟»
«چیزهای مختلف با درجات متفاوتی از احتمال صحت. نوعی شمای کلی

به دست آوردم. به عنوان مثال، حدود ۹۰ درصد از سیارات مسکونی کهکشانی دارای دوره چرخش وضعی بین بیست و دو و بیست و شش ساعت استاندارد کهکشانی هستند. خوب؟

تروایز کلامش را برید. «امیدوارم توجه زیادی به آن نکرده باشی، یانوف، چون کاملاً واضح است. سیاره ای که باید مسکونی شود، نباید آن قدر سریع بچرخد که الگوهای جابه جایی هوا در آن شرایطی به شدت طوفانی و غیرقابل زندگی را به وجود آورد، یا آن قدر کند چرخش کند که الگوهای تغییر دمایش غیرقابل تحمل باشد. این خصیصه ای است که خود به خود تعیین می شود. انسانها ترجیح می دهند روی سیاراتی با ویژگیهای معتدل زندگی کنند، و از آن جا که تمامی سیارات مسکونی از این جنبه ها مشابه یکدیگرند، بعضی می گویند: «چه تصادف حیرت انگیزی»، در حالی که نه تنها ابداً حیرات انگیز نیست، بلکه تصادفی هم نیست.»

پلورات به نرمی گفت: «راستش یک پدیده شناخته شده در علوم اجتماعی است. فکر می کنم در فیزیک هم همین طور باشد-ولی چون فیزیکیان نیستم، نمی توانم به یقین بگویم. در هر صورت به این می گویند «اصل انسانی»^۱. مشاهده گر به صرف انجام عمل مشاهده و قیاس، یا تنها با حضورش جهت مشاهده، بر آنها اثر می گذارد. ولی سؤال این جاست: سیاره ای که مدل قرار گرفته کجاست؟ کدام سیاره درست هر بیست و چهار ساعت استاندارد کهکشانی یک بار دور خودش می چرخد و یک روز کامل استاندارد کهکشانی دارد؟»

تروایز غرق در فکر به نظر می رسید و لب پایش را بیرون داد. «فکر می کنی زمین همان باشد؟ مطمئناً استاندارد کهکشانی می تواند بر سبنای ویژگیهای محلی هر جهانی استوار شده باشد، مگر نه؟»

۱. این اصل در دهه ۱۹۵۰ میلادی از سوی فردریک هویل، اخترشناس و اخترفیزیکدان معروف انگلیسی ارائه شد که اشعار می دارد، حضور حیات هوشمند در زمین طرق گوناگونی را که ممکن بود گیتی در مسیر آنها تکامل یابد محدود می سازد و اوضاع کلی موجود در زمین را رقم می زند. م.

«احتمالش کم است. این روش به انسانها نمی آید. ترانتور دوازده هزار سال جهان پایتخت کهکشان بود - پرجمعیت ترین جهان در طول بیست هزار سال - با این وجود نتوانست دوره چرخش ۱/۰۸ روزه اش نسبت به روز استاندارد را، بر کهکشان تحمیل کند. دوره چرخش وضعی ترمینوس هم ۹۱/۰ روز استاندارد است، ولی ما هم آن را به سیارات تحت سلطه مان تحمیل نمی کنیم. هر سیاره ای محاسباتش را بر مبنای نظام روزشماری سیاره ای محلی انجام می دهد، ولی برای اموری بین سیاره ای مهم - با کمک کامپیوترها - بین روز استاندارد و روز محلی پس و پیش می روند. روز استاندارد کهکشانی باید مربوط به زمین باشد.»

«چرا باید؟»

«از یک طرف، برای این که زمین روزگاری تنها جهان مسکونی بوده، پس طبیعی است که روز و سالش استاندارد شود و به احتمال بسیار زیاد، گذشته از لختی اجتماعی دیگر جهانهای مسکونی شده، استاندارد بماند. از طرف دیگر، مدلی که من به دست آوردم مال زمینی بود که درست در عرض بیست و چهار ساعت استاندارد کهکشانی یک بار دور محورش می چرخید و درست یک سال استاندارد کهکشانی هم طول می کشید که دور خورشیدش گردش کند.»

«ممکن نیست تصادفی بوده باشد؟»

پلورات خندید. «خودت هم که داری از تصادف حرف می زنی. حاضری سر این که چنین چیزهایی هم می توانند تصادفی باشند شرط ببندی؟»

تروایز من و من کرد: «خوب، آخر ...»

«راستش موضوع عمیقتر از اینهاست. نوعی تقسیم زمانی باستانی هست که به آن ماه می گفتند»

«بله، شنیده ام.»

«ظاهراً، این یکی مطابق با دوره گردش قمر زمین به دور آن بوده. اما ...»

«اما، چی؟»

«خوب، یک عامل نسبتاً حیرت آور در این مدل این است که قمر موردنظر

خیلی غول آسا بوده - چیزی بزرگتر از یک چهارم قطر خود زمین.»

«تا به حال همچون چیزی نشنیده بودم، یانوف. هیچ سیارهٔ مسکونی‌ای در سراسر کهکشان نیست که همچون قمری داشته باشد.»

پلورات با حرارت گفت: «ولی این که خوب است. اگر زمین سیاره‌ای بی‌همتا در تولید گونه‌های مختلف و تکامل موجودات باشعور باشد، آن وقت باید نوعی بی‌همتایی فیزیکی هم داشته باشیم.»

«ولی وجود یک قمر بزرگ چه ربطی به گونه‌های مختلف و شعور و این حرفها دارد؟»

«خوب، این جا به یک معضل اشاره کردی. راستش درست نمی‌دانم. ولی به امتحان کردنش می‌ارزد، قبول داری؟»

تروایز برخاست و دستها روی سینه چلیپا کرد. «خوب معطل چه هستی؟ به آمارهای مربوط به سیارات مسکونی نگاهی بینداز و ببین کدام یکی دورهٔ چرخش وضعی و انتقالی‌شان درست به اندازهٔ یک روز استاندارد کهکشانی و یک سال استاندارد کهکشانی است. اگر هم یک قمر غول‌آسا داشت، چه بهتر، به هدف رسیده‌ای. حدس می‌زنم با قضاوت از روی گفتهٔ خودت «یک امکان بسیار عالی در ذهنم پیدا شده» قبلاً این کار را کرده‌ای و جهان موردنظرت هم پیدا شده.»

پلورات آشفته و دستپاچه می‌نمود. «خوب، آخر این طور که می‌گویی نشد. من به آمارها مراجعه کردم، دست‌کم از دانشکدهٔ اخترشناسی خواستم این کار را بکنند، ولی ... بی‌رودربایستی بگویم، همچون جهانی وجود خارجی ندارد.»

تروایز به ناگاه دوباره برجای نشست. «ولی این یعنی تمامی استدلالهای نقش بر آب شده‌اند.»

«از نظر خودم، نه چندان.»

«یعنی چه، نه چندان؟ تو یک مدل درست کردی با جزئیات دقیق، ولی هیچ نمونهٔ خارجی منطبق بر آن پیدا نکردی. پس مدلت به درد نخور است. باید از نو شروع کنی.»

«نه. فقط معنی‌اش این است که آمارهای مربوط به سیاره‌های مسکونی

ناقصند. هر چه نباشد، تعدادشان دهها میلیون است و بعضی شان واقعاً ناشناخته اند. به عنوان مثال، هیچ اطلاع دقیقی دربارهٔ جمعیت نیمی از آنها نداریم. در مورد ششصد و چهل هزار جهان مسکونی هم تقریباً هیچ نوعی اطلاعاتی در دست نیست، مگر اسم و موقعیت مکانی شان. بعضی کهکشان نگارها تخمین زده اند که شاید ده هزار سیارهٔ مسکونی وجود داشته باشد که از نامشان در فهرست ذکری نیامده. احتمالاً خودشان ناشناس ماندن را ترجیح می دهند. در دوران امپراتوری، احتمالاً به فرار از دادن مالیات کمکشان می کرده. »

تروایز با لحنی شکاکانه جمله پلورات را ادامه داد. «و در طی قرون بعدی احتمالاً به صورت پایگاه راهزنان درآمد که شاید در مواردی فعالیت سودآورتر از تجارت معمولی بود. »

پلورات با تردید گفت: «این را دیگر نمی دانم. »

تروایز گفت: «به هر حال، به نظر من زمین خواه ناخواه باید در فهرست سیارات مسکونی ذکر شده باشد. این سیاره از همه قدیمی تر بوده و ممکن نیست در قرون اولیه تمدن کهکشان به حال خود رهاش کرده باشند. وقتی اسمش در فهرست آمد، همان جا می ماند. مطمئنم که در این مورد می توانیم به لختی اجتماعی در زمین اتکا کنیم. »

پلورات درنگ کرد؛ به ظاهر دلواپس نشان می داد. «راستش، یک ... یک سیاره به نام زمین در فهرست سیارات مسکونی هست. »

تروایز به اوزل زد. «فکر می کنم همین چند لحظه پیش گفتی که زمین در فهرست نیست؟»

«با عنوان زمین، نه. اما یک سیاره هست به نام گایا^۱. »

«خوب این چه ربطی به موضوع دارد؟ گفتی گایا؟»

«همچی اش این است: گ-ا-ی-ا. گایا یعنی «زمین». »

«خوب، چرا وسط این همه اسم و کلمه این یکی باید معنی زمین بدهد،

یانوف؟ این اسم برای من که بی معناست.»

سیمای همیشه بی حالت پلورات تقریباً حالتی عبوس به خود گرفت. «مطمئن نیستم حرف‌هایم را باور کنی. اگر از روی تجزیه و تحلیل خودم از اسطوره‌ها نظر بدهم، چندین زبان مختلف که برای دیگران غیرقابل درک بوده، روی زمین وجود داشته.»

«چی؟»

«بله. خوب ما هم هزار نوع سخن گفتن در سراسر کهکشان داریم.»
«در سراسر کهکشان، قطعاً لهجه‌های متفاوتی هست، ولی دیگران آنها را درک می‌کنند. و با این که فهمشان کمی دشوار است، همه‌مان زبان استاندارد کهکشانی را می‌فهمیم.»

«این درست است، ولی فقط به دلیل سفرهای بین ستاره‌ای مداوم. اگر سیاره‌ای مدتهای مدید منزوی باشد چه؟»

«ولی تو داری درباره‌ی زمین حرف می‌زنی. یک سیاره‌ی واحد. کدام انزوا؟»
«یادت باشد که زمین سیاره‌ی مبدا است، جایی که نوع بشر لابد روزگاری بیش از حد تصور ابتدایی و عقب مانده بوده. بدون سفر بین ستاره‌ای، بدون کامپیوتر، حتی بدون تکنولوژی، با تقلا و تلاش از میان نیاکان غیرانسانی‌اش سر برآورده.»

«این که خیلی مسخره است.»

پلورات بر اثر ناراحتی سر به زیر انداخت. «شاید بهتر باشد اصلاً در این مورد بحثی نکنیم، رفیق عزیز. هرگز نتوانسته‌ام کسی را از حقیقت این گفته‌ها قانع کنم. مطمئنم که تقصیر از خودم است.»

تروایز همان دم منقلب شد. «مرا ببخش، یانوف. بی ملاحظه حرف زدم. آخر اینها دیدگاه‌هایی است که به آنها عادت ندارم. تو بیشتر از سی سال وقت صرف تکمیل نظریه‌هایت کرده‌ای، در حالی که من همین الان با آنها آشنا شده‌ام. باید با من مدارا کنی. -ببین، من مردمی بدوی را روی زمین تصور می‌کنم که به دو زبان کاملاً متفاوت و غیرقابل درک برای همدیگر حرف می‌زنند.»

پلورات با کمرویی گفت: «شاید نیم دوجین بوده باشند. ممکن است زمین به چند قطعه خشکی تقسیم می شده و شاید اوایل هیچ ارتباطی بین آنها برقرار نبوده. احتمالاً اهالی هر قطعه، زبان خاص خودشان را به وجود آورده اند.»

تروایز با وقاری احتیاط آمیز گفت: «هر کدام از این قطعه های خشکی هم وقتی از وجود دیگری آگاه می شده، احتمالاً درباره «پرمش در مورد مبداء» به بحث و جدل با دیگران می پرداخته که کدام یک اولین بار انسان را از میان حیوانات بیرون کشیده و پرورش داده.»

«به احتمال خیلی زیاد، گولان. این احتمال کاملاً طبیعی است.»
 «و در یکی از آن زبانها گایا به معنای زمین است^۱. و کلمه «زمین» خود از یکی دیگر از آن زبانها مشتق شده.»
 «بله، بله.»

«و در حالی که زبان استاندارد کهکشانی زبانی است نشأت گرفته از زبانی که در آن به زمین «زمین» می گفته اند، خود مردم زمین به دلیلی سیاره شان را از روی زبانی دیگر «گایا» نامگذاری کرده اند.»
 «دقیقاً! تو واقعاً ذهن تیزی داری، گولان.»

«ولی به عقیده من لازم نیست شکل اسرارآمیز به آن بدهیم. اگر گایا واقعاً خود زمین باشد، به رغم اختلاف در لفظ، به اعتبار همان استدلال قبلی ات گایا باید چرخش وضعی مطابق با یک روز استاندارد و دوره چرخش انتقالی درست به اندازه یک سال استاندارد و یک ماه غول پیکر داشته باشد که درست در عرض یک ماه یک بار دور آن می چرخد.»

«بله، باید همین طور باشد.»
 «خوب پس، با این شرایط سازگاری دارد یا ندارد؟»
 «راستش نمی توانم چیزی بگویم. این اطلاعات در جداول نیامده.»
 «جداً؟ خوب، یانوف، می توانیم برویم به گایا تا چرخشش را اندازه بگیریم و قمرش را ببینیم؟»

۱. در حقیقت «گایا» در ادبیات اساطیری یونانی نام یکی از ربه النوع ها و به معنای مادر زمین است که همسر اورانوس بوده. م.

پلورات با تردید گفت: «من هم دلم می خواهد، گولان. مشکل این جاست که موقعیت مکانی اش را هم به دقت ذکر نکرده اند.»

«یعنی تمامی چیزی که داری فقط یک اسم خشک و خالی است؟ امکان بسیاری عالی ات همین بود؟»

«خوب برای همین بود که می خواهم کتابخانه کهکشانی را ببینم!»

«صبر کن، ببینم، گفتم موقعیت مکانی دقیقش در جداول نیامده. هیچ اطلاعات دیگری هم نداده؟»

«فهرست آن را در بخش سی شل^۱ جا داده. یک علامت سؤال هم جلوش گذاشته.»

«خوب پس... ناامید نشو، یانوف. می رویم به بخش سی شل و یک جوری گایا را پیدا می کنیم!»

هفت

مرد کشاورز

۳۳

استور گندیال روی کوره راه بیرون دانشگاه می دوید. برای بنیاد دومی ها بیرون آمدن از مأوای خود و گشت و گذار در جهان زراعتی ترانتور رویه مرسوم نبود. البته هر گاه می خواستند مجاز بودند، اما حتی در آن صورت نیز چندان دور نمی شدند و زیاد هم بیرون نمی ماندند.

گندیال از این لحاظ استثنا بود و در گذشته نیز به دفعات دلیل این امر را از خود جویا شده بود. پریش برای او در حکم جستجو در مغزش بود، کاری که به ویژه سخنگوها را بدان ترغیب می کردند. ذهن آنان جنگ افزار و در عین حال هدف آنان بود، پس باید به خوبی تعادل میان حمله و دفاع را حفظ می کردند.

گندیال در عین رضامندی، به این نتیجه رسیده بود که یک دلیل تفاوت او با دیگران در این واقعیت نهفته است که او اهل سیاره ای سردتر و بزرگتر از اغلب سیارات مسکونی است. هنگامی که در خردسالی او را (از طریق شبکه ای که مأموران بنیاد دوم پنهانی در سراسر کهکشان و در پی یافتن استعدادها گسترده اند) به ترانتور آوردند، خود را در میدان گرانشی ای ضعیفتر و آب و

هوایی خوب و معتدل یافت. پس طبیعتاً بیش از دیگران از بودن در فضای باز لذت می برد.

از همان نخستین سالهای حضورش در تراننور متوجه اسکلت بندی ریز و ظریف خود شد و می ترسید که مبادا خوشگذرانی روی چنین جهان خوش آب و هوایی واقعاً او را تن پرور بار آورد. بنابراین یک رشته تمرینات بدن سازی را پیش گرفت که به رغم شکل ظاهری ظریف و ریزنقش، وی را قدرتمند و پرنفس نگه می داشت. بخشی از آن تمرینات همین راه پیماییهای طولانی و دویدنهای بود- که برخی سخنگویان شورا نسبت به آن غرووند می کردند. اما گندیال به این غرووندها واقعی نمی نهاد.

به رغم این واقعیت که او فردی نسل اولی بود، راه و رسم خویش را دنبال می کرد. تمامی سخنگویان شورا- به جز او- نسل دومی و نسل سومی بودند که والدین و نیاکانشان نیز بنیاد دومی بوده اند. همگی هم از او مستر بودند. پس چه چیز دیگری جز غرووند می شد از آنان انتظار داشت؟

بر اساس سنتی دیرین، ذهن کلیه سخنگویان شورا به روی دیگران باز بود (یعنی با فرض گشادگی کامل بر روی سایرین؛ اگر چه هیچ سخنگویی نبود که گوشه ای خصوصی در ذهنش برای خود نداشته باشد- که البته، در درازمدت، فاش می شد) و گندیال می دانست آنچه را که نهان می دارند رشک است. حقیقت همین بود؛ درست همان گونه که گندیال می دانست راز پنهان او روحیه دفاعی و جاه طلبی های دور و دراز است.

وانگهی (ذهن گندیال دوباره به سراغ دلایلش برای پا گذاشتن به محیط اطراف بازگشته بود) او دوران کودکی را در یک جهان بزرگ سپری کرده بود -جهانی بزرگ و پهناور با چشم اندازهای عظیم و متنوع- در دره ای حاصلخیز محصور در میان رشته کوههایی که از دید او زیباترین کوههای کهکشان بود. این کوهها در زمستانهای سخت جهان او، به گونه ای باور نکردنی دیدنی می شد. اکنون خاطره جهان پیشین و خاطرات دوران کودکی در مغزش جان می گرفتند. اغلب به یاد آنها می افتاد. آخر چطور می توانست خود را در محدوده بیست سی کیلومتر مربع ابنیه بامستانی محبوس سازد؟

در حین دویدن با تفرعن به اطراف می نگرست. ترانتور سیاره ای معتدل و با صفا بود، اما سختی و زیبایی در آن یافت نمی شد. اگر چه جهانی زراعتی بود، ولی سیاره ای زرخیز به شمار نمی آمد.

در گذشته نیز هرگز زرخیز نبود. شاید همین امر به اندازه هر عامل احتمالی دیگری در تبدیل آن در وهله اول به مرکز اداری اتحادی گسترده از سیارات، و سپس به مرکز امپراتوری کهکشانی، نقش داشته است. هرگز اصراری در تبدیل آن به چیزی دیگر وجود نداشته، زیرا برای هیچ کار دیگری به شکلی فوق العاده خوب نبوده است.

پس از «چپاول بزرگ» آنچه ترانتور را سر پا نگه داشت ذخایر هنگفت فلزی بود. ترانتور معدنی بزرگ بود که پنجاه جهان دیگر را از لحاظ آلیاژ فولاد، آلومینیم، تیتانیوم، مس و منیزیم ارزان تغذیه می کرد. و بدین سان آنچه را طی هزاران سال گرد آورده بود باز پس می داد؛ با سرعتی صدها برابر بیشتر از سرعتی که برای جمع آوری ذخایر به خرج داده بود، آنها را از کف می داد.

هنوز هم ذخایر عظیمی از فلز در دسترس شان بود، ولی اینها در زیرزمین قرار داشت و به دشواری به دست می آمد، کشاورزان هیمی (که هرگز خود را «ترانتوری» نمی خواندند. واژه ای که آن را بدین می دانستند و در نتیجه بنیاد دومی ها آن را برای خود نگه داشته بودند) دیگر از سر و کار داشتن با فلز ابا می کردند. بی گمان پای خرافات در میان بود.

چقدر ابله. ممکن بود فلزات به جای مانده در زیرزمین خاک را مسموم کنند و بیش از پیش از باروری آن بکاهند. با این وجود و از سوی دیگر، جمعیت کم شمار و پراکنده سیاره به سادگی می توانستند از زمین ارتزاق کنند. فروش مقداری فلز هم همواره ادامه داشت.

دیدگان گندیبال سرحدات افق سیاره را درنوردید. ترانتور از جنبه زمین شناختی فعال بود، درست به اندازه سایر سیارات مسکونی دیگر، اما دست کم صد میلیون سال از هنگام آخرین دوره زمین شناختی کوهزایی می گذشت. آنچه از بلندبهای باقیمانده به چشم می خورد به صورت تپه هایی کم شیب و پست درآمده بود. در حقیقت بسیاری از آنها در طول دوره تاریخی

فلز پوش ساختن ترانتور تسطیح شده بود.

در سمت جنوب، بیرون از حوزه دید، ساحل خلیج پایتخت قرار داشت و در ورای آن اقیانوس شرقی بود، که این هر دو پس از گسیختن حفره های زیرزمینی دوباره شکل گرفته بودند.

در سمت شمال برجهای دانشگاه کهکشانی سر برآورده بودند که کتابخانه به نسبت کوتاه اما پهناور (که بخش عمده اش در زیرزمین قرار می گرفت) و بازمانده های کاخ امپراتوری را در قسمتهای شمالی تر نامشخص می ساختند.

بلافاصله در دو سوی جاده، مزارع قرار داشت که هرازگاهی بنایی در میان آنها دیده می شد. از کنار گله های گاو، بز و گروهبایی از ماکیان گذشت. انواع گوناگونی از حیوانات اهلی شده که در هر مزرعه ای روی ترانتور یافت می شد. هیچ کدام کوچکترین توجهی به او نکردند.

گندیبال تصادفاً به این فکر افتاد که این حیوانات را در هر نقطه ای از کهکشان، روی تعداد زیادی از جهانهای مسکونی خواهد دید، ولی روی هیچ دو سیاره ای درست مانند یکدیگر نخواهند بود. به یاد بزهای وطنش و بز ماده خودش افتاد که روزگاری آن را می دوشید. آنها بسیار درشت تر و قویتر از این گونه ریز و آرامی بودند که پس از چپاول بزرگ به این جا آورده شده و تکثیر یافته بودند. در کلیه جهانهای مسکونی کهکشان گونه هایی مختلف و تقریباً بیرون از شمار از این جانوران وجود داشت و روی هر جهانی فریکارانی بودند که روی گونه های خودشان از لحاظ گوشت، شیر، تخم مرغ، پشم یا هر چیز دیگر محصول حیواناتشان قسم می خوردند.

مطابق معمول هیچ فرد هیمی در دیدرس نبود. گندیبال حس می کرد که کشاورزان از دیده شدن توسط کسانی که خود «بدریختان» نامشان داده بودند پرهیز دارند (این صفت تلفظ مقلوب - و احتمالاً عمدی - کلمه «فرهیختگان» در زبان آنان بود.) باز هم خرافات.

گندیبال برای یک آن سر بلند کرد و به خورشید ترانتور نگاهی انداخت. خورشید کاملاً در آسمان بالا آمده بود، اما گرمایش هنوز زنده نبود. در این منطقه، در این عرض جغرافیایی، گرما ملایم می ماند و سرما هرگز گزنده

نبود. (گندیال گاهی حتی برای سرمای سخت نیز دلتنگ می شد، یا دست کم خودش این طور تصور می کرد. او هرگز به جهان زادگاهش بازنگشته بود. پیش خود اعتراف کرد، شاید به این دلیل که نمی خواست از این توهم بیرون بیاید.)

احساس مطبوعی به درون ماهیچه هایش دویده بود که خبر از بیداری و سختی آنها می داد. به این نتیجه رسید که به اندازه کافی دویده است، بنابراین با نفسهایی عمیق شروع به راه رفتن کرد.

او برای جلسه شورای سخنگویان و برای آخرین فشار جهت تغییر خط مشی آماده خواهد بود؛ یعنی موضعی تازه که خطر بالنده بنیاد اول را به عنوان یک واقعیت پذیرا شود و همین امر، طرز تفکر مبتنی بر اتکای مرگبار به عملکرد «کامل» طرح را پایان خواهد داد. آخر کی می خواستند بفهمند که همین کامل بودن، قطعی ترین علامت خطر است؟

می دانست اگر شخص دیگری جز او این پیشنهاد را کرده بود، بدون دردسر پذیرفته می شد. آن طور که از اوضاع فعلی برمی آمد پیشنهادش با مشکل روبه رو می شد، ولی به هر حال پذیرفته می شد، زیرا شاندس پیر از او حمایت می کرد و بی گمان به این حمایت ادامه می داد. او نمی خواست در کتابهای تاریخ به عنوان سخنگوی اولی شناخته شود که تحت رهبری وی بنیاد دوم رنگ باخت.

یک هیمی!

گندیال جا خورده بود. خیلی پیش از آن که کسی را به چشم ببیند، حضور دور دست ذهنی را دریافت. یک ذهن هیمی بود. یک کشاورز-ذهنی خشن و ساده. گندیال به دقت پس کشید، می کوشید کوچکترین اثری از این تماس باقی نگذارد. سیاست بنیاد دوم در این موارد کاملاً روشن و قاطع بود. کشاورزان سپرهای بی خبر از همه جای بنیاد دوم به حساب می آمدند. این افراد باید تا حد امکان دست نخورده و نادان می ماندند.

کسانی که برای تجارت یا جهانگردی به ترانتور می آمدند، کسی را به چیز کشاورزان و شاید چند دانشمند بی اهمیت که در دوران گذشته سیر می کردند

نمی دیدند. اگر کشاورزان نبودند یا حجاب معصومیتشان را می دیدند، آن گاه دانشمندان بیش از پیش در معرض دید واقع می شدند - که نتایجی فاجعه آمیز را به دنبال داشت. (در دانشگاه این مسأله یکی از قضایایی بود که کارآموزان باید خود آن را حل می کردند. حتی یک دستکاری جزئی هم روی مغز کشاورزان، روی جلوه افضل انحرافات عظیم و شگفت انگیز پدید می آورد.)

گندیال او را دید. به یقین یک کشاورز و تا مغز استخوان هیمی بود. او تقریباً کاریکاتوری بود از یک کشاورز ترانتوری - بلند قامت و چهارشانه، با پوستی آفتاب سوخته، تقریباً عریان، با بازوان لخت، چشمها و موهای تیره و گامهایی بلند و ناموزون. گندیال حس کرد که انگار بوی خرمن و انبار غله از او به مشام می رسد. (نباید این همه حس انزجار را در خود پرورد. اگر پریم پالور به جای او بود، در صورت لزوم، از بازی کردن نقش یک کشاورز هم ابائی نداشت. عجب کشاورزی هم می شد! - کوتاه، خپله و لطیف. این ذهن او بود که آرکادی نوجوان را فریب داد، نه بدنش.)

کشاورز به او نزدیک می شد، روی جاده پا می کوبید و خیره به او می نگریست - همین بود که اخم گندیال را درهم می کرد. تا به حال هیچ مرد یا زن هیمی این گونه به او نگاه نکرده بود. حتی کودکان نیز از او می گریختند یا فقط از دور سرک می کشیدند.

گندیال ضرباهنگ گامهایش را کُند نساخت. جاده آن قدر عریض بود که بتواند بدون نگاهی یا کلامی از کنار وی بگذرد، بلکه این بهترین راه بود. مصمم بود که از ذهن کشاورز دوری کند.

گندیال به یک سو متمایل شد، ولی کشاورز حاضر نبود کنار بیاید: ایستاد، پاهایش را از هم گشود، بازوان ستبرش را برای بستن راه از هم باز کرد و گفت: «او هو ی! تو «بلریخت» هست؟»

گندیال هر چه می کوشید نمی توانست موج ستیزه جویی را در ذهن کشاورز نادیده بگیرد. او ایستاد. عبور کردن بودن گفتگو ناممکن بود و گفتگو نیز کاری خسته کننده به حساب می آمد. به عنوان فردی که به برهمکنشهای سریع و ظریف صداها و تغییرات حالات چهره و فکر و ذهنیت، که با ترکیب شدن

درهم، ارتباط میان دو بنیاد دومی را شکل می داد خو گرفته بود، صرف اکتفا کردن به ترکیب کلمات کسالت آور بود. این کار مانند آن بود که بخواهد خرسنگی را تنها با کمک بازو و شانه بجنباند، در حالی که دیلمی در کنارش قرار دارد.

گندیال با دقت و بدون احساس گفت: «من یک فرهیخته هستم. بله. «او هوی! تو هستم یک بدریخت؟ این که شد زبان خارجی! یعنی خود نمی بینیم که تو یک بدریخت هست یا هستم؟» با خم کردن سرش حرکت یک تعظیم توهمین آمیز را تقلید کرد.

«پیداست از آن جثه ریز و چشمان نخودی و رنگ پریده و دماغ سر بالا.»
گندیال بی واهمه پرسید: «از من چه می خواهی، مرد هیمی؟»
«نام من هست، روفیرانت و کارول^۱ هست نام اول من.» لهجه اش آشکارا هیمی تر شده بود. حرفهای ررا از ته حلق به شکل غ تلفظ می کرد.
گندیال دوباره پرسید، «از من چه می خواهی، کارول روفیرانت؟»
«و تو را نام چیست؟ بدریخت؟»

«چه اهمیتی دارد؟ می توانی باز هم مرا «فرهیخته» صدا کنی.»
«آن گاه که بپرسم، پاسخ دادن به من اهمیت دارد، بدریخت دماغ سر بالای ریزه.»

«خوب پس، اسمم استور گندیال است و همین حالا می روم به کارهایم برسم.»
«کارت چیست؟»

گندیال حس کرد موهای پس گردنش سیخ شده اند. مغزهای دیگری هم آن جا بودند. برای فهمیدن آن که سه مرد هیمی دیگر هم پشت سرش قرار دارند نیازی به برگشتن نداشت. در فاصله ای دورتر افراد دیگری نیز حضور داشتند. بوی کشاورزان خیلی قوی شده بود.

«کارهایم، کارول روفیرانت، مطمئناً ربطی به تو ندارند.»
«که این طور؟» صدای روفیرانت بالا گرفت. «دوستان، می گوید کارش به

ما مربوط نیست .»

صدای خنده‌ای از پشت سر بلند شد و گفت: «درست است، زیرا کار او کتاب-بازی و کامپیوتر-سابی است و این نه کار مردان واقعی است.»
گندیال با ثابت قدمی گفت: «کارم هر چه باشد، همین حالا دنبال کارم خواهم رفت.»

روفرانت گفت: «این کار را چطور خواهی کرد، بدریخت؟»
«با گذشتن از کنار تو.»

«امتحان کن. تو را از متوقف شدن با بازوان من ترسی نیست؟»
«تو و تمام دوستانت؟ یا خودت به تنهایی؟» گندیال ناگهان لهجه غلیظ هیمی به خود گرفت. «تو را ترسی از تنهایی نیست؟»
به طور کلی تحریک کردن وی بدین شکل درست نبود، اما با این کار حمله دسته جمعی را متفی می ساخت و این کار باید انجام می شد تا ناچار از قانون شکنی بیشتر نشود.

حیله اش مؤثر افتاد. حالت چهره روفرانت به تدریج از هم وافت. «اگر ترسی باشد، بچه-کتابخوان، وجود توست که از آن سرشار است. یاران، راه باز کنید. کنار بایستید و بگذارید عبور کند تا بداند آیا ترسی از تنهایی در من وجود دارد یا نه.»

روفرانت بازوهای بزرگش را بالا آورد و از هم گشود. گندیال وحشتی از دانش مبارزه‌ای کشاورز نداشت؛ اما همواره احتمال به هدف نشستن یک ضربه سنگین وجود داشت.

گندیال در حالی که با سرعت و ظرافت روی مغز روفرانت کار می کرد به وی نزدیک شد؛ البته نه چندان زیاد-تنها اندکی و تا حد غیر محسوس-اما به اندازه‌ای که واکنشها را کند سازد و از سختی ضربات بکاهد. سپس از مغز او بیرون آمد و به مغز دیگران سر کشید، که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد. مغز سخنگوی گندیال هنرمندانه از مغزی به مغز دیگر می شنافت، به گونه‌ای که هرگز به اندازه باقی نمی ماند تا اثری از خود برجا گذارد، تنها آن قدر در آن جا مکث می کرد که موردی سودمند را بیابد.

او چون گریه ای مراقب و گوش به زنگ، هوشیار و چالاک به مغز کشاورزان وارد می شد تا اطمینان یابد هیچ کس برای دخالت میان آنان پا پیش نخواهد گذاشت.

روفیرانت ناگهان حمله آورد، اما گندیال پیش از آن که ماهیچه های کشاورز برای حرکت منقبض شوند قصد وی را در مغزش خواند و به کناری لغزید. ضربه زوزه کشان از بیخ گوشش رد شد. با این وصف گندیال بی واهمه سر جای خود ایستاد. آه از نهاد همگان برآمد.

گندیال کوششی برای دفاع کردن ضربه یا پاسخ دادن آن نکرد. دفاع کردن بدون فلج کردن بازویش به سختی امکان پذیر بود و پاسخ دادن ضربه نیز سودی دربر نداشت، زیرا کشاورز بدون هیچ مشکلی ضربه را تاب می آورد.

تنها می توانست مانند گاوبازی، کشاورز را به این سو و آن سو بکشد و او را به خطا رفتن وادارد. با این کار روحیه او را خرد می کرد، در حالی که مقابله مستقیم نتیجه عکس می داد.

روفیرانت چون گاو نری نعره زنان حمله آورد. گندیال آماده بود و آن قدر خود را از سر راهش کنار کشید که کشاورز بی نتیجه بگذرد. روفیرانت دوباره حمله آورد و دوباره ناموفق ماند.

گندیال حس کرد نفهائیش به شماره افتاده است. تقلای جسمانی اش اندک بود، اما تلاش مغزی برای کنترل و در عین حال عدم مداخله در مغز دیگری به شدت خسته کننده بود. مدت زیادی نمی توانست دوام بیاورد.

در حالی که با اندک ضربه ای به ساز و کار ترس - کُندساز ذهن روفیرانت می کوشید حداقلی از هراس خرافی وی را از دانشمندان بیدار سازد، گفت: «حالا دیگر می روم سراغ کارهایم.»

سیمای روفیرانت از فرط خشم درهم شد، اما برای لحظه ای هیچ حرکتی انجام نداد. گندیال می توانست روند تفکر او را حس کند. فرهیخته کوچک مثل یخ آب شده و رفته بود - درست مثل جادوگرها. گندیال حس می کرد که ترس حریف بالا می گیرد و برای یک آن ...

اما در آن لحظه دیگر غضب کشاورز هیمی به جوش آمد و حس ترس را در

خود غرق کرد.

روفرانت فریاد زد، «دوستان! این بدریخت رقاص است. کارش جا خالی کردن روی سرپنجه و نقض کردن قانون منصفانه ضربه در مقابل ضربه هیمی است. او را بگیرید. او را نگه دارید. آن گاه، ضربه در مقابل ضربه خواهد بود. ضربه اول هم از آن او، این هم ارفاق من، و ضربه آخر... ضربه آخر از آن من.»

گندیال روزنه های موجود میان حلقه محاصره کنندگان را یافت. تنها بخت او حفظ آن روزنه ها تا هنگامی بود که از میان آنها بگذرد و با اتکای به نفسش و توانایش در فلج کردن اراده کشاورز فرار کند.

از چپ و راست جا خالی می داد و مغزش بر اثر تلاش به زحمت افتاده بود. بی فایده بود. تعدادشان بیش از حد زیاد و لزوم پایداری به مقررات رفتاری ترانثور دست و پاگیر بود.

حس کرد دستهای روی بازوانش جمع می شود. او را گرفته بودند. ناچار بود دست کم روی روند فکری دو سه مغز دخالت کند. این کار غیر قابل قبول بود و آتیه شغلی او را نابود می کرد. ولی اکنون جاننش - بله جان شیرینش - در خطر بود.

این حادثه چطور پیش آمده بود؟

۲۲

نشست شورا کامل نبود.

رسم نبود که برای سخنگوی تأخیر کرده معطل بمانند. شاندس با خود اندیشید که شورا هم به هر حال در وضعیتی نیست که تأخیر را تحمل کند. استور گندیال جوانترین سخنگو بود و به نیکی از این واقعیت آگاهی داشت. گندیال به گونه ای رفتار می کرد که گویی جوانی به خودی خود فضیلت و سالمندی در حکم مسامحه کاری در نزد کسانی است که خود به خوبی از آن آگاهند. گندیال در میان سایر سخنگویان محبوبیت چندانی نداشت. در

حقیقت، نزد شخص شاندس نیز چندان محبوب نبود. اما در این جا اساساً مسأله محبوبیت مطرح نبود.

دلورا دلارمی^۱ او را از دنیای خیال بیرون کشید. دلورا با چشمان درشت و آبی رنگ خود که در صورتی گرد جا گرفته بود- با همان حالت معصومیت و صمیمیت همیشگی که مغزی زیرک و تمرکزی خدشه ناپذیر را در پشت خود پنهان می ساخت (البته نه از دید هم رتبانان بنیاد دومی خود)- به وی می نگریست.

دلورا با تبسم گفت: «سخنگوی اول، باز هم منتظر می مانیم؟» (جلبه هنوز رسماً وارد دستور نشده بود، بنابراین، به بیان دقیقتر، دلورا می توانست سر حرف را باز کند، گو این که شاید دیگران به اقتضای حق سخنگوی اول منتظر می شدند تا شاندس آغاز سخن کند.)

شاندس به رغم سرپیچی او از نزاکت، نگاهی آشتی جویانه به وی انداخت. «به طور معمول منتظر نمی ماندیم، سخنگو دلارمی، اما از آن جا که نشست شورا برای استماع گفته های سخنگو گندیال تشکیل شده، اعمال اندکی وسعت نظر در مقررات زبانی ندارد.»

«او کجاست، سخنگوی اول؟»

«این را نمی دانم، سخنگو دلارمی.»

دلارمی نگاهی به چهره افراد گرد آمده به دور میز چهارگوش شورا انداخت. سخنگوی اول و یازده نفر سخنگوی دیگر باید گمرد آن می بودند- یعنی فقط دوازده نفر. در طی پنج قرن، بنیاد دوم حیطه قدرتها و مسؤولیتهايش را افزایش داده بود، اما کلیه تلاشها برای افزایش تعداد اعضای شورا به بیش از دوازده نفر با شکست مواجه شد.

پس از مرگ سلدون، هنگامی که دومین سخنگوی اول (سلدون همواره به عنوان سر سلسله سخنگویان شناخته می شد) شورا را تأسیس کرد، تعداد دوازده نفر بود و هنوز هم همین روال ادامه داشت.

ولی چرا دوازده؟ این عدد به سادگی به گروههای مساوی کوچکتر تقسیم

می شد. آن قدر کوچک بود که همه بتواند از مشاورت دیگران برخوردار شوند و آن قدر بزرگ بود که بتواند به گروههای فرعی تقسیم شود. بیش از این تعداد، بیش از حد گسترش می یافت و کوچکتر از آن بیش از حد انعطاف ناپذیر می شد. مبنای استدلال همین موارد بود. در واقع هیچ کس نمی دانست چرا این عدد برگزیده شده. یا این که چرا سرپیچی از آن ناممکن است. پس، حتی بنیاد دوم نیز می توانست طوق سنت را به گردن بیندازد.

برای دلارمی که از چهره ای به چهره ای، از مغزی به مغزی می رفت و سپس با تمسخر به کرسی خالی- کرسی عضو کوچک- نگریست، تنها چشم به هم زدنی طول کشید تا این افکار را در مغزش زیر و رو کند.

خوشحال بود که در اذهان شورا هیچ گونه همدردی با گندیال وجود ندارد. همیشه این طور حس می کرد که آن جوان درست به اندازه یک هزارپا جذابیت دارد و باید مثل یک هزارپا با او رفتار کرد. تاکنون، تنها توانایی و استعداد بی چون و چرایش بود که همگان را از پیشنهاد علنی محاکمه برای اخراج از شورا باز می داشت. (در طول تاریخ نیم هزاره بنیاد دوم تنها دو سخنگو استیضاح و سرانجام تیره شده بودند.)

اما این اهانت علنی، یعنی غیبت از جلسه، بدتر از بسیاری جرائم بود و دلارمی خرسند بود که می دید جو لازم برای محاکمه، حتی به اندازه ارزشی آماده تر شده است.

دلورا گفت: «سخنگوی اول، اگر شما از محل سخنگو گندیال بی اطلاعید، از گفتنش به شما خوشحال خواهم شد.»
«بله، خانم سخنگو؟»

«چه کسی در میان ما هست که نداند این مرد جوان (او هیچ عنوان تشریفاتی ای را در هنگام سخن گفتن از او به کار نبرد و البته این موردی بود که همگان متوجهش شدند) پیوسته خود را در میان هیمی ها سرگرم می کند؟ درباره آن سرگرمی حرفی نمی زنم، ولی هم اکنون در میان آنهاست و پیداست که کارش در بین آنان مهمتر از آن است که در جلسه حاضر شود.»

یکی دیگر از سخنگویان گفت: «تصور می کنم فقط مشغول راه پیمایی یا

دویدن به عنوان یک تمرین ورزشی باشد.»

دلارمی دوباره تبسم کرد. از تبسم کردن لذت می برد، زیرا چیزی را به او تحمیل نمی کرد و خرجی نداشت. «تمام دانشگاه، کتابخانه، کاخ و منطقه پیرامونی اینها متعلق به ماست. البته در مقایسه با کل سیاره جای کوچکی است، اما تصور می کنم برای تمرینات ورزشی به اندازه کافی جا داشته باشد. - سخنگو اول، نمی توانیم شروع کنیم؟»

سخنگوی اول پنهانی آه کشید. او کاملاً قادر به منتظر نگه داشتن شورا بود. یا در حقیقت می توانست جلسه را تا هنگام حضور گندیال مختومه اعلام کند. اما هیچ سخنگوی اولی نمی توانست دست کم بدون پشتیبانی ضمنی دیگر سخنگویان به عملکرد روان و مطلوب خود ادامه دهد، پس تحریک کردن آنان هرگز عاقلانه نبود. حتی پریم پالور نیز گهگاه ناچار از دلجویی از آنان بود تا حرف خود را پیش ببرد. - وانگهی، غیبت گندیال حتی برای سخنگویان اول نیز مایه ناخشنودی بود. سخنگوی جوان باید می آموخت که خواست او به خودی خود برای دیگران قانون و حجت نیست.

اکنون به عنوان سخنگوی اول، سخن اول را می گفت: «شروع می کنیم. سخنگو گندیال استنتاجات شگفت آوری را بر مبنای داده های جلوه افضل عرضه کرده. او معتقد است تشکیلات دیگری وجود دارد که به شکلی مؤثرتر از ما برای ادامه کار طرح سلدون دست به کار شده و در جهت منافع خود پیش می رود. بنابراین، به عقیده او، باید جهت دفاع از خودمان اطلاعات بیشتری از آن به دست آوریم. شما همگی از این مطلب آگاهی یافته اید و این نشست برای آن است که فرصت مآل کردن از سخنگو گندیال را داشته باشید و در نتیجه آن بتوانید به طرحی نهایی برای خط مشی آینده مان برسیم.»

در حقیقت گفتن این مطالب نیز لزومی نداشت. شاندمس ذهنش را باز گذاشت تا همگان آگاه شوند. سخن گفتن تنها از سر نزاکت و رعایت آداب بود.

دلارمی به سرعت به اطرافیان نگرست. ده نفر دیگر راضی بودند که او نقش نماینده گروه ضد گندیال را بر عهده گیرد. او گفت: «با این حال،

گندیال» (باز هم عنوان تشریفاتی وی را حذف کرد) «نمی داند و نمی تواند بگوید این تشکیلات دیگر چیست یا چیست.»

او جمله بندی این بیانات را با دقت تمام، تا مرز گستاخی و بی ادبی پیش برد. درست مانند آن بود که بگوید: می توانم ذهنت را تجزیه و تحلیل کنم؛ نیازی به توضیح دادنت نیست.

سخنگوی اول این گستاخی را دریافت و به سرعت به این نتیجه رسید که باید آن را نادیده بیانگارد. «این واقعیت که سخنگو گندیال» (وی با دقت و آداب دانی خود از حذف لقب تشریفاتی گندیال خودداری کرد، ولی حتی با تأکید بر آن لزوم کاربردش را به دیگران گوشزد ننمود) «نمی داند و نمی تواند بگوید که ماهیت آن تشکیلات چیست، به مثابه عدم وجود آن نخواهد بود. مردم بنیاد اول در بخش عمده ای از تاریخ خود عملاً هیچ چیز درباره مانى نمی دانستند، و در حقیقت هم اکنون نیز تقریباً هیچ اطلاعی از وجود ما ندارند. بنابراین آیا به وجود ما هم شک دارید؟»

دلارمی پاسخ داد: «این دلیل نمی شود که چون از وجود ما بی اطلاعند پس ما وجود داریم، در این صورت هر چه که باید وجود داشته باشد، کافی است که ناشناخته باشد.» و خنده سبک سرانه ای کرد.

«درست است. به همین دلیل است که باید به دقت به اظهارات سخنگو گندیال توجه کرد. این ادعا متکی بر استنتاجات محکم ریاضی است که شخصاً آن را مطالعه کرده ام و همگی را به تدقیق در آن دعوت می کنم. تقریباً (از پی تصویری ذهنی برآمد که به بهترین شکل دیدگاههایش را بیان کند) قانع کننده است.»

«پس تکلیف این بنیاد اولی، گولان تروایز، که در مغز شما جا گرفته، ولی حرفی از آن به بیان نمی آورید چه می شود؟» (یک گستاخی دیگر؛ این بار اندکی خون به چهره سخنگوی اول دوید.) «موضوع او چیست؟»

سخنگوی اول گفت: «سخنگو گندیال فکر می کند این مرد، یعنی تروایز - شاید نادانسته - ابزاری در دست این تشکیلات است، که نباید از او غفلت کرد.»

دلارمی در حالی که به صندلی اش تکیه می داد و گیسوان در حال خاکستری شدنش را عقب می زد، گفت: «اگر این تشکیلات - هر چه هست فرقی نمی کند - وجود داشته باشد و اگر در زمینه علوم ذهنی به شکلی خطرناک قدرتمند و آنچنان پنهان باشد، آیا ممکن است از طریق فردی که به اندازه یک نماینده تبعیدی بنیاد اول توجهات را به سوی خود جلب می کند، دست به مانورهای علنی بزند؟»

سخنگوی اول با اندوه گفت: «بله، برای هر کسی غیر قابل قبول می نماید. با این وجود، من متوجه موردی بسیار نگران کننده شده ام. ولی آن را درک نمی کنم.» او تقریباً به طور ناخودآگاهانه فکرش را در مغزش پنهان ساخت؛ شرمگین از آن که مبادا دیگران آن را دریابند.

تمامی سخنگویان متوجه این کنش ذهنی شدند و همان گونه که مقتضی بود شرم او را محترم شمردند. دلارامی نیز مستثنا نبود، اما با بی تابی تمام این کار را کرد. وی مطابق نزاکت مقرر در میان سخنگویان گفت: «حالا که ما هر گونه شرم و خجلت شما را درک و عفو می کنیم ممکن است ما را از اندیشه هایتان مطلع کنید.»

سخنگوی اول گفت: «من هم مانند شما نمی فهمم که مطابق کدام منطق باید نماینده تروایز را آلت دست تشکیلات فرض کرد، یا این که در این صورت برای رسیدن به کدام هدف فعالیت می کند. با این وصف، سخنگو گندیبال نسبت به این مسأله مطمئن به نظر می رسید؛ نمی توان از ارزش احتمالی ادراک شهودی فردی که صلاحیت سخنگو بودن را احراز کرده، غفلت نمود. بنابراین تلاش کردم طرح را در مورد تروایز به کار ببرم.»

یکی از سخنگویان با صدایی پست و حیرت زده گفت: «روی یک شخص منفرد؟» و سپس در همان لحظه پشیمانی خود را از این که سؤالش را با اندیشه ای روشن و در حکم گفتن: «چه حماقتی!» همراه کرده است، ابراز داشت.

سخنگوی اول گفت: «بله، روی یک شخص منفرد، حق با شماست. حماقت بزرگی کردم! خوب می دانم که ممکن نیست بتوان طرح را در مورد

افراد به کار بست، حتی در مورد گروههای کوچک نیز ناممکن است. با این وجود، کنجکاو شده بودم. اشتراکات ریاضی میان فردی را تا حدودی بسیار فراتر از حدود منطقی اش برونیابی کردم، اما این کار را به شانزده روش مختلف انجام دادم و در عوض یک نقطه، یک منطقه را انتخاب کردم. بعد از تمامی جزئیات موجودمان دربارهٔ تروایز - یک نمایندهٔ بنیاد اول چندان ناشناخته نمی ماند - و شهردار بنیاد استفاده کردم. دست آخر همه را به گمانم به صورت درهم و برهم روی هم ریختم، «و مکث کرد.

دلارمی پرسید: «خوب، حدس می زنم شما ... نتایجش غافلگیر کننده بود؟»

سخنگوی اول گفت: «همان طور که ممکن است همگی توقعش را داشته باشید، نتیجه ای به دست نیامد. با یک شخص منفرد هیچ کار نمی شود کرد، ولی ... ولی ...»
«ولی، چه؟»

«چهل سال است که نتایج را تجزیه و تحلیل می کنم و عادت کرده ام که پیش از پایان گرفتن تحلیل نتایج، احساس روشنی از نتایج حاصله به دست آوردم - و به ندرت هم اشتباه کرده ام. در این صورت با وجودی که نتیجه ای به دست نیامد، حس قدرتمندی در ذهنم جان گرفت که حق با گندیبال است و نباید تروایز را به حال خودش گذاشت.»

دلارمی که در برابر حس قدرتمند پیدا شده در مغز سخنگوی اول یکه خورده بود پرسید: «آخر چرا، سخنگوی اول؟»

سخنگوی اول گفت: «شرمنده ام که وسوسهٔ استفاده از طرح را مجالی داده ام که برای آن مناسب نبوده. حالا هم شرمنده ام که اجازه می دهم تحت تأثیر موردی کاملاً شهودی قرار گیرم. - اما دست خودم نیست، زیرا این حس بسیار قدرتمند است. اگر حق با سخنگو گندیبال باشد - اگر از جانب خطری ناشناخته مورد تهدید باشیم - آن وقت تصور می کنم زمانی که امور ما دچار بحران گردد، این تروایز خواهد بود که کارت تعیین کننده را در اختیار خواهد داشت و آن را بازی خواهد کرد.»

دلارمی با حالتی بهت زده گفت: «مبنای این احساس شما چیست؟»
 سخنگوی اول شاندس با درماندگی به گرداگرد میز نگاهی انداخت،
 «احساس هیچ مبنایی ندارد. از ریاضیات روان تاریخی نتیجه ای عایدم نشد،
 ولی هنگامی که بر همکنش روابط را می بینم، به نظر می آید که تروایز کلید
 تمامی معماها باشد. باید این جوان را زیر نظر داشت.»

۲۵

گندیال می دانست که دیگر به موقع برای نشست شورا نخواهد رسید. حتی
 ممکن بود که دیگر هرگز باز نگردد.

او را به سختی گرفته بودند و او مذبوحانه مغزهای پیرامونش را می آزمود تا
 بهترین را برای واداشتن آنان به رها کردنش بیابد.

روفیرانت با سرور و سرخوشی در برابرش ایستاده بود. «حالا آماده ای،
 بدریخت؟ ضربه در مقابل ضربه، مشت در قبال مشت، به رسم هیمی. پس
 بیا، کوچک اندام؛ ضربه نخست از آن تو.»

گندیال گفت: «پس آیا تو نیز چون من در بند خواهی بود؟»
 روفیرانت گفت: «رهاش کنید. نی، نی. تنها بازوانش را. بازوانش را آزاد
 بگذارید، لیک پاهایش را سخت نگه دارید. ترقص و گریز موردپسند ما
 نیست.»

گندیال حس کرد به زمین دوخته شده است، اما بازوانش آزاد بود.
 روفیرانت گفت: «بز، بدریخت. مشت بر ما بکوب.»
 آن گاه ذهن کاوشگر گندیال موردی مناسب را یافت - تحقیر، احساس
 بی عدالتی و ترحم. راه گریزی نداشت؛ باید به خطر تقویت بی محابای این
 احساس تن درمی داد و سپس با استفاده از -

نه، نیازی نبود! او با این مغز تازه، تماس نگرفته بود، اما او خود بدان سان
 که گندیال می خواست عمل می کرد. دقیقاً همان طور که او می خواست.
 گندیال ناگهان متوجه پیکری ظریف شد - پیکری استخوانی، با گیوانی

بلند و ژولیده به رنگ شبق و دستانی از هم گشاده- که دیوانه وار در میدان دیدش پیش می آمد و با حرکاتی جنون آمیز کشاورز هیمی را واپس می راند.

این پیکر یک زن بود. گندیبال به تلخی اندیشید که این معیاری است برای سنجش میزان تنش و مسخ وی در وضعیت حاضر که تا هنگام دیدن با چشم، به این نکته پی نبرده است.

آن زن بر سر کشاورز جیغ کشید: «کارول روفیرانت! تو یک زورگوی بزدلی! مشت در مقابل مشت، به روشی هیمی، هان؟ هیکل تو دوبرابر پیکر آن بدریخت است. حمله به من، خطر بیشتری برایت دربر خواهد داشت، تا حمله به او! برآئی که با درهم کوفتن این پسرک مسکین بلندآوازه گردی؟ می اندیشم که مایه ننگ توست. انگشت نمای همگان خواهی بود و شهره به آن که: «روفیرانت هموست، ضعیف کُش نامدار.» اسباب خنده خواهی بود و هیچ هیمی خوشنامی با تو هم پیمان نخواهد شد- و هیچ هیمی خوشنامی همراهی ات را خوش نخواهد داشت.»

روفیرانت می کوشید راه این ضربات پیاپی را که او را هدف قرار داده بودند سد کند و سعی می کرد با پاسخهایی ضعیف و استمالت آمیزی مانند: «صبر کن، سورا! صبر کن، سورا،» او را آرام سازد.

گندیبال متوجه شد که دیگر کسی او را نگرفته، روفیرانت دیگر به او زل نزده و ذهن همگان دیگر متوجه او نیست.

سورا نیز توجهی به او نداشت؛ خشم او صرفاً متوجه روفیرانت بود. گندیبال که خود را باز یافته بود، شروع به انجام اقداماتی کرد که آتش این خشم را همچنان شعله ور نگه دارد و شرمی را که سیل آسا به مغز روفیرانت هجوم می آورد تقویت کند، و سرانجام این هر دو را چنان با ظرافت و مهارت به انجام رساند که اثری از آن باقی نماند. اما باز هم نیازی نبود.

زن گفت: «همگی تان، عقب بروید. اگر کافی نیست که این کارول کوه پیکر در برابر این قحطی زده بی رمق چون غولی می نماید، پس لاجرم پنج شش تن از شما یاران همراه نیز باید در این کردار ننگ آور همداستان با او باشید

تا هنگام بازگشت به مزرعه قصه فتح و دلاوریهای خود را در عرصه ضعیف کشی بازگوید. لابد تو خواهی گفت: «من دست پسرک را گرفته بودم و روفیرانت غول پیکر بر صورتش کوفت، در حالی که به دادن ضربه ای در پاسخ قادر نبود.» و تو خواهی گفت: «اما پاهایش را من نگه داشته بودم، پس من نیز در این فتح نمایان سهم بودم.» و روفیرانت تناور خواهد گفت: «نتوانستم او را سرجای خویش بنشانم، پس دوستان خشمگین من او را نگه داشتند و با یاری هر شش نفر بر او چیره گشتم.»

روفیرانت با صدایی تقریباً زوزه وار گفت: «اما، سورا، به بدریخت گفتم که ضربه نخست از آن اوست.»

«چون تو از ضربات سنگین این بازوان نحیف می ترسیدی، هان، روفیرانت بی مغز؟ نه، چنین نیست. بروید. او را به خود واگذارید تا هر آن جا که می خواهد برود، و شما خود نیز به خانه هاتان بخزید، اگر هنوز خانه ای داشته باشید که آغوشتی باز به رویتان بگشاید. بهتر است امیدوار باشید که اعمال ظفرنمون امروزان از پادها زدوده گردد. اما چنین نخواهد شد، زیرا اگر بخواهید خشم خود را شدیدتر از خشم امروز من، بر من فرود آورید، خبرش را به دورترین نقاط خواهم برد.»

آنان با سرهایی خمیده و بدون حرف بیشتری آن که سر برگردانند متفرق شدند.

گندیال با نگاه بدرقه شان کرد و سپس رو به آن زن کرد. زن، بلوز و شلوازی به تن داشت و کفشهایی بقور پاهایش را می پوشاند. صورتش خیس از عرق بود و به سختی نفس می کشید. بینی نسبتاً بزرگ و سینه هایی برآمده داشت (گندیال این مورد را تنها از روی گمان و از زیر لباس شل او حدس زد) و بازوان عضلانش عریان بود؛ - زنان هیمی دوش به دوش مردان در مزارع کار می کردند.

زن با دستانی روی کمر و نگاهی عبوس وی را برانداز می کرد. «خوب، بدریخت، به انتظار چه هستی؟ برو به منطقه بدریختها. می ترسی؟ می خواهی همراهیت کنم؟»

گندیال بوی عرق را از لباسهایش که پیدا بود مدت‌ها از آخرین شستوشی‌اش می‌گذرد به خوبی حس می‌کرد، اما تحت چنین شرایطی بروز دادن هر گونه ناخرسندی و انزجار دور از ادب بود.

«سپاسگزار شما هستم، دوشیزه سورا...»

با خشونت گفت: «نامم هست نووی. سورا نووی^۱، می‌توانی بگویی نووی. بیش از این لازم نیست.»

«سپاسگزار شما هستم، نووی. خیلی به من کمک کردید. از همراهی شما مشعوف خواهم شد، نه به دلیل ترس از جان خودم، بلکه به دلیل نفس لذت همراهی با شما.» و تعظیم غرائی کرد، درست مانند آن که به زن جوانی در دانشگاه تعظیم کرده باشد.

چهره نووی گل انداخت، تردیدی در مغزش حاصل شد، سپس کوشید حرکت گندیال را تقلید کند. «مایه افتخار من است،» این کلام را به گونه‌ای ادا کرد که گویی واژگانی بهتر از این نیافته است تا ادب و نزاکت خویش را رنگ و بویی قوی‌تر ببخشد.

در کنار هم به راه افتادند. گندیال نیک می‌دانست که هر کدام از این گامهای تفرج‌آمیز به بهای تأخیری نابخشودنی و افزون‌تر برای شرکت در نشست شورا تمام می‌شود، ولی تا این زمان فرصت تفکر در مورد اهمیت رویدادهای اخیر را یافته بود و به عمد و با خونسردی اجازه داد تأخیر هر چه بیشتر گردد.

هنگامی که بناهای عظیم دانشگاه در برابرشان قد کشید، سورا نووی ایستاد و با دودلی گفت: «استاد، بدریخت؟»

گندیال با خود اندیشید، ظاهراً این دختر هر چه به، به قول خودش «منطقه، بدریختها» نزدیک‌تر می‌شود، مؤدب‌تر می‌گردد. گندیال برای یک لحظه خواست بگوید: «دیگر آن پسرک مسکین خطابم نمی‌کنی؟»

اما این جمله دختر را بیش از حد ناراحت می‌کرد.

«بله، نووی؟»

«آیا منطقه بدریختها خیلی زیبا و غنی است؟»

گندیال گفت: «بد نیست.»

«یک بار در خواب خودم را در آن جا دیدم. و ... خواب دیدم من هم یک

بدریخت هستم.»

گندیال مؤدبانه گفت: «یک روز آن جا را نشانت خواهم داد.»

نگاهش به چشمان گندیال به وضوح نشان می داد که این قول را سرسری و صرفاً جمله ای از سر ادب نانگاشته. دختر گفت: «من سواد دارم و می توانم بنویسم. نزد مکتب خانه دار این را آموخته ام. اگر نامه ای برایتان نگاشتم و سعی کرد لحنش را تا حد امکان بی تفاوت جلوه دهد، «چه بنویسم که به داستان برسد؟»

«فقط بنویس «عمارت سخنگویان، آبارتومان ۲۷»، تا به دستم برسد. حالا

دیگر باید بروم، نووی.»

دوباره به دختر تعظیم کرد و دختر نیز کوشید همان عمل را دوباره تقلید کند. هر دو در جهت های مخالف یکدیگر به راه افتادند و گندیال به فوریت فکر او را از سر بیرون کرد. در عوض، به نشست شورا اندیشید و به خصوص به سخنگو دلورا دلارمی. افکارش افکاری ملایم و دلپذیر نبود.

هشت

زن کشاورز

۲۶

سخنگویان گرداگرد میز نشسته بودند و در پس پرده پوشاننده افکار خویش سنگ منجمد می نمودند. گویی همگی - با توافقی مشترک - افکار خویش را پنهان ساخته بودند تا از هر گونه توهین به سخنگوی اول، پس از اظهاراتش دربارهٔ تروایز، پرهیز نشود. زیر چشمی به دلارمی می نگریستند و همین نیز خود گویای بسیاری ناگفته ها بود. در میان سخنگویان او به بی حرمتی زیانزد بود - حتی گندیال نیز بیش از او به سنتها احترام می گذاشت.

دلارمی از این نگاههای دزدانه آگاهی داشت و می دانست که جز رو در رو شدن با این موقعیت حاد چاره دیگری ندارد. در حقیقت او نمی خواست موضوع بی نتیجه رها شود. در تمام طول تاریخ بنیاد دوم، هیچ سخنگوی اولی به خاطر سوءتحلیل (در پس این اصطلاح ابتکاری وی، معنای بی لیاقتی تأیید نشده خوابیده بود) استیضاح نشده بود.

اکنون که چنان استیضاحی امکان پذیر شده بود، او حاضر به عقب نشینی نبود.

وی به نرمی گفت: «سخنگوی اول!» اکنون لبان باریک و بی رنگ او بیش از همیشه در میان سفیدی چهره اش گم می شد. «شما خودتان اعتراف کردید که این عقیده شما پایه و اساسی ندارد، و ریاضیات روان تاریخی چیزی را نشان نمی دهد. آیا می خواهید ما اتخاذ تصمیمی حیاتی را بر مبنای احساسی مبهم استوار کنیم؟»

سخنگوی اول با پیشانی ای چین خورده سر بلند کرد. او از پنهان کاری افراد حاضر در شورا آگاه بود؛ معنایش را خوب می دانست. به سردی گفت: «فقدان گواه را کتمان نمی کنم. من عقیده ای اشتباه آمیز را به شما عرضه نکردم. آنچه را ارائه کردم یک احساس شهودی قدرتمند از سوی یک سخنگوی اول بود، فردی با چند دهه تجربه که تقریباً عمری را در راه تجزیه و تحلیل مداوم طرح سلدون گذرانده.» با صلابتی غرور آمیز، که کمتر سابقه داشت، به پیرامونش نگرست و آن پرده های ذهنی یکایک فروافتاد. دلارمی (هنگامی که سخنگوی اول به او نگرست) آخرین نفر بود که پرده های ذهنش را کنار زد.

دلارمی همراه با صداقتی آشتی جویانه که ذهنش را پر کرد - انگار که تا پیش از آن هرگز چیز دیگری در آن جای نداشته - گفت: «البته ما اظهارات شما را می پذیریم، سخنگوی اول. با این وجود فکر می کنم شاید بخواهید در آن تجدیدنظر کنید. اگر دوباره به آن فکر کنید. حالا که شخصاً به شرم ناشی از تمسک جستن به ادراک شهودی اعتراف کردید، نمی خواهید این اظهارات را از ثبت وقایع جلسه پاک کنید - اگر به عقیده شما این اظهارات باید -»

صدای گندیال کلام وی را برید. «کدام اظهارات باید از ثبت وقایع جلسه پاک شوند؟»

به یک باره همه چشמהا همزمان به سوی او بازگشت. اگر پرده های ذهنشان در طی آن چند لحظه بحرانی اخیر بسته نبود، بسیار پیش از رسیدنش به آستانه در از وجودش مطلع می شدند.

«یک لحظه پیش همه پرده ها کشیده بود؟ هیچ کس از ورودم آگاه نشد؟» آهنگ کلام گندیال تمسخر آمیز بود. «چه نشست مبتذل و بیهوده ای است! هیچ کس مراقب آمدن من نبود؟ یا این که همگی از آمدن من قطع امید کرده بودند؟»

این سخنان تند، نقض آشکار کلیه معیارها بود، زیرا دیر رسیدن گندیال به خودی خود بد بود. از آن بدتر ورود اعلام نشده و ناگهانی اش بود. از همه بدتر سخن گفتنش بود، پیش از آن که سخنگوی اول حضور وی را به رسمیت بشناسد.

سخنگوی اول رو به او کرد. مسأله انضباط بر هر چیز دیگری اولویت داشت.

وی گفت: «سخنگو گندیال، شما تأخیر دارید. اعلام نشده و بی اجازه وارد شدید. بی اجازه سخن گفتید. آیا می توانید دلیلی برای معلق نشدن به مدت سی روز از کرسی خود در شورا ارائه کنید؟»

«البته. موضوع تعلیق سمت تا هنگامی که مشخص نشده چه کسی تأخیر مرا موجب شده - و به چه دلیل چنین چیزی را می خواسته - نباید مطرح شود. کلمات گندیال توأم با خونسردی و حساب شده بود، لیکن مغزش افکار خود را در لفاظی از خشم پیچیده بود و برایش اهمیتی نداشت که دیگران آن را حس کنند.

دلارمی به یقین آن را حس کرد و با قدرت گفت: «این مرد دیوانه است. گندیال پاسخ داد: «دیوانه؟ این زن که چنین ادعایی می کند، خود دیوانه است. یا شاید از گناهی در رنج است. - سخنگوی اول، مخاطبم شماست و تقاضای اعطای فرصتی برای سخن گفتن دارم.»

«سخن گفتن در چه مورد، سخنگو؟»

«سخنگوی اول، می خواهم فردی را از میان افراد حاضر متهم به سوء قصد و نیت قتل کنم.»

گویی اتاق یکباره منفجر شد، تمام سخنگویان، زن و مرد، به پا خاستند و همزمان کلمات و قیافه ها و ذهنیتهای گوناگون شان را ابراز داشتند.

سخنگوی اول دستها را بالا آورد و فریاد کشید: «آقای سخنگو حق سود بردن از این فرصت را دارد تا دیدگاههایش را بیان کند.» دریافت که ناچار است اقتدار خویش را به شیوه ذهنی بر دیگران تحمیل نماید؛ روشی که برای چنین جایگاهی به هیچ روی مناسب نبود - اما چاره ای جز این نیز پیش رو نداشت.

سر و صداها خوابید.

گندیال منتظر شد تا سکوت صوتی و ذهنی هر دو برقرار و حاکم گردد. وی گفت: «در راه باز گشتم به این جا، در حالی که روی جاده ای دور افتاده در میان سرزمین هیمی ها حرکت می کردم و سرعتی کافی برای بازگشت به موقع برای شرکت در جلسه داشتم، چندین کشاورز راهم را سد کردند، به تریبی که فاصله چندانی با کنک خوردن یا شاید کشته شدن نداشتم. به این ترتیب ناچار از تأخیر شدم و هم اکنون از راه رسیده ام. برای شروع، می توانم توجهتان را به این نکته جلب کنم که از هنگام «چپاول بزرگ» تا به امروز در هیچ برهه ای از زمان، هیچ فرد هیمی با بی احتیاطی با یک بنیاد دومی گفتگو نکرده چه رسد به دست بلند کردن روی او.»

سخنگوی اول گفت: «همین طور است.»

دلارمی فریاد زد: «بنیاد دومی ها عادتاً به تنهایی در قلمرو هیمی ها پیاده روی نمی کنند! موجب این واقعه خودت هستی!»

گندیال گفت: «درست است که من همیشه تنها در قلمرو هیمی ها پیاده روی می کنم. صداها بار در جهت های مختلف راه رفته ام. با این حال، تاکنون کسی راه را بر من بسته بود. دیگران به اندازه من آزادانه پیاده روی نمی کنند، ولی تا به حال هیچ کس هم خودش را در دانشگاه زندانی و از دنیای اطرافش منزوی نکرده، و هیچ کس هم تا به حال دچار این وضعیت نشده. مواقعی را به یاد می آوردم که دلارمی ...» و انگار که خیلی دیر به یاد عنوان تشریفاتی او افتاده باشد، به عمد آن را به شکل توهینی وحشتناک جلوه داد. «می خواستم بگویم، یادم می آید که سخنگو دلارمی بارها در قلمرو هیمی ها بوده و با این وجود راه را بر او بسته اند.»

دلارمی با چشمانی از حدقه درآمده گفت: «شاید به این دلیل که شخصاً داوطلب گفتگو با آنان نشده ام و از آنها فاصله گرفته ام. چون طرز رفتارم اقتضای رفتار محترمانه را با من داشته، در نتیجه از آن بهره مند هم شده ام.»

گندیال گفت: «عجیب است، چون می خواستم بگویم دلیلش رُست محکمتری بوده که در برابرشان گرفته ای. آخر، همین جا هم کسی جرأت

نزدیک شدن به تو را ندارد. - ولی به یک سؤال جواب بده: چرا از بین این همه دفعات ممکن برای دخالت در کار من، هیمی ها درست همین امروز را انتخاب کرده اند که باید در نشست مهم شورا شرکت کنم؟»

دلارمی پاسخ داد: «اگر به دلیل رفتار نبوده، پس حتماً بخت و اقبال چنین اقتضا می کرده. تا به حال نشنیده ام که حتی ریاضیات سلدون هم نتوانسته باشد نقش شانس را از وقایع کهکشان حذف کند - به طور قطع در خصوص وقایع فردی که این طور است. یا شاید تو هم بر مبنای نوعی کشف و شهود حرف می زنی؟» (با این کنایه به سخنگوی اول، احساسی به سان یک آه در مغز یکی دو سخنگو جان گرفت.)

«دلیلش رفتار من نبود، پای بخت و اقبال هم در میان نیست. این یک مداخله عمدی بود.»

سخنگوی اول به ملایمت پرسید: «ما از کجا می توانیم صحت و سقم ادعایت را بفهمیم؟» پس از کنایه دلارمی، نمی توانست از ملاطفت بیشتر نسبت به گندیبال خودداری کند.

«مغز من به روی همه گشوده است، سخنگوی اول. خاطراتم را از جریان رویدادها در اختیار شما و سایر افراد شورا قرار می دهم.»

این انتقال دوثانیه بیشتر به درازا نکشید. سخنگوی اول گفت: «تکان دهنده است! تحت چنان شرایط پر تنش بسیار خوب رفتار کرده ای، سخنگو. باید پذیرفت که رفتار هیمی ها نابه هنجار بوده و مستلزم انجام دادن تحقیقات است. تا آن هنگام، خواهش می کنم به این نشست ملحق شوی.»

دلارمی سخنش را قطع کرد. «اجازه بدهید! چطور می توانیم از صحت و دقت اظهارات این سخنگو یقین حاصل کنیم؟»

بر اثر این توهین متخرب گندیبال به لرزه افتاد، اما بر اعصابش مسلط ماند. «مغز من به روی همه باز است.»

«مغزهای بازی را دیده ام که در عمل باز نبوده اند.»

گندیبال گفت: «خانم سخنگو، در این باره شک ندارم، زیرا تو هم مانند سایرین باید همیشه مغزت را تحت واری قرار دهی. اما مغز من وقتی باز

است، واقعاً باز است.»

سخنگوی اول گفت: «اجازه بدهید بیش از این — دلارمی گفت: «با عرض پوزش به دلیل قطع کردن کلامتان، سخنگوی اول، تقاضای فرصت برای سخن گفتن دارم.»

«سخن گفتن در چه مورد، سخنگو؟»

«سخنگو گندیال یکی از ما را به تلاش برای قتل و سوء قصد، احتمالاً از طریق برانگیختن آن کشاورز برای حمله به او، متهم کرده. تا هنگامی که این اتهام بازپس گرفته نشده، لابد من به عنوان یک قاتل احتمالی شناخته می شوم، درست مانند هر یک از دیگر افراد حاضر در این اتاق — از جمله شما، سخنگوی اول.»

سخنگوی اول گفت: «اتهامتان را پس نمی گیرید، سخنگو گندیال؟»

گندیال روی صندلی اش نشست، دستها را روی دسته ها گذاشت، محکم آنها را گرفت، گویی که مالکیتش را بر آن بنمایاند، و گفت: «به مجرد آن که یک نفر توضیح بدهد چرا یک کشاورز هیمی تنها باید مرا، از میان سایرین، متوقف کند و موجب تأخیر من در رسیدن به این نشست شود، این کار را خواهم کرد.»

سخنگوی اول گفت: «شاید هزار و یک دلیل داشته باشد. باز هم تکرار می کنم که این واقعه مورد بررسی قرار خواهد گرفت. اما سخنگو گندیال، آیا حاضرید به طور موقت و به انگیزه تعقیب بحث حاضر اتهام خود را پس بگیرید؟»

«نمی توانم، سخنگوی اول. دقایق بسیاری تلاش کردم که در عین ظرافت و بدون باقی گذاشتن هر نوع اثر مخرب مغزش را جستجو کنم و رفتارش را تغییر دهم، ولی موفق نشدم. مغزش آمادگی پذیرش لازم را نداشت. عواطفش تثبیت شده بود، درست مانند آن که مغز دیگری از خارج آن را زیر سلطه داشته باشد.»

دلارمی با تبسمی ناگهانی و کوچک گفت: «لابد فکر می کنی آن مغز خارجی یکی از ما بوده؟ آیا ممکن نیست کار آن تشکیلات مرموز خودت باشد

که با ما رقابت می کنند و از ما قوی تر هستند؟»

گندیال گفت: «ممکن است.»

«در این صورت، ما - که عضو آن سازمانی که فقط خودت از آن خبرداری نیستیم - گناهکار هم نیستیم و باید اتهامت را پس بگیری. یا شاید داری کسی را در این جا متهم می کنی که زیر فرمان آن سازمان عجیب و غریب است؟ شاید یکی از ماها همان کسی نیستیم که به ظاهر نشان می دهیم؟»

گندیال بی هیچ احساسی گفت: «شاید.» او نیک می دانست که دارد با طناب دلارمی به چاه می رود که سر دیگرش به هیچ کجا بند نیست.

دلارمی گفت: «شاید چنین به نظر برسد.» اکنون داشت به انتهای آزاد طناب نزدیک می شد که روایت درباره آن تشکیلات مرموز ناشناخته پنهانی، کابوسی بیش نیست. این رؤیا با خیالات مبنی بر تحت نفوذ بودن کشاورزان هیمی و زیر فرمان بودن سخنگوها خوب می خواند. با این وصف، دوست دارم این خط فکری غریب تو را کمی دیگر دنبال کنم. به عقیده شما کدام یک از ما زیر فرمان هستیم، سخنگو؟ شاید خودم باشم؟»

گندیال گفت: «فکر نمی کنم، سخنگو. اگر می خواستی با چنین روش غیرمستقیمی از شر من خلاص شوی، به این روشی ناخشنودیت را از من جار نمی زدی.»

دلارمی گفت: «شاید در دودوزه بازی کردن هم دودوزه بازی می کنم؟» عملاً داشت خرخر می کرد، «این یک نتیجه معمولی برای یک مغز خیالاتی و دشمن بین است.»

«ممکن است همین طور باشد. تو در این امور با تجربه تر از من هستی.» سخنگو لستیم جیانی^۱ با حرارت مداخله کرد. «ببینید، سخنگو گندیال، حالا که سخنگو دلارمی را تبرئه می کنید، بیش از پیش اتهامتان را متوجه ما کرده اید. آخر هر یک از ما چه دلیلی می توانسته برای ایجاد تأخیر در حضور شما در نشست داشته باشد، انگیزه قتل که دیگر جای خود دارد؟»

گندیال که انگار منتظر شنیدن این پرسش بود، به فوریت جواب داد: «وقتی من وارد شدم، موضوع مورد بحث حذف پاره‌ای اظهارات از ثبت وقایع جلسه بود، یعنی اظهارات سخنگوی اول. من تنها سخنگویی بودم که فرصت شنیدن آن اظهارات را نیافتم. اجازه بدهید از مفاد آن آگاه شوم، آن وقت فکر می‌کنم بتوانم انگیزه ایجاد تأخیر را بیان کنم.»

سخنگوی اول گفت: «من گفته بودم - البته سخنگو دلارمی و دیگران نسبت به گفته‌هایم اعتراض شدیدی کردند - که بر مبنای ادراکی شهودی و یک کاربرد کاملاً ناروا از ریاضیات روان تاریخی، به این نتیجه رسیده‌ام که ممکن است آینده‌ی طرح به تمامی در گرو تبعید گولان تروایز، از اهالی بنیاد اول باشد.»

گندیال گفت: «عقیده‌ی سایر سخنگویان برای خودشان محترم است. اما من، با این فرضیه موافقم. تروایز کلید حل معماست. نفی بلد ناگهانی او از بنیاد اول بیش از آن نادر و غریب است که بی معنا باشد.»

دلارمی گفت: «سخنگو گندیال، یعنی می‌خواهی بگویی که تروایز هم در چنگ این تشکیلات اسرارآمیز است - یا این که تبعید کنندگانش آلت دست آن هستند؟ یعنی همه کس و همه چیز زیر فرمان آنهاست، مگر تو و سخنگوی اول - و من، که همین الان تبرئه شدم؟»

گندیال گفت: «این یاوه‌گوییها احتیاجی به پاسخ ندارد. در عوض، اجازه بدهید پرسم آیا سخنگوی دیگری هم هست که بخواهد موافقتش را با موضع سخنگوی اول و من بیان کند؟ تصور می‌کنم اثبات ریاضی‌ای را که من، با تأیید سخنگوی اول، در میان تان توزیع کرده‌ام خوانده باشید.»

سکوت برقرار ماند.

گندیال گفت: «تقاضایم را تکرار می‌کنم، کسی نیست؟»

و باز سکوت برقرار ماند.

گندیال گفت: «سخنگوی اول، حالا انگیزه‌ی به تأخیر انداختن حضور من روشن شد.»

سخنگوی اول گفت: «آن را به وضوح بیان کن.»

«شما لزوم برخورد کردن با تروایز بنیاد اولی را بیان کردید. این مسأله در

حکم نوعی ابتکار در سیاست کلی ماست و سخنگویان هم اگر بیان ریاضی مرا خوانده بودند، به طور کل می فهمیدند که آینده آستن چه رویدادهایی است. با این حال، اگر در مخالفت با شما متفق القول بودند، مطابق سنت حذف خود به خود، نمی توانستید حرفتان را پیش ببرید. اما اگر حتی یک سخنگو نیز از شما پشتیبانی می کرد، آن گاه می توانستید این خط مشی تازه را به اجرا بگذارید. سخنگویی که از شما پشتیبانی می کرد من بودم، این به سادگی از روی بحثم فهمیده می شد، پس لازم بود به هر قیمت ممکن من از شرکت در جلسه باز بمانم. این حیلۀ تقریباً موفق هم از کار درآمد، ولی حالا دیگر این جا هستم و از سخنگوی اول پشتیبانی می کنم. با ایشان موافقم و مطابق سنت، ایشان می توانند به مخالفت ده سخنگوی دیگر واقعی نگذارند.»

دلارمی با مشت روی میز کوبید. «مفهوم ضمنی این حرف این است که یک نفر از قبل، از رأی سخنگوی اول آگاه بوده و می دانسته که سخنگو گندیال از آن حمایت خواهد کرد، و می دانسته که سایرین همگی مخالفند. یعنی فردی از چیزی خبر داشته که نمی توانسته از آن با خبر باشد. مفهوم ضمنی دیگرش این است که این ابتکار سیاسی مطلوب آن تشکیلات خیالی و متخاصم سخنگو گندیال نیست و این که آنها برای جلوگیری از اجرای آن مبارزه می کنند و در نتیجه یک یا چند نفر از ما زیر فرمان آن سازمان هستند.»

گندیال تأیید کرد: «این مفاهیم ضمنی کاملاً صحیح هستند. تحلیل شما استادانه بود.»

دلارمی فریاد زد: «پس چه کسی را متهم می کنی؟»

«هیچ کس را. از سخنگوی اول می خواهم که موضوع را تعقیب کند. این روشن است که فردی در سازمان ما علیه ما فعالیت می کند. پیشنهاد می کنم تمامی کسانی که برای بنیاد دوم کار می کنند، تحت یک تجزیه و تحلیل دقیق مغزی قرار گیرند. همه، از جمله سخنگویان. حتی خودم ... و سخنگوی اول.»

این نشست با اغتشاش و هیجانی که تا کنون سابقه نداشت به پایان رسید. سرانجام هنگامی که سخنگوی اول عبارت ختم جلسه را بر زبان راند،

گندیبال - بنی هیچ گفتگویی با دیگران - به سوی اتاقش راهی شد. خوب می دانست که در میان سخنگوها حتی یک دوست هم ندارد و پشتیبانی سخنگوی اول نیز در بهترین حالت تردیدآمیز خواهد بود. نمی دانست آیا ترسش برای سرنوشت خویش است یا سرنوشت بنیاد دوم. طعم تلخ نابودی و فنا را در دهانش مززه می کرد.

۲۷

گندیبال بد خواب شده بود. افکار بیداری و رؤیاهای خوابش یکسره درباره جدال با دلورا دلارمی بود. در یکی از این پرده ها حتی دلارمی را با روفیرانت کشاورز در هم آمیخته بود و خود را در برابر دلارمی ای کوه پیکر می دید، با مشت‌هایی عظیم و لبخندی شیرین که دندانهای خنجر مانند را نمایان ساخته است.

سرانجام دیرتر از معمول از خواب برخاست، در حالی که به هیچ روی احساس رفع خستگی نمی کرد و بوق خبردهنده روی میز کنار تختش بی صدا به کار افتاده بود.

غلتي زد و دستش را روی دگمه راه انداز آن کوبید.

«بله؟ چه می خواهی؟»

«جناب سخنگو!» این صدای سرپرست آن اشکوب ساختمان بود، که با لحنی کمتر از همیشه احترام آمیز سخن می گفت. «یک نفر ملاقاتی می خواهد با شما صحبت کند.»

«ملاقاتی؟» گندیبال با فشار دگمه ها برنامه قرارهایش را احضار کرد، اما نمایشگر هیچ قراری را تا پیش از ظهر نشان نمی داد. دگمه نشان دهنده زمان را فشرده؛ ۸/۳۲ صبح بود. با تندخویی گفت: «لغت به فضا و زمان. کی هست؟»

«اسمش را نمی گوید، سخنگو.» سپس با ناخرسندی آشکاری گفت: «یکی از آن هیمی هاست، سخنگو. به دعوت شما آمده.» جمله آخر با حالتی

سرزنش آمیزتر از قبل ادا شد.

«تا وقتی بیایم پایین، همان جا در اتاق پذیرش نگهش دار. کارم کمی طول می کشد.»

گندیبال شتابی به خرج نداد. در طول مراسم غسل صبحگاهی غرق در اندیشه بود. این که فردی، هیمی ها را برای جلوگیری از حرکات او به کار گرفته است، منطقی بود... ولی می خواست بداند آن یک نفر کیست. این مزاحمت تازه از جانبی هیمی ها در محل اقامت شخصی او دیگر چه صیغه ای است؟ نوعی دام بغرنج و پیچیده؟

به نام سلدون قسم، یک کشاورز هیمی چطور راهش را در دانشگاه باز کرده؟ چه دلیلی برای این کارش می تواند بیاورد؟ دلیل واقعی اش چه می تواند باشد؟

گندیبال برای یک لحظه زودگذر به فکر مسلح شدن افتاد. تقریباً همان دم پشیمان شد، زیرا در عین خودبینی حس می کرد که می تواند هر کشاورز تنهایی را در محوطه دانشگاه، بدون بروز هر گونه خطری برای خود-و بدون باقی گذاشتن هر اثر غیر قابل قبولی روی مغز او- تحت سیطره درآورد.

گندیبال به این نتیجه رسید که وقایع روز گذشته و کارول روفیرانت بیش از حد روی او اثر گذاشته اند... راستی، شاید همان کشاورز باشد؟ شاید حالا که دیگر زیر نفوذ-هر کس یا هر چیز که بود فرقی نمی کرد- قرار نداشت، ممکن بود برای پوزش خواهی و اعلام آمادگی برای تویه نزد گندیبال آمده باشد. ولی روفیرانت از کجا می دانست به کجا باید مراجعه کند؟ سراغ چه کسی را بگیرد؟ گندیبال راهرو را به سمت پایین طی کرد و وارد اتاق انتظار شد. از فرط شگفتی ایستاد، سپس رو به سرپرست کرد که وانمود می کرد در اتاقک شیشه ای خود سرگرم کار است.

«سرپرست، نگفتی که ملاقاتی یک زن است.»

سرپرستی به آرامی گفت: «سخنگو، گفتم که یک هیمی است. شما سؤال دیگری نکردید.»

«دادن حداقل اطلاعات، سرپرست؟ این را باید به عنوان یکی از

خصوصیات به خاطر بسپرم. «همچنین باید بررسی می کرد که آیا این سرپرست را دلارمی در این جا به کار گماشته یا نه. از این پس باید به خاطر می سپرد که مراقب کارکنان باشد، «دون پایه هایی» که به سادگی ممکن بود از اوج مقام تازه به دست آمده سخنگویی به چشم نیایند. «هیچ کدام از اتاقهای جلسه خالی نیست؟»

سرپرست گفت: «فقط شماره ۴ خالی است، سخنگو. تا سه ساعت دیگر هم بلااستفاده است.» وی نگاهی گذرا به زن هیمی انداخت، سپس به گندیال نگاه کرد؛ نگاهش سرشار از معصومیتی خالی از هر گونه احساس و داوری بود.

«از شماره ۴ استفاده می کنیم، سرپرست، و توصیه می کنم مراقب افکارت باشی.» گندیال ضربه ای نه چندان ملایم بر ذهن او وارد آورد و پرده ذهن او خیلی دیرپسته شد. گندیال نیک می دانست که بدرفتاری با یک مغز پست تر دون شأن اوست، اما فردی که نمی توانست حدسیات ناخوشایند خود را درباره یک نفر فرادست خود مخفی نگه دارد، باید می آموخت که چنین حدسیاتی را از ذهن دور سازد. سرپرست تا دو ساعت آینده، باید سردردی خفیف را تحمل می کرد. حقیق همین بود.

۲۸

نام این زن به فوریت در مغزش جان نگرفت و گندیال حوصله تفحص ژرفتر در مغزش را نداشت. به هر حال، این دختر نباید توقع می داشت که او نامش را به یاد داشته باشد.

گندیال با تشرویی گفت: «تو همان ...»

دختر با نفسی بریده پاسخ داد: «نامم هست، نووی، استاد بدریخت. نام کوچکم سورااست، اما همان نووی تنها کفایت می کند.»

«بله. نووی. دیروز همدیگر را دیدیم، حالا یادم آمد. یادم هست که از من دفاع کردی.» نمی توانست خودش را راضی کند که در محوطه دانشگاه با لهجه

هیمی سخن بگوید. «این جا را چطور پیدا کردی؟»

«استاد، خودتان گفتید می توانم نامه ای به شما بنگارم. گفتید روی آن باید نوشته باشد، «عمارت سخنگویان، آپارتمان ۲۷.» شخصاً آن را آوردم و مرقومه را عیان کردم. مرقومه ای به خط خودم، ارباب.» این کلام آخر را با غروری آمیخته به شرم بیان کرد. «آنها پرسیدند، «این مرقومه از آن کیست؟» هنگامی که عنوان تان را برای آن روفیرانت ساده لوح و تهی مغز باز می گفتید، شنیدم. گفتم نامش استور گندیال است، استاد بدریخت.»

«آنها هم گذاشتند ردشوی، نووی؟ نخواستند نامه را ببینند؟»

«خوفی عظیم بر من وارد شد. می اندیشم که شاید اندکی به حال دل سوزانند. من گفتم: «بدریخت گندیال قول داده اند که منطقه بدریختان را نشانم بدهند.» و آنها تبسم کردند. در کنار دروازه یک نفر از آنان گفت، «گندیال فقط به نشان دادن منطقه بسنده نخواهد کرد.» راه را نشانم دادند و افزودند که هیچ کجای دیگر گام نگذارم، که جزایش اخراج در همان دم خواهد بود.»

گندیال اندکی سرخ شد. به سلدون قسم، اگر نیازی به سرگرمیهای هیمی داشت این طور علنی رفتار نمی کرد و انتخابی بهتر و با سلیقه تر از این انجام می داد. نگاهی به این زن ترانئوری انداخت و نزد خود سری تکان داد.

این زن کاملاً جوان به نظر می رسید، شاید جوانتر از آنچه کار سخت و سنگین بر ظاهرش تحمیل کرده بود. ممکن نبود بیست و پنج سال بیشتر داشته باشد؛ زنان هیمی معمولاً تا رسیدن به این سن ازدواج می کردند. گیسوان سیاهش را طوری بافته بود که خبر از مجرد بودن. در حقیقت باکرگی. او می داد؛ تعجبی نداشت. اعمال دیروزش نشان داد که استعداد فراوانی برای سلیقه گری دارد و گندیال گمان نمی کرد به سادگی بتوان مردی هیمی را یافت که جرأت به جان خریدن زبان دراز و دست بزَن او را داشته باشد. ظاهرش نیز چندان گیرا نبود. هر چند که با تحمل زحمت فراوان برای قابل قبول ساختن خود تلاش بسیاری کرده بود، صورتش دراز و ساده بود و دستانی سرخ و پینه بسته داشت. آنچه از اندامش پیدا بود بیشتر برای تحمل کار سنگین ساخته

شده بود تا نمایش زیبایی و فریبتدگی.

لب زیرین دختر بر اثر این برانداز گندیال شروع به لرزیدن کرد. به خوبی پریشانی و ترس او را حس می کرد و دلش به حال او سوخت. روز گذشته حقیقتاً به کمکش آمده بود و آنچه اهمیت داشت همین بود.

با لحنی که می کوشید دوستانه و ملاطفت آمیز باشد گفت: «خوب، پس آمده ای که منطقه فرهیختگان را ببینی؟»

چشمان سیاهش را گشود (چشمان تقریباً زیبایی داشت) و گفت: «استاد، از من دلگیر نشوید، اما خود نیز برای بدریخت شدن به این جا آمده ام.»

«می خواهی فرهیخته شوی؟» گندیال مانند برق زده ها شده بود. «خانم عزیز ...»

اما درنگ کرد. آخر چطور می توانست سطح هوش بهر، آموزش و نیروی مغزی لازم برای تبدیل شدن به آنچه ترانتوری ها آن را «بدریخت» می خواندند به این زن کشاورز به کلی چشم و گوش بسته تفهیم کند؟

اما سورا نووی با شدت تمام ادامه می داد. «من نویسنده و هم خواننده هستم. کتابهای کاملی را از آغاز تا انجام خوانده ام. همیشه سودای بدریخت بودن در سرم بوده. نمی خواهم همسر یک کشاورز باشم. من به کار مزرعه نمی آیم. سر آن ندارم با کشاورز پیوند زناشویی ببندم و فرزندی کشاورز بپرورم.» سرش را بلند کرد و با افتخار گفت: «تقاضاهای ازدواج بسیاری از من شده. ولی همواره پاسخ داده ام: «نی». مؤدبانه گفته ام، اما پاسخم «نی» بوده.»

گندیال به روشنی می دید که او دروغ می گوید. کمی از او تقاضا نکرده بود، اما گندیال واکنشی علنی از خود بروز نداد. وی گفت: «اگر ازدواج نکنی، پس در تمام زندگی چکار خواهی کرد؟»

نووی کف دستانش را روی میز گذاشت. «بدریخت خواهم شد. من کشاورز نیستم.»

«اگر نتوانم فرهیخته ات کنم چطور؟»

«پس هیچ چیز دیگر نیز نیستم و به انتظار مرگ خواهم نشست. اگر

بدریخت نباشم، هیچ چیز دیگر هم نخواهم شد.»

برای یک لحظه سائقه جستجوی مغز این دختر و یافتن میزان انگیزه اش نزد گندیال جان گرفت. اما انجام دادن چنین کاری درست نبود، یک سخنگو خود را با کندو کاو در اذهان ناتوان سایرین سرگرم نمی کرد. این علم و فن کنترل ذهن - یا علوم ذهنی - نیز چون سایر حرفه ها قوانین و اخلاقیات خاص خود را داشت. یا باید می داشت. (ناگهان از این که ضربه ای به سرپرست وارد کرده بود احساس پشیمانی کرد.)

او گفت: «چرا نمی خواهی کشاورز باشی، نووی؟» با کمی دستکاری مغزی می توانست او را به این امر راضی نماید و یک هیمی نادان هم با اندکی دستکاری زندگی شادی را با او آغاز می کرد. این کار ضرری به کسی نمی رساند. لطفی بود که در حق دختر می کرد. - ولی خلاف قانون بود، پس فکرش را هم نباید می کرد.

دختر گفت: «نمی خواهم. یک کشاورز به کلوخه ای می ماند. با کلوخه های خاک کار می کند و خود نیز تبدیل به کلوخه ای از خاک می گردد. من نیز اگر کشاورز شوم، کلوخی خاکی خواهم شد. فرصتی برای خواندن و نوشتن نخواهم داشت و همه چیز را فراموش خواهم کرد. مغزم، دستش را روی شقیقه گذاشت، «می پوسد و کهنه می شود. نه! بدریختها متفاوتند. آنها با فکرند!» (منظورش از این کلمه «باهوش» بود، نه «باملاحظه».)

دختر ادامه داد: «یک بدریخت با کتابهایش می زید و با ... با ... نامشان را فراموش کرده ام.» و با دستش حرکاتی را تقلید که انگار چیزی مبهم را به کار گرفته است، اما گندیال معنایش را درک نکرد - مگر از طریق مفاهیم ذهنی دختر که راهنمایش شد.

گندیال گفت: «میکروفیلم. تو از کجا با میکروفیلم آشنا شده ای؟»

دختر با غرور گفت: «از روی کتابها. من خیلی چیزها خوانده ام.»

گندیال بیش از این قادر نبود با تمایزش برای کسب آگاهی بیشتر بجنگد. این یک هیمی غیرعادی بود؛ هرگز چیزی مانند این ندیده و نشنیده بود. بنیاد دوم هرگز از میان هیمی ها نیرو به خدمت نمی گرفت، اما اگر نووی جوانتر

بود، مثلاً ده ساله ...

چقدر حیف! او این دختر را اذیت نمی کرد؛ نه، به هیچ عنوان اذیتش نمی کرد، ولی آخر، اگر یک سخنگو حق نداشت مغزهای غیرعادی را مشاهده کند و چیزی از آنها بیاموزد، پس به چه کار می آمد؟ او گفت: «نووی، می خواهم یک لحظه همین جا بنشین. کاملاً ساکت و آرام باش. هیچ چیز نگو. حتی فکر حرف زدن را هم به مغزت راه نده. فقط به خوابیدن فکر کن. می فهمی؟»

ترس در همان دم دوباره به سراغش آمد. «چرا باید چنین کنم، استاد؟»

«چون می خواهم راه چگونگی فرهیخته شدن تو را پیدا کنم.»

آخر گذشته از هر آنچه این دختر تا کنون خوانده بود، هیچ راهی وجود نداشت که معنای واقعی «فرهیختگی» را دریابد. بنابراین لازم بود تا بداند که به نظر این دختر فرهیختگی چه معنایی می دهد.

با دقت تمام و با ظرافتی هرچه تمامتر کاوش مغز او را آغاز کرد؛ در این حالت، تنها مغز او را حس می کرد بی آن که آن را لمس کند- مانند آن که فردی دستش را روی سطح صیقل خورده فلزی قرار دهد، بی آن که آثار انگشت خود را باقی بگذارد. از دید این دختر یک فرهیخته کسی بود که همواره کتاب می خواند، اما به هیچ عنوان نمی دانست دلیل خواندن این کتابها چیست. فرهیختگی برای او- تصویر ذهنش شامل فعالیتهایی بود که می دانست- عبارت بود از بارکشی، آشپزی، رفت و روب و امربری- اما در محوطه دانشگاه کتابهای فراوان فراهم بود و فرصت داشت آنها را مطالعه کرده، به شکلی بسیار مبهم «عالم شود.» روی هم رفته آنچه او می خواست این بود که خدمتکار شود- خدمتکار گندیال.

گندیال اخم کرد. یک خدمتکار زن هیپی- خدمتکاری زشت، بی قواره، تحصیل نکرده و کمی باسواد. فکرش را هم نمی کرد.

باید خیلی ساده او را منصرف کند. حتماً راهی هست که بتوان رضایت او را در جهت یک زندگی کشاورزی سوق دهد، راهی که اثری از خود به جا نگذارد و حتی دست دلاری هم بهانه ای ندهد.

- مبادا دلارمی او را فرستاده باشد؟ آیا این نقشه‌ای پیچیده برای تحریک او به دستکاری یک مغز هیمی نبود تا مجش را بگیرند و استیضاحش کنند؟
 مضحک است. واقعاً در خطر دچار شدن به خیالات دشمن بینی بود. جایی در میان تارهای ساده مغز معمولی او، باید گوشه‌ای از یک جریان ذهنی منحرف می‌شد. فقط یک فشار کوچک کفایت می‌کرد.
 این کار خلاف مفاد قانون بود، اما این زبانی به کسی نمی‌رساند و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شد.

ولی درنگ کرد.

برگرد به عقب. برگرد. برگرد.

فضای بیکران! این جا را تقریباً نادیده گرفته بود!

آیا دستخوش او هام شده بود؟

نه! حالا که متوجه این مورد شده بود، به روشنی آن را تشخیص می‌داد. در آن جا ریزترین اغتشاش تاری را در ذهن می‌دید - نوعی اغتشاش غیر متعارف. با این وجود بسیار ظریف و شکننده و بسیار یکدست و بی‌شاخه بود.

گندیبال از ذهن دختر بیرون پرید. با ملایمت گفت: «نووی.»

چشمان نووی حالت گرفت. وی گفت: «بله، استاد؟»

«می‌توانی با من کار کنی. تو را یک فرهیخته خواهم کرد...»

دختر با چشمانی درخشان و سرشار از لذت گفت: «استاد...»

گندیبال فوراً احساسش را شناسایی کرد. می‌خواست خود را به پای او اندازد. گندیبال دستها را روی شانه‌های وی گذاشت و او را محکم گرفت.

«حرکت نکن، نووی. همان جا که هستی بمان. - گفتم، بمان!»

گویی با حیوانی نیمه دست‌آموز حرف می‌زند. هنگامی که دریافت فرمانش پذیرفته شده، دختر را رها کرد. گندیبال متوجه عضلات پر قدرت روی بازوی دختر شده بود.

گندیبال گفت: «اگر بناست فرهیخته بشوی، باید مثل یک فرهیخته هم رفتار کنی. یعنی باید همیشه ساکت و خوش‌گفتار باشد و همان کاری را که من می‌گویم انجام بدهی. و باید سعی کنی که مثل من حرف بزنی. همچنین باید

سایر فرهیختگان را هم ببینی و با آنها نشست و برخاست کنی. نمی ترسی؟»

«می ترسم ... نمی ترسم استاد، به شرطی که شما همراهم باشید.»

«من در کنار هستم. حالا، اول ... باید یک اتاق برایت پیدا کنم، ترتیبی بدهم یک حمام برایت مشخص کنند، یک جا هم در اتاق غذاخوری و مقداری لباس داشته باشد. باید لباسی که برای یک فرد فرهیخته مناسبتر است بپوشی، نووی.»

با درماندگی گفت: «تنها چیزی که دارم، همین—»

«خودمان لباس برایت مهیا می کنیم.»

پیدا بود که باید او را نزد زن دیگری می فرستاد تا لباسهای دیگری برایش تدارک ببیند. همچنین باید کس دیگری اصول بهداشت فردی را به این دختر هیمی می آموخت. اگر چه این لباسها احتمالاً بهترین تن پوشهایش بودند و اگر چه پیدا بود که با آخرین توان خود را ساییده است، اما هنوز هم بوی خاصی از او به مشام می رسید که اندکی آزاردهنده بود.

باید اطمینان حاصل می کرد که رابطه میان آن دو برای همگان مشخص باشد. این همواره رازی آشکار بود که مردان (و همین طور زنان) بنیاد دوم برای سرگرمی گهگاه گریزهایی به جامعه هیمی می زدند. اگر در این جریان دخالتی در ذهن هیمی ها انجام نمی گرفت، هیچ کس حتی فکر جنجال به پا کردن در این مورد را به مغزش راه نمی داد. گندیال شخصاً هرگز خود را درگیر این مسأله نکرده بود، زیرا حس می کرد برای سرگرمی نیازی به خارج شدن از محوطه دانشگاه ندارد. شاید زنان بنیاد دوم در مقایسه با زنان هیمی سرد و بی روح جلوه می کردند، اما دست کم تمیز و لطیف بودند.

اگر هم در مورد این رابطه سوءتفاهمی برای سایرین پیش می آمد و به سخنگویی که نه فقط به هیمی ها روی آورده، بلکه یکی را هم برای شخص خودش در دانشگاه کنار گذاشته، لبخندهایی کنایه آمیز می زدند، باید این نامرادیها را تحمل می کرد. این زن کشاورز هیمی، سورا نووی، کلید پیروزی در مبارزه قریب الوقوع و گریزناپذیرش با سخنگو دلارمی و سایر اعضای شورای سخنگویان بود.

۲۹

گندیبال، دیگر نووی را تا هنگام صرف شام ندید. در آن هنگام زن دیگری که گندیبال موضوع را به تفصیل بسیار برایش توضیح داده بود - دست کم حقیقت غیرجنسی موقعیت را برایش گفته بود - نووی را نزد او آورد. آن زن موقعیت را درک کرده بود - یا حداقل جرأت نداشت نشانی از عدم درک از خود بروز دهد، که این هم برای خودش خوب بود.

اکنون نووی در برابرش می ایستاد: خجول، مغرور، دستپاچه و پیروزمند... آمیزه ای از احساسات ناهمگن.

گندیبال گفت: «خیلی قشنگ شده ای، نووی.»

لباسهای که برایش آماده کرده بودند به گونه ای حیرت انگیز اندازه اش بود و بی چون و چرا هیتی مسخره به او نمی داد. آیا دور کمرش را جمع کرده بودند؟ سینه هایش را بالا داده بودند؟ یا شاید این مشخصات تنها از زیر لباسهای پیشین او ناپیدا می ماند؟

این دختر باسن برآمده ای داشت، اما توی ذوق نمی زد. البته صورتش همچنان ساده و نازیبا بود، اما وقتی برنژگی ناشی از زندگی در فضای باز از چهره اش زدوده می شد و می آموخت چگونه مراقب سر و صورتش باشد، این گونه زشت جلوه نمی کرد.

به امپراتوری کهن قسم که آن زن تصور می کرده نووی قرار است معشوقه او باشد. کوشش کرده بود نووی را برایش زیبا سازد.

سپس اندیشید: خوب، چه می شود کرد؟

نووی باید با شورای سخنگویان رو به رو می شد - هر چه جذابتر به نظر می رسید، گندیبال آسانتر به مقصودش نائل می آمد.

در این افکار بود که پیغام سخنگوی اول را دریافت کرد. پیام همان تناسب لازم و مرسوم در جوامع ذهنی را داشت. به طور غیررسمی، کم و بیش آن را «اثر حسن تصادف» می خواندند. اگر به گونه ای مبهم به شخصی خاص فکر کنید و او نیز متقابلاً به شما فکر کند، تحریکی دو جانبه و فزاینده شکل می گیرد

که در عرض چند ثانیه هر دو ذهن را هوشیار، مصمم و بر اساس کلیهٔ ظواهر متقارن می‌سازد.

این پدیده می‌تواند حتی برای کسانی که از جنبهٔ فکری نیز آن را درک می‌کنند غافلگیر کننده باشد، به ویژه زمانی که افکار مبهم اولیه - برای هر یک از طرفین (یا هر دو طرف) - چنان درهم و تار باشد که ضمیر خودآگاه بی‌توجه از آن بگذرد.

گندیال گفت: «برای شام نمی‌توانم همراهت باشم، نووی. کاری دارم که باید انجام دهم. تو را به اِتاقت خواهم برد. تعدادی کتاب آن جا هست که می‌توانی برای تمرین قرائت از آنها استفاده کنی. اگر هم به هر دلیل کمکی لازم داشتی طرز علامت دادن را نشانت خواهم داد... فردا می‌بینمت.»

۳۵

گندیال مؤدبانه گفت: «جناب سخنگوی اول؟»

شاندس تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. سیمایی لجوج و شکسته داشت. ظاهرش به مردی می‌مانست که اهل مشروب خوری نیست، اما انگار که نیاز مبرمی به یک نوشیدنی قوی دارد. سرانجام به سخن آمد: «من «تماس» گرفتم که -»

«پیام‌آوری در کار نبود. از روی این «تماس» مسقیم حدس می‌زنم موضوع مهمی باشد.»

«همین‌طور است. شکار - همان بنیاد اولی - تروایز ...»

«خوب؟»

«او به ترانتور نمی‌آید.»

گندیال شگفت‌زده نمی‌نمود. «چرا باید می‌آمد؟ اطلاعات به دست آمده ما می‌گفت او همراه یک پروفیسور تاریخ باستان که دنبال زمین می‌گردد راه افتاده.»

«بله همان «سیارهٔ مبدا» افسانه‌ای. به همین دلیل است که باید به ترانتور

می آمد. آخر، مگر پروفیسور می داند زمین کجاست؟ تو چطور، می دانی؟ من چطور، می دانم؟ آیا می شود مطمئن بود که اساساً وجود دارد، یا روزگاری وجود داشته؟ بدون شک برای کسب اطلاعات لازم باید به این کتابخانه می آمدند. نه به هیچ کجای دیگر. تا این لحظه فکر می کردم موقعیت در حد یک بحران نیست. فکر می کردم آن بنیاد اولی به این جا خواهد آمد و با استفاده از او آنچه را می خواهیم بدانیم، خواهیم فهمید.

«که قطعاً دلیل نیامدنش به این جا همین است.»

«پس کجا می خواهد برود؟»

«معلوم شد این یکی را هنوز نفهمیده ایم.»

سخنگوی اول با کج خلقی گفت: «خیلی خونسرد به نظر می رسی.»

گندیال پاسخ داد: «فکر می کنم، شاید همین طور بهتر باشد. شما او را برای کسب اطلاعات و ایمن بودن از خطر در ترانتور می خواهید. ولی اگر هر کجا دلش خواست برود و آنچه را خود می خواهد انجام دهد، منبع اطلاعات بهتر و مهمتری، حتی مهمتر از شخص خودش، از کار در خواهد آمد. البته به شرطی که ردش را گم نکنیم.»

سخنگوی اول گفت: «کافی نیست! تو مرا نسبت به وجود این دشمن تازه مان آگاه کردی و حالا دیگر نمی توانم ساکت بنشینم. از آن بدتر این که خودم به این نتیجه رسیدم که باید تروایز را تحت نظر داشته باشیم، و گرنه همه چیز را خواهیم باخت. نمی توانم این احساس را از ذهنم بیرون کنم که او - و نه هیچ چیز دیگر - کلید این معماست.»

گندیال فوراً گفت: «هر اتفاقی که بیفتد، ما طرف بازنده نخواهیم بود، سخنگوی اول. باخت ما فقط در صورتی امکان پذیر بود که این، به قول خودتان، ضدمیول ها همچنان زیر پوشش و پنهان از ما مخفی می مانند. ولی حالا می دانیم که وجود دارند. دیگر چشم بسته عمل نمی کنیم. در نشست آتی شورا، اگر بتوانیم با هم کار کنیم، می توانیم پاتک مان را شروع کنیم.»

سخنگوی اول گفت: «به خاطر موضوع تروایز نبود که با تو تماس گرفتم. این موضوع برای این مطرح شد، چون به عنوان یک شکست شخصی به نظرم

می رسید. من آن جنبهٔ مسأله را درست تحلیل نکرده بودم. اشتباه کردم که سلیقهٔ شخصی را به مسأله خط مشی کلی تقدم دادم؛ عذر می خواهم. مسأله چیز دیگری است.»

«جدیتر از این، سخنگوی اول؟»

«بله، جدیتر از این، سخنگو گندیال.» سخنگوی اول آهی کشید و با انگشت روی میز ضرب گرفت، در حالی که گندیال بر دبارانه در برابرش به انتظار ایستاده بود. ^{۱۱۱}

سرانجام سخنگوی اول به نرمی، انگار که بخواهد شدت ضربه را تخفیف دهد، گفت: «در یک نشست فوق العاده، شورا به درخواست سخنگو دلارمی.»

«بدون کسب موافقت شما، سخنگوی اول؟»

«برای آنچه می خواست، تنها رضایت مه سخنگوی دیگر کفایت می کرد، با من یا بدون من. در نشست فوق العاده ای که منعقد شد، تو را برای استیضاح دعوت کردند، سخنگو گندیال. متهم به عدم صلاحیت جهت احراز مقام سخنگویی شدی و خواستار اخراجت شدند. در طی سه قرن گذشته، این اولین بار است که لایحهٔ استیضاح برای یک سخنگو تقدیم شده...»

گندیال در حالی که می کوشید با بروز هر گونه علامتی از خشم در خود مبارزه کند، گفت: «مطمئنم شما به استیضاح من رأی ندادید.»

«نه، ندادم، ولی خودم تنها بودم. شورا در این مورد اتفاق رأی کامل داشت. لایحهٔ استیضاح با ده رأی مثبت، یک رأی با احتساب سخنگوی اول - یا ده رأی بدون اوست.»

«ولی من در جلسه حضور نداشتم.»

«اگر هم بودی حق رأی نداشتی.»

«می توانستم از خودم دفاع کنم.»

«در این مرحله، نمی توانستی. سوابق موجود در این مورد اندک، اما روشن است. دفاعیهٔ تو در هنگام محاکمه خواهد بود، که طبعاً به زودی انجام خواهد گرفت.»

گندیال سر خم کرد و در اندیشه فرو رفت. سپس گفت: «چندان نگران این موضوع نیستم، سخنگوی اول. فکر می‌کنم، همان حس غریزی اولیه شما، درست بوده. موضوع تروایز در اولویت است. می‌توانم پیشنهاد کنم که محاکمه را بر همین اساس به تعویق بیندازید؟»

سخنگوی اول دستش را بالا آورد. «ملامت نمی‌کنم که موقعیت را درک نمی‌کنی، سخنگو. استیضاح چنان واقعه نادری است که خود من هم به ناچار به رویه‌های قضایی لازم رجوع و آنها را مطالعه کردم. هیچ چیز مقدم بر استیضاح نیست. ناچاریم یکسره به محاکمه پردازیم و هر چیز دیگری را به عهده تعویق بیندازیم.»

گندیال مشت‌ها را روی میز گذاشت به طرف سخنگوی اول خم شد. «حتماً جدی نمی‌گویید؟»

«این قانون است.»

«ولی قانون نمی‌تواند راه مقابله با یک خطر آشکار و فوری را سد کند.»
 «از نظر شما، سخنگو گندیال، خطر آشکار و فوری توهستی. - نه، گوش کن. قانون مورد نظر بر مبنای این استدلال استوار شده که ممکن نیست چیزی مهمتر از امکان فساد یا سوء استفاده از قدرت از جانب یک سخنگو باشد.»

«اما من هیچ یک از این دو تقصیر را مرتکب نشده‌ام، سخنگوی اول، شما که می‌دانید. موضوع فقط کین کشی شخصی سخنگو دلارمی است. اگر سوء استفاده‌ای از قدرت شده باشد، او مرتکب شده. تنها گناه من این است که هرگز برای مقبولیت عامه به خودم زحمت نداده‌ام - این را قبول دارم - و نسبت به احمق‌هایی که برای خرفتی به اندازه کافی پیر هستند، اما آن قدر جوان هستند که طالب قدرت باشند، بی‌توجهی نشان داده‌ام.»

«مثل خود من، سخنگو؟»

گندیال آهی کشید، «می‌بینید، باز هم این کار را کردم. منظورم شما نیستید، سخنگوی اول. - بسیار خوب، پس بهتر است یک محاکمه فوری انجام دهیم. بیایید همین فردا تماش کنیم. یا حتی همین امشب. بیایید کارش را زودتر یکسره کنیم، بعدش سراغ موضوع تروایز برویم. نباید منتظر بشینیم.»

سخنگوی اول گفت: «سخنگو گندیال، گمان نکنم موقعیت را درست فهمیده باشی. ما قبلاً هم استیضاحهایی داشته ایم - تعدادشان زیاد نبوده، فقط دو تا. هیچ کدام هم منجر به محکومیت نشده اند. اما تو، محکوم خواهی شد! آن وقت دیگر عضو شورا نیستی و حق اظهار نظر در زمینه سیاست ملی را نداری. در حقیقت، حتی در نشستهای سالیانه مجلس هم حق رأی نخواهی داشت.»

«شما هم هیچ کاری برای جلوگیری از این امر نمی کنید؟»
 «کاری از من ساخته نیست. به اتفاق آرا رأیم را بی اثر خواهند کرد. آن وقت باید استعفا دهم، که تصور می کنم کمال مطلوب سخنگویان است.»
 «دلارمی هم سخنگوی اول خواهد شد؟»
 «این موضوع قطعاً یک امکان بسیار قوی است.»
 «ولی نباید اجازه داد چنین واقعه ای رخ دهد!»
 «دقیقاً! به همین دلیل هم هست که مجبورم رأی به محکومیت بدهم.»
 «گندیال نفس عمیقی کشید. «هنوز هم خواستار یک محاکمه فوری ام.»
 «باید برای آماده کردن دفاعیه ات وقت کافی داشته باشی.»
 «کدام دفاعیه؟ آنها به هیچ دفاعی گوش نخواهند کرد. محاکمه باید فوری باشد!»

«شورا هم باید برای تدارك کیفر خواستش وقت داشته باشد.»
 «آنها کیفر خواستی ندارند و احتیاجی هم به آن ندارند. مرا قبلاً نزد خودشان محکوم کرده اند و به چیزی بیش از آن نیازمند نیستند. در حقیقت ترجیح می دهند در عوض پس فردا، همین فردا محکوم کنند - یا در عوض فردا همین امشب کار را فیصله دهند. موضوع را با آنان در میان بگذارید.»
 سخنگول اول از جایش برخاست. در دو سوی میز در روی یکدیگر ایستادند. سخنگوی اول گفت: «چرا این قدر شتاب به خرج می دهی؟»
 «مسأله تروایز جایی برای ائتلاف وقت نمی گذارد.»
 «وقتی تو محکوم شده باشی و من در برابر شورایی که یکپارچه علیه من است خوار و ناتوان شده باشم، آن وقت چه کاری از ما ساخته است؟»

گندییال با زمزمه ای سخت و خشن گفت: «ترس به دل راه ندهید! به رغم همه عوامل، نمی توانند محکوم کنند.»

فرافضا

۳۱

تروایز گفت: «حاضری، یانوف؟»

پلورات از روی کتابی که در حال قرائت از روی دستگاه بود سر برداشت و گفت: «منظورت برای جهش است، رفیق قدیمی؟»
«بله، برای جهش فرافضایی.»

پلورات آب دهانش را قورت داد. «ببینم، مطمئنی که به هیچ عنوان موجبات ناراحتی مان را فراهم نخواهد کرد؟ می دانم که ترس از چنین چیزی احمقانه است، ولی فکر تجزیه شدنم به تکیون^۱های غیر محسوس که هیچ کس تا به حال آنها را ندیده یا شناسایی کرده—»

«دست بردار، یانوف، این یک فن تکامل یافته است. به شرفم قسم راست می گویم! به قول خودت، بیست و دو هزار سال است که از فن جهش استفاده می شود، و من تا به حال حتی یک مورد خبر از تلفات درون فرافضا هم

۱. یانتاجیون (Tachyon)، ذره ای فرضی که سریعتر از سرعت نور سیر می کند. م.

نشیده‌ام. شاید در نقطه‌ای ناخوشایند از فراقضا بیرون بیایم، ولی در این صورت هم حادثه در فضای معمولی اتفاق افتاده- نه وقتی که هنوز از تکیون تشکیل شده‌ایم.»

«به نظرم قوت قلب زیادی به آدم نمی‌دهد.»

«باشد، به غلط هم از فراقضا بیرون نخواهیم آمد. راستش را بخواهی، داشتم فکر می‌کردم بهتر است بی‌خبر کار را فیصله بدهم که هیچ چیز نفهمی. ولی روی هم رفته به این نتیجه رسیدم که بهتر است آگاهانه آن را تجربه کنی، ببینی که هیچ مشکلی پیش نمی‌آورد و از آن به بعد به کلی فراموش کنی.»

پلورات با دودلی گفت: «خوب... فکر کنم حق با تو باشد، ولی صادقانه بگویم هیچ عجله‌ای ندارم.»

«اطمینان می‌دهم که-»

«نه، نه. حرفت را بی‌برو برگرد قبول دارم. فقط مسأله این است که... راستی، کتاب *سانتراستیل مت*^۱ را خوانده‌ای؟»

«البته. من که بیسواد نیستم.»

«می‌دانم. می‌دانم. نباید این طور می‌پرسیدم. داستان‌ش یادت هست؟»

«بیماری نیان هم ندارم.»

«مثل این که استعداد خوبی برای توهین کردن به مردم دارم. فقط منظورم این است که مدام به یاد صحنه‌هایی می‌افتم که سانتراستیل و دوستش، بن^۲، از «سیاره ۱۷» فرار می‌کنند و در فضا سرگردان می‌شوند. به صحنه‌های خواب‌آور و مست‌کننده حرکت کنند و بی‌صدایشان در میان ستاره‌ها و فضای یکدست و... می‌دانی، هیچ وقت باورم نشد. من عاشق این کتاب بودم، مرا تکان داد، ولی هیچ وقت واقعاً باورش نکردم. اما حالا بعد از این که به تصور بودن در فضا عادت کردم، آن را شخصاً لمس کردم و... می‌دانم که ابلهانه است... باز هم نمی‌خواهم تسلیم شوم. انگار خودم سانتراستیل هستم-»

تروایز با اندك رگه ای از بی صبری گفت، «لاید من هم بن هستم.»
 «تقریباً. یک مشت ستاره ای که در اطرافمان پراکنده شده بی حرکتند، البته جدای از خورشیدمان که لاید مدام در حال کوچتر شدن است، ولی ما آن را نمی بینیم. کهکشان شکوه و جلال خود را همان طور بی تغییر حفظ کرده. فضا ساکت است و هیچ چیز مزاحمم نمی شود.»
 «به جز من.»

«به جز تو. - ولی، گولان، دوست عزیز، حرف زدن با تو درباره زمین و سعی برای آموختن گوشه هایی از تاریخ باستان به تو هم برای خودش لذت بخش است. نمی خواهم این یکی هم زود تمام شود.»
 «این طور نمی شود. به هر حال، فوراً تمام نخواهد شد. ببینم، خیال نمی کنی که جهش که کردیم، درست روی سطح یک سیاره فرود می آییم، هان؟ باز هم در فضا خواهیم بود و مدت زمان جهش هم غیر قابل اندازه گیری است. ممکن است یک هفته تمام طول بکشد تا روی سیاره ای فرود بیاییم، پس خیالت راحت باشد.»

«حتماً منظور از سیاره، گایا نیست. وقتی جهش را انجام دادیم ممکن است اصلاً به گایا نزدیک نشده باشیم.»

«می دانم، یانوف. ولی در بخش درستی خواهیم بود، به شرطی که اطلاعاتت درست بوده باشد. وگرنه ... خوب ...»

پلورات با اندوه سر تکان داد. «وقتی مختصات گایا را نمی دانیم، بودن در یک بخش درست چه فایده ای دارد؟»

تروایز گفت: «یانوف، فرض کن در ترمینوسی و می خواهی به شهر آرگیروپل^۱ بروی، و موقعیت دقیق آن شهر را نمی دانی، جز این که جایی در کنار تنگه است. وقتی به تنگه رسیدی چکار می کنی؟»

پلورات محتاطانه درنگ کرد، گویی حس می کرد پاسخی فوق العاده بغرنج باید ارائه دهد. سرانجام تسلیم شد و گفت: «گمان کنم از یک نفر بپرسم.»

«همین است! چه کار دیگری می شود کرد؟ - خوب، حالا حاضری؟»
 «منظورت همین الان است؟» پلورات به زحمت ایستاد. چهره همیشه بی احساسش بیش از هر زمان دیگری حالتی شبیه به نگرانی به خود گرفت.
 «باید چکار بکنم؟ بشینم؟ بایستم؟ چکار کنم؟»

«لعنت به فضا و زمان! پلورات، لازم نیست کاری بکنی. فقط بیا با هم برویم به اتاق من تا بتوانم از کامپیوتر استفاده کنم، آن وقت می توانی بشینی، بایستی، یا روی دستت بالانس بزنی - هر کدام را که بیشتر دوست داشتی. ولی پیشنهاد می کنم جلو پرده نمایش بشینی و تماشا کنی. حتماً جالب است. بیا!»
 طول راهرو کوتاه سفینه را طی کردند و به اتاق تروایز رفتند. او پشت میز کامپیوتر نشست و ناگهان پرسید: «دوست داری تو این کار را بکنی، یانوف؟ همه اعداد را خودم به تو می دهم و تنها کافی است به آنها فکر کنی. بقیه اش را خود کامپیوتر انجام می دهد.»

پلورات گفت: «نه، متشکرم. نمی دانم چرانی توانم با کامپیوترها راحت کنار بیایم. می دانم که خواهی گفت فقط تمرین لازم دارم، ولی باورم نمی شود. این به مغز آدم مربوط می شود، گولان -»
 «چرند نگو.»

«نه، نه. این کامپیوتر برای تو ساخته شده. وقتی به آن وصل می شوی، انگار یک موجود واحد هستید. وقتی من وصل می شوم، دو شیء مجزاییم - یانوف پلورات و کامپیوتر. می بینی که فرق می کند.»

تروایز گفت: «حرفهای مسخره است»، اما در نهان و به گونه ای مبهم از این فکر خوشنود بود و با سر انگشتانی نوازشگر دستها را روی جای دست کامپیوتر گذاشت.

پلورات گفت: «پس ترجیح می دهم تماشا کنم. منظورم این است که ترجیح می دهم اصلاً چنین چیزی پیش نیاید، ولی حالا که چاره ای نیست، به تماشا کردن اکتفا می کنم.» چشمانش را مشتاقانه به پرده نمایش و کهکشان مه آلود دوخت که ستارگان کم فروغش چون غباری بر پهنه صفحه نمایش نشسته بودند. «هر وقت موقعش رسید، خبرم کن.» به آرامی به دیوار تکیه زد و

عضلاتش را منقبض ساخت.

تروایز تسم کرد. دستها را روی میز مستقر کرد و یگانگی ذهنی با کامپیوتر را حس نمود. هر روز ساده تر و صمیمی تر از روز قبل می شد و هر چند گفته های پلورات را ریشخند می کرد، اما تروایز حقیقتاً آن را حس می نمود. به نظرش می رسید که نیازی به فکر کردن آگاهانه درباره آن مختصات ندارد. تقریباً چنین می نمود که کامپیوتر فارغ از آن فرایند آگاهانه «گفتن» می داند که خواسته او چیست. کامپیوتر خود به خود اطلاعات را از مغزش برداشت می کرد.

اما تروایز این را از او «خواست» و دستور یک فاصله دو دقیقه ای تا هنگام جهش را داد.

«بسیار خوب، یانوف. دو دقیقه وقت داریم: ۱۲۰ ثانیه ... ۱۱۵ ... ۱۱۰ ... فقط پرده نمایش را نگاه کن.»

پلورات در حالی که گوشه های دهانش اندکی جمع می شد و نفس را در سینه حبس می کرد، مشغول تماشا شد.

تروایز به نرمی گفت: «۱۵ ... ۱۰ ... ۵-۴-۳-۲-۱-۰.»

بی هیچ حرکت یا احساس قابل درکی، نمای روی پرده دگرگون شد. میدان قابل رؤیت ستاره ها اندکی پرحجمتر شده و کهکشان ناپدید گردیده بود.

پلورات سر حرف را باز کرد و گفت: «همین بود؟»

«چی همین بود؟ تو خودت را جمع کرده بودی. ولی تقصیر خودت بود.

چیزی حس نکردی. قبول کن.»

«قبول دارم.»

«پس همین بود. قدیمترها که سفرهای فراقضایی تقریباً فن تازه ای بود- به هر حال در کتابها که این طور نوشته- نوعی احساس عجیب درونی به آدم دست می داد و بعضیها دچار سرگیجه و تهوع می شدند. شاید یک عامل روان زاد داشته باشد، شاید هم نداشته باشد. به هر حال، با تجربه بیشتر در فراقضا و تجهیزات بهتر، این مسأله کمتر شد. با کامپیوتری مثل این در ناو، هر نوع اثری هم که داشته باشد، خیلی پایینتر از آستانه حواس است. حداقل من که این طور

حس کردم .

«من هم همین طور، این را باید اعتراف کنم . ما الان کجاییم، گولان؟»
 «فقط یک قدم جلوتر . در منطقه کالگان . هنوز راه درازی در پیش داریم و
 قبل از حرکت بعدی باید دقت جهش انجام شده را بررسی کنیم .»
 «چیزی که نگرانم کرده این است که ... کهکشان کجاست؟»
 «دور تادورمان را گرفته، یانوف . الان، حسایی داخلش شده ایم . اگر پرده
 نمایش را درست کانونی کنیم، می توانیم قسمت های دورترش را به صورت
 نواری نورانی در آسمان ببینیم .»
 پلورات شادمانه فریاد زد: «راه شیری! تقریباً همه جهانها حضور آن را در
 آسمان شان توصیف کرده اند، ولی ما از ترمینوس آن را نمی دیدیم . نشانش
 بده، دوست عزیز!»

پرده نمایش کج شد و چنین القا کرد که انگار میدان ستارگان قابل رؤیت در
 آن شناور شده اند، سپس روشنایی ای عریض و صدفی رنگ تقریباً تمام میدان
 دید را پر کرده پرده نمایش نیز همراه با آن، در حالی که باریک می شد و دوباره
 عریض می گردید، بزرگ و کوچک شد .

تروایز گفت: «کهکشان در جهت مرکز قطر بیشتری دارد . البته، شاید نه به
 کلفتی و روشنی واقعی ای که دارد، چون ابرهای تیره ای در بازوهای
 مارپیچی اش آن را کدر می کند . از روی اغلب جهانهای مسکونی همین نما
 دیده می شود .»

«از روی زمین هم، همین طور .»

«وجه افتراق خوبی نیست . نمی شود به عنوان ویژگی مشخص کننده مورد
 استفاده قرارش داد .»

«البته که نمی شود . ولی می دانی ... حتماً در زمینه تاریخ علوم مطالعه ای
 نکرده ای، درست است؟»

«واقعاً نه، ولی طبیعتاً چیزهایی از این جا و آن جا درباره اش شنیده ام . با این
 حال، اگر سؤالی داری که می خواهی بررسی، انتظار جواب کارشناسانه نداشته
 باش .»

«فقط این جهش، موضوعی را به یادم آورد که همیشه موجب سرگردانی ام شده. می شود کیهان را به تریبی توصیف کرد که در آن سفر فرافضایی غیرممکن باشد و سرعت نور به هنگام عبور از خلاء، سرعت سرحد و نهایی تلقی شود؟»
«قطعاً»

«در چنین شرایطی، جغرافیای کیهان به گونه ای خواهد بود که سفری را که همین الان با سرعتی بسیار بالاتر از یک پرتور نور انجام دادیم غیرممکن کند. اگر هم این سفر را با سرعت نور انجام می دادیم، احساس ما از گذر زمان تناسبی با زمان عمومی کیهان نداشت. اگر این نقطه، به فرض، چهل پارسک از ترمینوس فاصله داشته باشد، و اگر با سرعت نور به این جا رسیده بودیم، ما هیچ تأخیر زمانی ای را احساس نمی کردیم - ولی روی ترمینوس و تمام نقاط کهکشان حدود صد و سی سال گذشته بود. ولی ما این سفر را نه با سرعت نور، بلکه با سرعت هزاران برابر آن انجام دادیم، و زمان در هیچ کجا هم جلو نرفته. حداقل امیدوارم همین طور باشد.»

تروایز گفت: «نباید توقع داشته باشی ریاضیات مربوط به تئوری فرافضای اولانژن^۱ را برای تشریح کنم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که اگر با سرعت نور در فضای عادی حرکت کنی، همان طور که خودت هم گفتی، زمان واقعاً با سرعت ۲۶/۳ سال در هر پارسک پیش می رود. کیهان به اصطلاح نسبیتی^۲، که نوع بشر از آغاز تاریخ شناخته شده آن را درک می کرده - البته فکر می کنم این جایش به زمینه تخصصی خودت مربوط شود - بی تغییر می ماند و قوانینش هم تا به حال دست نخورده مانده. اما در جهشهای فرافضایی ما عملی خارج از حیطه شرایط نسبیت انجام می دهیم و قوانین حاکم در این جا، با آن قوانین پیشین متفاوتند. از جنبه فرافضایی، کهکشان شیء ای

1. Olanjen

۲. بدان دلیل که هر پارسک برابر است با ۳/۲۶ سال نوری. م.

۳. منظور نویسنده از کیهان نسبیتی، کیهانی است که قوانین نسبیت خاص بر آن حاکم است و عمدتاً به مساله اتساع زمان به نسبت افزایش سرعت جسم در مقایسه با سرعت سرحد (سرعت نور) اشاره می کند. م.

خُرد است. یعنی یک نقطه بی بُعد و ایده آل- و هیچ اثر نسبیتی هم بر آن حاکم نیست.

«در حقیقت، در فرمول‌بندیهای ریاضی کیهان‌شناسی، دو نماد برای کهکشان وجود دارد: G_p مخفف «کهکشان نسبیتی»^۱ که در آن سرعت نور سرعت سرحد است و G_n مخفف «کهکشان فراقضایی»^۲ که در آن سرعت معنای واقعی ندارد. از لحاظ دانش فراقضایی میزان همه سرعتها صفر است و ما حرکتی نداریم؛ به نسبت فضا، سرعت بی نهایت است. دیگر یک کلمه هم بیش از این نمی‌توانیم چیزی را توضیح بدهم.

«البته به جز یکی از قشنگترین نکته‌ها و بزنگاههای فیزیک نظری، یعنی قرار دادن یک نماد یا مقدار که در G_p معنا دارد، درون یک معادله مربوط به G_n یا بالعکس- تا میچ دانشجویان را بگیرد و کلافه‌شان کند. احتمال آن که دانشجو به دام بیفتد و کلاً همان جا گیر کند، عرق بریزد و جان بکند بدون آن که چیزی درست از کار درآید خیلی زیاد است، تا وقتی که یک نفر بزرگتر دلسوز به کمکش بیاید. خودم یک بار دچارش شده‌ام.»

پلورات برای مدتی روی این مسأله تأمل کرد و بعد با لحنی مستغرق و حیران گفت: «بالاخره کدام یکی کهکشان واقعی‌اند؟»

«بسته به آن که چکار بکنی. هر کدام می‌توانند باشند. اگر در ترمینوس بودی می‌توانستی برای حرکت روی خشکی از خودرو استفاده کنی و روی دریا از کشتی آبی. در این حالت شرایط از هر لحاظ با هم متفاوتند، خوب حالا کدام یکی ترمینوس واقعی‌اند، خشکی یا دریا؟»

پلورات با حرکت سر تأیید کرد. «قیاسهای شکلی همیشه به طور کامل قابل اعتماد نیستند، ولی ترجیح می‌دهم در عوض به خطر انداختن سلامت عقلم توسط تفکر بیشتر درباره فراقضا همین را قبول کنم. فکرم را روی کاری که همین الان انجام می‌دهیم متمرکز می‌کنم.»

تروایز گفت: «بین در اولین منزل از سفرمان به طرف زمین چه کرده ایم.» و

با خود اندیشید که جز به سوی زمین، به سوی چه چیز دیگری ممکن است گام برداشته باشیم.



تروایز گفت: «خوب، یک روز تمام را تلف کردم.»

پلورات از روی کار نمایه بندی دقیقش سر بلند کرد. «جدی؟ یعنی چطور؟»
تروایز دستها را از هم گشود. «به کامپیوترم اعتماد نداشتم. یعنی جراثش را نداشتم، در نتیجه موقعیت مکانی فعلی مان را با موقعیتی که برای جهش در نظر گرفته بودم تطبیق دادم. تفاوت موجود قابل اندازه گیری نبود. هیچ ایرادی وجود نداشت.»

«این که خوب است، مگر نه؟»

«یک چیزی بهتر از خوب. باور نکردنی است. تا به حال چنین چیزی را حتی به گوش هم نشنیده بودم. من جهشهای زیادی کرده‌ام و خیلی جهشها را هدایت کرده‌ام، به روشهای مختلف و با دستگاههای جور به جور. در دانشگاه باید با استفاده از کامپیوتر دستی یک جهش را محاسبه می‌کردم و بعدش یک رله فراقضایی می‌فرستادم تا نتایج را بررسی کنم. پیدا است که نمی‌شد یک سفینه واقعی بفرستم، چون - جدای از هزینه زیادش - خیلی ساده ممکن بود آن را درست وسط یک ستاره از فراقضا خارج کنم.»

تروایز ادامه داد، «البته هیچ وقت این طور خرابکاری بالا نیاوردم، ولی همیشه یک مقدار خطای محسوس وجود داشته. حتی خبره‌ها هم همیشه مقداری خطا دارند. وجود این خطا اجتناب ناپذیر است، چون تعداد متغیرها خیلی زیاد است. بگذار این جوری بگویم ... هندسه فضا آن قدر پیچیده است که نمی‌شود به طور کامل بر آن مسلط شد و فراقضا هم این پیچیدگیها را چنان با پیچیدگیهای خودش مخلوط می‌کند که ما حتی نمی‌توانیم وانمود کنیم چیزی از آن می‌فهمیم. برای همین است که در عوض آن که با یک جهش بزرگ از این جا خودمان را به سی شل برسانیم باید قدم به قدم جلو برویم. خطاها با طولانی تر

شدن فاصله بدتر می شوند.»

پلورات گفت: «ولی خودت گفتی که این کامپیوتر خطا نمی کند.»
 «خودش گفت خطا نکرده. دستور دادم موقعیت واقعی مان را با موقعیت از پیش محاسبه شده مان تطبیق دهد- یعنی «چیزی که هست» را با «چیزی که خواسته شده بود». خودش گفت که در محدوده حساسیتش این دو یکی هستند و من پیش خودم فکر کردم: اگر دروغ بگوید چه؟»

پلورات تا آن هنگام چاپگرش را در دست داشت. ولی آن را زمین گذاشت، گویی یکه خورده است. «داری شوخی می کنی؟ کامپیوتر که نمی تواند دروغ بگوید. مگر این که بخواهی بگویی درست کار نمی کند.»

«نه، من همچون فکری نکردم. فضای بیکران! فکر کردم دارد دروغ می گوید. این کامپیوتر چنان پیشرفته است که نمی توان جز به چشم یک بشر- یا شاید، فوق بشر- نگاهش کرد. آن قدر انسان وار هست که غرور داشته باشد- پس شاید دروغ هم بتواند بگوید. چند دستور به آن دادم... این که مسیری را در فراقضا محاسبه کند که به نزدیکی سیاره سی شل، یعنی پایتخت اتحادیه سی شل، ختم شود. این کار را کرد و مسیری را در بیست و نه مرحله طراحی کرد که بیانگر بدترین نوع تفرعن است.»
 «چرا تفرعن؟»

«چون هر خطایی در جهش اول، جهش دوم را نامطمئن تر می کند و این خطای دوم جهش سوم را به کلی غیر قابل اعتماد و متزلزل می کند و قس علی هذا. آخر چطور می شود بیست و نه جهش را یکباره محاسبه کرد؟ جهش بیست و نهم ممکن است از هر کجای کهکشانش سر درآورد. پس دستور دادم فقط جهش اول را انجام دهد. بعدش می توانستیم صحتش را بررسی کنیم.»

پلورات مشتاقانه گفت: «یک رویکرد محتاطانه. برداشت درست بوده!»
 «بله، ولی با گذشتن از مرحله اول، آیا کامپیوتر از بی اعتمادی من به آن دلگیر نمی شود؟ بعد برای التیام غرور شکسته اش در پاسخ به سؤال من جواب نمی دهد که هیچ خطایی انجام نداده؟ ممکن نیست اعتراف به خطا را غیر ممکن

بینند، مبادا دلیلی بر نقصانش باشد؟ در این صورت اگر کامپیوتر نداشتیم هم فرقی به حالمان نمی کرد.»

صورت دراز و مهربان پلورات در سایه ای از غم فرو رفت. «در این صورت چکار می شود کرد، گولان؟»

«می شود همان کاری را کرد که من می کردم - یک روز تمام را هدر داد. من موقعیت چندین ستاره دور و برمان را با ابتدائی ترین روشهای ممکن بررسی کردم: رصد تلسکوپی، عکسبرداری، و اندازه گیری دستی. هر موقعیت واقعی را با موقعیتی که اگر هیچ خطایی رخ نمی داد داشتیم تطبیق دادم. تکمیلش تمام روزم را تلف کرد و دست از پا درازتر مرا برگرداند.»

«بله، ولی آخرش چطور شد؟»

«دو تا غلط حسابی پیدا کردم و وقتی دوباره بررسی کردم، دیدم مال محاسبات خودم بوده. اشتباه را خودم مرتکب شده بودم. محاسبات را اصلاح کردم و از نو همه را روی کامپیوتر انجام دادم - فقط برای این که ببینم کامپیوتر هم مستقلاً به همان جوابها می رسد یا نه. ولی کامپیوتر چند عدد اعشار بیشتر از من رفت و معلوم شد که اعدادم صحیح بوده و همانها نشان دادند که کامپیوتر خطایی نکرده. شاید این کامپیوتر مثل یک قاطر از خود راضی باشد، ولی این غرورش چندان هم بی پایه و اساس نیست.»

پلورات بازدمی طولانی انجام داد. «خوب، این یکی که بد نیست.»

«بله، کاملاً! بنابراین می خواهم بگذارم هر بیست و هشت جهش بعدی را خودش تمام کند.»

«همه را با هم؟ ولی -»

«نه با هم. نگران نباش. هنوز این قدر بی کله نشده ام. کامپیوتر یکی بعد از دیگری انجامش می دهد - ولی قبل از هر جهش ستاره های اطراف را بررسی می کند و اگر تقریباً همان جا بود که باید باشد، می تواند جهش بعدی را انجام دهد. هر بار هم که خطایش بیش از حد بزرگ باشد - باور کن محدوده این خطا را با خست تمام تعیین کرده ام - باید بایستد و جهشهای بعدی را دوباره محاسبه کند.»

«کمی می خواهی این کار را بکنی؟»

«کمی؟ همین الان. ببین، حتماً داشتی روی نمایه بندی کتابخانه ات کار می کردی...»

«آره، الان فرصت خوبی برای این کار است، گولان. سالها بود که می خواستم این کار را بکنم، ولی انگار همیشه یک چیزی پیش می آمد و کار انجام نمی شد.»

«من اعتراضی ندارم. برو تماشا کن و نگران هیچ چیز هم نباش. فقط به نمایه بندی خودت فکر کن. خودم ترتیب بقیه کارها را می دهم.»

پلورات سر تکان داد. «چرت نگو. تا وقتی جهشها تمام نشود، نمی توانم آرام بگیرم. مثل سگ ترسیده ام.»

«پس نباید چیزی بهت می گفتم - ولی باید پیش یک نفر درد دل می کردم و تو تنها کس دیگری هستی که این جاست. بگذار بی رو در بایستی برایت بگویم. همیشه این احتمال هست که در موقعیت خیلی خوبی در فضای بین ستاره ای ظاهر شویم و آن نقطه از قضا درست موقعیت یک شهابسنگ پر سرعت یا یک سیاهچاله کوچک هم باشد، در این صورت کشتی داغان می شود و ما هم می میریم. به صورت نظری امکان وقوع چنین حوادثی وجود دارد.

«ولی احتمالش خیلی ضعیف است. حتی ممکن بود توی خانه ات نشسته باشی، یانوف - توی اتاق مطالعه ات باشی و روی فیلمهایت کار کنی، یا اصلاً روی تخت خودت خوابیده باشی - و آن وقت یک شهابسنگ از جو ترمینوس بگذرد و بکراست به طرف تو بیاید و به سرت اصابت کند و تو را بکشد. اما احتمالش خیلی کم است.

«در واقع احتمال قرار گرفتن در مسیر هر چیز کشنده ای در موقع عبور از فراقضا، که کامپیوتر قادر به شناسایی اش نباشد، خیلی ضعیفتر از آن است که در خانه ات مورد اصابت شهاب قرار بگیری. در طول تاریخ سفرهای فراقضایی شنیده نشده که سفینه ای به این طریق از بین رفته باشد. هر نوع خطر دیگر هم - مثل سر در آوردن از وسط یک ستاره - از این هم کمتر است.»

پلورات گفت: «پس چو این حرفها را برابیم می زنی، گولان؟»

تروایز مکشی کرد، با سری خمیده به فکر فرو رفت و سرانجام گفت: «نمی‌دانم. -بله، نمی‌دانم. آن طور که من موضوع را می‌بینم، احتمال وقوع یک فاجعه هر قدر هم کم باشد، اگر تعداد افراد کافی دست به خطر جویی بزنند، فاجعه خواهی نخواهی باید رخ بدهد. من هر قدر هم مطمئن باشم که هیچ چیز غلط از کار در نخواهد آمد، باز هم یک فکری به جانم نق می‌زند که «شاید این بار اتفاق بیفتد.» به خاطر همین، احساس گناه می‌کنم. -گمان کنم دلیلش همین باشد. یانوف، اگر اتفاقی افتاد، مرا ببخش!»

«ولی، گولان، دوست عزیز من، اگر اتفاقی بیفتد و چیزی غلط از کار درآید، هر دو نفر در جا کشته می‌شویم. من زنده نخواهم بود که تو را ببخشم یا تو وجود خواهی داشت که بخشوده شوی.»

«این را درک می‌کنم. پس همین حالا مرا ببخش، باشد؟»

پلورات لبخند زد. «خودم هم نمی‌دانم چرا، ولی این حرفت شادم کرد. حالت مضحک و مطبوعی دارد. البته که تو را می‌بخشم، گولان. در تمام متون و ادبیات هر جهان داستانهای زیادی درباره زندگی پس از مرگ هست و اگر چنین جایی و چیزی وجود داشته باشد و اگر هر دومان یک جا رفتیم، آن وقت شهادت خواهیم داد که تو صادقانه همه تلاشت را کردی و مسؤولیت مرگ من نباید به حساب تو نوشته شود.»

«متشکرم! حالا خیالم راحت شد. خیلی دوست دارم شانس را امتحان کنم، ولی از این فکر که تو هم به پای من بسوزی خوشم نمی‌آید.»

پلورات دستش را در بازوی تروایز حلقه کرد. «می‌دانی، گولان، من فقط کمتر از یک هفته است که تو را می‌شناسم و فکر می‌کنم در این جور موارد نباید عجولانه قضاوت کرد، ولی تصور می‌کنم تو پسر معرکه‌ای باشی. خوب دیگر، بیا کار را تمام کنیم و شرش را بکنیم.»

«گل گفتم! تنها کاری که باید بکنم لمس کردن آن دگمه کوچولوست. کامپیوتر فرامین را قبلاً گرفته و فقط منتظر من است که بگویم: «شروع کن!» -می‌خواهی خودت-»

«به هیچ عنوان! دست خودت را می‌بوسد! کامپیوتر مال توست!»

«خیلی خوب. مسوولیتش هم با من است. می دانی، هنوز هم می خواهم از زیرش در بروم. چشمت به پرده باشد!»

تروایز با دستانی بی لرزش و با تبسمی کاملاً واقعی، دگمه را لمس کرد. درنگی پدید آمد و سپس منظره ستاره ها دگرگون شد. دوباره دگرگون شد. و دوباره ستارگان روی پرده نمایش پیوسته گسترشی افزونتر و روشنایی بیشتری می یافتند.

پلورات زیر لب در حال شمارش بود. روی جهش «۱۵» درنگی پدید آمد، گویی قسمتی از یک دستگاه از کار افتاده.

پلورات بچ بچ کنان حرف زد، گفتی بترسد که هر نوع سروصدایی ساز و کار سفینه را به کلی از هم پاشد. «چه اشکالی پیش آمده؟ چطور شده؟» تروایز شانه ای بالا انداخت. «تصور کنم محاسبه مجدد است. شاید جرمی در فضا تغییری در شکل کلی میدان گرانشی سر تا سری ایجاد کرده - جرمی که قبلاً به حسابش نیآورده بوده - یک ستاره کوتوله یا سیاره مزاحم نقشه برداری نشده ...»

«خطرناک است؟»

«چون هنوز زنده ایم، تقریباً به طور یقین خطرناک نیست. ممکن است سیاره ای صدها میلیون کیلومتر دورتر باشد و باز هم یک تغییر گرانشی ایجاد کند که نیازمند محاسبه مجدد باشد. یک ستاره کوتوله می تواند از فاصل ده میلیارد کیلومتری هم تغییراتی را ایجاد کند ...»

پرده نمایش باز هم دگرگون شد و تروایز سکوت کرد. دوباره و دوباره و ... تغییر کرد تا این که پلورات سرانجام به عدد «۲۸» رسید و دیگر تغییری حاصل نشد.

تروایز به کامپیوتر مراجعه کرد. «رسیدیم.»

«سن جهش اول را شماره یک گرفتیم و در این سری از «۲» شروع کردم.

روی هم شد بیست و هشت جهش. تو گفتی بیست و نه تا می شود.»

«احتمالاً در محاسبه مجدد جهش ۱۵ یک جهش صرفه جویی کرده. اگر بخواهی می توانم موضوع را از کامپیوتر جویا شوم. ولی واقعاً نیازی نیست. ما

در نزدیکی سیاره سی شل هستیم. کامپیوتر همین را می گوید و من هم شکی ندارم. اگر جهت پرده را درست میزان می کردم، یک خورشید قشنگ و روشن را می دیدیم، ولی احتیاجی نیست بی دلیل به ظرفیت پوشش دهندگی سفینه فشار بیاوریم. سیاره سی شل چهارمین سیاره است و در حال حاضر ۳/۲ میلیون کیلومتر از این جا فاصله دارد، و برای ما پس از یک جهش فاصله خوبی است. می توانیم سه روزه به آن جا برسیم. اگر عجله کنیم دو روزه هم می شود.»

تروایز نفس عمیقی کشید و کوشید وجودش را از تنش تھی سازد. وی گفت: «می فهمی این یعنی چه، یانوف؟ هر سفینه ای که تا به حال دیده ام- یا شنیده ام- این جهشها را با فواصل حداقل یک روزه انجام می داد و حتی با وجود کامپیوتر. وقت را صرف محاسبات و ارزیابی های مجدد و کمر شکن می کرد، این سفر تقریباً یک ماه طول می کشید؛ اگر هم بی پروا عمل می کردند شاید دو یا سه هفته. ما در عرض نیم ساعت انجامش دادیم. وقتی هر ناوی با چنین کامپیوتری مجهز باشد-»

پلورات گفت: «نمی دانم شهردار چرا اجازه داد سفینه ای به این پیشرفتگی داشته باشیم. قیمتش باید سرسام آور باشد.»

تروایز به خشکی گفت: «یک سفینه آزمایشی است. شاید آن بانوی نیکوکار با کمال میل اجازه داده که آزمایشش کنیم تا معلوم شود چه ایرادهایی پیش می آید.»

«جدی می گویی؟»

«عصبانی نشو. موردی برای نگرانی وجود ندارد. ما که هیچ نوع نارمایی ندیدیم. ولی با این حرف تیره اش هم نمی کنم. چنین چیزهایی یک ذره هم به وجدان انسانی اش فشار نمی آورد. تازه، برای دادن جنگ افزارهای هجومی هم به ما اعتماد نکرد، این خودش کلی از هزینه ها را کم می کند.»

پلورات فکورانه گفت: «منظورم بیشتر کامپیوتر است. به نظر می آید خیلی خوب با تو جور باشد- و ممکن نیست با هیچ کس دیگر این طور جور شود. با من، تقریباً به زور کار می کند.»

«خوب، پس خوش به حال ما که با یک نفرمان این طور خوب کار می کند.»

«بله، ولی یعنی فقط از سر بخت و اقبال بوده که این طور شده؟»

«پس چی، یانوف؟»

«مطمئنم که شهردار خیلی خوب تو را می شناخته.»

«فکر کنم همین طور باشد، آن اسب جنگی پیر این طوری است.»

«ممکن نیست دستور داده باشد این کامپیوتر را مخصوص تو طراحی کرده

باشند؟»

«چطور؟»

«فقط این فکر به مغزم رسید مبادا جایی می رویم که کامپیوتر می خواهد

برویم؟»

تروایز به او خیره ماند. «می خواهی بگویی وقتی به کامپیوتر متصلم،

کامپیوتر است که اختیار همه چیز را دارد ... نه من؟»

«فقط این طور به فکرم رسید.»

«مسخره است. خیالات است. دست بردار، یانوف.»

تروایز دوباره با کامپیوتر سرگرم شد تا تصویر سیاره سی شل را روی پرده

کانونی کند و یک مسیر فضایی عادی برای رسیدن به آن رسم نماید.

چه مضحک!

ولی چرا پلورات چنین تصویری را در مغزش جا داده است؟

شورا



دو روز می گذشت و گندیال دیگر آن اندازه که خود را غصه دار حس می کرد، خشمگین نبود. هیچ دلیلی وجود نداشت که بر مبنای آن جلسه استماع را به تأخیر اندازند. اطمینان داشت که اگر او آماده نبود - اگر او نیاز به فرصت داشت - یک جلسه آتی را به وی تحمیل می کردند.

ولی حالا که عظیمترین بحرانی که از هنگام میول تا به امروز در برابر بنیاد دوم قد علم کرده بود، وقت تلف می کردند - قصد دیگری هم در کار نبود، مگر تحریک او.

آنها تحریکش کردند و، به سلدون قسم، با این کار ضربه مقابل او را هر چه سنگینتر می ساختند. گندیال تصمیمش را گرفته و عزمش را جزم کرده بود.

نگاهی به پیرامونش انداخت. اتاق بیرونی خالی بود. اکنون دوروزی می شد که خالی بود. او را نشان کرده بودند، سخنگویی که همه می دانستند - از خلال عملی بی سابقه، در طول پنج قرن تاریخ بنیاد دوم - به زودی موقعتش را از کف خواهد داد. او را تنزل رتبه می دادند، به رتبه یک بنیاد دومی ساده و

دون پایه .

البته یک بنیاد دومی عالی مقام بودن، به خصوص وقتی آدم عنوانی در خور احترام مانند آنچه که گندیال احتمالاً پس از استیضاح می داشت، یک چیز بود - و همان هم مایه افتخار بسیار بود و سخنگو بودن و تنزل رتبه یافتن چیزی دیگر .

گندیال وحشیانه با خود اندیشید، البته چنین چیزی اتفاقی نخواهد افتاد، هر چند که دوروز بود همگان از او دوری می جستند . تنها سورا نووی چون گذشته با او رفتار می کرد، ولی آخر او بیش از آن ساده دل و معصوم بود که این مسائل را درک کند . برای او گندیال هنوز هم همان «استاد» بود .

از این که با چرخش چنین افکاری در مغزش آسایش خیال می یابد، ناراحت شد . وقتی دریافت که با دیدن نگاههای پرستش آمیز نووی به وی، روحیه اش اوج می گیرد، شرمگین شد . آیا چنان تنزل کرده بود که به خاطر چنین دلخوشی های ناچیزی میاسگزار باشد؟

دیبری از داخل مجلس بیرون آمد تا به وی اطلاع دهد که سورا منتظر اوست . او وارد شد . گندیال این کارمند را خوب می شناخت؛ او کسی بود که با دقت تمام - تا ریزترین جزئیات - می دانست که هر سخنگویی به چه میزان شایسته احترام است . در حال حاضر، احترام گندیال به طرز فاحشی کم بود . حتی دبیر نیز او را از پیش محکوم شده فرض می کرد .

همگی گرداگرد میز نشسته بودند و ردهای مشکی قضاوت بر تن داشتند . سخنگوی اول شاندرس، اندکی ناخرسند به نظر می رسید، اما اجازه نمی داد کوچکترین نشانی از حس دوستی و صمیمیت در چهره اش نقش ببندد . دلارمی - یکی از سه سخنگوی مؤنث سورا - حتی به او نگاه هم نکرد .

سخنگوی اول گفت: «سخنگو استور گندیال، شما به دلیل رفتار کردن به گونه ای که زبیده یک سخنگو نبوده است استیضاح شده اید . شما در برابر همگی ما، سورا را - به طور مبهم و بدون گواه یا سندی - متهم به ارتکاب جنایت و نیت قتل کرده اید . شما چنین اشعار داشته اید که تمامی بنیاد دومی ها - از جمله سخنگویان و سخنگوی اول - نیازمند یک تجزیه و تحلیل ذهنی برای تعیین

فردی هستند که دیگر نمی‌توان به وی اعتماد داشت. چنین رفتاری پیوندهای اجتماعی‌ای را در هم می‌شکند که بدون آنها بنیاد دوم نمی‌تواند کهکشانی پیچیده و بالقوه دشمن خود را اداره کند و با اطمینان امپراتوری دومی زنده و پویا را بنا نهد.

«از آن‌رو که همگی شاهد آن جرائم بوده‌ایم، از ارائه و قرائت رسمی کیفر خواست چشم می‌پوشیم. بنابراین، مستقیماً به مرحله بعد خواهیم پرداخت. سخنگو گندیال، سخنی در دفاع از خود ندارید؟»
در این هنگام دلارمی - که هنوز هم به وی نگاه نمی‌کرد - لبخندی کوچک و گریه‌مانند بر لب آورد.

گندیال گفت: «چنانچه حقیقت به عنوان دفاعیه قابل پذیرش باشد، سخنی در دفاع از خود دارم. شواهدی وجود دارد که ظن بر پیدایش رخنه‌ای در شبکه امنیتی ما را تصدیق می‌کند. این رخنه ممکن است به منزله سلطه ذهنی بر یک یا چند نفر از بنیاد دومی‌ها - جدای از اعضای حاضر در شورا - باشد و این امر بحرانی مرگبار برای بنیاد دوم آفریده. اگر به واقع، در امر این محاکمه تسریع کرده‌اید، زیرا نمی‌خواستید وقت را هدر دهید، پس ممکن است همگی میزان جدی بودن این بحران را هر چند به گونه‌ای مبهم درک کرده باشید، اما در این صورت، چرا هنگامی که رسماً درخواست انجام گرفتن آنی محاکمه را تقدیم کردم، دوز را تلف کردید؟ مدعی هستم که همین بحران مرگبار بود که مرا به گفتن آنچه گفتم واداشت. و اگر چنین نمی‌کردم رفتاری را پیش گرفته بودم که زبنده یک سخنگو نبود.»

دلارمی به نرمی گفت: «او فقط همان جرائم را تکرار می‌کند.»
کرسی گندیال را در نقطه‌ای دورتر از سایر سخنگویان نسبت به میز شورا قرار داده بودند - تنزل رتبه‌ای پیشاپیش و آشکار. او صندلی‌اش را باز هم عقبتر کشید، گویی کوچکترین اهمیتی به این امر نمی‌دهد. گندیال از جابر خواست.
او گفت: «آیا مرا از هم اینک، پیشاپیش و برخلاف قانون، محکوم می‌کنید - یا می‌توانم دفاعیه‌ام را مفصلاً ارائه کنم؟»
سخنگوی اول گفت: «این نشستی بی‌قانون نیست، سخنگو. بی‌آن که

سوابق بسیاری در این زمینه جهت راهنمایی مان موجود باشد، با تشخیص این واقعیت که شاید تواناییهای ماورای بشری ما از رعایت عدالت محض منحرفمان سازد، جانب تو را خواهیم گرفت، زیرا می دانیم که بهتر آن است گناهکاری را رها کرد تا بی گناهی را محکوم نمود. بنابراین، گرچه موضوع مورد نظر ما چنان حاد است که نمی توانیم اجازه بدهیم گناهکاری به سادگی بگریزد، اما اجازه خواهیم داد که سخنانتان را بیان کنید، به ترتیبی که خود می پسندید و هر قدر که بخواهید، تا زمانی که به اتفاق آرای شورا، از جمله رأی من «برای گفتن این عبارت صدایش را بلند کرد» به این نتیجه برسیم که شورا به اندازه کافی استماع کرده است.»

گندیال گفت: «پس اجازه بدهید با گفتن این مطلب آغاز کنم که گولان تروایز - همان بنیاد اولی که از ترمینوس رانده شده و سخنگوی اول و من معتقدیم که لبه بر آن بحران در حال تکوین را تشکیل می دهد - به جهتی غیر منتظره تغییر مسیر داده.»

دلارمی به ملایمت گفت: «یک سؤال جهت کسب اطلاعات. سخنگو (آهنگ کلامش به روشنی نشان می داد که این کلمه خالی از احترام است) چگونه از این مسأله مطلع شدند؟»

گندیال گفت: «سخنگوی اول این خبر را به من دادند؛ بر مبنای آگاهیهای خودم هم آن را تأیید می کنم. اما تحت چنین شرایطی، با توجه به ظنن بودنم نسبت به سطح امنیت موجود در مجلس، باید اجازه بدهید منبع کسب اطلاعاتم را مخفی نگه دارم.»

سخنگوی اول گفت: «داوری در این مورد را به بعد موکول خواهم کرد. اجازه بدهید بدون استفاده از آن مورد اطلاعات، به کارمان ادامه دهیم، اما چنانچه به عقیده شورا اطلاعات مطرح شده باید عرضه شوند، سخنگو گندیال ناچار از ارائه آنها خواهند بود.»

دلارمی گفت: «اگر سخنگو همین جا اطلاعات را عرضه نکنند، منصفانه خواهد بود اگر بگویم ایشان مأموری در خدمت خود دارند - مأموری که اختصاصاً برای او کار می کند و در برابر شورا، به طور اعم، مسؤولیتی ندارد.

نمی توان مطمئن بود که چنین مأموری از قواعد رفتاری حاکم بر کارکنان بنیاد دوم تبعیت می کند .»

سخنگوی اول با اندکی ناخشنودی گفت : « شخصاً متوجه تمام مقتضیات این مسأله هستم ، سخنگو دلارمی . نیازی نیست آنها را یکایک برایم بازگو کنید .»

« این موضوع را فقط جهت درج در سوابق پرونده ذکر کردم ، سخنگوی اول ، زیرا این امر شدت جرم را افزایش می دهد و موردی نبوده است که در متن استیضاح درج شده باشد ؛ متنی که می خواهم بگویم به طور کامل قرائت نشده و خواستار افزوده شدن این ماده به مفاد آن هستم .»

سخنگوی اول گفت : « به دبیر ابلاغ شده است که این مورد را اضافه کند و جمله بندی دقیق آن در زمان مناسب انجام خواهد شد . - سخنگو گندیال (دست کم او احترامش را به جا آورد) « دفاعیه شما حقیقتاً یک گام عقب است . ادامه بدهید .»

گندیال گفت : « تروایز نه تنها در جهتی غیر مترقبه پیش رفته ، بلکه سرعتی بی سابقه نیز نشان داده . اطلاع حاصل کرده ام - البته سخنگوی اول از آن بی خبرند - که او حدود ده هزار پارسک را در کمتر از یک ساعت طی کرده .»

یکی از سخنگویان ناباورانه گفت : « بایک جهش ؟»

« با بیش از دو دوجین جهش ، یکی پس از دیگری تقریباً بدون هیچ فاصله زمانی ؛ یعنی کاری که انجام دادنش حتی از تصور یک جهش بزرگ هم مشکلتر است . حتی اگر هم اکنون نیز او را پیدا کنیم ، دنبال کردنش وقت خواهد گرفت و اگر او ما را پیدا و شناسایی کند و واقعاً بخواهد از ما بگریزد . قادر به تعقیب و رسیدن به او نیستیم . - آن وقت شما وقتتان را برای بازی استیضاح صرف می کنید و دو روز گرانها را به استخاره کردن می گذرانید .»

سخنگوی اول توانست خشم خود را فروپوشاند . « سخنگو گندیال ، لطفاً بر ایمان بگویید که تصور می کنید اهمیت احتمالی این امر در کجا باشد .»

« سخنگوی اول ، این بیانگر پیشرفتهای تکنولوژیکی بنیاد اول است که اکنون بسیار نیرومند تر از زمان پریم پالور شده . چنانچه ما را پیدا کنند و دستشان برای

عمل باز باشد، قادر به مقابله با آنها نخواهیم بود.»

سخنگوی دلارمی از جا برخاست. او گفت: «سخنگوی اول، و قتمان دارد صرف مسائل نامربوط می شود. ما دیگر کودک نیستیم که از قصه های فضایی مادر بزرگ بترسیم. وقتی در هر بحرانی مغز بنیاد اولی ها زیر فرمان ما باشد، عظمت ماشین آلات آنان اهمیتی ندارد.»

سخنگوی اول پرسید: «چه پاسخی در برابر این ادعا دارید، سخنگو گندیال؟»

«فقط همین را می گویم که درباره ذهن و مغز به موقع خودش توضیح خواهم داد. در حال حاضر فقط می خواهم روی توان تکنولوژیکی برتر - و فزاینده - بنیاد اول تأکید کنم.»

سخنگوی اول گفت: «به نکته بعدی تان پردازید، سخنگو گندیال. باید بگویم نکته اول تان به عنوان موضوعی دخیل در مفاد متن استیضاح چندان تأثیری روی من نگذاشت»

اعضای شورا در مجموع، حالتی آشکارا دال بر موافقت با سخنگوی اول به خود گرفتند.

گندیال گفت: «بسیار خوب، به نکته بعدی می پردازم. تروایز در این سفر اخیر الذکر همراهی دارد به نام،» (لحظه ای درنگ کرد تا روی تلفظ دقیقش فکر کند) «یانوف پلورات، یک دانشمند تقریباً بیکاره که تمام عمرش را صرف تعقیب اسطوره ها و افسانه های مربوط به زمین کرده.»

دلارمی که در نقش دادستانی خود به راحتی جا افتاده بود گفت: «این همه راجع به او اطلاعات دارید؟ احتمالاً به واسطه همان منبع موثق و اسرار آمیز، هان؟»

گندیال با قاطعیت گفت: «بله، همه این چیزها را درباره او می دانم. از دوماه پیش، شهردار ترمینوس که زنی پرانرژی و تواناست بدون هیچ دلیل روشنی نسبت به این دانشمند علاقه مند شد، بنابراین من هم به او علاقه مند شدم. موضوع را هم پیش خود مخفی نگه نداشتیم. تمامی اطلاعات به دست آمده را در اختیار سخنگوی اول قرار دادم.»

سخنگوی اول با صدای خفه ای گفت: «شهادت می دهم که راست می گوید.»

یک سخنگوی پیر گفت: «این زمین چیست؟ همان جهان مبداء نیست که در قصه ها مدام به آن برمی خوریم؟ همان که در دوران امپراتوری پیشین جاروجنجال زیادی در موردش به پا کردند؟»

گندیال با حرکت سر تصدیق کرد. «بله، به قول سخنگو دلارمی، در قصه های فضایی مادر بزرگها... گمان می کنم رؤیای پلورات آمدن به ترانتور و مراجعه به کتابخانه کهکشانی بود تا بتواند اطلاعات مربوط به زمین را که در بخش خدمات کتابخانه ای بین ستاره ای ترمینوس یافت نمی شد در این جا به دست آورد.

«هنگامی که او همراه با تروایز ترمینوس را ترك کرد، حتماً می پداشته که رؤیایش به حقیقت پیوسته. در این صورت، به طور یقین ما منتظرشان بودیم و امیدوار که با رسیدن شان آنان را بیازماییم. اما همان طور که تاکنون همگی فهمیده اید، آنها به این جا نخواهند آمد. آن دو به سوی مقصدی راه افتاده اند که تا به حال روشن نشده و به دلایلی مشخص نیست.»

دلارمی با چهره گرد خود که اینک هاله ای از قداست گرد آن را فرا گرفته بود، گفت: «چرا باید از این امر پریشان بود؟ بی گمان غیبت آن دو آسیبی به ما نخواهد رساند. در حقیقت، از آن جا که بدان آسانی از ما چشم پوشیدند، می توانیم نتیجه بگیریم که بنیاد اول از ماهیت واقعی ترانتور ناآگاهند و می توانیم بر ساخته دست پریم پالور آفرین بگویم.»

گندیال گفت: «اگر به چیزی بیش از این نمی اندیشیدیم، واقعاً ممکن بوده به چنین برآیند دلخوش کننده ای نیز برسیم. ولی آیا ممکن نیست انصراف آنان نتیجه مسأله ای به جز عدم درک اهمیت ترانتور باشد؟ آیا ممکن نیست انصراف، نتیجه هراس از آن باشد که مبدا ترانتور، با آزمون آن دو نفر، از اهمیت زمین آگاه شود؟»

در میان اعضای شورا ولوله ای برپا شد.

دلارمی به سردی گفت: «هر کسی می تواند پیشنهادهایی به ظاهر سترگ

رادر قالب جملاتی حساب شده و موزون ابداع کند. اما زمانی که آنها را پیش خود ابداع می کنید، برای خودتان هم معنایی دارد؟ چرا باید برای کسی مهم باشد که ما بنیاد دومی ها در مورد زمین چگونه می اندیشیم؟ این که آیا واقعاً همان سیاره مبدا است یا تنها اسطوره ای است، یا این که اساساً نقطه ای به عنوان مبدا وجود نداشته، مواردی هستند که تنها مورد علاقه مورخان، انسان شناسان و گردآورندگان قصه های قومی، مانند همان پلورات شماس است. ما چرا باید علاقه مند باشیم؟»

گندیبال پاسخ داد: «بله، واقعاً چرا؟ پس چرا در کتابخانه هیچ مرجعی درباره زمین وجود ندارد؟»

برای نخستین بار در این جلسه، در جو حاکم بر شورا چیزی غیر از عناد و خصومت حس شد.

دلارمی گفت: «واقعاً این طور است؟»

گندیبال با آرامش کامل گفت: «وقتی برای اولین بار خبر رسید که تروایز و پلورات ممکن است برای جستجوی اطلاعات مربوط به زمین به این جا بیایند، من نیز بالطبع به کاسپیوتر کتابخانه دستور دادم فهرستی از اسناد حاوی این اطلاعات برایم فراهم کند. وقتی هیچ چیز پیدا نشد کمی علاقه مند شدم. مسأله مقدار اندک و بسیار کم نبود. -هیچ چیز وجود نداشت!»

«اما بعد شما اصرار کردید که برای آغاز این جلسه استماع دو روز منتظر شوم، و در همان زمان با شنیدن این که بنیاد اولی ها به هیچ عنوان به این جا نخواهد آمد حس کنجکاوی ام بیش از پیش تحریک شد. باید خودم را به ترتیبی سرگرم می کردم. همان طور که مثل می زنند، خانه از پای بست ویران بود و شما اعضای شورا در بند نقش ایوان بودید، در حالی که من سراغ چند کتاب تاریخ رفتم که متعلق به خودم بود. به متونی برخوردیم که اختصاصاً به برخی تحقیقات در مورد «پرسش درباره مبدا» در اواخر دوران امپراتوری می پرداختند. در آن جا به اسنادی خاص -چاپی و فیلمی، هر دو- اشاره شده و از آنها نقل قول شده بود. من به کتابخانه مراجعه کردم و شخصاً به دنبال آن اسناد گشتم. به شما اطمینان می دهم که هیچ چیز در آن جا نیست.»

دلارمی گفت: «حتی اگر هم صحت داشته باشد، جای تعجب نیست. اگر زمین حقیقتاً یک اسطوره باشد.»

«آن وقت باید در مراجع اسطوره‌شناسی پیدایش کرد. اگر از نوع داستانهای فضایی مادر بزرگ بود، آن را در مجموعه داستانهای فضایی مادر بزرگ پیدا می‌کردم. اگر گوشه‌ای از خیالات مغزی بیمار بود، آن را زیر عنوانهای آسیب‌شناسی روانی پیدا می‌کردم. حقیقت این است که حتماً چیزی درباره زمین وجود دارد، وگرنه همگی اسمش را قبلاً نشنیده بودید و فوراً آن را به عنوان سیاره فرضی خامتگاه نژادهای بشری نمی‌شناختید. پس چرا در کتابخانه هیچ مرجعی در هیچ کجا وجود ندارد؟»

دلارمی برای لحظه‌ای ساکت ماند و سخنگوی دیگری دخالت کرد. او لئونیس چنگ^۱ بود، مردی به نسبت کوچک اندام با دانشی دایرة المعارف گونه در خصوص کوچکترین جزئیات طرح سلدون و دیدی به نسبت کونه فکرا نه در مورد کهکشان واقعی. هنگام صحبت کردن پیاپی پلک می‌زد.

وی گفت: «همگان آگاهند که امپراتوری در واپسین روزهای خود کوشید تا از خلال سوق دادن تمامی علائق به سوی دوران پیش امپراتوری هاله‌ای از رمز و راز سلطنتی خلق کند.»

گندیال با حرکت سر تصدیق کرد. «سوق دادن اصطلاح دقیقی است، سخنگو چنگ. اما به معنای امحای شواهد نیست. و همان طور که شما بهتر از هر کس دیگری باید بدانید. ویژگی دیگر تباهی امپراتوری علاقه ناگهانی به دوران پیشین - و احتمالاً بهتر - بود. همین چند دقیقه پیش بود که به علاقه در مورد «پرمش درباره مبدا» در زمان هری سلدون اشاره کردم.»

چنگ با سینه صاف کردنی مهیب کلامش را قطع کرد. «این را خودم خوب می‌دانم، جوان، و بسیاری موارد دیگر درباره معضلات اجتماعی دوران تباهی امپراتوری را که به نظر می‌رسد مرا نسبت به آنها ناآگاه می‌دانی. فرایند «امپراتوری سازی» بر این بازیهایی تفتی در خصوص زمین پیشی گرفت. در طی

آخرین دوره خیزش امپراتوری در هنگام سلطنت کلثون دوم^۲، یعنی دو قرن پس از سلدون، امپراتوری سازی به اوج خود رسید و تمامی گمانه زنیها در باب مسأله زمین پایان گرفت. در زمان کلثوم دوم حتی فرمانی نیز در این خصوص صادر شد که به علائقی اینچنینی می پرداخت و می گفت - تصور می کنم بتوانم با دقت و امانت آن را نقل کنم - «گمانه زنیهای کهنه و بی حساب که به تدریج از عشق و علاقه مردم به تاج و تخت امپراتوری می کاهد».

گندیال لبخندی بر لب آورد. «پس، سخنگو چنگ، شما زمان نابودی تمامی مراجع مربوط به زمین را به دوره کلثون دوم باز می گردانید؟»
«من هیچ نتیجه ای نمی خواهم بگیرم، زیرا تنها در مقام بیان حقایقی بودم که گفته آمد.»

«این از زیرکی شماست که نتیجه ای نمی گیرید. شاید تا هنگام سلطنت کلثون امپراتوری تجدید حیاتی کرده بود، اما دست کم دانشگاه و کتابخانه در دست ما، یا به هر حال، در دست پیشینیان ما بود. پیرون بردن هر نوع اسنادی از درون کتابخانه، بدون آگاهی سخنگویان بنیاد دوم، ناممکن بوده. در حقیقت به ناچار باید این وظیفه به عهده سخنگویان واگذار می شده، هر چند که امپراتوری مختصر آن زمان بویی از ماجرا نمی برد.»

گندیال درنگ کرد، اما چنگ سکوت کرد و به پشت سر او نگریست.
گندیال گفت: «بنابر این ممکن نبوده که کتابخانه از موضوعات مربوط به زمین در طی دوره سلدون تهی شود، زیرا در آن هنگام «پریش درباره مبداء» مسأله داغ روز بوده. بعد از آن هم چنین چیزی ممکن نبوده، چون بنیاد دوم مسوولیت آن را به عهده داشته. با این حال، کتابخانه در حال حاضر از چنان اسنادی تهی است. چطور چنین چیزی ممکن است؟»

دلارمی با بی صبری برآشفست: «این معما را بیش از این پیچیده نکن، گندیال. خودمان می فهمیم. راه حل پیشنهادی ات کدام است؟ می خواهی بگویی اسناد را خودت برداشته ای؟»

«مطابق معمول زدی به هدف، دلارمی.» و گندیال با حالتی مضحک سر را به علامت احترامی دروغین در برابرش خم کرد (و در مقابل دلارمی اندکی لبانش را جمع کرد). «یک راه حل این است که تهی سازی به دست یک سخنگوی بنیاد دوم انجام شده باشد. کسی که بداند چطور می توان بدون برجها گذاشتن خاطره ای، از کتابدارها استفاده کند. همین طور از کامپیوترها، بی آن که سابقه ای از خود باقی بگذارد.»

سخنگوی اول شاندس سرخ شد. «مسخره است، سخنگو گندیال. حتی در مخیله من هم نمی گنجد که سخنگویی دست به چنین عملی بزند. براساس کدام انگیزه؟ حتی اگر به دلیلی متون مربوط به زمین را خارج می کرد، چرا باید آن را از سایر اعضای شورا مخفی نگه می داشت؟ چرا باید با دستکاری کردن کتابخانه خطر نابود کردن موقعیت و منصبش را برای خود می خرید، در حالی که بخت لورفتنش کاملاً وجود داشت؟ وانگهی، فکر نکنم حتی ماهرترین سخنگوها هم می توانست بدون باقی گذاشتن ردپایی از خود از پس این کار برآید.»

«پس لابد شما، سخنگوی اول، با پیشنهاد سخنگو دلارمی، مبنی بر انجام شدن این عمل توسط من، مخالفید.»

سخنگوی اول گفت: «البته که مخالفم. گاهی روی حس قضاوت شک کردم، اما تا این جا باید بگویم سخنان جنون آمیز است.»

«پس چنین واقعه ای هرگز نباید اتفاق می افتاده، سخنگوی اول. لابد متون مربوط به زمین باید هنوز هم در کتابخانه موجود باشند، زیرا ظاهراً ما تمامی روشهای ممکن برای خروج آنها را بررسی و مردود اعلام کردیم. با این وصف آن متون در کتابخانه وجود ندارند.»

دلارمی با تظاهر به خستگی گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، اجازه بدهید بحث را تمامش کنیم. باز هم می پرسم، پیشنهادت چیست؟ مطمئنم که پیش خودت راه حلی یافته ای؟»

«اگر شما مطمئن باشید، سخنگو، پس سایرین هم می توانند. پیشنهاد من این است که کتابخانه توسط فردی از بنیاد دوم، که زیر فرمان نیرویی مُحیل در

خارج از بنیاد دوم بوده، انجام پذیرفته. پاکسازی به این دلیل مخفی مانده که همان نیروی بیگانه ترتیب مخفی ماندن آن را داده.»

دلارمی خندید. «تا این که تو موضوع را فهمیدی. تو - سخنگوی کنترل نشده و کنترل نشدنی. اگر چنین نیروی اسرارآمیزی وجود داشته باشد، تو چطور به فقدان متون مربوط به زمین در کتابخانه پی برده ای؟ چرا تو را زیر کنترل خود نگرفتند؟»

گندیال با لحنی جدی گفت: «موضوع خنده داری نیست، سخنگو. آنها هم ممکن است مثل ما این را حس کنند، که سطح هر نوع دستکاری باید در حداقل خود باشد. دوز پیش که جانم به خطر افتاده بود، من بیشتر نگران خودداری از کار کردن روی مغز آن هیمی بودم تا مراقبت از جان خودم. ممکن است برای این نیروی بیگانه هم وضع به همین منوال باشد - به محض آن که حس کنند همه چیز در امن و امان است آنها هم دست از دستکاری می کشند. این یک خطر است، خطری مرگبار. همین حقیقت که توانسته ام از وقایع مطلع شوم، ممکن است به این معنا باشد که دیگر کار را تمام شده تلقی می کنند و اهمیتی به آن نمی دهند. و این حقیقت که دیگر اهمیتی به موضوع نمی دهند ممکن است به این معنا باشد که از هم اکنون خود را پیروز میدان فرض می کنند. ولی ما همچنان به بازی خودمان در این جا ادامه می دهیم!»

دلارمی در حالی که این پا و آن پا می شد و لیانش را گاز می گرفت پرسید: «ولی هدف آنان از این کارها چیست؟ چه هدف احتمالی ای وجود دارد؟» دلارمی حس می کرد با افزایش علاقه - و نگرانی - شورا، قدرتش رنگ می بلزد. گندیال گفت: «توجه کن - بنیاد اول، با آن زرادخانه عظیم قدرت مادی در جستجوی زمین است. آنها وانمود کردند دو نفر را تبعید کرده اند، به این امید که ما هم خیال کنیم آن دو فقط دو تبعیدی اند، ولی اگر فقط دو نفر تبعیدی بودند، چرا آنها را با سفینه ای با قدرتی باورنکردنی - سفینه ای که می تواند ده هزار پارسک را در کمتر از یک ساعت پیماید - فرستادند؟»

«اما بنیاد دوم به دنبال یافتن زمین نبوده، و به وضوح اقداماتی بدون اطلاع ما جهت دور نگه داشتن اطلاعات مربوط به زمین از ما انجام گرفته. در حال

حاضر بنیاد اول چنان به یافتن زمین نزدیک شده و ما چنان از آن دوریم، که ...
گندیال درنگ کرد و دلارمی گفت: «که چی؟ قصه کودکانه ات را تمام کن.
بالاخره چیزی می دانی، یا نه؟»

«من همه چیز را نمی دانم، سخنگو. من به عمق شبکه ای که گرداگردمان را
فرا گرفته نفوذ نکرده ام، ولی از وجودش آگاهم. نمی دانم پیدا کردن زمین چه
اهمیتی می تواند داشته باشد، اما یقین دارم که بنیاد دوم در معرض خطر مهیبی
قرار دارد و همین طور طرح سلدون و آینده تمام انبای بشر.»

دلارمی ایستاد. این بار لبخندی بر لب نداشت و با صدایی گرفته اما به شدت
تحت کنترل سخن می گفت: «مزخرف است! سخنگوی اول، لطفاً تماش
کنید! آنچه در این جا مطرح است رفتار فرد متهم است. آنچه به ما می گوید نه
فقط کودکانه، بلکه نامربوط است. او نمی تواند با پرداختن نظریه های
تار عنکبوتی و ساختگی که تنها برای ذهن خودش با معناست رفتارش را توجیه
کند. تقاضا می کنم هم اکنون رأی گیری شود ... رأیی یکپارچه و متفق به
محکومیت او.»

گندیال با لحن زنده ای گفت: «صبر کنید. به من گفته شد که فرصت کافی
برای دفاع از خود خواهم داشت، و هنوز یک مورد دیگر باقی مانده. تنها یک
مورد. اجازه بدهید آن را عرضه کنم، آن گاه می توانید بدون هر گونه اعتراضی
از جانب من رأی گیری کنید.»

سخنگوی اول با خستگی چشمانش را مالید. «می توانید ادامه دهید،
سخنگو گندیال. اجازه بدهید به اعضای شورا گوشزد کنم که محکوم ساختن
یک سخنگوی استیضاح شده چنان عمل ثقیل و در واقع بی سابقه ای است که
جرات نمی کنیم حتی به ظاهر فرصت یک دفاع تمام عیار را به وی ندهیم. به
خاطر داشته باشید که هر چند رأی نهایی صادره مورد رضایت ما باشد، ممکن
است آیندگان مان را ناراضی سازد، و من باور ندارم که یک بنیاد دومی از هر
سطح و رده - چه رسد به سخنگویان شورا - از اهمیت دیدگاه تاریخی هر مسأله
ناآگاه باشد. پس بیایید به گونه ای رفتار کنیم که از تأیید سخنگویان بعدی در
قرون آینده نیز مطمئن باشیم.»

دلارمی به تلخی گفت: «سخنگوی اول، ما با این روش به خاطر تدقیق بیهوده بر مسأله ای آشکار خود را در معرض خنده های اخلافمان قرار می دهیم. ادامه دفاع تصمیمش با شماست.»

گندیال نفس عمیقی کشید. «پس در تعقیب منویات شما سخنگوی اول، می خواهم شاهی را احضار کنم- زن جوانی که سه روز پیش دیدم و بدون او ممکن بود در عوض دیر رسیدن، دیگر هرگز به جلسه شورا پا نگذارم.»
سخنگوی اول پرسید: «زن موردنظر شما برای اعضای شورا شناخته شده هست؟»

«نه، سخنگوی اول. او از اهالی بومی این سیاره است.»
چشمان دلارمی براق شد. «یک زن هیمی؟»
«بله! درست است!»

دلارمی گفت: «ما چکار به کار چنین افرادی داریم؟ هر چه بگویند نمی تواند اهمیتی برای ما داشته باشد. آنها وجود خارجی ندارند!»
لبان گندیال به سختی روی دندانهایش کشیده شد، اما ممکن نبود معنای آن را با لبخند اشتباه گرفت. وی با تندی گفت: «همه هیمی ها از لحاظ جسمانی وجود خارجی دارند. آنها هم انسانند و نقشی را در طرح سلدون به عهده دارند. آنها با حفاظت غیرمستقیم از بنیاد دوم نقش حساسی را بازی می کنند. می خواهم همین جا مراتب انزجار خود را از موضع غیرانسانی سخنگو دلارمی اعلام کنم و امیدوارم بیانات ایشان در سوابق ضبط و از این پس به عنوان گواهی بر ناشایستگی احتمالی او برای ادامه احراز مقام سخنگویی تلقی شود. - آیا سایر اعضا با اظهارات باورنکردنی سخنگو دلارمی موافقت و مرا از احضار شادم محروم می دارند؟»

سخنگوی اول گفت: «شاهدتان را احضار کنید، سخنگو.»
لبان گندیال به صورت عادی و بی حالت یک سخنگوی زیر فشار تغییر شکل داد. مغز او حفاظت شده و پشت پرده بود، اما در پس این سد محافظ حس می کرد که از مرحله پرخطر گذشته و پیشاپیش در این میدان پیروز شده است.



سورا نووی عصبی و نگران می نمود. چشمانش گشاده، و لب زیرینش اندکی لرزان بود. دستانش را آهسته آهسته مشت می کرد و سپس می گشود و تنفسش اندکی تندتر شده بود. موهایش را عقب زده به شکل چنبره ای پشت سرش گلوله شده بود؛ چهره آفتاب سوخته اش نیز هرازگاهی پرچین می شد. دستانش پیایی با چینهای دامن بلندش بازی می کرد. با شتاب نگاهی به گرداگرد میز انداخت. از یک سخنگو به سخنگوی دیگر. و چشمان درشتش سرشار از هیبت آن چهره ها شد.

آنان نیز با درجات مختلفی از انزجار و ناخرسندی نگاهش را پاسخ می دادند. مگر دلارمی که نگاهش را به نقطه ای در ورای سر نووی دوخته بود، گویی به کلی حضورش را در طاق نیان نهاده است.

گندیال به دقت قشای رویین ذهن نووی را لمس کرد و او را آرامش بخشید. می توانست همین کار را با لمس دست یا گونه او انجام دهد، اما در این جا و تحت چنان شرایطی این عمل ناممکن بود.

وی گفت: «سخنگوی اول، من خمیر خودآگاه این زن را اندکی مختل کرده ام تا شهادتش بر اثر ترس مغشوش و مشوش نباشد. ممکن است خواهش کنم نظارت کنید. سایر اعضای محترم نیز چنانچه مایل باشند می توانند به من ملحق شوند و نظارت کنند که به هیچ عنوان تغییر یا اصلاحی در مغز وی به وجود نخواهم آورد.»

نووی با شنیدن صدای گندیال شروع به عقب رفتن کرد، ولی گندیال تعجبی نکرد. او متوجه بود که نووی هرگز طرز صحبت کردن بنیاد دومی های عالی مرتبه را در میان خودشان ندیده است. او هرگز با آن ترکیب صداها و الحان، اطوارها و افکار سریع روبه رو نشده بود. اما وحشت، بر اثر دخالت گندیال در ذهن او به همان سرعت پیدایش، ناپدید شد.

حالتی حاکی از آرامش و متانت بر سیمای نووی حاکم شد.

گندیال گفت: «پشت سرت یک صندلی هست، نووی. لطفاً بنشین.»

نووی با حرکتی کوچک و ناشیانه ادای احترام کرد و در حالی که سخت به خود فشار می‌آورد و بدنش را راست گرفته بود، نشست.

نووی کاملاً روشن سخن می‌گفت، اما هرگاه که لهجه هیمی او غلیظتر می‌شد، گندیال وی را به تکرار سخنانش وامی‌داشت. از آن جا که گندیال به احترام شورا با کلامی رسمی سخن می‌گفت، هرازگاهی ناچار از تکرار پرسشهایش برای او می‌شد.

داستان نزاع میان او و روفیرانت در عین آرامش و به خوبی بازگو شد.

گندیال گفت: «تو خود شاهد تمام این ماجرا بودی، نووی؟»

«نی، استاد، و گرنه هر آینه زودتر از آن پایانش می‌بخشیدم. روفیرانت انسان نیکی است، هر چند از ذکاوت فراوان بی‌بهره است.»

«اما تو تمام ماجرا را شرح دادی. چطور چنین چیزی ممکن است، در حالی که تو شاهد تمام آن نبودی؟»

«دیر زمانی بعد، روفیرانت در پی پرسش من، آن را به تمامی باز گفت.»

«شرمند بود؟ تا کنون دیده بودی که در گذشته چنین رفتاری از خود بروز دهد؟»

«روفیرانت؟ نی، استاد. گرچه کوه پیکر، اما مهربان است. او ستیزه‌جو نیست و از بدریختان در هرامس است. گاه و بیگاه می‌گوید که آنان توانمندند و صاحب قدرت.»

«پس چرا وقتی مرا دید چنین احساسی نکرد؟»

«امری غریب بود. خارج از حیطه ادراک.» نووی به علامت نفی سر تکان داد. «او چون همیشه نبود. او را گفتم: «ای تهی مغز! که گفتت به بدریختان یورش آوری؟» پس پاسخ داد: «خود نیز نمی‌دانم چگونه روی داد. چنان بود که گویی به کناری ایستاده، دیگری را نظاره می‌کنم.»

سخنگو چنگ مداخله کرد. «سخنگوی اول، واداشتن این زن به بازگویی آنچه آن مرد به وی گفته به چه کارمان می‌آید؟ مگر آن مرد برای پاسخگویی قابل دمر می‌نست؟»

گندیال گفت: «چرا، هست. در صورتی که پس از اتمام شهادت این زن

شورا خواهان استماع شهادتهای بیشتری باشد، برای احضار کارول روفیرانت - همان فرد مهاجم - به جایگاه آماده‌ام. در غیر این صورت هم شورا می‌تواند، به محض پایان کارم با این شاهد، مستقیماً وارد شور شود.»

سخنگوی اول گفت: «بسیار خوب. ادامه بدهید.»

گندیال گفت: «تو چطور، نووی؟ آیا سابقه داشت به این شکل در یک نزاع دخالت کنی؟»

نووی برای یک لحظه چیزی نگفت. اخم کوچکی در میان ابروان کلفتش جای گرفت و سپس ناپدید شد. او گفت: «می‌دانم. نیت سوئی نسبت به بدریختان ندارم. از جای رانده شدم، و بی‌اندیشه خود را به میان کشمکش انداختم.» درنگی کرد و ادامه داد: «چنانچه نیاز باشد دگرباره نیز به همین عمل دست خواهم زد.»

گندیال گفت: «نووی، حالا تو خواهی خوابی. به هیچ چیز فکر نمی‌کنی. استراحت می‌کنی و حتی خواب هم نمی‌بینی.»
نووی زیر لب چیزی گفت. چشمانش بسته شد و سرش روی پشت سری صندلی افتاد.

گندیال لحظه درنگ کرد، سپس گفت: «سخنگوی اول، احتراماً، خواهشمندم مرا در مغز این زن دنبال کنید. این مغز را به طرز قابل توجهی ساده و متقارن خواهید یافت، که موجب خوشحالی است، زیرا در غیر این صورت ممکن بود آنچه را هم اینک می‌بینید، به چشم نیاید. - این جا ... همین جا مشاهده می‌کنید؟ اگر سایرین هم وارد شوند ... البته اگر به نوبت وارد شوید آسانتر است.»

ولوله‌ای فزاینده در گرداگرد میز پدید آمد.

گندیال گفت: «آیا شکی هم باقی مانده؟»

دلارمی گفت: «من شک دارم، چون ...» و در آستانه بیان آنچه برای او نیز ناگفتنی بود درنگ کرد.

گندیال جمله‌ او را تمام کرد: «چون فکر می‌کنی من عمداً مغز او را دستکاری کرده‌ام تا گواهی تقلبی را به شما عرضه کنم؟ پس فکر می‌کنی قادرم

که چنین تغییرات ظریفی را پدید آورم - تنها یک تار مغزی از شکل افتاده، بدون کوچکترین اثر دیگری در اطراف آن؟ اگر چنین توانی داشتم، چه نیازی بود که این چنین با هر یک از شما برخورد کنم؟ چرا باید ننگ یک محاکمه را بر خود روا می کردم؟ چه نیازی به قانع کردن شما داشتم؟ اگر قادر به انجام آنچه در مغز این زن رؤیت می شود بودم، همگی در برابرم درمانده و عاجز بودید، مگر آن که از قبل آماده شده باشید. - حقیقت عریان آن است که هیچ یک از شما قادر به دستکاری یک مغز به گونه ای که مغز این زن دستکاری شده نیستید. من نیز نیستم. با این حال این کار انجام شده.»

وی مکثی کرد و یکایک سخنگویان را نگرست، سپس نگاهش را روی دلارمی ثابت کرد. آهسته گفت: «حالا، اگر چیزی بیش از این را خواهید، کشاورز هیمی، کارول روفیرانت، را احضار خواهم کرد که قبلاً او را آزموده ام و مغز او نیز به همین شکل دستکاری شده.»

سخنگوی اول که چهره ای وحشت زده به خود گرفته بود گفت: «نیازی نیست. آنچه را که دیدیم تکان دهنده بود.»

گندیبال گفت: «در این صورت اجازه دارم این زن را بیدار و مرخص کنم؟ کسانی را در بیرون شورا گمارده ام که مراقب بهبود او باشند.»

هنگامی که نووی، با گرفتن ملایم گندیبال از آرنج او، خارج شد، وی گفت: «اجازه بدهید مسائل را به سرعت خلاصه کنم. مغزها را می توان به گونه ای که فراتر از توانایی ماست دگرگون کرد و این کار پیش از این هم انجام شده. ممکن است کتابدارها به همین روش تحت نفوذ درآمده و متون مربوط به زمین را از کتابخانه بیرون برده باشند - بی آن که ما یا خودشان از این امر آگاه شده باشند. دیدیم که چطور ترتیب تأخیر من در رسیدن به جلسه شورا را دادند. از یک طرف تهدید شدم و از طرف دیگر نجات یافتم. نتیجه، استیضاح من بود. نتیجه این تسلسل به ظاهر طبیعی رویدادها، محروم ماندن من از ادامه احراز یک منصب قدرت بود - و در این حالت، رویه عملی که من به تنهایی در پیش گرفته بودم و برای این افراد ناشناس خطرناک بود، احتمالاً به حال خود رها می شد.» دلارمی جلو آمد. او نیز آشکارا یکه خورده بود. «اگر این سازمان مخفی این

قدر باهوش است، چطور شد که این همه مسائل را درباره آن کشف کرده ای؟»
 گندیال دیگر با فراغ بال لبخند می زد. «این مسأله، نتیجه هیچ نوع امتیاز یا برتری من نیست. من هیچ ادعایی حاکی از داشتن تخصص بالاتر نسبت به سایر سخنگویان ندارم؛ سخنگوی اول که جای خود دارند. اما این ضد میول ها - که سخنگول اول این عنوان جالب را به آنها داده اند - نیز بی نهایت خردمند یا بی نهایت مصون از مقتضیات خارجی نیستند. شاید این زن هیمی را دقیقاً به آن دلیل انتخاب کرده اند، چون مغزش احتیاج بسیار کمی به اصلاح داشته. او به خودی خود نسبت به «فرهیختگان» همدلی داشت و به شدت آنان را ستایش می کرد.

«اما به مجرد آن که این ماجرا پایان گرفت، تماس لحظه ای او با من، خیالاتش را دال بر «فرهیخته» شدن تقویت کرد. روز بعد با همین قصد نزد من آمد. من که نسبت به جاه طلبی خاص او کنجکاو شده بودم، مغزش را مطالعه کردم - در غیر این صورت هرگز دست به چنین عملی نمی زدم - و بیش از هر چیز از سر تصادف به این مورد اصلاح شده برخورددم و متوجه اهمیتش شدم. اگر زن دیگری انتخاب شده بود - زنی که با تمایل طبیعی کمتر نسبت به فرهیختگی - ضد میول ها مجبور به تقبل زحمت بیشتری برای اصلاح می شدند، اما ممکن بود ماجرا به چنین وضعیتی ختم نشود و من هنوز نسبت به کلیه این امور ناآگاه بمانم. ضد میول ها در محاسبه دچار اشتباه شدند - یا شاید نتوانستند به اندازه کافی برای موارد پیش بینی نشده انعطاف پذیر باشند. این که آنها نیز ممکن است بلغزند مایه دلگرمی است.»

دلارمی گفت: «سخنگوی اول و شما این - سازمان - را «ضد میول» می نامید. حدس می زنم به این دلیل که تلاش می کنند کهکشان را در مسیر طرح سلدون نگه دارند، نه این که مانند میول آن را منحرف یا متوقف سازند. حالا که ضد میول ها چنین می کنند، چرا باید خطرناک باشند؟»

«اگر قصدی ندارند، پس چرا به خودشان زحمت می دهند؟ ما از قصد آنان مطلع نیستیم. یک انسان شكاك ممکن است بگوید آنها می خواهند در آینده وارد معرکه شوند و جریان وقایع را در جهتی دیگر برگردانند، جهتی که بیش از هر

چیز مورد رضایت خودشان باشد، نه رضایت ما. گو این که تخصصی در فلسفه شکاکیت ندارم، اما احساسم چنین می گوید. آیا سخنگو دلارمی، به خاطر آن عشق و اعتمادی که می دانیم تمام وجودشان از آن ساخته شده، می خواهند بگویند این نیکوکاران کیهانی کار ما را بر ایمان انجام می دهند بی آن که حتی به فکر پاداشی باشند؟»

خنده ای ملایم و نجوامانند در میان اعضای شورا فراگیر شد و گندیال دریافت که پیروزی در کف اوست. دلارمی نیز فهمید که بازنده است، زیرا شعله ای از خشم از ورای کنترل ذهنی شدید او زیانه کشید، درست مانند پرتو زودگذر آفتاب سرخ رنگ که از میان انبوه به هم پیچیده سرشاخه ها و برگها خودنمایی کرده باشد.

گندیال گفت: «هنگامی که اولین بار با حادثه کشاورز هیمی برخورد کردم، فوراً نتیجه گرفتم که باید پای سخنگوی دیگری در میان باشد. ولی وقتی متوجه انجام گرفتن آن مورد اصلاح در مغز زن هیمی شدم، فهمیدم که توطئه را درست نشناخته ام، اما توطئه گر را نه. به این دلیل، به خاطر مؤتفسیرم پوزش می طلبم و تقاضا دارم این مسأله به عنوان یکی از کیفیات مخفیه جرم تلقی شود.»

سخنگوی اول گفت: «تصور می کنم بتوان این مورد را به عنوان یک پوزش پذیرفت.»

دلارمی حرفش را قطع کرد. دوباره کاملاً مهربان شده بود—چهره ای صمیمی داشت و آهنگ کلامش شیرین تر از قند بود. «با عرض کمال احترام، سخنگوی اول، و عذرخواهی از آن که کلامشان را قطع کردم... اجازه بدهید از این موضوع استیضاح صرف نظر کنیم. در این لحظه، من رأی به محکومیت نمی دهم و تصور می کنم هیچ کس دیگری هم چنین نخواهد کرد. حتی پیشنهاد می کنم که موضوع استیضاح از سوابق درخشان سخنگو پاک شود. سخنگو گندیال با شایستگی تمام خود را تبرئه کردند. به این خاطر شخصاً به ایشان تبریک می گویم—همین طور به خاطر پرده برداشتن از روی بحرانی که ممکن بود در نهان پش برود و منجر به نتایجی غیر قابل محاسبه گردد. من به دلیل

خصوصتهای گذشته ام، از صمیم قلب از ایشان عذرمی خواهم.»
 در آخر کار نیز دلارمی لبخندی گرم به گندیال زد، که ناخواسته به دلیل
 روش ماهرانه اش در تغییر جهت ناگهانی برای به حداقل رساندن باختش، او را
 به تحسین وی وا داشت. همچنین حس می کرد که این عذرخواهی مقدمه ای
 است برای یک یورش دیگر از جهتی دیگر.
 او یقین داشت که حمله بعدی به هیچ عنوان خوشایند نیست.

۳۵

هر گاه که سخنگو دلورا دلارمی می خواست خود را جذاب نشان دهد،
 می توانست به ترتیبی بر شورای سخنگویان چیره گردد. صدایش لطیف و
 لبخندش راضی کننده می شد، چشمانش می درخشید و تمام وجودش خوب
 و دوست داشتنی جلوه می کرد.

او گفت: «به لطف سخنگو گندیال، به گمانم حالا همه می دانیم که چه
 باید کرد. ما ضد میول ها را نمی بینیم؛ هیچ چیز درباره آنان نمی دانیم، مگر
 دستکاریهای دزدانه شان روی مغز مردم، درست در وسط استحکامات بنیاد
 دوم. ما نمی دانیم مرکز قدرت بنیاد اول چه نقشه هایی دارد. حتی ممکن است
 با اتحادی میان ضد میول ها و بنیاد اولی ها رو در رو شویم. کسی چه می داند؟

«می دانیم که گولان تروایز و همراهش، که نامش را فعلاً به خاطر
 نمی آورم. جایی می روند که از آن بی اطلاعیم — و سخنگوی اول و سخنگو
 گندیال احساس می کنند کلید حل این بحران عظیم در دست اوست. در این
 صورت چکار باید بکنیم؟ روشن است که باید همه چیز را درباره تروایز
 دریابیم؛ کجا می رود، چه فکر می کند، و هدفش ممکن است چه باشد؛ یا این
 که اصلاً مقصدی یا فکری یا هدفی دارد یا نه؛ در واقع این که آیا ممکن نیست
 تنها ابزاری در دست قدرتی بزرگتر باشد.»

گندیال گفت: «او تحت نظر است.»

دلارمی با لبخندی اغماض کننده پاسخش را داد، «توسط چه کسی؟ توسط

یکی از مأموران خارجی مان؟ آیا چنان مأمورانی قادرند در برابر قدرتهایی که نتیجه کارشان در این جا به نمایش درآمد بایستند؟ البته که نه. در زمان میول و پس از آن نیز بنیاد دوم از اعزام و حتی فدا کردن — داوطلبانی از میان بهترینهای خود ابا نکرده، زیرا چیزی کمتر از آن به کار نمی آمده. هنگامی که لازم شد طرح سلدون احیا شود، پریم پالور شخصاً به عنوان یک تاجر ترانتوری کهکشان را درنوردید تا آن دختر، آرکادی، را بازگرداند. حالا که بحران ممکن است عظیمتر از هر بحران دیگری که تاکنون دیده ایم شود، نمی توانیم همین جا بشینیم و منتظر شویم. نمی توانیم به کارکنان دون پایه — مانند مراقبین و پیام رسانها — دل خوش کنیم.»

گندیال گفت: «حتماً توقع ندارید که سخنگوی اول در چنین موقعیتی ترانتور را ترك کنند؟»

دلارمی گفت: «به هیچ وجه. ما در این جا احتیاجی مبرم به ایشان داریم. اما از طرف دیگر شما را داریم، سخنگو گندیال شما بودید که به درستی بحران و عظمت آن را درك کردید. شما بودید که به مداخله زیرکانه در کتابخانه و مغزهای هیمی پی بردید. شما بودید در برابر مخالفت دسته جمعی شورا از دیدگاهتان دفاع کردید... و موفق شدید. هیچ کس به خوبی شما اوضاع را درك نکرد و هیچ کس دیگری هم ممکن نیست مانند شما به روشنی آن را درك کند. به عقیده من، شما هستید که باید برای مقابله با دشمن به میدان بروید. می توانم احساس شورا را در این باره بدانم؟»

برای آشکار ساختن دیدگاه اعضا نیازی به رأی گیری نبود. هر سخنگویی ذهنیت دیگری را حس می کرد و برای گندیال یکه خورده روشن بود که در همان ساعت پیروزی او و شکست دلارمی، این زن نیرومند داشت او را در پی انجام مأموریتی سربچی ناپذیر به تبعیدی می فرستاد که ممکن بود مدت زمانی نامحدود به درازا بکشد، در حالی که خود در این جا باقی می ماند تا شورا و در نتیجه بنیاد دوم و از آن طریق کهکشان را زیر نگین درآورد — و شاید همه را به یکباره به باد فنا بدهد.

اگر هم گندیال تبعیدی، به ترتیبی بتواند اطلاعاتی گردآورد که بنیاد دوم به

کمک آنها قادر به جلوگیری از بروز این بحران گردد، افتخارش نصیب دلارمی خواهد شد. موفقیت او، گندیال، پایه‌های قدرت دلارمی را تثبیت خواهد کرد. هر چه گندیال سریعتر عمل می‌کرد و موفقیت قاطعتری کسب می‌نمود، پایه‌های قدرت دلارمی مستحکمتر می‌شد.

این مانوری فوق‌العاده بود. یک پیروزی باورنکردنی.

دلارمی چنان برشورا چیرگی یافته بود که از هم اینک عملاً نقش سخنگوی اول را نیز غصب کرده بود. اندیشه گندیال در این مورد، در برابر خشمی که از سوی سخنگوی اول حس می‌کرد، هیچ بود.

وی برگشت. سخنگوی اول برای پوشاندن خشم خویش هیچ تلاشی به عمل نمی‌آورد به زودی روشن شد که بحران داخلی دیگری در حال تکوین است تا جای بحرانی را که به تازگی ختم شده بود بگیرد.



کیندور شاندمس، بیست و پنجمین سخنگوی اول، دچار هیچ گونه توهم غیر واقعی درباره خود نبود.

می‌دانست که یکی از معدود سخنگویان اول پر تحرک، که پنج قرن تاریخ بنیاد دوم را روشنی بخشیده بودند، نیست — اما آخر نیازی هم به وجود چنین مردی نبود. او شورا را در دوره‌ای پر رونق از تاریخ کهکشان اداره کرده بود و اکنون دوره مناسب تحرک و پویایی نبود.

چنین می‌نمود که این عصر ثبات و ملک داری است و او برای ایفای این نقش مناسب بود. سلف او به همین دلیل وی را برگزیده بود.

بیست و چهارمین سخنگوی اول گفته بود: «تو یک ماجراجو نیستی، تو یک دانشمندی. تو طرح را حفظ خواهی کرد، در حالی که یک ماجراجو نابودش می‌کند. محافظت! به خاطر داشته باش که کلید رمز شورای تو این است.»

او تلاش خود را کرده بود، ولی این به معنای یک دوره تصدی منفعلانه بود

که گاهی به ضعف تعبیر و تفسیر می شد. همواره شایعانی مزمن و راجعه وجود داشت که او می خواهد استعفا دهد و دسیسه هایی علنی در کار بود که جانشینی را برای طرفهایی ذی نفع تضمین کند.

شاندس شک نداشت که رهبر این مبارزه دلارمی است. او قدرتمندترین شخصیت شورا بود و حتی گندیال نیز با همه شور و حرارت جوانی در برابر او عقب می نشست، همان طور که اکنون این کار را می کرد.

ولی به سلدون قسم، شاید منفعل یا حتی ضعیف بود، اما سخنگوی اول امتیازی داشت که هیچ کس در این مقام تاکنون آن را از کف نداده بود، پس او نیز آن را به احدی وانمی گذاشت.

او برای سخن گفتن برخاست و در همان لحظه سکوت بر یکایک اعضا حاکم شد. هنگامی که سخنگوی اول برای سخن گفتن به پایمی خاست، هیچ کس حق مداخله یا قطع کلام او را نداشت. حتی دلارمی یا گندیال نیز جرأت حرف زدن نداشتند.

او گفت: «سخنگویان! با این موافقم که با بحرانی خطرناک روبه رو هستیم و باید اقداماتی جدی به عمل آوریم. این من هستم که باید بیرون رفته و به استقبال دشمن بشتابم. سخنگو دلارمی پا عطوفت همیشگی خود مرا، با مورد نیاز خواندن در این جا، از انجام دادن این وظیفه معاف ساختند. اما حقیقت آن است که من نه در این جا و نه در آن جا به کاری نمی آیم. من پیر شده ام، خسته شده ام. مدتهاست که همگان انتظار استعفای مرا دارند و شاید باید به این انتظار پایان دهم. هنگامی که این بحران با موفقیت پشت سر گذاشته شد، استعفا خواهم داد.

«ولی این حق هر سخنگوی اولی است که خود جانشین خود را برگزیند. اکنون می خواهم به این امر پردازم. سخنگویی هست که مدتهاست جلسات شورا را تحت سیطره خود دارد، سخنگویی که به اتکای قدرت شخصیتی اش، در مواردی رهبری را به دست گرفته که از عهده من خارج بوده است. همگی آگاهید که درباره سخنگو دلارمی حرف می زنم.»

درنگی کرد و سپس گفت: «سخنگو گندیال، شما تنها کسی هستید که

حس می کنم مخالفید. می توانم پیرسم دلیلتان چیست؟» او نشست تا گندیال حق سخن گفتن داشته باشد.

گندیال با صدایی پست گفت: «مخالفتی ندارم، سخنگوی اول. امتیازِ گزینش جانشین مختص شماست.»

«همین طور است. هنگامی که بازگشید- البته با توفیق در آغاز کردن روندی که منجر به پایان یافتن این بحران خواهد شد- زمان استعفای من نیز فرا خواهد رسید. در آن هنگام جانشین من مسؤول مستقیم اعمال هرگونه سیاستی خواهد بود که لازم الاجرا باشد و به تکمیل آن روند بیانجامد. - حرفی برای گفتن دارید، سخنگو گندیال؟»

گندیال به آرامی گفت: «هنگامی که سخنگو دلارمی را به جانشینی خود برگزیدید، سخنگوی اول، امیدوارم به صلاحدید خود به ایشان گوشزد کنید که-»

سخنگوی اول باخشونت کلام او را قطع کرد. «من درباره سخنگو دلارمی حرف زدم، اما نه به عنوان جانشین خودم. حالا چه می خواهید بگویید؟»
«مرا عفو کنید، سخنگوی اول. باید می گفتم با این فرض که به هنگام بازگشتم از این مأموریت سخنگو دلارمی را به جانشینی انتخاب کردید، آیا صلاح خواهید دید که به ایشان گوشزد کنید-»

«در آینده نیز تحت هیچ شرایطی ایشان را جانشین خود اعلام نخواهم کرد. حالا چه چیز برای گفتن دارید؟» به دلیل اعلام این مطلب، سخنگوی اول قادر نبود از کسب لذت ناشی از ضربه حاصل بر دلارمی خودداری کند. دیگر بهتر از این نمی توانست او را تحقیر کند.

او گفت: «خوب، سخنگو گندیال، چه حرفی برای گفتن دارید؟»

«این که گیج شده‌ام.»

سخنگوی اول دوباره برخاست و گفت: «سخنگو دلارمی بر شورا چیره بوده‌اند و آن را هدایت کرده‌اند، اما تمام آنچه برای احراز مقام سخنگوی اول لازم است، محدود به این نیست. سخنگو گندیال چیزی را دیدند که ما ندیدیم. ایشان رودرروی خصوصت یکپارچه شورا ایستاد، و آن را مجبور به

تجدید نظر کرد و سر انجام آن را به موافقت با خود واداشت. من نسبت به پیشنهاد سخنگو دلارمی، مبنی بر سپردن مسئولیت تعقیب گولان تروایز به سخنگو گندیال بدگمانم، اما این مسئولیت واقعاً نیز بر عهده ایشان است. من می‌دانم که موفق خواهد شد - به ادراک شهودی خودم در این مورد اعتماد دارم - و سخنگو گندیال پس از بازگشت، بیست و ششمین سخنگوی اول خواهند بود.»

وی ناگهان نشست و هر یک از سخنگویان در قالب صفحه ای از اصوات، الحان، افکار و حالات چهره به بیان دیدگاه خود پرداختند. سخنگوی اول واقعی به این همه تاهما هنگ نگذاشت، بلکه تنها به روبه روی خود خیره شد. با شگفتی حس می‌کرد اکنون که این کار انجام پذیرفته است، آرامشی عظیم در برداشتن این مسئولیت از شانه اش احساس می‌کند. باید پیش از این، این کار را می‌کرد - اما نمی‌توانست.

تا امروز که جانشین بلا فصل خود را یافته بود.

آن گاه، به ترتیبی مغزش با مغز دلارمی تماس برقرار کرد و به او نگریست. قسم به سلدون! دلارمی صبور و خندان بود. ناامید مطلقش نمودی نداشت - هنوز تسلیم نشده بود. شاید او نیز به دام دلارمی افتاده و مطابق برنامه های او رفتار کرده بود. مگر چه کار دیگری از دلارمی برمی‌آید؟



اگر فایده ای داشت، دلورا دلارمی آزادانه نومیدنی و یأس خود را آشکار می‌ساخت.

اگر ضربه ای بر آن ابله سالخورده که شورا را زیر فرمان داشت یا بر آن کودن جوان که بخت یاریش می‌کرد وارد می‌آورد، رضایتی عظیم برایش حاصل می‌آمد - اما کسب رضایت خاطر، مطلوب او نبود. چیزی فراتر از این می‌خواست.

او می‌خواست سخنگوی اول باشد.

تا جایی که کارتی برای بازی کردن در آستین داشت، به بازی ادامه می داد. لبخندی ملیح زد و دستش را چنان بالا آورد که گویی قصد سخن گفتن دارد. این حالت را آن قدر حفظ کرد تا مطمئن شود که وقتی شروع به حرف زدن می کند همه چیز نه فقط حالت عادی دارد، بلکه همگان غرق در سکوت محو در سخنانش شوند.

دلارمی گفت: «سخنگوی اول، همان طور که سخنگو گندیال پیشتر گفتند، من مخالفتی ندارم. این امتیاز مختص شماست که جانشین تان را انتخاب کنید. اگر اکنون سخن می گویم به امید آن است که در موفقیت مأموریت سخنگو گندیال سهمی داشته باشم. اجازه می دهید عقاید مرا بیان کنم، سخنگوی اول؟»

سخنگوی اول به اجمال گفت: «بیان کنید.» از نظر او، دلارمی بیش از حد نرم خو و منعطف شده بود.

دلارمی تعظیمی غرا کرد. دیگر لبخند نمی زد. او گفت: «ما هم سفینه هایی داریم. البته از لحاظ تکنولوژیکی شکوه و جلال سفینه های بنیاد اول را ندارند، اما به هر حال سخنگو گندیال را خواهند برد. مطمئنم که ایشان نیز مانند ما قادر به هدایت سفینه هستند. ما روی کلیه سیارات معظم کهکشان نمایندگانی داریم، و ایشان در همه جا با استقبالی گرم روبه رو خواهند شد. وانگهی، ایشان حتی در برابر این ضدمیول ها نیز قادر به دفاع از خود هستند، به خصوص حالا که از وجود خطر آگاهی یافته اند. تصور می کنم، حتی در هنگام بی خبری ما نیز ترجیح می دادند از طریق رده های پایین تر، یا حتی کشاورزان هیمی، عمل کنند. البته ما به دقت مغز کلیه بنیاد دومی ها را واریسی خواهیم کرد، از جمله سخنگویان، ولی مطمئنم که سخنگویان دست نخورده مانده اند. ضدمیول ها جرأت نکرده اند به ما نزدیک شوند.

«با این وصف، دلیلی وجود ندارد که سخنگو گندیال بیش از آنچه باید خود را به خطر اندازند. ایشان نمی خواهند دست به عملیات محیرالعقول شجاعانه بزنند و بهتر آن است که این مأموریت تا اندازه ای زیر پوشش انجام گیرد. البته اگر بناست آنها را غافلگیر کند. اگر در لباس یک بازرگان هیمی راهی شود مفید

خواهد بود. همه می دانیم که پریم پالور به عنوان یک بازرگان کهکشان را پیمود. »

سخنگوی اول گفت: «پریم پالور قصد خاصی از انجام این کار داشت؛ این مسأله در مورد سخنگو گندیال صدق نمی کند. چنانچه مشخص شود که هر نوع لباس مبدل مفید یا الزامی است، اطمینان دارم که به اندازه کافی ابتکار عمل دارد که هویتی مبدل را برای خود برگزیند.»

«احتراماً به عرض می رسانم، سخنگوی اول، که منظورم لباس مبدلی ظریف و ابتکاری است. به خاطر دارید که پریم پالور همسر و شریک چندین و چند ساله زندگی اش را همراه برد. هیچ چیز بهتر از این حقیقت که همسرش را در سفر به همراه داشت ماهیت واقعی مأموریتش را پنهان نساخت.»

گندیال گفت: «من همسر ندارم. دوستانی داشته ام، اما هم اکنون هیچ یک داوطلب به عهده گرفتن نقش زناشویی نخواهند شد.»

دلارمی گفت: «این را خوب می دانیم، سخنگو گندیال، اما مردم اگر کسی را همراه شما ببینند این نقش را به او نسبت خواهند داد. به طور یقین می توان یک نفر داوطلب را پیدا کرد. اگر هم تصور می کنید نیازی به ارائه اسناد مثبت هست، می توان چنین اسنادی را فراهم کرد. تصور می کنم یک نفر زن باید همراهتان باشد.»

برای لحظه ای نفس گندیال بند آمد. حتماً منظورش این نبود که ...

آیا این اقدامی برای شریک شدن در موفقیت او بود؟ آیا ممکن بود او به دنبال احراز یک مقام سخنگوی اول اشتراکی - یا دوره ای - باشد؟

گندیال به تلخی گفت: «این مایه سباهات است که سخنگو دلارمی حس می کنند که ایشان -»

در این جا دلارمی خنده ای بلند سر داد و با نگاهی حاکی از محبتی تقریباً واقعی به گندیال نگریست. گندیال به دام افتاده و با این کار چهره یک احمق را از خود بروز داده بود. شورا این مسأله را فراموش نمی کرد.

دلارمی گفت: «سخنگو گندیال، من هرگز جسارت شریک شدن در این عمل را به خود نمی دهم. این مأموریت تنها از آن شماست، همان طور که

سمت سخنگوی اولی تنها از آن شماست. هرگز این فکر را به مغزم راه نمی دادم که شما بخواهید من همراهتان باشم. راستش، سخنگو، دیگر در سن و سالی نیستم که خود را جذاب و خواستنی تصور کنم...»

تبسمی بر لبان اعضای شورا نقش بست و حتی سخنگوی اول نیز کوشید تبسمش را پنهان سازد.

گندیال ضربه را حس کرد و کوشید با وانمود کردن سرخوشی، همچون دلارمی، قافیه را نبازد؛ زیرا این در حکم از کف دادن موفقیت‌های به دست آمده بود.

او با ملایم‌ترین لحنی که برایش مقدور بود گفت: «پس پیشنهادتان چیست؟ به شما قول می دهم حتی فکر هم نمی کردم شما بخواهید همراهم بیاید. خودم می دانم که جای شما در شورا است، نه در ماجراهای پرافت و خیز کهکشان.»

دلارمی گفت: «موافقم، سخنگو گندیال، کاملاً موافقم. اما پیشنهاد من ناظر بر همان بازی کردن نقش یک بازرگان هیمی بود. برای آن که هر چه بیشتر این نقش را مستند جلوه دهید، چه همراهی بهتر از یک زن هیمی خواهد بود؟»

«یک زن هیمی؟» برای دومین بار پیپی گندیال غافلگیر شده بود و شورا از آن لذت می برد.

دلارمی ادامه داد: «همان زن هیمی، که شما را از کتک خوردن نجات داد. همان که چون بُتی شما را پرستش می کند. همان که در مغزش کند و کاو کردید و ندانسته برای دومین بار شما را از بحرانی بسیار حادثر از کتک خوردن نجات داد. پیشنهاد می کنم او را ببرید.»

خواست گندیال این بود که این پیشنهاد را نپذیرد، اما می دانست که دلارمی منتظر چنین پاسخی است؛ یعنی شورا باز هم یش از پیش مشعوف می شد. اکنون روشن بود که سخنگوی اول - با اشتیاق وافرش برای ضربه زدن به دلارمی - با اعلام جانشینی گندیال مرتکب اشتباه شده - یا دست کم، دلارمی آن را سریعاً به یک حربه برای خود تبدیل کرده است.

گندیال جوانترین فرد در میان سخنگویان بود. او شورا را به خشم آورده و سپس از مهلکهٔ محکومیت گریخته بود. او واقعاً آنان را تحقیر کرده بود. هیچ

کس نمی توانست بدون حس انزجار او را جانشین مسلم شاندس تصور کند. فائق آمدن بر این احساس به خودی خود دشوار بود، ولی اکنون همگی به یاد می آوردند که چگونه دلارمی به آسانی تمام او را آلت دست خود کرده، مسخره اش کرده بود و چقدر از این صحنه محظوظ شده اند. دلارمی به سادگی تمام از همین امر برای قانع کردن آنان در خصوص جوانی و بی تجربگی و در نتیجه عدم صلاحیت احراز سمت سخنگوی اول سود می برد. فشار دسته جمعی آنان، در حالی که او برای انجام مأموریتش غایب بود، منجر به تحمیل تجدیدنظر به سخنگوی اول می گردید. اگر هم سخنگوی اول مقاومت می کرد، در آخر کار گندیبال خود را با گروهی رو در رو می دید که برای ابد یکپارچه با او مخالفت خواهند کرد.

این همه را در یک آن دریافت و توانست به تریبی پاسخ گوید که انگار درنگی در کار نبوده است.

او گفت: «سخنگو دلارمی، روشن بینی شما را تحسین می کنم. می خواستم همگی را غافلگیر کنم. در واقع قصد خودم هم این بود که زن هیمی را با خود ببرم، البته نه به دلیل مبرهنی که شما پیشنهاد کردید. به خاطر مغزش است که می خواهم او را با خود ببرم. همگی مغز او را واری کردید. آن را همان گونه که بود دیدید. به گونه ای شگفت آور باهوش، اما مهمتر از آن روشن، ساده و بی نهایت بی غش. هیچ تماسی با آن بدون باقی گذاشتن اثر نمی ماند، و مطمئنم که همگی به همین نتیجه رسیده اید.

«بنابراین، نمی دانم هیچ به فکران رسید، سخنگو دلارمی، که او می تواند به عنوان یک سیستم پیش-اخطار عالی به کار رود. تصور می کنم بتوانم از طریق مغز او به نخستین حضور حاکمی از وجود یک ذهنیت، خیلی پیشتر از مغز خودم، پی ببرم.»

در برابر این اظهارات نوعی سکوت بهت آلود پدید آمد، و او به سبکی گفت: «آهان، هیچ کدام تان فکرش را نکرده بودید. خوب دیگر، مهم نیست! حالا دیگر با اجازه مرخص می شوم. نباید وقت را تلف کرد.»

دلارمی که برای سومین بار ابتکار عمل را از دست داده بود گفت: «صبر

کن. می خواهی چکار کنی؟»

گندیال شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد: «چرا می خواهید معطل جزئیات شوید؟ شورا هر چه کمتر بداند، ضدمیول ها کمتر ممکن است برای بر هم زدنش کوشش کنند.»

این مطلب را چنان ادا کرد که گویی امنیت شورا بزرگترین نگرانی اوست. ذهنش را از این احساس سرشار ساخت و آن را به همگان نمود. تعارف خوبی بود. افزودن بر آن، رضایت احتمالی ناشی از آن می توانست ایشان را از فکر کردن به این که آیا گندیال واقعاً می داند چه می خواهد بکند، باز می داشت.

۳۸

سخنگوی اول همان شب به تنهایی با گندیال گفتگو کرد.

او گفت: «حق با تو بود. نمی توانستم از تماس با مغزت خودداری کنم. دیدم که اعلام جانشینی را یک اشتباه تلقی کردی و همین طور هم بود انجام این کار به دلیل اشتیاقم به زدودن آن تبسم ابدی از لبانش و زدن ضربه ای متقابل، به همان آسانی که اغلب نقش مرا غصب می کند، بود.»

گندیال با ملایمت گفت: «شاید بهتر بود که قبل از آن موضوع را به طور خصوصی با من در میان می گذاشتید و آن وقت منتظر برگشتن من می شدید تا آن موقع آن را اعلام کنید.»

«ولی به این ترتیب دیگر نمی توانستم ضربه را به او وارد کنم. - می دانم که این برای یک سخنگوی اول، انگیزه سخیفی است.»

«این هم جلوی او را نمی گیرد، سخنگوی اول. باز هم برای به دست آوردن این مقام دسیسه خواهد چید، شاید هم حق داشته باشد، مطمئن هستم که بعضیها استدلال می کنند من باید پیشنهاد شما را رد می کردم. استدلال کردن در این مورد که سخنگو دلارمی بهترین مغز شورا را دارد و بهترین سخنگوی اول ممکن از کار درمی آید دشوار نیست.»

«بهترین مغز در پشت میز شورا، نه به دور از آن.» شاندس داشت می‌غرید.
 «او هیچ دشمن واقعی‌ای را نمی‌شناسد، مگر در میان سخنگویان. هرگز نباید
 اجازه می‌دادند چنین فردی برای سخنگویی تربیت شود. -ببین، می‌خواهی
 بردن آن زن هیمی را برایت ممنوع کنم؟ می‌دانم که دلارمی با نیرنگ تو را وادار
 به موافقت کرد.»

«نه، نه، دلیلی که برای پذیرفتن آن آوردم واقعی بود. آن زن یک سیستم
 پیش-اخطار است و خوشحالم که سخنگو دلارمی ندانسته مرا وادار به
 تشخیص این مطلب کرد. معتقدم که آن زن خیلی مفید خواهد بود.»
 «چه بهتر. در ضمن، من هم دروغ نمی‌گفتم. من به راستی یقین دارم که تو
 هر چه را برای پایان بخشیدن به این بحران لازم باشد، انجام خواهی داد
 -می‌توانی به ادراک شهودی من اعتماد کنی.»

«فکر می‌کنم بتوانم، چون با شما موافقم. به شما قول می‌دهم هر اتفاقی
 هم که بیفتد، با دستی پرتر از آنچه تصور کنید برگردم. ضدبیول‌ها-یا سخنگو
 دلارمی-هر کاری هم بکنند برمی‌گردم و سمت سخنگوی اول را احراز
 می‌کنم.»

گندیال در همان حال که سخن می‌گفت، حس رضامندیش را سبک و
 سنگین می‌کرد. چرا این همه نسبت به این ماجرای فضایی تک سفینه‌ای مشتاق
 و مُصر بود؟ البته، مسألهٔ جاه‌طلبی بود. پریم‌پالور زمانی درست همین کار را
 کرده بود-و او می‌خواست نشان دهد که استور گندیال نیز به انجامش قادر
 است. پس از آن احدی را یارای آن نبود که از رسیدن به مقام سخنگوی اول
 بازش دارد. اما، آیا پای چیزی بالاتر از جاه‌طلبی در میان نبود؟ آیا این جاذبه
 رزم نبود که وی را به سوی خود می‌خواند؟ همان نیاز کلی به جستجوی
 هیجان، برای فردی که تمامی دوران جوانیش را در گوشه‌ای پنهان، روی
 سیاره‌ای عقب مانده، به سر آورده بود؟ -درست نمی‌دانست، اما این را
 می‌دانست که در آتش اشتیاق به رفتن می‌سوزد.

یازده

سی شل

۳۹

یانوف پلورات پس از انجام عملی که تروایز آن را یک «ریز جهش» نامید برای نخستین بار در طول عمرش به تماشای مبدل شدن یک ستاره روشن به گویی بزرگ نشست. سپس سیاره چهارم - سیاره مکنونی و مقصد اصلی آنان، سی شل - پس از گذشت چند روز آهسته تر از قبل، اندک اندک اندازه و برجستگی بیشتری به خود گرفت.

کامپیوتر نقشه ای از سیاره تدارک دیده و آن را روی دستگاه نمایش قابل حمل پلورات، که اکنون آن را روی زانوانش نهاده بود، نمایش می داد.

تروایز - با اعتماد به نفس کسی که در گذشته روی چندین جهان پیاده شده است - گفت: «لازم نیست از حالا این طور به صفحه زل بزنی، یانوف. اول باید از ایستگاه ورودی رد شویم که ممکن است خسته کننده هم باشد.»

پلورات سر بلند کرد. «حتمأً بیشترش تشریفات است.»

«این درست، ولی باز هم ممکن است خسته کننده باشد.»

«ولی الان که زمان جنگ نیست.»

«بله، در نتیجه می‌توانیم فرود بیاییم. ولی اول، مسأله تعادل بوم شناختی باید حل شود. هر سیاره‌ای نوع تعادل بوم شناختی مخصوص به خود دارد که نمی‌خواهند به هم بخورد. در نتیجه یک ارزیابی طبیعی از ناو به عمل می‌آورند تا راه ورود سازواره‌های نامطلوب و مضر را ببندند. این یک اقدام احتیاطی منطقی است.»

«به نظر من که ما از این جور چیزها نداریم.»

«نه، نداریم. آنها هم خودشان می‌فهمند. اما این را هم یادت باشد که سی‌شل عضو فدراسیون بنیاد نیست، در نتیجه حتماً کمی خودشان را برایمان می‌گیرند که استقلالشان را به رخمان بکشند.»

یک سفینه کوچک برای بازرسی شان آمد و یک مأمور گمرک سی‌شلی وارد سفینه‌شان شد. تروایز که سوابق نظامی اش را فراموش نکرده بود، سریع و مرتب شروع کرد.*

«سفینه فاراستار، پرواز از ترمینوس. این اسناد سفینه. ناو مصلح نیست. کشتی خصوصی است. این گذرنامه خودم. یک نفر مسافر دارم. این گذرنامه ایشان. هر دو جهانگرد هستیم.»

مأمور گمرک یونیفورمی پر زرق و برق بر تن داشت که رنگ سرخ لاکی بیش از همه در آن به چشم می‌خورد. گونه‌ها و پشت لبش را پاکتراش کرده، اما ریشی گذاشته بود که روی چانه به دو شاخه تقسیم می‌شد و به دو سوی مخالف می‌رفت. او گفت: «کشتی بنیاد است؟»

او این جمله را «کشتی بنیادس» تلفظ کرد، اما تروایز دقت داشت که کلام او را نه تصحیح کند و نه به تلفظ وی بخندد. به تعداد سیارات مسکونی لهجه‌های گوناگون از زبان استاندارد کهکشانی وجود داشت و هر کس فقط به لهجه خاص خود تکلم می‌کرد. تا هنگامی که طرفین سخنان یکدیگر را درک می‌کردند، ایرادی نبود.

تروایز گفت: «بله، قربان. کشتی بنیاد است، اما ملک شخصی است.»

«بسیار نیکو. - لطفاً بارنامه‌تان؟»

«چی چی مان؟»

«بارنامه. چه چیزی حمل می‌کنید؟»

«آهان، محموله‌مان. فهرست اقلامش همین جاست، بفرمایید. فقط لوازم شخصی است. برای تجارت نیامده‌ایم. همان‌طور که گفتم، ما فقط جهانگردیم.»

مأمور گمرک با کنجکاو به پیرامونش نگرست. «برای جهانگردها کشتی خیلی مجهزی است.»

تروایز با شوخ طبعی تمام گفت: «مطابق استانداردهای بنیاد، نه چندان. وضع من خوب است و از پس این جور خرجه‌ها برمی‌آیم.»
«یعنی پیشنهاد می‌کنی که دهانم را شیرین کنی.» مأمور نگاهی گذرا به او انداخت و سپس نگاه از او برگرفت.

تروایز لحظه‌ای درنگ کرد تا معنای کلام او را پیش خود تفسیر کند و لحظه‌ای دیگر، تا روش برخورد با این موقعیت را به خوبی ارزیابی و تصمیم‌گیری. تروایز گفت: «نه، قصد ندارم به شما پیشنهاد رشوه کنم. دلیلی برای این کار ندارم... اگر هم چنین قصدی داشتم، شما از آن دسته افرادی که رشوه‌پذیر باشند به نظر نمی‌رسید. اگر بخواهید، می‌توانید تمام سفینه را بگردید.»

مأمور در حالی که دستگاه ضبطش را توی جیب می‌گذاشت گفت: «احتیاجی نیست. قبلاً از لحاظ ورود غیر مجاز مواد مضر و خاص واریسی شده‌اید. یک طول موج رادیویی خاص به این کشتی اختصاص یافته که به عنوان باریکه^۱ تقرب تان قابل استفاده است.»

مأمور رفت. کل تشریفات گمرکی پانزده دقیقه به درازا کشید.

پلورات با صدایی نحیف گفت: «ممکن نبود برایمان دودسر درست کند؟ واقعاً توقع داشت رشوه بگیرد؟»

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. «قدمت دادن انعام به افراد گمرک، به قدمت

۱. منظور نویسنده از باریکه تقرب (approach beam) پرتو متمرکز شده‌ای از امواج رادیویی است که سفینه بتواند با تعقیب آن، عملیات تقرب به فرودگاه و نشستن را به آسانی انجام دهد. م.

خود کهکشان است و اگر یک بار دیگر نشانی از پذیرش آن بروز می داد، حاضر بودم آن را بپردازم. اما فعلاً... گمان کنم ترجیح داد روی یک کشتی بنیاد، آن هم یک کشتی مجلل و عجیب خطر نکند. شهردار پیر، که خدا پوست کلفتش را حفظ کند، گفت که هر کجا برویم اسم بنیاد کافی است که از خطر محافظتمان کند و راست هم می گفت. - ممکن بود خیلی بیشتر از اینها طول بکشد. »

«چرا؟ به نظر می رسید چیزی را که می خواسته بفهمد، فهمیده. »
 «بله، ولی آن قدر با نزاکت بود که قبلاً مراتب را با پیمایش رادیویی و از راه دور به انجام برساند. اگر می خواست، می توانست با یک دستگاه کوچک دستی کشتی را بگردد و ساعتها وقت تلف کند. می توانست هر دومان را در یک بیمارستان صحرایی قرنطینه کند و روزهای متمادی ما را در آن نگه دارد. »
 «چی گفتی؟ رفیق عزیز!»

«هیجان زده نشو. او که این کار را نکرد. فکر کردم شاید بکند، ولی نکرد. یعنی می توانیم فرود بیاییم. خودم دوست دارم با استفاده از موتورهای گرانشی مان پایین برویم - که تقریباً پانزده دقیقه طول می کشد - ولی نمی دانم محلهای فرود مجاز کجا هستند و دوست ندارم مشکل بتراشم. در نتیجه باید باریکه رادیویی را دنبال کنیم - که ساعتها طول می کشد - و با حرکتی مارپیچ از جو عبور کنیم. »

پلورات شادمان می نمود. «ولی این که خیلی عالی است، گولان. آن قدر آهسته پایین می رویم که زمین را بشود تماشا کرد؟» پرده نمایش دستی اش را در حالی که نقشه با بزرگنمایی کم روی آن هویدا بود بالا گرفت
 «ای، تقریباً. باید از زیر پشته ابرها بیرون بیایی و با سرعت دو سه کیلومتر در ثانیه پایین برویم. البته مثل بالون سوارری در جو نیست، ولی می توانی سیاره نگاری این جهان را بررسی کنی. »
 «عالی شد! عالی شد!»

تروایز فکورانه گفت: «ولی نمی دانم می شود به اندازه کافی روی سی شلی بمانیم که حتی ارزش تنظیم کردن ساعت سفینه با وقت محلی را داشته باشد یا

نه .»

«گمان کنم بستگی به برنامه کاری خودمان داشته باشد . فکر می کنی چکار باید بکنیم ، گولان؟»

«کار ما پیدا کردن گیاست ، اما نمی دانم چقدر طول می کشد .»
پلورات گفت : «می توانیم ساعتهای مچی خودمان را تنظیم کنیم و دست به ساعت سفینه نزنیم .»

تروایز گفت : «این هم بد نیست .» به سیاره ای نگریست که زیر پایشان گسترده بود .

«بیشتر از این تأمل جایز نیست . کامپیوتر را روی باریکه رادیویی خودمان تنظیم می کنیم و کامپیوتر می تواند با استفاده از موتورهای گرانشی یک پرواز عادی را تقلید کند . خوب ! ... بیا برویم پایین ، یانوف . بینیم چی پیدا می کنیم .»

با حرکت کردن سفینه روی منحنی های پتانسیل گرانشی دوباره تنظیم شده خود ، تروایز با قیافه ای اندیشناک به سیاره خیره شد .

تروایز تاکنون به اتحادیه سی شل پا نگذاشته بود ، اما این را می دانست که اتحادیه در طول یک قرن اخیر با سرسختی تمام از دوستی با بنیاد سرباز زده است . او از این که با چنین آسانی ای از گمرک رد شده بودند شگفت زده - و اندکی ناامید - شده بود . به نظر غیر منطقی می آمد .

۴۵

مأمور گمرک یوگورث سابهادارثا^۱ نام داشت و نیمی از عمرش را صرف خدمت در این ایستگاه کرده بود .

از این امر شکایتی نداشت ، زیرا خدمت در ایستگاه هر سه ماه یک بار به او فرصت می داد کتابهایش را ببیند ، به موسیقی مورد علاقه اش گوش کند و از همسر و پسر در حال رشدش دور باشد .

1. Yogoroth Sobhaddartha

البته در طول دو سال گذشته سرپرست فعلی گمرکات یک رؤیا بین و شخصیتی بسیار عذاب آور بود. هیچ کس غیر قابل تحمل تر از کسی نیست که برای اعمالی که انجام می دهد، بهانه ای ندارد، جز این که لزوم انجام دادن آنها در رؤیا به وی الهام شده است.

سابهاآرنا شخصاً به این نتیجه رسیده بود که اعتقادی به این امور ندارد، اما مراقب بود کس دیگری از اعتقاد وی آگاه نگردد، زیرا اغلب مردم در سی شل به شکهای ضد روانی بدبین بودند. مشهور شدن به مادی گرایی حقوق بازنشستگی آتیه اش را به خطر می انداخت.

با دو دست به دو دست ریش روی چانه اش دستی کشید، با صدایی به نسبت بلند سینه ای صاف کرد و سپس با حالتی بی تفاوت و مناسب گفت: «همان کشتی بود، سرپرست؟»

سرپرست نیز که مانند او نام سی شلی نامارات گادهیساواتا^۱ را داشت، سرگرم مقداری داده های کامپیوتری بود و سر بلند نکرد. وی گفت: «کدام کشتی؟»

«همان فاراستار. کشتی بنیاد. همان که همین الان گذاشتم عبور کند. همان که از همه طرفش تصاویر هولوغرافیک برداشتیم. این همان بود که خوابش را دیده بودید؟»

این بار گادهیساواتا سر بلند کرد. مرد کوچک اندامی بود با چشمانی تقریباً سیاه که چینهایی ریز، اما نه ناشی از تبسم زیاد، آنها را احاطه می کرد. وی گفت: «چرا می پرسی؟»

سابهاآرنا راست ایستاد و ابروان سیاه و پر هیبتش را در هم گره کرد. «گفتند که جهانگردند ولی من تا به حال چنان سفینه ای ندیده بودم و به نظر من مأمور بنیاد بودند.»

گادهیساواتا به پشتی صندلی اش تکیه زد. «ببین، جانم، هر چه فکر می کنم یادم نمی آید نظرت را خواسته باشم.»

«ولی، سرپرست، من این را وظیفه میهنی خودم می دانم که گوشزد کنم ...»
گادهیساواتا بازوها را روی سینه چلیپا کرد و با نگاهی نافذ به این زیردست
خیره شد، که (هر چند از لحاظ ساختار بدنی و رفتار و حرکات گیراتر از وی
بود)

گادهیساواتا گفت: «بین، جانم، اگر بدانی چه چیزی برایت خوب است،
کارت را بدون اظهار نظر انجام می دهی ... وگرنه ترتیبی می دهم که وقتی
بازنشسته شدی از مقرری خبری نباشد. اگر هم بشنوم حرفی درباره چیزهایی
که به تو مربوط نیست زده ای، خیلی زود بازنشسته ات می کنم.»

سابهادآرثا با صدایی پست گفت: «بله، قربان.» سپس با رگه ای مشکوک از
سرپیچی در آهنگ صدایش، افزود: «آیا در حیطه وظایفم هست، قربان، که
گزارش کنم کشتی دیگری هم در برد شناسایی صفحه های نمایش مان قرار
دارد؟»

گادهیساواتا در حالی که به کار خود برمی گشت با ناخبرسندی گفت:
«فرض کن گزارش کرده ای.»

سابهادآرثا با فروتنی ای افزونتر از قبل گفت: «با مشخصاتی کاملاً مشابه
آنچه هم اکنون گزارش کردم.»

گادهیساواتا دستانش را روی میز ستون کرد و به پا خاست. «یکی دیگر؟»
سابهادآرثا پیش خود لبخندی زد. حتماً این آدم خوش خیال دُموی مزاج که
زاده یک پیوند نامیمون بوده (منظورش سرپرست بود) خواب دو کشتی را ندیده
بوده. وی گفت: «ظاهراً، قربان! حالا برمی گردم سر خدمتم و منتظر دستور
می شوم و امیدوارم که ...»

«که چی؟»

سابهادآرثا به رغم خطر افتادن به زندان نتوانست جلو خود را بگیرد: «و
امیدوارم، قربان، که به کشتی درست، اجازه عبور داده باشیم.»

فاراستار با سرعت از فراز سرزمینهای سیاره‌سی شل می‌گذشت و پلورات غرق تماشایش بود. لایه ابرها رقیق‌تر و پراکنده‌تر از ترمینوس بود و آن گونه که از نقشه برمی‌آمد سطح خشکیها به هم نزدیکتر و گسترده‌تر بود. از جمله، با قضاوت از روی رنگ سرخی که بخش عمده پهنه قاره ای را می‌پوشاند، مناطق بیابانی و وسیع‌تر از ترمینوس بودند.

هیچ نشانی از موجود زنده در آن جا به چشم نمی‌خورد. به ظاهر جهانی بود پر از صحرای بی‌بر، دشتهای عریان، و چین و شکنهایی که شاید نمایانگر مناطق کوهستانی و همین‌طور، اقیانوس بودند.

پلورات زیر لب گفت: «به نظر خشک و بی‌حاصل است.»
 تروایز گفت: «نباید از چنین ارتفاعی توقع دیدن علائم حیات را داشته باشی. همین‌طور که پایین‌تر برویم می‌بینی که قطعه‌هایی از زمینهای سبز و خرم پیدا می‌شود. در واقع، پیش از دیدن سرسبزی، چشمک‌زدن نورهای طرف شب سیاره را خواهی دید. انسانها وقتی شب می‌رسد، تمایل خاصی به روشن کردن جهان‌شان دارند؛ هرگز نشنیده‌ام که جهانی از این قاعده مستثنا باشد. به عبارت دیگر، اولین نشانه ای از زندگی که خواهی دید، نه فقط انسانی، بلکه تکنولوژیکی خواهد بود.»

پلورات با آهنگی اندیشناک گفت: «آخر انسانها در طبیعت، موجودی روز-رو هستند. به عقیده من یکی از اولین وظایف یک تکنولوژی‌بالنده، تبدیل شب به روز است. در واقع، در صورتی که جهانی صاحب تکنولوژی نباشد نوعی از آن را برای خود پدید آورد، باید بتوان روند پیشرفت توسعه تکنولوژیکی را بر اساس افزایش روشنائی ایجاد شده در مناطق تاریک روی سطح، تعقیب کرد. به نظر تو چقدر طول می‌کشد تا از ظلمت محض به مرحله روشنائی مطلق رسید؟»

تروایز خندید. «افکار عجیبی داری، ولی فکر می‌کنم اینها از نشایح اسطوره‌شناس بودند باشند. من که فکر نمی‌کنم هیچ جهانی به مرحله

روشنایی مطلق برسد. روشنایی در شب، تابع الگوی تراکم جمعیت است، به ترتیبی که توده‌ها یا نوارهایی روشن و نورانی، مدام قاره‌ها را منور خواهند کرد. حتی ترانثور هم در اوج قدرتش، یعنی زمانی که یک ساختار غول‌پیکر و واحد بود، از خارج آن فقط به صورت نقطه‌هایی روشن دیده می‌شد.

همان‌گونه که تروایز پیش‌بینی کرده بود، زمین سرسبز شد و در آخرین چرخش آنان گرد سیاره، وی به نقاطی اشاره کرد که مدعی بود شهرها هستند. «در این جهان شهرنشینی چندان رایج نیست. من تا به حال به اتحادیه سی شل نیامده‌ام، ولی مطابق اطلاعاتی که کامپیوتر می‌دهد، مردم این جا دوست دارند ستنهای گذشتگان‌شان را حفظ کنند. تکنولوژی همه جا در سراسر کهکشان با نام بنیاد پیوند خورده، و هرکجا که بنیاد چندان طرفداری ندارد گرایش به سنت‌گرایی و کهنه‌پرستی شایع است. البته به جز در مورد مسائل مربوط به جنگ‌افزارها. قول می‌دهم سی شل از این لحاظ کاملاً پیشرفته باشد.»

«ای وای، گولان، موجب درد سر که نخواهد شد، هان؟ آخر ما اهل بنیادیم و حالا که در قلمرو دشمن قرار گرفته‌ایم.»

«این جا قلمرو دشمن نیست، یانوف. آنها کاملاً مؤدب خواهند بود، هیچ ترس. بنیاد فقط در این جا چندان خوشنام نیست، همین. سی شل هم عضو فدراسیون بنیاد نیست. بنابراین، چون آنها به استقلالشان مباحثات می‌کنند و چون دوست ندارند به یاد بیاورند که خیلی ضعیفتر از بنیادند و تنها دلیل مستقل ماندن‌شان این است که ما می‌خواهیم مستقل بمانند، به خودشان اجازه می‌دهند که از ما خوششان نیاید.»

پلورات با یکدندگی گفت: «پس باز هم می‌ترسم موجب دردسرمان بشود.»

تروایز گفت: «به هیچ وجه. دست بردار، یانوف. من دربارهٔ موضعگیری رسمی حکومت سی شل حرف می‌زد. مردم روی سیاره مثل سایر مردم هستند، و اگر ما آدمهای خوبی باشیم و جوری رفتار نکنیم که انگار اربابهای کهکشانیم، آنها هم با ما خوب رفتار می‌کنند. ما برای این به سی شل نیامده‌ایم

که سیادت بنیاد را در این جا به اثبات برسانیم. ما فقط جهانگردیم و همان سؤالی‌ها را می‌کنیم که هر جهانگرد دیگری درباره‌ی سی‌شل می‌پرسد.

«در صورتی که موقعیت هم مناسب باشد، می‌توانیم کمی هم خوش بگذرانیم که مستحقش هم هستیم. اگر دو سه روزی این جا بمانیم و ببینیم چیز قابل عرضه چه دارند، هیچ عیبی ندارد. ممکن است فرهنگ جالبی داشته باشند، یا چشم اندازهای جالب، یا غذا‌های جالب. اگر هم هیچ کدام را نداشتند - زنهای جالب. کلی پول داریم که می‌شود خرجش کرد.»

پلورات با اخم گفت: «ای بابا، رفیق عزیز.»

تروایز گفت: «دست بردار. آن قدرها هم پیر نیستی. هیچ برایت جالب نیست؟»

«نمی‌گویم که روزگار جوانی اهل این چیزها نبوده‌ام، ولی مسلماً الآن وقت این جور کارها نیست. ما مأموریت داریم. باید خودمان را به گایا برسانیم. من هیچ مخالفتی با خوش گذرانی ندارم - واقعاً می‌گویم - ولی اگر بنا باشد خودمان را گیر بیندازیم، ممکن است دل‌کندن از اینها آسان نباشد.» وی سری تکان داد و به نرمی گفت: «گمان کنم تو می‌توسیدی من در کتابخانه‌ی کهکشانی در ترانتور زیادی خوش بگذرانم و نتوانم دل بکنم. قطعاً یک - شاید هم پنج یا شش - دختر جذاب چشم سیاه برای تو، حکم کتابخانه را برای من دارد.»

تروایز گفت: «من این قدر هم هرزه و عشرت طلب نیستم، یانوف، ولی خیال هم ندارم تارک دنیا بشوم. خیلی خوب، قول می‌دهم موضوع گایا فراموش نشود و به هدفم برسی، ولی اگر مورد جالب توجهی برایم پیش بیاید، هیچ دلیلی در سرتاسر کهکشان نمی‌تواند مرا از یک پاسخ طبیعی وابدارد.»

«اگر فقط گایا را در اولویت قرار بدهی -»

«همین کار را خواهم کرد. فقط یادت باشد به کسی نگویی ما اهل بنیاد هستیم. خودشان می‌فهمند، چون ما پول بنیاد را خرج میکنیم و با لهجه غلیظ ترمینوسی هم حرف می‌زنیم، ولی اگر خودمان حرفش را نزنیم، می‌توانند وانمود کنند که ما آدمهای آواره‌ای هستیم و با ما دوستانه رفتار کنند. اگر

خودمان گوشزد کنیم که اهل بنیادیم، باز هم مؤدبانه حرف می‌زنند، ولی چیز به درد بخوری برایمان تعریف نمی‌کنند، هیچ چیز را نشان مان نمی‌دهند، هیچ کجا ما را نمی‌برند و ما را تنها به حال خودمان می‌گذارند.»

پلورات آهی کشید: «هیچ وقت از رفتار مردم سر در نمی‌آورم.»
 «هیچ چیز بفرنجی نیست. فقط کافی است نگاه دقیقی به خودت بیندازی تا از کار بقیه هم سر در بیاوری. ما فرق چندانی با دیگران نداریم. اگر سلدون مردم را درک نمی‌کرد، چطور می‌توانست طرحش را تکمیل کند - کاری به میزان دقت و ظرافت ریاضیاتش ندارم؛ و اگر درک مردم آسان نبود چطور می‌توانست موفق شود؟ فقط یک نفر را به من نشان بده که مردم را درک نکند، آن وقت من هم نشانت می‌دهم که او تصویر غلطی از خودش ساخته - البته قصد توهین به تو را ندارم.»

«ناراحت نشدم. اعتراف می‌کنم که آدم بی‌تجربه‌ای هستم و زندگی خودم‌محورانه و محدودی را گذرانده‌ام. شاید هیچ وقت یک نگاه حسابی به خودم نینداخته باشم، در نتیجه بهتر است جایی که پای مردم در میان است تو راهنما و ناصحم باشی.»

«باشد. پس حالا نصیحتم را قبول کن و فقط از مناظر لذت ببر. به زودی می‌نشینم و اطمینان می‌دهم که چیزی حس نکنی. من و کامپیوتر مراقب همه چیز هستیم.»

«گولان، از من دلگیر نشو. اگر باید یک زن جوان...»

«فکرش را نکن! فقط بگذار حواسم جمع فرود آمدن باشد.»

پلورات روی برگرداند و به جهان زیر سفینه که روی مسیری به شکل یک مارپیچ جمع شونده به آنها نزدیک می‌شد نگرست. این نخستین جهان بیگانه‌ای بود که تاکنون روی آن می‌ایستاد. این فکر، به رغم آن که تمامی چندین میلیون سیاره مسکونی کهکشان توسط کسانی مسکونی شده بود که در جای دیگری به دنیا آمده بودند، احساس ترسی را از آینده‌ای ناخوشایند در دلش پدید می‌آورد.

بارعشه‌ای ناشی از هراس و سرخوشی، هر دو، با خود اندیشید: همه

سیارات، مگر یکی.

۲۲

بندرگاه فضایی با استانداردهای بنیاد چندان بزرگ نمی نمود، اما به خوبی تعمیر و نگهداری شده بود. تروایز شاهد بود که فارستار چگونه وارد آشیانه پهلوگیری شد و همان جا قفل شد. عملیات پذیرش را با دقت تمام برای آنان انجام داده بودند.

پلورات با صدای پایینی گفت: «باید همین جا رهائش کنیم و برویم؟»
تروایز با حرکت سر تأیید کرد و برای ایجاد اطمینان دستش را روی شانه او گذاشت و با صدایی خفیف گفت: «نگران نباش.»

آنها وارد خودرو زمینی کرایه ای خود شدند و تروایز نقشه شهر را به خودرو وصل کرد. شهری که قله برجهایش از پس افق نمایان بود.

تروایز گفت: «سی شل سیتی^۱، پایتخت سیاره. شهر، سیاره، ستاره، همه یک اسم دارند: سی شل.»

پلورات باز گفت: «من نگران سفینه ام.»

تروایز گفت: «نگرانی موردی ندارد. اگر بنا باشد بیشتر از دو سه ساعت در این سیاره بمانیم، امشب برمی گردیم سراغش، چون جای خوابمان همان جاست، این را هم باید بدانی که چیزی به اسم اصول اخلاقی بین ستاره ای بر بندرگاههای فضایی حاکم است که تا جایی که من خبر دارم - هرگز زیر پا گذاشته نشده، حتی در زمان جنگ. کشتیهای فضایی ای که مقاصد صلح جویانه دارند، حریمشان محفوظ است. در غیر این صورت هیچ کس در امان نیست و تجارت ناممکن می شود. هر جهانی که این اصول را زیر پا گذاشته، از جانب خلبانان فضایی کهکشانی تحریم شده. به تو اطمینان می دهم که هیچ جهانی به استقبال چنین خطری نمی رود. به علاوه ...»
«به علاوه، چی؟»

«به علاوه ... خوب با کامپیوتر قرار گذاشته‌ام که اگر مردی - یا زنی - خواست وارد سفینه شود، در صورتی که ظاهر و صدایش شبیه به هیچ کدام از ما نبود، او را بکشد. این موضوع را هم رُک و پوست کنده به فرمانده بندرگاه گفتم. با کمال ادب به او گفتم که با توجه به شهرت بندرگاه فضایی شهر سی‌شل در حسن نیت و امنیت محض - آن هم در تمام کهکشان - واقعاً مایلم که این دستگاه سفینه را خاموش کنم، ولی این یک سفینه مدل جدید است و نمی‌دانم چطور می‌شود خاموشش کرد.»

«لابد باور که نکرد.»

«معلوم است که نه! اما ناچار بود این طور وانمود کند، چون در غیر این صورت چاره‌ای نداشت جز پذیرش یک توهین. و چون در این مورد کاری از او ساخته نبود، پذیرش توهین فقط منجر به تحقیر شدنش می‌شد. و چون نمی‌خواست تحقیر شود، آسانترین راه گریز باور کردن کلام من بود.»

«این هم یک مثال دیگر دربارهٔ چگونگی رفتار با مردم است؟»

«بله. کم کم تو هم عادت می‌کنی.»

«از کجا می‌دانی که در این خودرو میکروفن مخفی کار نگذاشته‌اند؟»

«فکرش را کرده بودم. در نتیجه، وقتی خودشان یک خودرو را به من معرفی کردند، من یک خودرو دیگر را به طور تصادفی انتخاب کردم. اگر همه‌شان شنود داشته باشند ... خوب، مگر کجای حرفهایی که تا به حال زده‌ایم آن طور وحشتناک و خطرناک بوده؟»

پلورات ناخشنود به نظرمی رسید. «نمی‌دانم چطور مقصودم را بیان کنم. به نظرم شکایت کردن کمی بی‌ادبانه باشد، ولی از بوی این جفا خوشم نمی‌آید. این جا ... یک بویی می‌آید.»

«داخل خودرو؟»

«خوب، اولش از خود بندرگاه شروع شد. فکر کنم همهٔ بندرگاه‌های فضایی همین بو را می‌دهند، ولی یو داخل خودرو هم ماندگار شده. نمی‌شود پنجره‌ها را باز کنیم؟»

تروایز زد زیر خنده. «فکر کنم بدانم کدام قسمت از تابلو فرامین خودرو،

پنج‌ره‌ها را باز می‌کند، ولی این کار فایده‌ای ندارد. این سیاره خودش بو می‌دهد. یعنی این قدر بد است؟»

«خیلی که قوی نیست، ولی حس می‌شود... یک کمی هم زننده است. همه نقاط این جهان همین بو را می‌دهد؟»

«مادم یاد می‌روم که تو هیچ وقت روی سیاره دیگری نبوده‌ای. هر سیاره مسکونی بوی مخصوص خودش را دارد. بیشترش به خاطر پوشش گیاهی است، گو این که جانوران و حتی انسانها هم در ایجاد این بو دخیلند. تا جایی هم که من می‌دانم، هیچ کس وقتی اولین بار روی جهانی فرود می‌آید از بوی آن خوشش نمی‌آید. ولی به این بو عادت می‌کنی، یانوف. قول می‌دهم تا دو ساعت دیگر اصلاً تلفطش نشوی.»

«نمی‌خواهی بگیری که همه جهانها این بو را می‌دهند؟»

«نه، همان طور که گفتم، هر کدام بوی خاص خودش را دارند. اگر واقعاً به این بوها توجه کنیم یا شامه‌ای کمی تیزتر از این داشتیم - مثل شامه سگهای آناکرون - احتمالاً با یک بو کشیدن می‌توانستیم جهانی را که رویش هستیم را تعیین کنیم. وقتی تازه وارد نیروی فضایی شده بودم هیچ وقت روز اول فرود روی یک جهان تازه نمی‌توانستم چیزی بخورم؛ بعداً کلک کهنه فضاورد ها را یاد گرفتم و موقع فرود یک دستمال با بوی آن جهان را جلوی بینی‌ام نگه می‌داشتم. تا وقتی که از سفینه بیرون می‌آمدم، دیگر بویی حس نمی‌کردم. بعد از مدتی هم همه چیز برایت عادی می‌شود؛ به سادگی یاد می‌گیری که توجهی به آن نکنی. - راستش، بدتر از همه موقع برگشتن به وطن است.»

«چرا؟»

«فکر کرده‌ای ترمینوس هیچ بویی نمی‌دهد؟»

«می‌خواهی بگیری بو می‌دهد؟»

«بله که بو می‌دهد. همین که به بوی یک جهان دیگر خو گرفتی، مثل بوی سی شل، از بوی گند ترمینوس جامی خوری. قدیمها، وقتی از یک مأموریت بلند مدت برمی‌گشتیم و هوا بندها روی جو ترمینوس باز می‌شد، خدمه یک صدا می‌گفتند: «باز هم برگشتیم وسط پهن‌های وطن.»

به نظر می رسید حال پلورات دگرگون شده است.

برجهای شهر به نحو محسوسی نزدیکتر می نمودند، اما پلورات همچنان چشم به محیط اطراف جاده دوخته بود. خودروهای زمینی دیگری در هر دو جهت در رفت آمد بودند و هرازگاهی یک خودرو هوایی از بالای سرشان می گذشت، اما پلورات گرم تماشای درختان بود.

او گفت: «حیات گیاهی این جا عجیب به نظر می آید. فکر می کنی بومی باشند؟»

تروایز با حواس پرتی گفت: «گمان نکنم.» او مشغول مطالعه نقشه و تنظیم برنامه ریزی کامپیوتر خودرو بود. «روی سیاره های مسکونی شده بشر، چیز زیادی از زندگی بومی نمی ماند. مهاجرها همیشه گیاهان و جانوران شان را وارد می کنند. یا همان موقع اسکان، یا کمی بعد از آن.»

«ولی باز هم عجیب است.»

«نباید توقع دیدن گونه های یکسانی را روی جهانهای مختلف داشته باشی، یانوف. یک وقت می گفتند اعضای دایرة المعارف کهکشانی اطلسی از گونه های مختلف را بیرون دادند که هشتاد و هفت تا دیسک کامپیوتری حجیم را پر می کرد و با این وجود ناقص بود... و به هر حال تا موقع تمام شدن فهرست بندی هم کهنه شده بود.»

خودرو همچنان به پیش رفت و حومه شهر دهان باز کرده، آنان را فرو بلعید. پلورات اندکی به خود لرزید: «من که چندان از معماری شهرشان خوشم نمی آید.»

تروایز بایی تفاوتی یک مسافر فضایی پخته و دنیا دیده گفت: «هر کس سلیقه ای دارد.»

«راستی، داریم کجا می رویم؟»

تروایز با کمی کلافگی گفت: «می دانی، دارم سعی می کنم کامپیوتر را وادار کنم این خودرو ما را به مرکز جهانگردی ببرد. امیدوارم کامپیوترش خیابانهای یک طرفه و مقررات راهنمایی و رانندگی را بلد باشد، چون من که بلد نیستم.»

«وقتی رسیدیم آن جا چی، گولان؟»

«در درجه اول ما جهانگردیم، پس طبیعتاً جایی که می‌رویم همان جاست، چون می‌خواهیم تا حد امکان طبیعی باشیم و توی چشم نخوریم. بعدش، تو برای پیدا کردن اطلاعات درباره گایا کجا می‌روی؟»

پلورات گفت: «به یک دانشگاه ... یا یک انجمن انسان‌شناسی ... یا یک موزه ... ولی قطعاً نه به یک مرکز جهانگردی.»

«خوب، اشتباهت همین جاست. به مرکز جهانگردی که برویم آدمهای تحصیل کرده‌ای خواهیم بود که مشتاق برداشتن قهرستی از دانشگاههای شهر، موزه‌ها و غیره‌ایم. اول تصمیم می‌گیرم کجا برویم و آن‌جا که رسیدیم، شاید توانستیم افراد مناسب برای مشورت درباره تاریخ کهن، کهکشان‌نگاری، اسطوره‌شناسی، انسان‌شناسی، یا هر چیز دیگری که فکرش را بکنی پیدا کنیم. - ولی همه چیز از مرکز جهانگردی شروع می‌شود.»

پلورات ساکت بود و خودرو با حرکتی لاک‌پشت وار به الگوی ترافیکی شهر پیوست. آنها وارد جاده‌ای زیرزمینی شدند و از کنار علائمی رد شدند که احتمالاً بیانگر مسیرها و دستورات ترافیکی بود، اما با رسم الخطی غریب که همگی را ناخوانا می‌ساخت.

خوشبختانه خودرو به گونه‌ای رفتار می‌کرد که بیانگر آگاهی‌اش از مسیر بود و وقتی ایستاد و وارد محوطه پارکینگ شد، تابلویی در آن جا بود که با همان رسم الخط دشوار می‌گفت: مجتمع برون‌جهانی سی شل و زیر آن با رسم الخط متعارف و آسان زبان استاندارد کهکشانی نوشته بود: مرکز جهانگردی سی شل. وارد بنایی شدند که کوچکتر از چیزی بود که نمای بیرونی‌اش نشان می‌داد. قطعاً جای چندان شلوغی نبود.

یک رشته باجه‌های انتظار در آن جا دیده می‌شد که یکی از آنها در اشغال مردی بود که سرگرم خواندن نوارهای خبری خارج شده از داخل یک دستگاه کوچک بود؛ و باجه دیگر را دو زن اشغال کرده بودند که به ظاهر مشغول یک بازی پیچیده با ورقهای بازی و کاشیهای ریز بودند. یک کارمند سی شلی پشت پیشخوانی که بیش از حد برایش بزرگ بود و در کنار کامپوتری که بیش از حد برایش پیچیده به نظر می‌رسید، ایستاده بود و لباسی چند رنگ و چهارخانه بر تن

داشت.

پلورات به اوزل زد و نجوا کرد: «این جهان حتماً پر از لباسهای پر زرق و برق است.»

تروایز گفت: «بله، متوجه شده بودم. با این حال، مد لباسها در هر جهانی متفاوت از دیگری است و گاهی حتی در یک منطقه با منطقه دیگر در یک جهان واحد متفاوت است. با گذشت زمان هم عوض می شود. ما که نمی دانیم، شاید پنجاه سال پیش همه در سی شل لباس مشکی می پوشیده اند. زیاد سخت نگیر، یانوف.»

پلورات گفت: «مثل این که چاره دیگر هم ندارم، ولی من مد لباسهای خودمان را ترجیح می دهم. حداقل آنها به اعصاب بینایی چشم آدم فشار نمی آورند.»

«به این خاطر که ما همه اش خاکستری روی خاکستری می پوشیم؟ این مد، بعضی مردم را ناراحت می کند. شنیده ام که آن را «کنافت پوشی» می گویند. پس شاید همین بی رنگی بنیاد است که این مردم را به طرف رنگین کمانهایشان رانده ... فقط برای تأکید روی استقلالشان. به هر حال، همه اش موضوع عادت است. - بیا، یانوف.»

هر دو به سمت پیشخوان رفتند و در پی آنان مرد داخل باجه نوارهای خبری اش را رها کرد، برخاست و بالبی خندان به سوی آن دو آمد. لباس او نیز خاکستری فام بود.

تروایز نخست به سوی او نمی نگرست، اما وقتی به طرفش برگشت، در جا خشک شد. نفس عمیقی کشید و گفت: «به کهکشان قسم! - این رفیق خائن خودم است!»

دوازده

مأمور

۴۳

مان لی کامپور، عضو شورای ترمینوس، با تردید دست راستش را به طرف تروایز دراز کرد.

تروایز با سخت دلی به دست او نگریست، اما دستش را پیش نبرد. ظاهراً خطاب به فردی نامشخص گفت: «من در موقعیتی نیستم که بتوانم با برهم زدن نظم یک سیاره بیگانه خودم را در معرض خطر دستگیر شدن قرار دهم، ولی اگر این فرد تنها یک قدم دیگر به من نزدیکتر شود، به هر حال این کار را خواهم کرد.»

کامپور ناگهان ایستاد، درنگی کرد و سرانجام پس از نگاهی گذرا و تردیدآمیز به پلورات، با صدای پایینی گفت: «اجازه می دهی من هم حرفی بزنم؟ توضیحی بدهم؟ به حرفم گوش می کنی؟»

پلورات با اخمی کوچک روی صورت درازش از یکی به دیگری می نگریست. وی گفت: «چطور شده، گولان، به جهانی به این دوری هم که آمده ایم فوراً یک نفر آشنا پیدا کرده ای؟»

چشمان تروایز روی کامپور ثابت مانده بود، اما بدنش را اندکی چرخاند تا نشان دهد که طرف صحبتش پلورات است. تروایز گفت: «این ... آدم - حداقل به حسب ظاهر که می شود گفت آدم است - روزگاری در ترمینوس دوست من بود. من مطابق عادتم درباره دوستان، به او اعتماد کردم. دیدگاههایم را با او در میان گذاشتم که شاید نمی باید در ملأعام مطرح می شد. ظاهراً او موضوع را مفصلاً با مقامات مطرح کرد و به خودش هم زحمت نداد مرا هم در جریان بگذارد. به همین دلیل، من بی خبر از همه جا یکر است به دام افتادم و حالا خودم را در تبعید می بینم. و حالا این ... آدم ... می خواهد خودش را رفیق من جا بزند.»

سپس تمام هیکل به طرف کامپور چرخید و انگشتانش را در میان موهایش فرو برد که تنها فرهای آن را بیشتر آشفته ساخت. «خوب گوش کن چه می گویم. باید به یک سؤال جواب بدهی. تو این جا چکار می کنی؟ از بین این همه جهان مسکونی کهکشانی که می توانی به آنها سفر کنی، چرا این جا هستی؟ و چرا حالا؟»

دست کامپور که در طی این مدت به سوی تروایز دراز بود پایین افتاد و لبخند از لبانش محو شد. حالت انکای به نفسی که همواره گوشه ای از وجودش را می ساخت ناپدید شده و در غیاب این حالت، جوانتر از سی و چهار سال سن اش و اندکی افسرده می نمود. وی گفت: «توضیح می دهم، ولی فقط از اول ماجرا!»

تروایز دمی به اطراف نگریست. «این جا؟ واقعاً می خواهی همین جا درباره اش حرف بزنی؟ در یک مکان عمومی؟ می خواهی بعد از این که به اندازه کافی دروغهایت را شنیدم همین جا ناکارت کنم؟»

اکنون کامپور دو دست را به ترتیبی که کف آنها رو به هم بود، بالا می آورد. «باور کن این جا امنترین نقطه است.» سپس با تفکری دیگر و حدس این که تروایز در پی بیان چه مطلبی است، شتابزده افزود: «باور هم نکردی مسأله ای نیست. من حقیقت را می گویم. من چندین ساعت پیش از تو روی سیاره فرود آمده ام و همه چیز را واری کرده ام. امروز روی سی شل روز به خصوصی

است. امروز به دلیلی روز عبادت است. تقریباً همه در خانه هستند. یا باید باشند. می بینی که این جا چقدر سوت و کور است. لابد فکر کردی همیشه همین طوری است.»

پلورات با حرکت سر تصدیق کرد و گفت: «راستش، من هم مانده بودم که چرا این قدر ساکت و خلوت است.» وی به طرف تروایز خم شد و در گوش او پیچ پیچ کرد: «چرا نمی گذاری حرفش را بزنند، گولان؟ طفلک خیلی درمانده به نظر می آید، شاید هم می خواهد عذرخواهی کند. بی انصافی است که این فرصت را به او ندهی.»

تروایز گفت: «به نظر می رسد دکتر پلورات به گفته هایت علاقه مند است. به احترام ایشان این کار را می کنم، ولی ممنون می شوم اگر حرفت را خلاصه کنی. ممکن است برای از کوره دررفتن روز خوبی برایم باشد. اگر همه در حال عبادتند، ممکن است مجریان قانون ایجاد مزاحمت مرا ندیده بگیرند. شاید فردا همچون بختی نداشته باشم. چرا فرصت را از دست بدهم؟» کامپور با آهنگی غضبناک گفت: «ببین، اگر می خواهی توی چانه ام بزنی، معطل نشو. حتی از خودم دفاع هم نمی کنم، می فهمی؟ زودباش، بزن. ولی به حرفهایم گوش کن!»

«پس حرفت را بزن. فعلاً گوش می کنم.»

«قبل از هر چیز، گولان.»

«لطفاً مرا تروایز خطاب کن. دوست ندارم با من خودمانی شوی.»

«قبل از هر چیز، تروایز، خیلی خوب توانستی مرا با دیدگاههایت قانع کنی.»

«تو هم خوب پنهانش کردی. می توانستم قسم بخورم که در دلت به من خندیده ای.»

«برای این به تو خندیدم که خودم را گول بزنم و نپذیرم که گفته هایت واقعاً دگرگونم کرده. — اجازه بده برویم کنار دیوار بنشینیم. با این که این جا خلوت است، ولی شاید یکی دو نفر وارد شوند؛ فکر نکنم لازم باشد بیهوده خودمان را انگشت نمای مردم کنیم.»

هر سه نفر به آهستگی بخش عمده‌ای از طول سرسرا را پیمودند. کامپور دوباره با دودلی لبخند می‌زد، اما مراقب بود از دسترس تروایز دور بماند. آنان روی نشیمنهایی نشستند که با حس کردن وزن فرد پایین می‌رفت و مطابق شکل باسن و ران حالت می‌گرفت. پلورات جابخورده و چنین می‌نمود که می‌خواهد برخیزد.

کامپور گفت: «ترسید، پروفسور. من قبلاً روی اینها نشسته‌ام. سی شل‌ها از برخی لحاظها از ما جلوترند. این جهانی است که به راحتی جزئی اهمیت می‌دهد.»

وی یک بازو را روی پشتی صندلی‌اش انداخت و با آرامش رو به تروایز گفت: «تو مرا دگرگون کردی. کاری کردی که حس کنم بنیاد دوم واقعاً وجود دارد و این خیلی ناراحت‌کننده بود. خودت حدس بزن اگر وجود داشته باشند چه نتایجی در پی خواهد داشت. امکان نداشت آنها خودشان به طریقی تو را ساکت کنند؟ تو را به عنوان یک تهدید بالقوه از بین ببرند؟ و اگر من هم طوری رفتار می‌کردم که انگار حرفت را باور کرده‌ام، ممکن بود مرا هم از سر راهشان بردارند. تصویری را که رسم کرده‌ام می‌بینی؟»

«من فقط یک ترسو را می‌بینم.»

«آخر، مثل قهرمانان کتابها شجاع بودن چه فایده‌ای داشت؟» کامپور با حرارت حرف می‌زد و چشمان آبی رنگش از فرط خشم گشاد شده بود. «مگر من یا تو می‌توانستیم در برابر تشکیلاتی قد علم کنیم که قادر به اعمال نفوذ بر مغز و عواطفمان است؟ تنها راه مبارزه عملی و مؤثر این است که آگاهیمان را از همان آغاز پنهان کنیم.»

«پس تو مخفی‌اش کردی و سالم ماندی؟» ولی تو که موضوع را به شهردار برانو اطلاع دادی، مگر نه؟ خیلی خطر کردی.»

«بله! ولی فکر کردم به خطرش می‌ارزد. صرف حرف زدن ما با یکدیگر ممکن است تنها خطر زیرسلطه درآمدن مغزی مان را پدیدآورد. یا شاید تمام حافظه مان به کلی پاک شود. اگر موضوع را با شهردار در میان گذاشتم، از طرف دیگر ... می‌دانی، او پدرم را خوب می‌شناخت. من و پدرم از

اسمیرنو^۱ مهاجرت کردیم و شهردار هم مادر بزرگی داشت که -
تروایز بابی صبری گفت: «بله، بله، و چندین و چند نسل قبل، اجدادتان
اهل بخش سیری یوس بوده اند. این را به هر کسی می شناختی گفته ای.
بقیه اش را بگو، کامپورا!»

«خوب، او از من حرف شنوی داشت. اگر می توانستم با استفاده از
استدلالهای تو شهردار را از وجود خطر قانع کنم، امکان داشت فدراسیون وارد
عمل شود. ما دیگر مثل روزگار میول درمانده نیستیم و در بدترین حالت - این
آگاهی خطرناک گسترش بیشتری می یافت و ما اختصاصاً در معرض خطر
نبودیم.»

تروایز با لحنی تمسخرآمیز گفت: «بنیاد را به خطر بیندازیم و جان خودمان
را حفظ کنیم. به این می گویند وطن پرستی.»
«این بدترین حالتش بود. من به فکر بهترین حالت بودم.» پیشانی اش اندکی به
عرق نشسته بود. به نظر می رسید زیر فشارِ حسِ انزجارِ تروایز دست و پا
می زند.

«تو هم درباره این نقشه هوشمندانه ات چیزی به من نگفتی، هان؟»
«نه، نگفتم و از این بابت عذر می خواهم، تروایز. این دستور شهردار بود.
او گفت می خواهد تمام آنچه می دانی را بداند، ولی تو از آدمهایی بودی که اگر
می فهمیدی دیدگاههایت برای دیگری بازگو شده، لبانت به هم دوخته
می شد.»

«واقعاً که درست فکر کرده بود!»

«من نمی دانستم... حتی حدس هم نمی زدم... به هیچ وجه در مخیله ام
نمی گنجید که او قصد دستگیری و تبعیدت از سیاره را داشته باشد.»
«او منتظر فرصت مناسب سیاسی بود که موقعیت به عنوان نماینده به حالم
مفید نباشد. این را پیش بینی نکرده بودی؟»

«چطور می توانستم پیش بینی کنم؟ خودت هم نتوانستی.»

«اگر می دانستم که شهردار از نقطه نظرهایم مطلع شده، می توانستم.»
 کامپور با جسارتی ناگهانی گفت: «گفتنش آسان است - معما چو حل گشت
 آسان شود.»

«حالا، این جا از من چه می خواهی؟ حالا که معمای خودت هم حل
 شده.»

«برای جبران این وقایع آمده ام. برای جبران آسیبی که ندانسته - واقعاً
 ندانسته - به تو رساندم.»

تروایز با لحنی بی احساس گفت: «چه جالب! تو چقدر مهربانی! ولی
 جواب سؤال اولم را ندادی. چطور شد سر از این جا درآوردی؟ چطور شد که
 درست روی سیاره ای پایین آمدی که من هم فرود آمده ام؟»

کامپور گفت: «جوابش آسان است. تعقیب کردم!»
 «حتی در فرافضا؟ با این که سفینه من یک رشته جهشهای متوالی را انجام
 داد؟»

کامپور سری جنباند. «رازی در بین نیست. سفینه من هم درست مثل مال
 توست و کامپیوترش هم درست به مال تو می ماند. می دانی که من همیشه در
 حدس زدن جهت سفینه ها در فرافضا خوب عمل می کرده ام. معمولاً که
 حدسهایم خیلی خوب نبوده و از هر سه تا دو تا غلط از آب درمی آمد، ولی با آن
 کامپیوتر وضعم خیلی بهتر شد. تو هم در اول کار خیلی معطل کردی و به من
 فرصت دادی تا قبل از ورودت به فرافضا جهت و سرعت را ارزیابی کنم. من
 داده ها را - همراه با برونیایی های حدسی خودم - به کامپیوتر دادم، آن هم باقی
 کارها را خود به خود انجام داد.»

«آن وقت تو هم پیش از من به شهر رسیدی؟»

«بله. تو از موتورهای گرانشی ات استفاده نکردی. حدس زدم که به شهر
 مرکزی سیاره می آیی، در نتیجه مستقیم پایین آمدم، در حالی که تو...» کامپور
 با انگشتش حرکت مارپیچی کوچکی انجام داد، درست مانند آن که سفینه ای
 است سوار بر یک باریکه هدایت کننده.

«تو با این کارت خطر بزرگی را از جانب مقامات رسمی سی شل به جان

خریدی.»

«خوب دیگر ...» چهره کامپور به تبسمی باز شد که جذاییتی بی چون و چرا به وی می بخشید و تروایز حس کرد که تقریباً نسبت به او مهربان شد است. کامپور گفت: «من در همه موارد و همیشه ترمسو نیستم.»

تروایز خودش را جمع و جور کرد. «چطور شد که یک سفینه مثل مال من به تو هم رسید؟»

«درست همان طور که سفینه تو به تو رسید. پیرزن - شهردار برانو - آن را به من داد.»

«برای چی؟»

«می خواهم رو راست حرف بزنم. مأموریت من تعقیب تو بود. شهردار می خواست بداند کجا می روی و چه می کنی.»

«گمان کنم تو هم با وفاداری تمام به او گزارش می داده ای. - یا شاید به شهردار هم خیانت کردی؟»

«نه، به او گزارش دادم. راستش چاره دیگری هم نداشتم. او یک رله فرافضایی در کشتی من جاسازی کرده که بنا نبود پیدایش کنم، ولی پیدایش کردم.»

«خوب، بعد؟»

«متأسفانه طوری کار گذاشته شده که نمی توانم بدون از کار افتادن ناو آن را از کار بیندازم. حداقل من که نمی توانم، بنابراین، او می داند کجایم ... و همین طور می داند تو کجایی.»

«فرض کن نتوانسته بودی مرا تعقیب کنی. آن وقت شهردار نمی فهمید کجا هستم. به این جایش هم فکر کرده بودی؟»

«البته. فکر کرده بودم خیلی ساده گزارش بدهم که تو را گم کرده ام - ولی او حرفم را باور نمی کرد، می کرد؟ من هم نمی توانستم تا مدت نامعلومی به ترمینوس برگردم. در ضمن، من مثل تو نیستم، تروایز. من آدم فارغ البال و مجرودی نیستم. من یک همسر در ترمینوس دارم - یک همسر باردار - و می خواهم برگردم پیش او. تو می توانی فقط به فکر خودت باشی، ولی من

نمی توانم. - به علاوه، من آمده‌ام که به تو هشدار بدهم. به سلدون قسم، دارم سعی‌ام را می‌کنم، ولی تو گوشت بدهکار نیست. مدام راجع به مسائل متفرقه حرف می‌زنی. »

«متأسفم، نگرانی ناگهانی‌ات برای من، چندان برایم قابل قبول نیست. می‌خواهی در چه موردی هشدار بدهی؟ به نظر من تو تنها چیزی هستی که من باید از آن برحذر باشم. به من خیانت می‌کنی، بعد هم دنبالم می‌کنی تا دوباره خیانت کنی. هیچ کس دیگری آسیبی به من نمی‌رساند. »

کامپور با حرارت گفت: «دست از این حرفهای نمایشی بردار، مرد. تروایز، تو میله برقگیر آنها را! تو را بیرون فرستاده‌اند تا پاسخ بنیاد دوم را ببینند. البته اگر وجود خارجی داشته باشد. حس شهودی من به جز برای تعقیبهای فراقضایی، به کارهای دیگری هم می‌آید و مطمئنم که این نقشه پیرزن بوده. اگر برای پیدا کردن بنیاد دوم تلاش کنی، آنها می‌فهمند و علیه تو دست به کار می‌شوند. در این صورت هم به احتمال زیاد دست‌شان رو می‌شود. آن وقت است که شهردار براتو خدمتشان خواهد رسید. »

«افسوس که حس شهودی معروف، وقتی براتو نقشه دستگیری مرا می‌کشید، کار نمی‌کرد. »

کامپور سرخ شد و زیر لب گفت: «می‌دانی که همیشه کار نمی‌کند. »
«ولی الآن به تو می‌گویم که شهردار نقشه حمله به بنیاد دوم را می‌کشد. او همچون جرأتی ندارد. »

«فکر می‌کنم دارد. ولی موضوع این نیست. نکته این جاسمت که الآن تو را به عنوان طعمه به چنگ آنها سپرده. »
«خوب، منظور؟ »

«منظورم این است که تو را به همه سیاهچاله‌های فضا قسم، دست از جستجوی بنیاد دوم بردار. اگر در این جستجو کشته شوی، برای شهردار اهمیتی ندارد، ولی برای من مهم است. من خودم را مسؤول حس می‌کنم و نگرانم. »

تروایز به سردی گفت: «چقدر با محبت! ولی دست بر قضا، فعلاً

کار دیگری دارم.»

«واقعاً؟»

«من و پلورات رد زمین را دنبال می‌کنیم، سیاره‌ای که بعضیها فکر می‌کنند موطن اولیه نژاد بشر بوده. مگر نه، یانوف؟»

پلورات با حرکت سر تأیید کرد. «بله، این یک موضوع علمی محض است و یکی از مسائل قدیمی مورد علاقه‌ام.»

کامپور برای لحظه‌ای هاج و واج ماند، سپس گفت: «دنبال زمین می‌گردید؟ برای چه؟»

پلورات پاسخ داد: «برای این که روی آن مطالعه و بررسی کنیم. به عنوان جهانی که نوع بشر روی آن پدید آمده- احتمالاً باتکامل یافتن از میان گونه‌های پست تر حیات، نه مانند جهانهای دیگر به صورت حاضر و آماده‌ای که از راه رسیده- باید موضوع بی‌همتایی برای مطالعه باشد.»

تروایز گفت: «و به عنوان جهانی که ممکن است روی آن چیزی درباره بنیاد دوم پیدا کنم- البته فقط ممکن است.»

کامپور گفت: «ولی زمینی در کار نیست. این را نمی‌دانستید؟»

پلورات درست مانند مواقعی که قصد سرسختی داشت نگاهی لایعقل و بی‌احساس در چشمان خود داشت. «زمینی در کار نیست؟ می‌خواهی بگویی سیاره‌ای که نوع بشر روی آن شکل گرفته وجود نداشت؟»

«اه، نه. البته که زمین وجود داشته. در این باره هیچ شکی وجود ندارد! ولی حالا دیگر زمینی وجود ندارد. زمین مسکونی وجود ندارد. از بین رفته!»

پلورات سرسختانه گفت: «قصه‌هایی هست که-»

تروایز گفت: «دست نگه دار، یانوف. کامپور، بگو ببینم، تو این را از کجا می‌دانی؟»

«منظورت چیست که می‌گویی از کجا؟ این میراث من است. اگر از تکرارش دلخور نمی‌شوی، باید بگویم که اجداد من مال بخش سیری یوس بوده‌اند. در آن جا همه چیز درباره زمین می‌دانند. زمین در همان بخش قرار دارد، یعنی جزئی از فدراسیون بنیاد نیست، در نتیجه هیچ کس در ترمینوس

کاری به کارش ندارد. ولی به هر حال، زمین همان جاست.»
 پلورات گفت: «بله، یکی از فرضیه‌ها همین است. در زمان امپراتوری
 شور و هیجان زیادی درباره‌ی اصطلاح «نظریه‌ی جایگزین میری یوس» وجود
 داشته.»

کامپور با یكدندگی گفت: «این یک نظریه نیست، حقیقت است.»
 پلورات گفت: «اگر بگویم که در نقاط مختلف کهکشان جاهای زیادی
 هست که از طرف مردمی که در حوالی آن زندگی می‌کنند زمین نامیده می‌شود-
 یا می‌شده است- آن وقت چه می‌گویی؟»

کامپور جواب داد: «اما این واقعیت است. بخش میریوس قدیمی‌ترین
 قسمت مسکونی کهکشان است. این را همه می‌دانند.»

پلورات با کله شقی گفت: «بله، این ادعای میریوسی هاست.»
 کامپور مایوس شده بود. «دارم می‌گویم-»
 اما تروایز کلامش را برید. «بگو چه بلایی سر زمین آمد. گفستی که دیگر
 مسکونی نیست. چرا؟»

«به دلیل رادیواکتیویته. تمام سطح سیاره آلوده به رادیواکتیو شده، به خاطر
 واکنشهای هسته‌ای که از کنترل خارج شد یا به خاطر انفجارهای هسته‌ای- از این
 بابت مطمئن نیستم- و حالا دیگر امکان ادامه بقا روی آن وجود ندارد.»
 سه نفر، مدتی به یكدیگر خیره ماندند و سپس کامپور حس کرد که باید
 کلامش را تکرار کند. وی گفت: «دارم می‌گویم که دیگر زمینی در بین نیست.
 جستجو کردنش بی‌فایده است.»



چهره‌ی یانوف پلورات برای نخستین بار حالتی به خود گرفته بود. نه آن که
 عاطفه‌ای یا احساسی در آن دیده شود یا حالتی گذرا بر آن مستولی شده باشد،
 تنها چشمانش تنگ شده و نوعی انقباض و حشیانه تمامی سطوح صورتش را
 آکنده بود.

وی با صدایی تهی از هر گونه نشانی از بی تفاوتی همیشگی، گفت: «گفتی این چیزها را از کجا فهمیده ای؟»

کامپور گفت: «من که گفتم. این میراث من است.»
 «مهمل نگو، جوان، آخر تو یک نماینده ای. یعنی باید روی یکی از جهانهای فدراسیون متولد شده باشی - فکر کنم پیشتر گفتی در اسمیرنو.»
 «درست است.»

«خوب، پس از کدام میراث حرف می زنی؟ نکنده می خواهی بگویی که ژنهایی سیری یوسی داری که از بدو تولد تو را صاحب علمی لگدنی از اسطوره های سیری یوسی درباره زمین می کند؟»
 به نظر می رسید کامپور جا نخورده است. «نه، نه. به هیچ وجه.»
 «خوب پس منظورت چیست؟»

کامپور مکث کرد. چنین می نمود که مشغول جمع آوری افکارش است. وی به آرامی گفت: «در خانواده من کتابهایی درباره تاریخ سیری یوس وجود دارد. منظور یک میراث مادی بود، نه درونی یا معنوی. ما هیچ وقت در این مورد با غریبه ها صحبتی نمی کنیم، خصوصاً که یک فرمان هم طالب پیشرفت در صحنه سیاست باشد. تروایز گمان می کند من چنین آدمی هستم، ولی باور کنید این موضوع را فقط به دوستان نزدیکم می گویم.»

رگه ای از تلخکامی در آهنگ کلامش حس می شد. «از لحاظ نظری تمامی شهروندان بنیاد شبیه یکدیگرند، اما شهروندان اهل جهانهای باستانی تر بنیاد، بیشتر به یکدیگر شباهت دارند تا شهروندان جهانهای جدیدتر ... آنهایی که نسب به جهانهای خارج از فدراسیون می برند هم کمتر از همه به سایرین شبیه اند. تروایز ... آهای، کجا می روی ...»

تروایز به سوی انتهای تالار رفته بود و از پشت پنجره ای مثلث شکل بیرون را می نگریست. این پنجره به گونه ای بود که نمایی از آسمان فراهم می آورد و نمای شهر را کوچکتر از آنچه بود نشان می داد - با نور بیشتر و خلوتی بیش از پیش نهی از غیر.

تروایز دوباره طول تالار خالی را به سوی آنان طی کرد. وی گفت: «این

پنجره طراحی جالبی دارد. مرا صدا کردی، نماینده؟»

«بله. آن مسافرت پس از کالنج مرا یادت هست؟»

«بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه؟ خیلی خوب یادم هست. آن موقع رفیق بودیم. رفیقهای جدانشدنی. یک دنیا اعتماد متقابل. دو نفر در برابر تمام جهان. تو رفتی دنبال مسافرت، من هم سرشار از روح و وطن پرستی به نیروی فضایی ملحق شدم. نمی دانم چرا دلم نمی خواست با تو به سفر بیایم. یک احساس غریزی مرا باز می داشت. کاش آن احساس را پیش خودم حفظ می کردم.»

کامپور این طعمه را نگرفت و به دام نیفتاد. او گفت: «من برای دیدن کامپورلون^۱ رفتم. سنن خانوادگی می گفت که نیاکانم اهل آن جا بوده اند. حداقل از طرف پدر. پیش از آن که امپراتوری ما را ببلعد، از تبار یک خاندان کهن فرمانروا بودیم، اسم من هم از اسم همان جهان گرفته شده. از سنت خانوادگی مان که این طور برمی آید. ما یک نام قدیمی و شاعرانه برای ستاره ای که کامپورلون دور آن می چرخد داریم ... اپسیلون اریدانی^۲.»

بلورات پرسید: «معنی چیست؟»

کامپور سر تکان داد. «نمی دانم، شاید معنای خاصی هم نداشته باشد. فقط سنت است. آنها یک دنیا پر از سنتهای مختلف دارند. یک جهان باستانی است. آنها اسناد متعدد و مفصلی درباره تاریخ زمین دارند، ولی هیچ کس حرفی درباره آن نمی زند. در این باره کاملاً خرافاتی هستند. هربار که نامش را می برند هر دو دست را بالا می آورند و دو انگشت هر دو دست را به صورت صلیب در می آورند تا بدبختی و نحوست را دور کنند.»

«وقتی برگشتی این حرفها را برای کس دیگری هم زدی؟»

«معلوم است که نزد. کی خوشش می آمد؟ من هم نمی خواستم این قصه ها را به زور توی گوش کسی فرو کنم. نه خیر، لازم نبود! من باید زندگی

۱. Comporellon

۲. Epsilon Eridani - یا پنجمین ستاره از لحاظ روشنایی ظاهری در صورت فلکی نهر (Eridani). م.

سیاسی خودم را پیش می‌بردم و دوست نداشتم روی تبار خارجی ام تبلیغی انجام شود.»

پلورات ناگهان پرسید: «در مورد قمر چطور؟ درباره قمر زمین توضیح بده.»

کامپور شگفت زده می‌نمود. «چیزی در این باره نمی‌دانم.»
«زمین قمر ندارد؟»

«یادم نمی‌آید چیزی در این مورد خوانده یا شنیده باشم. ولی مطمئنم اگر به اسناد موجود در کامپورلون مراجعه کنید، می‌فهمید.»
«خودت چیزی نمی‌دانی؟»

«در مورد قمر، نه. چیزی یادم نمی‌آید.»
«آهان! راستی، نگفتی زمین چطور به رادیواکتیویته آلوده شد؟»
کامپور باز سری تکان داد، اما چیزی نگفت.

پلورات گفت: «فکر کن! حتماً چیزهایی شنیده‌ای.»
«این مال هفت سال پیش است، پروفیسور. آن موقع نمی‌دانستم یک روز درموردش از من سؤال می‌کنید. داستانی در این باره وجود داشت ... آنها به چشم تاریخ به آن نگاه می‌کردند ...»
«داستانش چه بود؟»

«می‌گفتند زمین رادیواکتیو شده ... امپراتوری آن را از حقوقش محروم کرده و در انزوا انداخته، و جمعیتش در حال از بین رفتن بوده‌اند ... چون زمین به دنبال نابود کردن امپراتوری بوده.»
تروایز مداخله کرد: «یک جهان محتضر می‌خواسته امپراتوری را نابود کند؟»

کامپور در دفاع از خود گفت: «من که گفتم داستان است. جزئیاتش را نمی‌دانم. ولی این را می‌دانم که بل آرواردان^۱ در آن دست داشته.»
تروایز پرسید: «او که بوده؟»

«یک شخصیت تاریخی. اسمش را در کتابها دیده‌ام. او یک باستان‌شناس صادق به کهکشان در دوران اولیهٔ امپراتوری بوده که معتقد است زمین در بخش سیری یوس بوده.»

پلورات گفت: «اسمش را شنیده‌ام.»

«در کامپورلون او یک قهرمان مردمی است. بین، اگر دنبال این جور چیزها هستی ... خوب برو کامپورلون. معطل شدن در این جایی فایده است.»

پلورات گفت: «یعنی می‌گویند زمین چطور نقشه نابودی امپراتوری را می‌کشیده؟»

«نمی‌دانم.» کم‌کم کج خلقی بارزی در آهنگ صدای کامپور جا می‌گرفت. «پای رادیواکتیوئه در میان نبوده؟»

«نمی‌دانم. قصه‌هایی دربارهٔ نوعی روش گسترش دهندهٔ مغز که در زمین پیدا شده می‌گفتند. نوعی سیناپس^۱ ساز یا شبیه این.»

پلورات با عمیق‌ترین لحن حاکی از ناباوری پرسید: «آبر مغز هم توانستند به وجود آورند؟»

«گمان نکنم. به طور کلی چیزی که خوب یادم مانده این است که این روش درست از کار درنیامد. مردم خیلی باهوش می‌شدند، ولی در سن کم می‌مردند.»

تروایز گفت: «احتمالاً یک اسطورهٔ اخلاقی بوده. هر کس بیش از حد زیاده‌خواهی کند، آنچه که دارد را هم از دست می‌دهد.»

پلورات با ناخشنودی رو به تروایز کرد. «تو از اسطوره‌های اخلاقی چه می‌دانی؟»

ایروان تروایز بالا جست. «شاید این زمینهٔ تخصصی تو باشد، یانوف، ولی معنیش این نیست که من هم به کلی نسبت به این چیزها جاهل باشم.»

پلورات پرسید: «دربارهٔ این به اصطلاح سیناپس سازت دیگر چه چیزی به

۱. سیناپس عبارت است از فضایی که نرونها در آن در مجاورت یکدیگر قرار می‌گیرند و پیامهای دستگاه عصبی در آن محل از نرونی به نرون دیگر انتقال می‌یابد (سیناپس معمولاً بین اکسون یک نرون و جسم سلولی یا دندریت نرون دیگر تشکیل می‌شود) بنابراین با افزایش تعداد سیناپس‌ها ظرفیت و قابلیت دستگاه عصبی نیز افزایش خواهد یافت. م.

یادداری، نماینده کامپور؟»

«هیچ چیز. به هیچ پرسش دیگری هم حاضر نیستم جواب بدهم. بین، من به دستور شهردار شما را تا این جا تعقیب کردم. ولی دستور نداشتیم شخصاً با شما تماس بگیرم. این کار را کردم. فقط برای این که به شما هشدار بدهم تحت تعقیب هستید و بگیریم که شهردار شما را برای رسیدن به مقاصد خودش، که نمی دانم چیست، بیرون کرده. من نباید درباره چیز دیگری با شما گفتگو می کردم، ولی شما با مطرح کردن ناگهانی موضوع زمین مرا غافلگیر کردید. خوب، پس باز هم تکرار می کنم: هر چه که در گذشته وجود داشته - بل آرواردان، سیناپس ساز یا هر چیز دیگر - هیچ ارتباطی به وضعیت حاضر ندارد. باز هم می گویم: زمین یک جهان مرده است. واقعاً توصیه می کنم به کامپورلون بروید تا هر چه را که می خواهید پیدا کنید. فقط زودتر از این جا بروید.»

«البته تو هم در عین وظیفه شناسی به شهردار می گویی که ما به کامپورلون می رویم - دنبالان هم می آیی تا مطمئن شوی. یا شاید شهردار خودش هم از پیش خبردار شده. تصور می کنم شهردار این حرفها را کلمه به کلمه در گوشت خوانده و یادش داده، چون او در تعقیب مقاصد خاص خودش ما را در کامپورلون لازم داشته، درست است؟»

رنگ از روی کامپور پرید. سرپا ایستاد و برای زیرفرمان درآوردن آهنگ صدایش تقریباً به سرفه افتاد. «معنی کردم همه چیز را توضیح دهم. معنی کردم به حالتان مفید باشم. ولی نباید این کار را می کردم. اگر دلت می خواهد، خودت را بینداز توی یک سیاهچاله، تروایز.»

راست ایستاد، روی پاشنه چرخید و عبوس و بدخلق بی آن که به پشت سرش نگاه کند دور شد.

پلورات یکه خورده بود. «خام دستانه رفتار کردی، گولان، رفیق عزیز. می توانستیم اطلاعات بیشتری از او درآوریم.»

تروایز با لحنی جدی گفت: «نه، نمی توانستی. حتی یک کلمه دیگر هم نمی توانستی از او بیرون بکشی، مگر این که خودش می خواست. یانوف، تو

نمی دانی او چه جور آدمی است ... تا به امروز من هم نمی دانستم.»

۴۵

پلورات از این که مزاحم تروایز شود ابا کرد. تروایز بی حرکت در صندلی اش جا خوش کرده و غرق در اندیشه بود.

سرانجام پلورات گفت: «باید تمام شب را فقط همین جا بشنیم، گولان؟»
تروایز به خود آمد. «نه، کاملاً حق با توست. بهتر است برویم وسط مردم دور و اطرافمان. بیا برویم!»

پلورات برخاست و گفت: «این اطراف که کسی نیست. کامپور گفت امروز روز عبادت است.»

«همین را گفت؟ وقتی در جاده حرکت می کردیم رفت و آمدی دیده نمی شد؟»

«چرا، بود.»

«فکر کنم خیلی هم بود. بعد هم، وقتی وارد شهر شدیم، شهر خلوت و خالی بود؟»

«نه چندان. - با این وصف باید قبول کرد که این جا خیلی خلوت بود.»

«بله، درست است. متوجه این یکی شدم. - ولی بیا برویم، یانوف، من گرسنه ام. حتماً جایی برای غذا خوردن پیدا می شود و می توانیم چیز خوبی برای خوردن پیدا کنیم. به هر حال، می توانیم جایی را پیدا کنیم که بشود خوراکیهای جالب توجه سی شلی را در آن جا یافت، و اگر هم دیدیم به مزاجمان سازگار نیست، یک غذای استاندارد کهکشانی خوب می خوریم. بیا، وقتی رفیق وسط جمعیت و جایگاه امن شد، برایت می گویم که به نظر من این طرفها چه اتفاقی افتاده.»

۴۶

تروایز با احساس طبعی از سبب فواید و نفع آنکه به داد و ستد بین استادان دادی

ترمینوس غذاخوری گران قیمتی نبود، اما فضای آن قطعاً برایش تازگی داشت. بخشی از گرمای محیط توسط شعله آتشی بی حفاظ تأمین می شد که غذا را روی آن آماده می کردند. گوشت را به صورت لقمه ای - با انواع گوناگونی از سُسهای لذیذ - حاضر می کردند که برای جلوگیری از سوختن و چرب شدن انگشتان در برگهای طبیعی سبز لطیف و سرد و مرطوب پیچیده شده و اندکی طعم نعنا داشت.

هر لقمه درون یک برگ پیچیده شده و به طور کامل در دهان جا می گرفت. پیشخدمت روش این کار را به دقت توضیح داد. او که ظاهراً به حضور مشتریان غیر بومی سیاره عادت داشت، لبخندی پدرا نه به تروایز و پلورات می زد که محتاطانه به لقمه های داغ گوشت، که بخار از آنها برمی خاست، دست می زدند و از این که می دید این خارجیان با لمس کردن برگها آن را خنک می یابند و می بینند که این برگها گوشت را نیز تا هنگام به دهان رسیدن خنک می کنند آشکارا احساس رضایت می نمود.

تروایز گفت: «لذیذ است!» و دست آخر هم یک پرس دیگر سفارش داد؛ پلورات نیز همین کار را کرد.

برای خوردن یک دسر اسفنجی شکل و اندکی شیرین مزه و یک فنجان قهوه آماده شدند که اندکی طعم کاراملی داشت و آن را چندان نپسندیدند. بنابراین به آن شربت اضافه کردند و این بار پیشخدمت بود که کار آنها را نپسندید.

پلورات گفت: «خوب، در مرکز جهانگردی چه اتفاقی افتاده بود؟»
«منظورت حرفهای کامپور است؟»

«مگر چیز دیگری هم آن جا اتفاق افتاد که درباره اش گفتگو کنیم؟»

تروایز به پیراموش نگاهی انداخت. آن دو در شاه نشینی به دور از سایرین نشسته بودند و از خلوتی تقریباً کامل سود می بردند، اما سالن غذاخوری در مجموع پر ازدحام بود و مهمه طبیعی آن پوشش کاملی برایشان فراهم می ساخت.

وی با صدایی خفه گفت: «یعنی عجیب نیست که توانسته ما را تا سی شل دنبال کند؟»

«خودش گفت که نوعی احساس شهودی در این جور موارد دارد.»

«بله، او در ردگیری فراقضایی قهرمان تمام دانشگاه بود. تا امروز هیچ شکمی در این باره نداشتیم. کاملاً متوجهم که ممکن است از طریق مهارتهایی خاص و واکنشهایی معین و چگونگی آماده شدن برای جهش طرف بشود فهمید به کجا جهش خواهد کرد. ولی این را دیگر نمی فهمم که یک ردگیر چطور می تواند یک رشته جهش را پیش بینی کند. کافی است که جهش اول را برنامه ریزی کنی تا کامپیوتر بقیه جهشها را خود به خود انجام دهد. یک ردگیر می تواند جهش اول را حدس بزند، ولی آخر با کدام جادو و جنبل می تواند فاکتورهای اساسی داخل کامپیوتر را هم حدس بزند؟»

«ولی او این کار را کرده، گولان.»

تروایز گفت: «بله، به طور قطع، و تنها روشی که به نظر می آید او را قادر به انجام دادن این کار کرده این است که قبلاً از مقصدمان با خبر بوده. یعنی از طریق دانستن از قبل، نه حدس زدن.»

پلورات در این باره تأملی کرد. «غیر ممکن است، پسر. از کجا می دانسته؟ تا پیش از سوار شدن فاراستار خودمان هم هنوز تصمیم نگرفته بودیم کجا برویم.»

«این را می دانم. - درباره این روز عبادت چه می گویی؟»

«کامپور به ما دروغ نگفت. وقتی آمدیم این جا و پرس و جو کردیم پیشخدمت گفت امروز روز عبادت بوده.»

«بله، گفت، اما نگفت که غذاخوری بسته بوده. در حقیقت او گفت: «سی شل سیتی یک ده کوره عقب مانده نیست. هیچ کس تعطیل نمی کند.» به عبارت دیگر مردم عبادت می کنند، اما نه در این شهر بزرگ که همه روشنفکرند و جایی برای مقدس بازیهای روستایی وار نیست. در نتیجه ترافیک وجود دارد و همه جا شلوغ است ... البته شاید نه به شلوغی هر روز، اما به هر حال شلوغ است.»

«ولی گولان، تا وقتی ما در مرکز جهانگردی بودیم هیچ کس واردش نشد. من مراقب بودم. حتی یک نفر هم نیامد.»

«من هم متوجه بودم. حتی خودم رفتم پشت پنجره و بیرون را دیدم که خیابانهای حوالی مرکز جهانگردی جمعیت پیاده و سواره قابل توجهی را در خودش جا داده - با این وجود حتی یک نفر هم وارد مرکز نشد. روز عبادت فقط یک بهانه خوب بود. به این ترتیب ما به این خلوت اتفاقی و مناسب شک نمی کردیم، چون خیلی ساده من به این نتیجه رسیده بودم که نباید به این زاده دو نفر اجنبی اعتماد کنم.»

پلورات گفت: «پس اهمیت این مسائل در کجاست؟»

«به نظرم خیلی هم ساده است، یانوف. ما یک نفر را داریم که به محض این که جایی می رویم می فهمد، با این که در دو سفینه جدا از هم و مختلف هستیم، و کسی است که می تواند یک ساختمان را در وسط ازدحام جمعیت خالی نگه دارد تا به تنهایی با هم گفتگو کنیم.»

«پس می خواهی باور کنم که می تواند معجزه کند؟»

«بدون شک. اگر از قضا، کامپور مأمور بنیاد دوم است و می تواند بر مغزها فرمان براند؛ اگر می تواند مغز من و تو را از فاصله ای دور در یک کشتی فضایی بخواند؛ اگر می تواند در یک آن بر یک ایستگاه گمرک اعمال نفوذ کند و از آن بگذرد؛ اگر می تواند با موتورهای گرانشی اش فرود بیاید، بی آن که گشت مرزی به خاطر زیرپا گذاشتن مقررات تعقیب باریکه رادیویی او را دنبال کند؛ و اگر می تواند چنان روی ذهنها اثر بگذارد که مردم را از ورود به عمارتی که او نمی خواهد باز دارد، پس حتماً معجزه هم می کند.»

تروایز با رنگهای از اندوه در کلامش گفت: «قسم به تمام ستارگان، این موضوع را حتی در هنگام فارغ التحصیلی هم می توانم ببینم. من برای سفر همراه او نرفتم. یادم هست که نمی خواستم بروم. ممکن نیست این هم به خاطر اعمال نفوذ او بوده باشد؟ او باید تنها می بود. واقعاً می خواست کجا برود؟»

پلورات بشقابهای جلویش را عقب زد، گویی می خواست فضایی تهی در اطراف خویش پدید آورد تا مجال فکر کردن به وی دهد. انگار این حرکت تلاشی بود برای دوباره نظافتچی، که عبارت بود از میز خودرو که در کنار

آنان ایستاد تا آن دو نفر بشقابها و کارد و چنگال را رویش بگذارند. وقتی تنها شدند، پلورات گفت: «ولی این جنون آمیز است. چیزی اتفاق نیفتاده که بتوان وقوعش را غیر طبیعی تلقی کرد. وقتی پیش خودت مجسم کردی که کسی وقایع را کنترل می کند همه چیز را در پرتو آن تعبیر و تفسیر می کنی و در هیچ کجا قطعیتی منطقی نمی بینی. دست بردار، رفیق جان، این جا فقط موضوع شرایط محیطی و روش تفسیر مطرح است. عنان خودت را دست توهم و خیالات دشمن بینی نده.»

«عنانم را دست ساده لوحی هم نمی دهم.»

«خوب، پس بیا منطقی به موضوع نگاه کنیم. فرض کن او یک مأمور بنیاد دوم است. چرا باید با خالی نگه داشتن مرکز جهانگردی، ظن ما را بر می انگیزد؟ مگر چه چیزی گفت که اگر دو سه نفر از دور - که به هر حال سرشان به کار خودشان گرم بود - آن را می شنیدند فرقی در ماجرا می کرد؟»

«این یک جواب ساده دارد، یانوف. او می خواست مغزهای ما را زیر نظر خود نگه دارد و نمی خواست مغز دیگری مداخله کند. پارازیت یا احتمال وقوع تداخل را نمی خواست.»

«این هم فقط تفسیر توست. مگر چه چیز مهمی در این گفتگو بین ما رد و بدل شد؟ اگر همان طور که خودش هم اصرار داشت فرض کنیم فقط برای توضیح کاری که کرده، پوزش خواهی به خاطر آن و برحذر داشتن ما از دردسری که شاید در انتظارمان باشد بوده، باز هم منطقی است. چرا باید توقع چیزی بالاتر از این را داشته باشیم؟»

سیستم گیرنده کارت در گوشه میز چشمکی خفیف و کم سوزد و برای لحظه ای هزینه خوراکیهای صرف شده در قالب اعدادی روشن برق زد. تروایز برای بیرون کشیدن کارت اعتباریش که متعلق به بنیاد بود و در هر کجای کهکشان - یا هر کجا که ممکن بود یک شهروند بنیاد به آن جا برود - اعتبار داشت، به زیر شالش دست برد. کارت را درون شکاف مربوط فرو برد. انتقال وجه یک لحظه به درازا کشید و تروایز (با احتیاط همیشگی خود) پیش از قرار دادن کارت درون جیبش، نگاهی به باقیمانده حسابش انداخت.

با بی تفاوتی نگاهی به پیرامونش کرد تا مطمئن شود که روی چهره دو سه نفری که هنوز در غذاخوری بودند نشانی از علاقه مندی به وی دیده نمی شود. سپس گفت: «که چرا باید توقع چیزی بالاتر از این را داشته باشیم، هان؟ تمام چیزی که او گفت این نبود. او درباره زمین هم حرف زد. او گفت زمین مرده و سترون شده و ما را به شدت ترغیب کرد که به کامپورلون برویم. باید برویم؟»

پلورات اعتراف کرد: «این مسأله ای است که به آن فکر می کردم، گولان.»

«به همین سادگی از این جا برویم، هان؟»

«بعد از آن که بخش سیری یوس را دیدیم می توانیم برگردیم.»

«به فکرت نرسید که تنها مقصود او از ملاقات با ما، راندن ما از سی شل و رفتن ما از این جا بود؟ هر جای دیگری به جز این جا؟»

«برای چه؟»

«نمی دانم. آنها توقع داشتند ما به ترانتور برویم. این چیزی بود که تو می خواستی و آنها هم بر همین اساس برنامه ریزی کرده بودند. من با پافشاری روی رفتن به سی شل برنامه ها را به هم ریختم، که به هیچ عنوان مورد پسندشان نبود، پس حالا مجبورند ما را از این جا بیرون کنند.»

پلورات علناً ناخشنود می نمود. «ولی گولان، تو فقط داری فلسفه بافی می کنی. چرانی خواهند ما این جا باشیم؟»

«نمی دانم، یانوف. ولی همین که می خواهند بیرونمان کنند برایم کافی است. من همین جا می مانم. خیال رفتن از این جا را هم ندارم.»

«ولی... ولی... ببین، گولان، اگر بنیاد دوم می خواست برویم، خوب خیلی ساده طوری روی مغزمان اثر می گذاشت که مجبور به رفتن شویم، مگر نه؟ دیگر چرا زحمت قانع کردن مان را به خودشان بدهند؟»

«حالا که موضوع را پیش کشیدی، مگر همین کار را روی تو انجام ندادند، پروفیسور؟» و چشمان تروایز بر اثر سوظنی ناگهانی تنگ شد. «تو نمی خواهی بروی؟»

پلورات با شگفتی به تروایز زل زد. «فقط فکر کردم به نظر کاری منطقی است.»

«وقتی زیر نفوذ مغزی باشی، معلوم است که این طور فکر می کنی.»

«ولی من که زیر-»

«معلوم است، وقتی زیر نفوذ باشی سوگند هم می خوری که زیر نفوذ

نیستی.»

پلورات گفت: «وقتی این طور مرا گیر می اندازی، هیچ راهی برای رد کردن ادعای تو ندارم. می خواهی چکار کنی؟»

«در سی شل می مانم. تو هم پیش من می مانی. بدون من نمی توانی سفینه را هدایت کنی، پس اگر کامپور تو را زیر نفوذ خود گرفته باشد، عوضی گرفته.»

«بسیار خوب، گولان. در سی شل می مانیم تا وقتی که دلیل مستقلى برای رفتن پیدا کنم. هر چه نباشد، بدترین کاری که ممکن است بکنیم- حتی بدتر از ماندن یا رفتن- دلگیر شدن و دور شدن از همدیگر است. دست بردار، دوست عزیز، اگر من زیر نفوذ بودم که نمی توانستم مثل حالا عقیده ام را عوض کنم و با خوشحالی همراهت بیایم.»

تراویز لحظه ای تأمل کرد و انگار بر اثر تکانی درونی و ناگهانی لبخندی زد و دستش را دراز کرد. «موافقم، یانوف. حالا بیا برگردیم به سفینه و فردا از نو شروع کنیم.» البته اگر چیزی به فکرمان رسید.

۲۷

مان لی کامپور زمانی را که به خدمت گرفته شده بود به خاطر نداشت. این را می دانست که در آن هنگام کودکی بیش نبوده است؛ دیگر آن که مأموران بنیاد دوم با وسواس بسیار، هر گونه نشانه یا ردی را تا حد امکان پاک کرده بودند.

کامپور تنها یک «ناظر» بود و برای یک بنیاد دومی به فوریت به عنوان یک ناظر شناخته می شد.

این واقعیت بدان معنا بود که کامپور با علوم ذهنی آشناست و می تواند تا اندازه ای با بنیاد دومی ها به روش خودشان گفتگو کند، اما او در پایین ترین رده از سلسله مراتب قرار داشت. او می توانست نگاهی به ذهنیت افراد بیندازد، اما

قادر به ایجاد تغییر و تحول در آنها نبود. آموزشهای وی هرگز به آن پایه نرسیده بود. او یک «ناظر» بود، نه یک «عامل».

در بهترین حالت او یک مأمور درجه دوم محسوب می شد، ولی اهمیت چندانی به این امر نمی داد. او از اهمیت نقش خود در طرح کلی اوضاع آگاه بود.

بنیاد دوم در طی نخستین قرنهاى حیات خود وظیفه اش را دست کم گرفته بود. تصور می کرد یک مشت اعضای اندک آن قادر به نظارت بر تمام کهکشان هستند و «طرح سلدون» که باید از آن محافظت می کردند، تنها نیازمند دخالتهایی نادر و جزئی است.

میول آنان را از این توهم و خیال بیرون آورد. او که ناگهان پدیدار شد بنیاد دوم (و البته بنیاد اول - اگر چه این دومی اهمیتی نداشت) را حقیقتاً غافلگیر و در مانده ساخت. تا هنگام سر و سامان دادن به یک ضد حمله علیه او پنج سال وقت و جانهای بسیار تلف شد.

به رهبری پالور دوباره جانی گرفتند و اگر چه این نیز به بهانه ای گزاف به کف آمد، اما سرانجام همو قدمهای لازم را برداشت. پالور به این نتیجه رسید که عملیات بنیاد دوم باید به طور گسترده ای وسعت یابد، بی آن که در عین حال خطر شناسایی مأموران را افزایش دهد. بنابراین او سپاه «ناظران» را بنا نهاد.

کامپور نمی دانست چند نفر ناظر در کهکشان یا حتی در ترمینوس وجود دارند. این موضوع ربطی به او نداشت. شرایط آرمانی آن بود که هیچ گونه رابطه آشکار یا قابل شناسایی میان دو ناظر مختلف وجود نداشته باشد. تا آن که از دست رفتن یکی متعجب به نابودی دیگری نگردد. همه رابطه ها بارده های بالانرد. ترانتور برقرار می شد.

آرزوی کامپور این بود که روزی به ترانتور برود. اگر چه این سؤال را امری غیر محتمل می شمرد، می دانست که گاهی یک ناظر ممکن است برای ارتقای مقام به ترانتور فراخوانده شود، اما چنین امری به ندرت روی می داد. خصوصاً آنکه یک ناظر خوب را می ساخت، ویژگیهایی نبود که به عضویت در شورای جنگجویان ختم گردد.

به عنوان نمونه، گندیبال را در نظر می گرفت که چهار سال جوانتر از او بود. لابد او را هم در کودکی به خدمت گرفته بودند. درست مانند کامپور. اما او را مستقیماً به ترانتور برده بودند و اکنون یک سخنگو بود. کامپور به هیچ وجه نمی دانست چرا باید چنین باشد. اخیراً تماسهای زیادی با گندیبال داشت و او قدرت مغزی آن جوان را حس کرده بود؛ حتی یک ثانیه هم یارای پایداری در برابر آن را نداشت.

کامپور غالباً خود را دون پایه حس نمی کرد. تقریباً هرگز موقعیتی پیش نیامده بود که چنین احساسی به وی دست دهد. آخر دون پایگی او تنها بر مبنای استانداردهای ترانتور قابل لمس بود (به تصور وی درباره سایر ناظران نیز همین حکم صدق می کرد). روی جهانهای غیر ترانتوری آنان و درون جوامع غیر ذهنی شان، برای ناظران آسان بود که به مقامات بالا برسند.

برای مثال، کامپور در رفتن به مدارس خوب و یافتن دوستان مناسب هرگز با مشکلی روبه رو نشده بود. او می توانست از تواناییهای ذهنی خویش به شیوه ای آسان، جهت افزایش ادراک شهودی طبیعی خود (همان توانایی طبیعی که یقین داشت در بدون امر موجب به خدمت گرفته شدن وی گردید) بهره ببرد و بدین سان مبدل به ستاره رقابتهای ردگیری فراقضایی شود. او در دانشگاه قهرمان شد و همین امر جای پای او را روی نردبان ترقی سیاسی محکم ساخت. پس از پایان گرفتن این بحران پیشرفت احتمالی او حد و مرزی نمی شناخت.

اگر بحران، خود به خود موفقیت آمیز حل می شد و حتماً هم همین طور می شد، آیا نمی گفتند که این کامپور بود که برای اولین بار متوجه تروایز شد. نه به عنوان یک انسان (هر کس دیگری هم می توانست این کار را بکند)، بلکه به عنوان یک مغز برتر؟

او تروایز را نخستین بار در دانشگاه دیده و او را به عنوان یک همراه سرزنده و سریع الانتقال برگزیده بود. اما یک روز صبح که با تبلی از خواب برخاسته و در سیلان بیداری که همواره در درون سرزمین ناکجا آباد میان خواب و بیداری جاری می شد، افسوس خورده بود که چرا هرگز تروایز را به خدمت نگرفته

بوده اند.

البته به خدمت گرفتن تروایز ممکن نبود، زیرا او یک زاده ترمینوس بود، نه مانند کامپور یک بومی سیاره ای غریب. از این گذشته، دیگر خیلی دیر بود. تنها کودکان خردسال به اندازه کافی منعطف بودند تا علوم ذهنی را دریافت کرده و بیاموزند؛ آشناسازی دردآور مغزهای بالغ با این هنر - هنر از آن رو که برتر از علم بود - چون زنگاری چرکین بر خمیره این مغزها می نشست و این رویه ای بود که تنها تا دو نسل پس از سلدون تداوم داشت.

اما اگر تروایز در وهله اول غیر قابل به کارگیری بود و بعد هم دیگر از سن آموزش پذیری گذشته بود، پس توجه کامپور چگونه به این مسأله جلب گردید؟ کامپور در ملاقات بعدی شان تا ژرفای بیشتری ذهن تروایز را کاوید و آنچه را که از آغاز مایه نگرانی اش شده بود در آن یافت. مغز تروایز ویژگیهایی داشت که با قواعد آموخته وی نمی خواند. هر لحظه بیشتر و بیشتر سردرگم می شد. همان طور که کامپور کار کرد مغز تروایز را زیر نظر داشت، رخنه هایی را یافت - نه، ممکن نبود رخنه های واقعی باشند - اینها پرشهایی واقعی از عدم بودند. اینها نقاطی بودند که در آنها ذهن تروایز تا چنان ژرفایی منشعب و شاخه شاخه می شد که غیر قابل تعقیب بود.

کامپور نمی دانست چگونه برداشتی از این امر کند، اما رفتار و منش تروایز را در پرتو این کشف زیر نظر گرفت و به تدریج ظنین شد که شاید تروایز توانایی غریبی در رسیدن به نتایج درست از طریق داده هایی به ظاهر ناکافی داشته باشد. آیا این به خاطر همان رخنه ها بود؟ روشن بود که این مسأله علوم ذهنی در جایگاهی فراتر از مقدورات او قرار داشت - شاید این مسأله تنها باید به دست خود شورا حل می شد. این فکر او را رنج می داد که مبادا این قابلیت اتخاذ تصمیم، به تمامی حتی برای خود تروایز هم مشخص و روشن نیست و شاید او بتواند ...

بتواند چکار کند؟ دانش کامپور کفایت نمی کرد. او تقریباً معنای توانایی تروایز را درک می کرد - اما نه کاملاً. این فقط نوعی نتیجه گیری ناشی از مکاشفه - یا شاید نوعی حدس - بود که شاید تروایز، بالقوه فردی بسیار پراهمیت باشد.

او باید این خطر را می‌پذیرفت که شاید واقعیت همین باشد و یا این که خطر بی‌لیاقت جلوه کردن برای احراز این منصب را بر خود هموار می‌کرد. آخر اگر درست فهمیده بود...

اکنون که به گذشته نگاه می‌کرد، نمی‌دانست چطور جرأت کرده به تلاشهایش ادامه دهد. او قادر به عبور از سدهای اداری سر راهش برای رسیدن به حلقه شورا نبود. تنها کاری که از او برآمد مخدوش کردن شهرتش بود. در عین نو میدی از عالیترین اعضا تا رسیدن به جوانترین عضو شورا پایین رفته، تا این که سرانجام استور گندیال به ندایش پاسخ گفته بود.

گندیال بر دبارانه به سخنانش گوش داده و از آن پس ارتباطی خاص میان آن دو برقرار شده بود. به دستور گندیال بود که کامپور رابطه اش را با تروایز حفظ کرده و مطابق فرامین او بود که کامپور به دقت شرایط لازم برای تبعید شدن تروایز را فراهم ساخته بود. باز، از طریق همان گندیال بود که شاید می‌توانست به رویای ارتقای درجه و رفتن به ترانتور جامه حقیقت پوشاند آخر، مدتی بود که بارقه امیدی در دلش روشن شده بود.

لیکن تمامی تمهیدات به گونه ای فراهم آمده بود تا تروایز را به ترانتور بفرستد. سرباز زدن تروایز از این امر کامپور را به کلی غافلگیر کرده بود و (به گمان کامپور) گندیال نیز این را پیش بینی نمی‌کرد.

به هر تقدیر، گندیال هم اکنون به سوی آنان می‌شتافت و از دید کامپور این امر بیانگر عمق و عظمت بحران بود. کامپور پیام فرافضایی اش را مخابره کرد.

۲۸

گندیال با لمس شدن مغزش از خواب پرید. این تماس در عین مؤثر بودن کوچکترین مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کرد. از آن رو که مستقیماً به مرکز بیدار سازی متصل می‌شد به آسانی بیدار شد.

روی تخت نشست و ملافه از روی بالاتنه ساخته و پرداخته و عضلانش

کنار رفت. طرف مقابل را شناخت؛ برای آگاهان علوم ذهنی این تفاوتها به همان روشنی تفاوتهای صوتی برای کسانی بود که برای ایجاد ارتباط عمدتاً از صدا استفاده می کردند.

گندیال علامت استاندارد را ارسال کرد و پرسید آیا می شود تماس را اندکی به تأخیر انداخت و پاسخ آمد که اضطراری در کار نیست.

پس از آن گندیال بدون شتاب به امور صبحگاهی اش پرداخت. گندیال هنوز زیر دوش سفینه بود. که آب مصرفی اش دوباره به درون دستگاه باز یافت تخلیه می شد. و دوباره از همان جا با کامپور تماس گرفت.

«کامپور؟»

«بله، سخنگو.»

«با تروایز و آن فرد دیگر گفتگو کردی؟»

«پلورات. یانوف پلورات. بله، سخنگو.»

«خوب است اگر پنج دقیقه دیگر هم صبر کنی، ترتیب تماس تصویری را می دهم.»

در میانه راه رسیدن به اتاق کنترل از کنار سورا نووی گذشت. دختر با نگاهی پر مشگر به او نگرینست، انگار می خواست چیزی بگوید، اما گندیال انگشت را روی لبانش گذاشت و دختر همان لحظه اطاعت کرد. گندیال هنوز هم به خاطر شدت احساس پرستش و احترام دختر نسبت به او در مغزش، کمی احساس ناراحتی می کرد، اما این احساس به تدریج تبدیل به بخشی مطبوع و طبیعی از محیط اطراف او می شد.

گندیال تار باریکی از ذهن خود را به ذهن نووی پیوند داد و در آن هنگام دیگر راهی برای اثر گذاشتن بر مغز او، بدون اثر گذاشتن بر مغز دختر، وجود نداشت. سادگی مغز دختر (گندیال نمی توانست از فکر کردن به لذت عظیم زیبا شناختی موجود در تأمل در تقارن بی آرایش آن خودداری ورزد) حضور پنهانی هرگونه میدان ذهنی پیگانه را در حوالی آنان ناممکن می ساخت. اکنون سپاسگزار بود که انگیزشی برخاسته از حس نزاکت او را به هنگام ایستادن در بیرون دانشگاه به انجام دادن آن کار واداشته و این امر درست در هنگامی که بیش

از هر زمان دیگری به دختر نیاز داشته، منجر به رسیدن نووی به او شده است.

وی گفت: «کامپور؟»

«بله، سخنگو.»

«لطفاً راحت باش. باید مغزت را بررسی کنم. قصد توهین هم ندارم.»

«هر طور میل شماست، سخنگو. می توانم هدفشان را از این کار بدانم؟»

«برای این که مطمئن شوم روی مغزت نفوذ نکرده اند.»

کامپور گفت: «می دانم که مخالفان سیاسی ای در شورا دارید، سخنگو،

ولی مطمئناً هیچ کدام از آنها —»

«گمانه زنی بس است، کامپور. آرام بگیر. — بله، مغزت دست نخورده

است. حالا اگر با من همکاری کنی، تماس تصویری را برقرار می کنیم.»

آنچه پس از آن اتفاق افتاد به معنای واقعی کلمه یک توهم بود، زیرا هیچ کس دیگری به جز فردی با قدرتهای ذهنی یک بنیاد دومی آموزش دیده نمی توانست چیزی را دریابد، چه از طریق حواس و چه به کمک هر گونه دستگاه مادی آشکار ساز.

این تماس در حکم بازسازی چهره ای بر مبنای طرحهای ذهنی بود و حتی بهترین علمای علوم ذهنی نیز تنها قادر به ایجاد شکلی سایه وار و تقریباً نامشخصی بودند. سیمای کامپور در میان زمین و هوا تشکیل شده، گویی از پس پرده توری نازک، اما در حال جنبش، دیده می شد. گندیال می دانست که چهره او نیز به گونه ای یکسان در برابر کامپور پدیدار شده است.

امکان ارتباط از طریق امواج فراطیایی مادی، از ورای هزاران پارسک با چنان دقتی فراهم بود که طرفین با تصویری واضح، خود را رو در روی یکدیگر تصور کنند. کشتی گندیال مجهز به چنین تسهیلاتی بود.

اما نماسازی ذهنی هم امتیازاتی داشت. مهمترین آنها این بود که هیچ دستگاه شناخته شده ای در بنیاد اول قادر به استراق سمع و بصر از آن نبود. به همین قیاس هیچ بنیاد دومی ای هم نمی توانست نماسازی ذهنی دیگری را بخواند. شاید ساختن نما عملی بود، اما تغییرات ظریف حالات چهره که به ارتباط طرفین معنای بخشید، چنین نبود.

دربارهٔ ضد میول ها هم ... خوب، خلوص ذهن نووی کافی بود تا مطمئن شود هیچ یک از آنان در آن حوالی نیست.

گندیال گفت: «کامپور، متن گفتگو هایت را با تروایز و آن پلورات به دقت برابم بازگو کن. به دقت، تا سطح ذهنیت آنها.»
«حتماً، سخنگو.»

این کار چندان به درازا نکشید. ترکیب صداها، حالات چهره و ذهن، به رغم این واقعیت که دقت تا سطح ذهنیت مسائل را بسیار مفصلتر از بازگویی مطلق کلمات می ساخت به طرز چشمگیری موضوعات را فشرده می نمود.

گندیال با دقت به تماشا ایستاد. در نماسازی ذهنی، تکرار مفاهیم تقریباً هیچ بود. در دیدن واقعی با حتی در تصویر سازی فراقضایی مادی از فاصله هزاران پارسک، طرفین بسیار بیش از آنچه برای ادراک لازم است اطلاعات نامربوط دریافت می کنند و ممکن است هر یک مقدار زیادی از این اطلاعات را از دست بدهند، بی آن که موردی را از کف داده باشند.

لیکن از پس توری نماسازی ذهنی می شد به بهای از دست دادن پاره ای اطلاعات زائد، امنیت محض را به دست آورد. در این جا هر ذره اطلاعات ارزشمند بود.

همواره قصه هایی وحشتناک در ترانتور وجود داشت که از استاد به دانشجو منتقل می شد، قصه هایی طراحی شده برای آن که نزد جوانان بر اهمیت تمرکز تأکید ورزد. قصه ای که بیش از همه نقل می شد قطعاً کمتر از همه قابل اعتماد بود. این قصه دربارهٔ نخستین گزارش دربارهٔ پیشروی میول پیش از تصرف شدن کالگان بود. دربارهٔ یک مقام رسمی دون پایه که گزارش را دریافت نمود و از آن مطلبی بیش از جانوری شبیه به اسب درک نکرد، زیرا متوجه علامت کوچکی که می گفت: «نام شخص» نشده بود. بنابراین، آن مقام رسمی به این نتیجه رسید که تمام ماجرا آن قدر ناچیز است که ارزش رد کردن به ترانتور را ندارد. تا هنگام رسیدن پیغام بعدی، دیگر برای هر گونه اقدام فوری دیر شده بود و باید آن پنج سال تلخ را از سر می گذراندند.

روشن بود که چنین رویدادی هرگز به وقوع نپیوسته است، اما نکته در جای

دیگری بود. این یک حکایت تمثیلی بود و به این کار می‌آید که هر دانشجویی را به خوگر رفتن به تمرکز دقیق ترغیب کند. گندیال روزهای آموزش خود را به خاطر می‌آورد که وقتی خطایی در گرفتن پیغام از او سرزد، در ذهن خود آن را کم اهمیت و قابل درک تلقی کرد. آموزگارش - کنداست^۱ پسر، که تا مغز استخوان یک مستبد بود - فقط دندان قروچه‌ای کرده و گفته بود، «جانوری شبیه به اسب بود، گندیال کودن؟» و همین کافی بود که او از فرط شرمساری سر به زیر اندازد.

کامپور گزارش را به پایان رساند.

گندیال گفت: «لطفاً تخمین خودت را از واکنش احتمالی تروایز بگو. تو بهتر از من یا هر کس دیگری او را می‌شناسی.»

کامپور گفت: «به اندازه کافی روشن بود. شاخصهای ذهنی او جای شک و شبهه نمی‌گذاشت. او فکر می‌کند پندار و کردار من بیانگر علاقه شدیدی به وادار کردن او به رفتن به ترانتور یا بخش سیری یوس یا هر کجای دیگر است، به جز آن جا که خودش واقعاً می‌خواهد باشد. به عقیده من، این بدان معناست که او هر جا که هست می‌ماند. این که من اهمیت زیادی برای تغییر مکان و رفتن او قائل شدم، به طور خلاصه او را ناچار کرد که اهمیتی یکسان به این مسأله بدهد و از آن جا که حس می‌کند منافعش درست در نقطه مقابل منافع من قرار دارد، عمداً طوری عمل خواهد کرد که بر خلاف تفسیرش از خواسته من باشد.»

«از این بابت مطمئن؟»

«کاملاً مطمئن.»

گندیال دمی به این مسأله اندیشید و نتیجه گرفت که حق با کامپور است. او گفت: «از کارت راضی‌ام. خوب عمل کرده‌ای. قصه‌ات درباره نابودی رادیواکتیوی زمین با درایت خوبی انتخاب شده بود تا بدون نیاز به دستکاری مستقیم مغزی واکنش مناسبی را به وجود آورد. قابل تحسین است!»

کامپور لحظه‌ای با خود کلنجار رفت. سرانجام گفت: «سختگو،

نمی توانم مراتب ستایش تان را بپذیرم. در بخش سیری یوس واقعاً سیاره ای به نام زمین وجود دارد و واقعاً معتقدند که موطن اولیه و خاستگاه نوع بشر بوده. یا از همان آغاز و یا بعدها آلوده به رادیواکتیویته شده و وضعیت آن هر روز وخیمتر شده، تا آن که سیاره به کلی مرده است. ابتکار روشن ارتقای ذهنی واقعیتی بوده که هرگز به نتیجه نرسیده. تمامی این موارد در سیاره موطن نیاکان من یک واقعیت تاریخی قلمداد می شود.»

«جداً؟ چقدر جالب توجه!» گندیال این کلمات را با ناباوری آشکاری بیان کرد. «پس چه بهتر. دانستن این که حقیقت مفید خواهد بود خود تحسین برانگیز است، زیرا هیچ غیر حقیقتی با چنان صداقتی قابل ارائه نیست. به قول پالور: «دروغ هر چه به حقیقت نزدیکتر باشد بهتر است، و حقیقت آن گاه که قابل استفاده باشد، بهترین دروغهاست.»»

کامپور گفت: «چیز دیگری هم هست که باید بگویم. در اجرای فرامین شما مبنی بر نگه داشتن تروایز در بخش می شل - به هر قیمت ممکن - تا هنگام رسیدن شما، ناچار تا جایی پیش رفتم که تروایز آشکارا شک کرد که مبادا زیر نفوذ و فرمان بنیاد دوم باشم.»

گندیال با حرکت سر تصدیق کرد. «تحت چنین شرایطی، تصور می کنم مسأله ای گریز - ناپذیر باشد. جنون یکسونگری او نسبت به این موضوع کافی است که حتی در مواردی که ربطی به بنیاد دوم ندارد هم رد پای آن را ببیند، فقط کافی است این عامل را هم در حسابهایمان بگنجانیم.»

«سخنگو، اگر جدلاً لازم است که تروایز همان جا که هست بماند تا شما به او برسید، ساده تر آن است که من به ملاقاتتان بیایم، شما را سوار کشتی خودم کنم و به او برسانم. در کمتر از یک روز!»

گندیال با لحنی تند گفت: «نه، ناظر. چنین کاری نمی کنی. در ترمینوس می دانند کجا هستی، در سفینه ات رله ای فرا فضایی هست که نمی توانی از کارش بیندازی، می توانی؟»

«نه، سخنگو.»

«اگر هم ترمینوس می داند روی می شل فرود آمده ای، پس سفیرشان هم در

سی شل از این امر آگاه است ... و سفیر از فرود تروایز هم آگاه است. رله فراقضایی ات به ترمینوس نشان می دهد که به دلیلی صدها پارسک از سی شل دور شده ای و باز برگشته ای؛ از سوی دیگر سفیر به اطلاع ترمینوس خواهد رساند که تروایز همچنان در آن بخش از کهکشان مانده. بر همین اساس، مسئولین ترمینوس چه حدسهای که نخواهند زد! شهردار ترمینوس به معنای واقعی کلمه زنی زیرک و محیل است و ما به هیچ وجه نمی خواهیم با معمایی مبهم و پیچیده او را گوش به زنگ کنیم. ما نمی خواهیم قسمتی از ناوگان جنگی اش را به این جا اعزام کند. به هر حال، احتمال وقوع چنین حادثه ای به طور ناراحت کننده ای بالاست.»

کامپور گفت: «سخنگو، اجازه می خواهم بپرسم ... به چه دلیل باید از وجود یک ناوگان که می توانیم فرمانده اش را زیر فرمان در آوریم هراسان شویم؟»

«دلیلش هر قدر هم که کوچک باشد، اگر ناوگانی در این جا وجود نداشته باشد، آن وقت دلیل کوچکتی برای ترسیدن داریم. همان جا که هستی بمان، ناظر، وقتی به تو رسیدم، در سفینه ات به تو ملحق خواهم شد و بعد ...»

«و بعد چه، سخنگو؟»

«معلوم است، و بعد اداره امور را شخصاً به عهد خواهم گرفت.»

۲۹۹

گندیال پس از قطع ارتباط نماسازی ذهنی مدت مدیدی را همان جا نشست و به تفکر پرداخت.

در طول این سفر دراز به سی شل، در این سفینه که به هیچ عنوان قادر به رقابت با دستاوردهای تکنولوژیکی پیشرفته بنیاد اول نبود، یکایک گزارشهای رسیده درباره تروایز را مرور کرده بود. این گزارشها تقریباً یک دهه کامل را دربرمی گرفت.

وقتی در پرتو رویدادهای اخیر به عنوان یک محل به آنها نگاه می کرد،

هیچ شکمی وجود نداشت که چنانچه خط مشی حاکم بر متولدان ترمینوس از زمان پالور تاکنون پابرجا نمانده بود، تروایز مبدل به عاملی خارق العاده برای بنیاد دوم می گردید.

هیچ روشی برای برآورد تعداد اعضای احتمالی از دست رفته برای بنیاد دوم، که دارای عالیترین کیفیتها بودند، وجود نداشت. ارزشیابی کردن تک تک کاتریلیون ها انسان ساکن کهکشان ناممکن بود. اما احتمال آن که هر کدام از آنان چیزی بهتر از تروایز درمی آمدند بسیار اندک بود و به طور قطع هیچ یک در نقطه ای حساستر از این حضور نداشتند.

گندییال باتاسف سرتکان داد. تروایز کسی بود که هرگز نباید از دستش می دادند. چه متولد ترمینوس بود و چه متولد جایی دیگر. - و این برای ناظر کامپور افتخار و امتیازی بود که حتی پس از سالها هرز رفتن تروایز متوجه او شده است.

البته، تروایز حالا دیگر به کارشان نمی آمد. برای آموزش دیگر خیلی مسن بود، اما هنوز حس شهودی مادرزادی خود را داشت، همان توانایی حدس زدن راه حل، بر مبنای اطلاعاتی به کلی ناکافی، و چیزی... چیزی...

شانس پیر- که دیگر دوران اوچش را پشت سر گذاشته بود، اما هنوز سخنگوی اول بود و روی هم رفته سخنگوی اول خوبی هم بود- چیزی را در تروایز دیده بود، حتی بدون وجود همبستگی در داده ها و بدون استدلالهایی که گندییال در طول سفر به دست آورده بود. شانس می اندیشید، تروایز کلید این بحران است.

چرا تروایز در سی شل بود؟ چه نقشه ای را در سر می پروراند؟ سرگرم چه کاری بود؟

به مغزش هم نمی توانست دست بزند! گندییال از این بابت یقین داشت. تا زمانی که به دقت نمی دانست نقش تروایز چیست، دست زدن به انجام هرگونه اصلاحات در مغز او خطای محض بود. با حضور ضدمیول ها در میدان- هر که بودند یا هر چه بودند- یک حرکت غلط روی تروایز (بیش از همه، روی تروایز) ممکن بود منجر به انفجار ریز خورشیدی درست بالای سرشان گردد.

حس کرد ذهنی به او نزدیک می‌شود. با بی‌توجهی تماس کوتاه با آن برقرار ساخت، درست مانند هنگامی که با دست، و نه با مغز، حشرات موزی ترانتور را می‌تاراند. همان هم وجود رنج را در نزد دیگری احساس کرد و سر برداشت.

سورانووی کف دستش را روی ابروان به هم گره خورده‌اش گذاشته بود. «پوزش می‌طلبم، استاد، به ناگاه آلمی در سرم پدیدار شد.»

گندیال همان لحظه نادم شد. «عذر می‌خواهم، نووی من مشغول تفکر نبودم... حداقل خیلی جلدی فکر نمی‌کردم.» وی در همان آن-و با ملایمت- تارهای برآشفته مغزی دختر را مرتب ساخت.

نووی با سرخوشی‌ای ناگهانی تبسم کرد. «با همان سرعت زائل شد. آهنگ محبت آمیز کلاستان، استاد، اثری نیک بر من می‌گذارد.»

گندیال گفت: «چه خوب! اشکالی پیش آمده؟ چرا این جا آمدی؟» برای کسب جزئیات بیشتر از ورود به مغز او خودداری کرد. هر روز بیش از گذشته، از برهم‌زدن و شکستن خلوت خاص و حریم او اکراه داشت.

نووی مکث کرد. اندکی به سوی گندیال خم شد. «نگران بودم. شما بی‌آن‌که به چیزی بنگرید صداهایی از حنجره برون می‌آوردید و چهره‌تان دُرُم می‌شد. من چون برق زده‌ای بر جای ایستاده بودم، هراسان از آن‌که مبادا مرضی بر شما عارض شده است و از انجام هر واکنشی عاجز بودم.»

«چیزی نبود، نووی. لازم نیست بترسم.» گندیال با مهربانی روی دستش زد. «موردی برای ترسیدن نیست. می‌فهمی؟»

ترس- یا عاطفه قدرتمند دیگری- تقارن مغزش را اندکی برآشفست. گندیال این مغز را آرام، بی‌واهمه و خوشحال می‌خواست، اما در برابر فکر دستکاری آن از خارج مقاومت کرد. نووی دستکاریهای پیشین او را تأثیر کلام گندیال تلقی کرده بود و از نظر او نیز همین بهتر بود.

وی گفت: «نووی، چرا تو را سورا صدا نکنم؟»

دختر با اندوهی ناگهانی به او نگرست: «وای استاد، این کار را نکنید.»
«ولی ووفیرانت همان روز که هم‌دیگر را دیدیم این طور صدايت می‌کرد. ما

دیگر آن قدر باهمدیگر آشنا شده ایم که...»

«نیک می دانم که او چنین می کرد، استاد. این روشی است که یک مرد باید دختری را که مردی ندارد، نامزد کسی نشده است و... هنوز کامل نیست، بخواند. باید او را به نام کوچکش خواند. اما اگر مرا «نووی» بخوانید بیش از آن مایه مباحثات من خواهد بود و از این بابت به خود می بالم. و اگر اکنون مردی ندارم، در عوض استادی دارم و از این جهت نیز خرسندم. امیدوارم از این که مرا «نووی» می خوانید توهینی به شما روا نشده باشد.»

«به هیچ وجه، نووی.»

در این جا بود که یکدستی زیبای مغز او دوباره بازگشت و گندیال خشنود بود. فوق العاده خشنود بود. آیا حق داشت تا این اندازه خشنود باشد؟

با اندکی شرمساری به خاطر آورد که میول نیز، مطابق داستان، به همین اندازه تحت تأثیر زن بنیاد اولی، بیتادارل، قرار گرفت، تا جایی که قافیه را باخت.

البته این یکی فرق می کرد. این زن هیمی سپر دفاع او در برابر مغزهای پیگانه بود و او مایل بود این زن به بهترین نحو در جهت کسب این هدف مورد استفاده قرار گیرد.

نه، این دروغ بود... اگر ذهنیت خود را درک نمی کرد یا از آن بدتر، به عمد آن را به غلط تفسیر می کرد تا از حقایق بگریزد، عملکردش به عنوان یک سخنگو به خطر می افتاد. حقیقت آن بود که وقتی نووی - البته بدون دخالت او - آرام، بی واهمه و خوشحال بود او نیز خشنود بود، و این نبود، جز به دلیل آن که صرف وجود این دختر مایه خرسندیش را فراهم می ساخت؛ و (با خود اندیشید) این هیچ عیبی ندارد.

وی گفت: «بنشین، نووی.»

دختر در دورترین نقطه ممکن در اتاق، با تعادلی متزلزل روی لبه صندلی نشست مغزش در سیلابی از حس احترام غرق شد.

گندیال گفت: «وقتی دیدی دارم صداهایی در می آورم، نووی، دامنم از فاصله دور به روش فرهیختگان با کسی گفتگو می کردم.»

نووی با سری پایین افتاده و با آهنگی مغموم گفت: «می فهمم، استاد، که در روش بدریختان بسیاری نکات وجود دارد که آنها را در نمی یابم و در خیالم نمی گنجد. این هنری است به رفعت و صلابت کوه. از این که برای بدریخت ساختنم آن گونه به نزدتان آمدم، خجلم. چگونه است که مرا به سخره نگرفتید، استاد؟»

گندیال گفت: «آرزوی تبدیل شدن به چیزی یا کسی، اگر چه فراتر از دسترس، مایه خجالت نیست. تو دیگر بیش از آن سن داری که بشود مثل من فرهیخته شوی، ولی هیچ وقت برای بیشتر یاد گرفتن و توانا تر شدن نسبت به حالا، دیر نیست. می خواهم چیزهایی درباره این سفینه به تو یاد بدهم. تا وقتی به مقصد برسیم، خیلی چیزها درباره اش یاد گرفته ای.»

گندیال احساس سرخوشی می کرد. و چرا نباید می کرد؟ او به عمد به جمود مردم هیمی پشت پا می زد. آخر گروه ناهمگن بنیاد دوم به چه حقی این مردم را به تحجر و جمود دچار ساخته بود؟ نوزادان بنیاد دومی ها به ندرت به عنوان یک بنیاد دومی عالی مقام دست می یافتند. فرزندان سخنگویان تقریباً هرگز صلاحیت سخنگو شدن را نمی یافتند. البته در سه قرن پیش سه نسل متوالی از «مفسران» وجود داشته اند، اما همواره این ظن وجود داشته که سخنگوی میانی از این دودمان نبوده است. اگر هم این موضوع صحت داشت، ساکنان دانشگاه که بودند که بخواهند بر چنین جایگاه رفیعی پا بگذارند؟

او درخشش چشمان نووی را تماشا می کرد و از آن لذت می برد.
نووی گفت: «در فراگیری آنچه به من می آموزید جدی بلیغ خواهم داشت، استاد.»

او پاسخ داد: «مطمئنم همین طور است»... و درنگ کرد. به خاطر آورد که در گفتگویش با کامپور به هیچ روی به تنها نبودنش اشاره ای نکرده است. هیچ اشاره ای به همراهش نکرده بود.

شاید بتوان وجود یک زن را نادیده گرفت؛ دست کم، کامپور بی گمان حیرت نخواهد کرد. اما از وجود یک زن هیمی چطور؟
برای یک لحظه، به رغم هر آنچه در توان گندیال بود، جمود و تحجر

پیشین حاکم شد و از این که می دید کامپور هرگز به ترانتور نیامده و نووی را به عنوان یک زن هیمی نخواهد شناخت خود را شادمان یافت.

این احساس را از خود زدود. دانستن یا ندانستن کامپور-یا هر کس دیگری-اهمیتی نداشت. گندیال یک سخنگوی بنیاد دوم بود و می توانست در محدوده طرح سلدون هر طور که می خواهد عمل کند-بی آن که از کس دیگری کاری برآید-

نووی گفت: «استاد، آن گاه که به مقصدمان رسیدیم، از یکدیگر جدا خواهیم شد؟»

گندیال نگاهی به او کرد و با قدرتی شاید بیشتر از آنچه خود می خواست گفت: «ما از یکدیگر جدا نخواهیم شد، نووی.»

زن هیمی تبسمی محجوبانه بر لب نشانده و این بار چون هر زن دیگری در تاسر کهکشان به نظر رسید.

سیزده

دانشگاه



هنگامی که پلورات و تروایز دوباره وارد فاراستار شدند، پلورات چینی به بینی انداخت.

در مقابل، تروایز شانه‌ای بالا انداخت. «بدن انسان یک متصاعد کننده قوی بوهاست. دستگاه‌های تصفیه و بازیافت هیچ وقت نمی‌توانند به فوریت عمل کنند و رایحه‌های مصنوعی هم فقط روی سایر بوها را می‌پوشانند، ولی جایگزین آنها نمی‌شوند.»

«من هم تصور می‌کنم هر سفینه‌ای که برای مدتی در اشغال افراد متعدد باشد، بوی خاص همان عده را می‌گیرد.»

«درست است، ولی بعد از گذشتن همان یک ساعت اول هیچ بوی سیاره‌سی شل را حس می‌کردی؟»

پلورات اعتراف کرد: «نه.»

«خوب، بوی این یکی را هم بعد از مدتی دیگر حس نخواهی کرد. در واقع، وقتی مدت زیادی را در سفینه گذرانده باشی از هر بویی که شباهتی به

بوی وطن داشته باشد استقبال خواهی کرد. اگر هم از قضا، بعد از این ماجرا به یک کهکشان نورد تبدیل شدی، یانوف، باید یادگیری که درباره بوی یک سفینه یا جهان در برابر ساکنان آن حرفی به زبان نیاوری، چون کمال بی ادبی است. البته بین خودمان عیبی ندارد.»

«راستش گولان، حقیقت این است که من به فارستار به خانه یا وطنم نگاه می‌کنم. حداقل ساخت بنیاد است.» پلورات لبخندی زد. «می‌دانی، من هیچ وقت خودم را یک میهن پرست ندانسته‌ام. دوست دارم فقط نوع بشر را ملت خودم بدانم، ولی این را هم باید اعتراف کنم حالا که در غریتم قلبم مرشار از عشق به بنیاد است.»

تروایز سرگرم مرتب کردن تخت‌خوابش بود. «می‌دانی، چندان هم از بنیاد دور نشده‌ای. قلمرو فدرامیون تقریباً دور تا دور اتحادیه سی شل را گرفته. ما یک سفیر و حضور دائمی در این جا داریم، از کنسول گرفته تا پایین ترین درجات. سی شلی‌ها دوست دارند در ظاهر با ما مخالفت کنند، ولی معمولاً کاملاً مراقبت که موجبات ناخشنودی ما را به وجود نیاورند. - یانوف، بگیر بخواب. امروز که به هیچ کاری نرسیدیم، ولی فردا باید تلافی کنیم.»

اما باز هم برای ارتباط میان دو اتاق شکلی در پیش نبود و بعد از خاموش شدن چراغهای سفینه، پلورات که بابتی قراری روی تختش پهلوی پهلوی می‌شد، سرانجام با صدایی نه چندان بلند گفت: «گولان؟»

«بله.»

«خواب نیستی؟»

«تا وقتی با من حرف بزنی، نه.»

«امروز به یک کار رسیدیم. دوستت، کامپور.»

تروایز غریب: «دوست سابق.»

«مقامش هر چه می‌خواهد باشد، او درباره زمین حرف زد و چیزی گفت که در طول تحقیقاتم تا به حال به آن برخوردی بودم. همان رادیو اکتیویته!»

تروایز روی یک آرنج نیم خیز شد. «بین، یانوف، اگر زمین واقعاً برهوت و مرده باشد، معنیش این نیست که برمی‌گردیم به وطن. من هنوز هم می‌خواهم

گایا را پیدا کنم.»

پلورات صدای پُف ماندی از دهانش خارج ساخت، گویی پری را با فوت دور می کرد.

«البته، دوست عزیز من. من هم همین طور. فکر هم نمی کنم زمین مرده باشد. شاید کامپور فکر می کرده حقیقت را می گوید، ولی به سختی می شود یخشی را در این کهکشانش پیدا کرد که قصه ای یا افسانه ای درباره جهان منشأ نوع بشر و جایگاهش در همان حوالی نداشته باشد. همگی هم تقریباً در نام دادن زمین یا نام مشابه دیگری مثل آن متفق القول هستند.

«ما در انسان شناسی آن را «جهان محوری» می خوانیم. مردم دوست دارند به عنوان یک اصل بدیهی خود را بهتر از همسایه هایشان بدانند؛ فرهنگ شان را قدیمی تر و برتر از دیگر جهانها تلقی کنند؛ هر چه خوری در دیگر جهانهاست را به خود نسبت دهند و بگویند که دیگران از آنها تقلید کرده اند و هر چه بد است نتیجه انحراف و کجروی سایر جهانهاست که آنها را هم آلوده کرد. همچنین تمایل دارند برتری در کیفیت را با برتری در قدمت یکسان بدانند. اگر نتوانند منطقاً سیاره خودشان را زمین یا مترادف آن بدانند - یعنی سرآغاز نژاد بشر - تقریباً همیشه، بهترین کاری که می توانند بکنند این است که زمین را در بخش خودشان جا بدهند، حتی وقتی که نمی توانند جایگاه دقیقش را تعیین کنند.»

تروایز گفت: «پس می خواهی بگویی کامپور وقتی می گفت زمین در بخش سیری یوس قرار دارد، فقط از یک عادت همیشگی و فراگیر تبعیت می کرد. - بالین وجود بخش سیری یوس تاریخ کهنی دارد، در نتیجه همه جهانهایش باید معروف باشند و باید بشود صحت موضوع را حتی بدون رفتن به آن جا احراز کرد.»

پلورات قهقه کوتاهی زد. «حتی اگر قرار بود ثابت کنی که هیچ جهانی در سیری یوس نمی تواند زمین باشد، باز هم بی فایده بود. گولان، تو نمی دانی گرایش به رمز و رموز می تواند ناچه حد عقلگرایی را سرکوب کند. حداقل در ده دوازده بخش از کهکشانش دانشمندان بلند مرتبه ای هستند که با جدیت تمام و بدون هیچ گونه لحن هزل آمیز در کلامشان، افسانه های محلی خود را درباره

زمین - با هر اسم دیگری که خود روی آن می گذارند - تکرار می کنند که می گوید، زمین در فراضا قرار گرفته و هیچ راهی برای رسیدن به آن وجود ندارد، مگر به تصادف .»

«در باره این که روزگاری کسی بر حسب تصادف به آن رسیده باشد چیزی نمی گویند؟»

«این داستانها از قدیم بوده و همیشه اهالی آن جهانها با تعصب تمام از باور نکرده‌شان سرباز زده اند، گو این که این قصه ها یک ذره هم باورکردنی نبوده اند و هیچ کس دیگری جز متولدان آن جا آنها را نپذیرفته .»

«بانوف، پس ما هم باورشان نمی کنیم. اصلاً بیا وارد فراضای شخصی خواب خودمان بشویم .»

«ولی گولان مسأله مورد علاقه من موضوع رادیو اکتیویته زمین است . به نظرم این مسأله ردی از حقیقت - یا نوعی حقیقت - در خودش دارد .»
«منظورت از نوعی حقیقت چیست؟»

«خوب، یک جهان آلوده به رادیو اکتیو جهانی است که تابشهای سخت^۱ با غلظت و تمرکز بیشتر از معمول در آن دیده می شود. میزان جهش زیستی در چنین جهانی بیشتر است و روند تکامل سرعت بیشتری می گیرد - در عین حال که بیشتر هم از خط اصلی منحرف می شود. اگر یادت باشد برای گفتنم که از میان نقاط مشترک تقریباً تمامی قصه های مربوط به زمین، یکی هم گوناگونی باورنکردنی حیات در آن بود؛ میلیون ها گونه مختلف از تمامی انواع موجودات زنده. همین گوناگونی حیات - همین گسترش انفجارآمیز - است که شاید شعور را روی زمین به وجود آورده و بعدها در سرتاسر کهکشان منتشر شده. اگر زمین به هر دلیل رادیو اکتیو بوده باشد - یعنی بیشتر از سایر سیارات - همین واقعیت می تواند دلیل یگانگی زمین را توضیح دهد.»

تروایز لحظه ای ساکت ماند. سپس گفت: «اولاً هیچ دلیلی نداریم که مطمئن باشیم کامپور راست می گفته. احتمال قویتر آن است که به راحتی دروغ

۱. در مقابل تابشهای نرم. تابشهای سخت پرتوهایی هستند با طول موج کوتاه و قدرت نفوذ زیاد، از قبیل: پرتوهای گاما، پرتو ایکس و پرتو فرابنفش - م.

می گفته تا ما را به ترك این جا ترغیب کند و ما را با شتاب زیاد به دنبال پیدا کردن میری یوس بفرستد. به عقیده من او دقیقاً همین کار را می کرده. ثانیاً اگر هم راست گفته باشد، خودش گفت که زمین چنان آلوده به رادیو اکتیو شده که زندگی روی آن ناممکن است.^۱

پلورات باز هم همان صدای پف را از دهانش خارج کرد. «رادیو اکتیو از اول به اندازه ای نبوده که اجازه پیدایش حیات را روی زمین ندهد و برای موجودات زنده هم وقتی پا گرفتند، ادامه بقا آسانتر است تا شروع آن. وقتی این را پذیرفیم که زندگی روی زمین به وجود آمده و ادامه پیدا کرده، سپس سطح رادیو اکتیو از ابتدا به اندازه ای نبوده که با پیدایش حیات ناسازگار باشد و فقط احتمال کاهش آن وجود داشته، نه برعکس. چیزی وجود ندارد که بتواند سطح رادیو اکتیو را بالا ببرد.»

تروایز پرسید: «انفجارهای هسته ای چطور؟»

«این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«منظورم این است که فرض کن انفجارهای هسته ای روی زمین اتفاق افتاده باشد.»

«روی سطح زمین؟ غیر ممکن است. در تمام تاریخ جوامع مختلف کهکشان، هیچ کجا ثبت نشده که جامعه ای آن قدر احمق باشد که از انفجارهای هسته ای به عنوان جنگ افزار استفاده کند. در این صورت هیچ وقت زنده نمی ماندیم. در طی شورشهای تریگل^۱ وقتی هر دو طرف متخاصم از فرط گرسنگی و ناامیدی به جان آمده بودند و وقتی جندپوروس خورات^۲ پیشنهاد ایجاد یک واکنش همجوشی هسته ای را داد»

«بله، ملوانهای ناوگان خودش دارش زدند. تاریخ کهکشان را بلدم. منظورم انفجار تصادفی بود.»

«در تاریخ هیچ سابقه ای از یک انفجار تصادفی که توانسته باشد به طرز قابل توجهی شدت رادیو اکتیو را به طور کلی روی یک سیاره بالا ببرد وجود

ندارد. «پلورات آهی کشید و ادامه داد: «گمان کنم وقتی آخر سر برویم سروقتش، ناچار می شویم برویم به بخش میری یوس و آن طرفها کمی تحقیق و تفحص کنیم.»

«شاید یک روز رفتیم. ولی فعلاً...»

«باشد، باشد، دیگر حرف نمی زنم.»

پلورات ساکت شد و تروایز تقریباً یک ساعت در تاریکی به این می اندیشید که شاید بیش از حد توجهات را به سوی خود جلب کرده و شاید عاقلانه تر باشد که اول به بخش میری یوس برود و بعد که توجهات - توجه همه - به طرف دیگر جلب شد، برگردد به گایا. تا هنگامی که به خواب رفت به نتیجه قطعی و روشنی نرسیده بود. در خواب نیز جز کابوس چیزی ندید.



تا دیر زمانی از صبح گذشته، به شهر بازگشتند. مزرکز جهانگردی این بار کاملاً پر از دحام بود، اما آنان توانستند راهنمایهای لازم برای یافتن یک کتابخانه مرجع را بیابند. در آن جا هم دستور العمل کار با کامپیوترهای محلی جمع آوری داده ها را آموختند.

با دقت از موزه ها و دانشگاهها بازدید کردند و کار را از نزدیکترین آنها آغاز نمودند. همان جا بود که هرگونه اطلاعات موجود نزد انسان شناسها، باستان شناسها و تاریخ شناسان باستان را به دقت بررسی نمودند.

پلورات گفت: «اوه!»

«اوه؟» تروایز با اندکی خشونت گفت: «اوه، چی؟»

«این اسم، کوینت استر، به نظرم آشناست.»

«اورا می شناسی؟»

«نه، به هیچ وجه، ولی ممکن است چند تایی مقاله از او خوانده باشم. توی

کشتی، توی مجموعه مرجع.»

«قرار نیست برگردیم آن جا، یانوف. اگر این اسم آشناست، خودش نقطه شروع خوبی است. اگر هم نتوانست کمک مان کند، حتماً می تواند به جای دیگری راهنمایی مان کند.» و از جا برخاست. «بیا بیسیم چطور می شود خودمان را به دانشگاه سی شل برسانیم. اما موقع ناهار کسی را پیدا نخواهیم کرد، پس بهتر است اول غذا بخوریم.»

تا پیش از رسیدن عصر نتوانستند خود را به دانشگاه برسانند، از میان هزار توی آن بگذرند و به دفتر مورد نظر برسند. در آن اتاق به انتظار زن جوانی نشسته بودند که برای کسب اطلاعات بیرون رفته بود و ممکن بود - البته تنها در حد یک احتمال - آنان را به کوینت استز برساند.

پلورات با بی تابی گفت: «نمی دانم چقدر دیگر باید منتظر بشینیم. دیگر باید وقت تعطیل شدن کلاسها شده باشد.»

زن جوان انگار که صدایش را شنیده باشد، پس از نیم ساعت انتظار به سرعت به طرفشان آمد و با این کار کفشهای براق قرمز و بنفش خود را با ضرباهنگی تند و آهنگین روی زمین می کوبید. بلندای این صدا متناسب با سرعت و قدرت گامهای او تغییر می یافت.

پلورات چندشش شد. به گمان او هر جهانی راههای ویژه ای برای هجوم بردن به حواس آدمی داشت، درست همان طور که بوی خاص خود را داشت. نمی دانست حالا که دیگر توجهی به بو ندارد، آیا روش نشنیده گرفتن این غوغای گوشخراش راه رفتن زنهای جوان و مدپرست را نیز باید بیاموزد یا نه.

زن به طرف پلورات آمد و ایستاد. «می توانم اسم کاملتان را پرسم؟»

«اسم یانوف پلورات است، خانم.»

«از کدام سیاره؟»

تروایز انگار می خواست با بالا آوردن دست او را ساکت کند، اما پلورات یا حرکت او را ندید یا نادیده انگاشت و گفت: «ترمینوس.»

زن جوان تبسم شیرینی کرد و خشنودی خویش را آشکار ساخت. «وقتی به پروفیسور کوینت استز گفتم یک نفر به نام پروفیسور پلورات دنبال ایشان می گردد، گفتم که فقط در صورتی حاضر به ملاقات با شماست که شما یانوف

پلورات، اهل ترمینوس باشید، و لاغیر.»

پلورات چند بار به سرعت پلک زد. «یعنی... یعنی منظور تان این است که او اسم مرا شنیده؟»

«قطعاً این طور به نظر می رسد.»

پلورات در حالی که رو به تروایز می کرد لبخندی از روی جبین زد و گفت: «اسم مرا شنیده. قسم می خورم که فکرش را نمی کردم... منظورم این است که من چند تا مقاله بیشتر نوشته ام و فکر نمی کردم هیچ کس...» و سر تکان داد. «مقاله های چندان مهمی نبودند.»

تروایز نیز که تبسم می کرد، گفت: «خوب دیگر، لازم نیست این قدر از این نشأه خود کم بینی خودت کیف بکنی، راه بیفت برویم.» تروایز رو به زن کرد، «خانم، تصور می کنم نوعی وسیله نقلیه برای بردن مان نزد ایشان وجود داشته باشد؟»

«چندان دور نیست، می شود پیاده رفت. حتی لازم نیست از عمارت دانشگاه خارج شویم. من هم خوشحال می شوم شما را به آن جا برسانم. - هر دو نفر اهل ترمینوس هستید؟» و راه افتاد.

آن دو به دنبالش راه افتادند و تروایز با اندکی ناراحتی و پریشانی گفت: «بله، همین طور است. مگر فرقی می کند؟»

«اوه، نه. معلوم است که فرقی نمی کند. می دانید، بعضیها در می شل از بنیاد دل خوشی ندارند، ولی در دانشگاه، ما بیشتر از دیگران به جهان وطنی گرایش داریم. من همیشه گفته ام زندگیت را بکن و بگذار بقیه هم زندگی خودشان را بکنند. منظورم این است که بنیادها هم آدمهایی هستند مثل ما. منظورم را می فهمید؟»

«بله، متوجهم. خیلی از ما هم معتقدیم که می شلی ها هم مثل خودمان هستند.»

«درستش هم همین است. من تا به حال ترمینوس را ندیده ام. باید شهر بزرگی باشد.»

تروایز با لحنی حق به جانب گفت: «راستش درست بر عکس. فکر می کنم

حتی از سی شل سیتی هم کوچکتر باشد.»
 زن گفت: «حتماً دارید دستم می اندازید. ترمینوس پایتخت فدراسیون بنیاد است، مگر نه؟ منظورم این است که ترمینوس دیگری که در کار نیست، هان؟»
 «نه، تا آن جا که می دانم یک ترمینوس بیشتر نداریم و ما هم از همان جا آمده ایم - از پایتخت فدراسیون بنیاد.»

«خوب پس، باید شهر عظیمی باشد. - و این همه راه را تا این جا آمده اید که پرفسور را ببینید. می دانید، ما به او افتخار می کنیم. او در سرتاسر کهکشان به عنوان بزرگترین کارشناس شناخته می شود.»
 تروایز گفت: «واقعاً؟ در چه زمینه ای؟»

چشمان زن جوان دوباره گشاد شد. «شما خیلی شوخی می کنید. او در مورد تاریخ باستان بیشتر اطلاعات دارد تا من درباره خانواده خودم.» و با گامهای آهنگین خود همچنان پیشاپیش آنان در حرکت بود.

چه بسیار مواقعی که آدم بی آن که خود بخواید، فردی شوخ و بذله گو شناخته می شود. تروایز لبخندی بر لب آورد و گفت: «گمان کنم پرفسور همه چیز درباره زمین می داند؟»

«زمین؟» زن در برابر دری استاد و هاج و واج به آن دو نگریست.

«می دانی که، همان جهانی که نوع بشر از آن جا پا گرفت.»

«آهان، منظورت همان سیاره نخست است. فکر کنم بدانند. فکر می کنم باید همه چیز را راجع به آن بدانند. هرچه نباشد، این سیاره در بخش سی شل واقع شده، این را همه می دانند! - این دفتر پرفسور است. اجازه بدهید علامت بدهم.»

تروایز گفت: «نه، زنگ زن، فقط یک دقیقه صبر کن. درباره زمین برایم بگو.»

«راستش تا به حال نشنیده بودم کسی آن را زمین خطاب کند. گمان می کنم یک کلمه بنیادی باشد. ما در این جا می گوئیم: گایا.»

تروایز نگاهی سریع به پلورات انداخت. «جدی؟ جایش کجاست؟»
 «هیچ کجا. داخل فرافضاست و هیچ کس نمی تواند خودش را به آن جا

برساند. وقتی دختر کوچکی بودم، مادر بزرگم می گفت گایا روزگاری در فضای عادی بوده، ولی چنان به خاطر—

پلورات زیر لب گفت: «جنایات و حماقتهای انسانها پریشان شده که از فرط شرمساری فضا را ترك گفته و دیگر از هر گونه ایجاد رابطه با انسانهایی که خود به دل کیهانشان فرستاده، سرباز زده است.»

«پس شما هم این داستان را شنیده اید. می بینید؟ — یکی از دوست دخترهایم می گوید اینها خرافات است. پس لازم شد برایش بگویم. اگر این داستان را پروفسورهای بنیاد هم بلد هستند...»

قسمت روشنی از نوشته های روی شیشه دودی در با رسم الخط بفرنج سی شلی می گفت: استویان کویننت امتز آبت^۱ و در زیر آن با همان روش نوشته بود: دانشکده تاریخ باستان.

زن انگشتش را روی یک دایره فلزی هموار قرار داد. صدایی برنخاست، اما رنگ دودی شیشه برای لحظه ای به سفیدی شیری رنگی بدل شد و صدایی لطیف اما بی احساس گفت: «لطفاً خودتان را معرفی کنید.»

پلورات گفت: «یانوف پلورات از ترمینوس همراه با گولان تروایز از همان جهان.» در به فوریت روی پاشنه چرخید و باز شد.



مردی از جا برخاست، از پشت میز خارج شد و به سوی آنان پیش آمد. مردی بلند قامت و در اواخر میان سالی بود، رنگ پوستش قهوه ای روشن و موهایی فری ریزش چون فولاد خاکستری شده بود. دستش را به سوی آنان دراز کرد و با صدایی نرم و پست گفت: «من الف. کاف. هستم و از دیدن شما آقایان پروفسورها مشغوفم.»

تروایز گفت: «من هیچ عنوان دانشگاهی ای ندارم و فقط همراه پروفسور پلوراتم. می توانید مرا تروایز صدا کنید، همین کافی است. من هم از دیدن

شما خوش وقتم، پروفور آبت.»

کویت استر با ناراحتی آشکاری یک دست را بالا آورد. «نه، نه، آبت فقط نوعی عنوان ابلهانه است و در خارج از سی مثل هیچ اهمیتی ندارد. لطفاً این عنوان را نادیده بگیرید و مرا الف. کاف. صدا کنید. ما در رفت و آمدهای عادی و روزمره فقط از حروف اول اسم استفاده می کنیم. از این که به جای یک نفر با دو نفر شما آشنا می شوم حقیقتاً خرسندم.»

به نظر رسید که دمی مردد ماند سپس، بعد از پاک کردن خائفاً دست راستش روی شلوار، آن را به طرف تروایز دراز کرد.

تروایز آن را فشرده، اما نمی دانست طریقه صحیح سلام و تحیت در سی مثل چیست.

کویت استر گفت: «لطفاً بنشینید. متأسفانه این صندلیها از نوع خودکار نیست، ولی من که شخصاً خوشم نمی آید صندلی ام مرا بغل کند. این روزها رسم شده که صندلیها آدم را در آغوش بگیرند، ولی من ترجیح می دهم در آغوش گرفتن حداقل یک معنایی داشته باشد، هان؟»

تروایز تبسم کرد و گفت: «همه همین جورش را دوست دارند. الف. کاف. نام شما، به نظرم مال جهانهای حاشیه کیهان است، نه سی مثل. البته از این که چنین کلام گستاخانه ای را به زبان آوردم عذر می خواهم.»

«مسأله ای نیست. گوشه ای از تبار من به آسکون^۱ برمی گردد. پنج نسل قبل جد جد جد من وقتی فشار استیلای بنیاد بیش از حد زیاد شد، آسکون را ترك کرد.»

پلورات گفت: «ما هم بنیادی هستیم. پوزش ما را بپذیرید.»

کویت استر بزرگوارانه دستی تکان داد: «بعد از پنج نسل هیچ کینه ای به دل ندارم. البته نه این که دیگران هم مثل من بوده باشند، که بیشتر مایه تأسف و دریغ است. می توانم چیزی برای خوردن یا آشامیدن تعارفشان کنم؟ دوست دارید یک موسیقی آرام بشنویم؟»

پلورات گفت: «اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد و اگر رسم و رسوم سی شلی اجازه بدهد می‌خواهم یکرست بروم سر اصل مطلب.»

«به شما اطمینان می‌دهم رسوم سی شلی چنین عملی را نهی نمی‌کنند. - نمی‌دانید این موضوع چقدر جالب است، دکتر پلورات. همین دو هفته پیش بود که به مقاله شما درباره اسطوره‌های مبداء، مطالعات باستان‌شناختی، برخورد و آن را یک مقاله فوق‌العاده دیدم ... حیف که خیلی کوتاه بود.»

پلورات از فرط هیجان و خشنودی سرخ شد. «چقدر خوشحالم که آن را خوانده‌اید. البته ناچار از خلاصه کردنش بودم، چون مجله متن کاملش را چاپ نمی‌کرد. قصدم این بود که رساله مفصلی درباره این موضوع بنویسم.»

«کاش نوشته بودید. به هر حال، به محض آن که خواندنش را تمام کردم، دلم می‌خواست شما را ببینم. حتی پیش خودم تصور کردم برای همین منظور دیداری از ترمینوس به عمل آورم، هر چند که ترتیب دادنش خیلی دشوار بود ...»

تروایز پرسید: «به چه دلیل؟»

کوینت استز آشفته و نگران می‌نمود «متأسفم که بگویم سی شل علاقه‌ای به پیوستن به فدراسیون بنیاد ندارد و هرگونه رابطه اجتماعی با بنیاد را هم تقبیح می‌کند. می‌دانید، سنت ما بی‌طرفی است. حتی می‌ول هم مزاحم ما نشد، به جز این که یک بیانیه مخصوص حاکی از بی‌طرفی از ما بگیرد. به همین دلیل با هر نوع درخواست مجوز برای دیدار از قلمرو بنیاد در کل - و به خصوص دیدار از ترمینوس - با شک و تردید برخورد می‌شود، گواهی که یک نفر اهل علم مثل من که فقط به امور دانشگاهی علاقه مند است، دست آخر گذرنامه‌اش را می‌گیرد. - ولی هیچ کدام از اینها لازم نبود؛ شما خودتان نزد من آمدید. واقعاً باورم نمی‌شود. از خودم می‌پرسم: آخر چرا؟ مثل من که نام شما را شنیده بودم، مگر شما هم نام مرا شنیده بودید؟»

پلورات گفت: «من با کارهای شما آشنا هستم، الف. کاف. و در کتابخانه‌ام خلاصه کارهای شما را دارم. برای همین بود که پیش شما آمده‌ام. من در خصوص موضوع زمین، همان سیاره معروف به مبدأ نوع بشر، و دوران

نخستین اکتشاف و مسکونی سازی کهکشان پژوهش می‌کنم. به خصوص برای تحقیق در مورد بنیانگذاری سی شل به این جا آمده‌ام.»

کوینت استز پاسخ داد: «با قضاوت از روی مقاله تان، حدس می‌زنم به اسطوره‌ها و قصه‌ها علاقه مند باشید.»

«بیشتر از آن، به تاریخ علاقه دارم ... به حقایق مسلم ... البته اگر وجود داشته باشند. در غیر این صورت، به اسطوره و قصه می‌پردازم.»

کوینت استز برخاست و به قدم زدن در طول اتاقش پرداخت، و رنگی کرد و به پلورات خیره شد، و سپس دوباره به قدم زدن پرداخت.

تروایز با بی صبری پرسید: «خوب، چطور شد، قربان؟»
کوینت استز گفت: «غریب است! واقعاً چیز غریبی است! همین دیروز بود که ...»

پلورات گفت: «دیروز چه خبر بود؟»
کوینت استز گفت: «به شما گفتم که، دکتر پلورات ... راستی، می‌شود شما را ی. پ. صدا کنم؟ استفاده از یک اسم کامل به نظرم غیر طبیعی می‌آید.»

«خواهش می‌کنم.»
«به شما گفتم، ی. پ.، که مقاله شما را تحسین کردم و می‌خواستم شما را ببینم. دلیل این که می‌خواستم شما را ببینم این بود که شما آشکارا مجموعه مفصلی از قصه‌های مربوط به سرآغاز جهانها داشتید، اما از افسانه آغاز جهان ما بی‌خبر بودید. به عبارت دیگر، درست به همان دلیل که شما برای فهمیدنش پیش من آمدید می‌خواستم شما را ببینم.»

تروایز پرسید: «این چه ربطی به دیروز دارد، الف. کاف؟»
«ما هم افسانه‌هایی داریم. یک افسانه خاص. یک افسانه که برای جامعه مان اهمیت دارد، زیرا مبدل به راز اصلی مان شده ...»

تروایز گفت: «راز؟»
«منظورم یک معما یا چیزی مثل آن نیست. به گمان من، این معنای متداول واژه در زبان استاندارد کهکشانی است. اما در این جا معنای ویژه شده‌ای پیدا

کرده. به معنای «چیزی سری» است؛ چیزی که تنها برخی از استادان از معنای کامل آن باخبرند؛ چیزی که نباید درباره آن با خارجیها حرف زد. - و دیروز همان روز بود.»

تروایز در حالی که بالحنی اغراق آمیز صبوری خود را به رخ می کشید، پرسید: «چه روزی، الف. کاف. ۹؟»

«دیروز، روز گریز بود.»

تروایز گفت: «آهان، روز تأمل و سکوت، روزی که همه باید در خانه بمانند.»

«به صورت نظری، چیزی مثل این. اما در شهرهای بزرگ، در مناطق پیشرفته تر و روشنفکرتر، اهمیت چندانی برای رسوم کهنه قائل نیستند. - می بینم که شما خودتان از موضوع مطلعید.»

پلورات که از لحن ناخوشایند تروایز آشفته شده بود، با شتاب افزود: «چون همین دیروز از راه رسیدیم، کمی راجع به آن شنیده ایم.»

تروایز با آهنگی ریشخندآمیز گفت: «ما هم چه روزی را برای رسیدن انتخاب کردیم ... ببینید، الف. کاف. ، همان طور که گفتم من یک دانشجویی نیستم، ولی یک سؤال دارم. خودتان گفتید که درباره یک راز اصلی حرف می زنید، یعنی نباید درباره آن با خارجیها حرف زد. پس چرا دارید در موردش با ما حرف می زنید؟ ما که خارجی هستیم.»

«درست است. ولی من اهمیتی به این روز نمی دهم و نسبت به این مسأله تقریباً به هیچ نوع خرافه ای اعتقاد ندارم. اما مقاله ی . پ. احساسی را در من تقویت کرد که مدتها بود آن را در وجودم حس می کردم. ، یک اسطوره یا افسانه از میان زمین و آسمان خلق نمی شود. هیچ چیز دیگری هم این طور نیست ... یا نمی تواند باشد. جوهری از حقیقت در درون آن وجود دارد که گرچه تحریف شده، ولی من می خواهم جوهر و هسته اولیه نهفته در افسانه «روز گریز» خودمان را بدانم.»

تروایز گفت: «اگر در موردش حرف بزنیم، اشکالی پیش نمی آید؟»

کوینت استز شانه هایش را بالا انداخت. «روی هم رفته، فکر نکنم. اگر

افراد محافظه کار جامعه بشنوند از ترس قالب تهی می کنند، ولی حکومت دست آنها نیست. از یک قرن پیش بر صحنه حاکم نبوده اند. در حال حاضر، غیر مذهبی ها قدرت را به دست دارند و قدرتمندتر هم می شوند، به شرطی که محافظه کارها از نقطه ضعف ضدبنیاد بودن ما - باید مرا عفو کنید - سوء استفاده نکنند. از طرف دیگر هم، چون دارم به دلایل علاقه علمی و شغلی ام به تاریخ باستان روی این مطلب بحث می کنم، در صورت لزوم اتحادیه دانشگاهیان با قدرت تمام از من پشتیبانی خواهد کرد.»

پلورات گفت: «در این صورت، ممکن است درباره راز اصلی نان برایمان حرف بزنید، الف. کاف.»

«بله. ولی اول اجازه بدهید ترتیبی بدهم که کسی مزاحم نشود یا استراق سمع نکند. به قول معروف، کار از محکم کاری عیب نمی کند. روی صفحه کار یک دستگاه روی میز، الگویی را به وجود آورد و گفت: «حالا دیگر ارتباطمان کاملاً قطع است.»

تروایز پرسید: «مطمئنید که توی دیوار موش ندارید؟»
«موش ندارم؟»

«میکروفن مخفی! شنود! - یعنی هیچ دستگاهی صداها یا تصاویر، یا هر دو را با هم، در این اتاق زیر نظر ندارد؟»

کوینت استز بهت زده به نظر می آمد. «در سی شل، نه!»

تروایز شانه ای بالا انداخت. «هر طور که شما بگویید.»

پلورات گفت: «لطفاً ادامه بدهید، الف. کاف.»

کوینت استز لبانش را به هم چسباند، روی صندلی به عقب تکیه داد (پشتی صندلی در برابر این فشار اندکی عقب رفت) و نوک انگشتانش را به هم چسباند. انگار در فکر آن بود که از کجا آغاز کند.

وی گفت: «می دانید روبات چیست؟»

پلورات گفت: «روبات؟ نه.»

کوینت استز به سمت تروایز نگاه کرد و او نیز به علامت نفی سر جنباند.

«ولی می دانید که یک کامپیوتر چیست؟»

تروایز با بی صبری گفت: «معلوم است که می دانیم.»

«خوب پس، یک ابزار کامپیوتری متحرک —»

تروایز باز هم بی صبرانه گفت: «یک ابزار کامپیوتری متحرک است. گونه های مختلف چنین ابزاری بی نهایت است، من هم هیچ اصطلاح کلی دیگری به جز ابزار کامپیوتری متحرک برای آن نمی شناسم.»

الف. کاف. با متانت تعریفش را کامل کرد. «که درست به یک موجود انسانی می ماند، و روبات نام دارد. صفت متمیزه روبات آن است که آدمگونه است.»

پلورات با حیرتی بی شائبه پرسید: «چرا آدم گونه؟»

«درست نمی دانم. قبول دارم که شکل واقعاً مؤثری برای یک ابزار است، ولی من هم فقط یک افسانه را بازگو می کنم.» «روبات» واژه کهنی است از یک زبان ناشناس، گو این که دانشمندان ما می گویند مفهوم ضمنی «کار» را در خود نهفته دارد.^۱

تروایز شکاکانه گفت: «من که هیچ کلمه ای به نظرم نمی رسد که هم شباهت دوری به «روبات» داشته باشد و هم ارتباطی به «کار» داشته باشد.»

کویینت استرگز گفت: «قطعاً در زبان استاندارد چنین واژه ای وجود ندارد، ولی این حرفی است که آنها زده اند.»

پلورات گفت: «شاید پای ریشه شناسی معکوس در کار باشد. از این اشیاء برای کار کردن استفاده می کرده اند، در نتیجه معنای «کار» به خودش گرفته — به هر حال، چرا این موضوع را مطرح کردید؟»

«چون این یک سنت دیرپا و ریشه دار در سی شل است که وقتی زمین تنها جهان موجود بود و تمام کهکشان خالی از سکنه در برابرش قرار داشت، روباتها اختراع و ابداع شدند. در آن موقع دو نوع بشر وجود داشت: طبیعی و مصنوعی، گوستی و فلزی، زیستی و مکانیکی، مرکب و بسیط، و ...»

۱. «Robot» که برای نخستین بار کارل چاپک (karel čapek) نویسنده چک (۱۸۹۰-۱۹۳۸) آن را در نمایشنامه معروف خود روباتهای جهانی روسوم وضع کرد. این کلمه برگرفته از واژه Robota به معنای کار و خدمت اجباری است. م.

کویت استز متوقف شد و با خنده ای حاکی از پشیمانی گفت: «مرا ببخشید. حرف زدن از روباتها بدون نقل قول از کتاب گریز غیر ممکن است. مردم زمین روباتها را ابداع کردند—من هم لازم نیست چیز دیگری بگویم. خودش از خورشید هم روشنتر است.»

تروایز پرسید: «خوب چرا روباتها را ساختند؟»

کویت استز شانه ای بالا انداخت. «بعد از این چند هزار سال که گذشته، کسی چه می داند؟ شاید تعدادشان کم بود و به کمک احتیاج داشتند، خصوصاً در انجام دادن امر خطیری مثل اکتشاف و مسکونی کردن کهکشان.»

تروایز گفت: «فرضیه منطقی ای است، بعد از مسکونی شدن کهکشان دیگر نیازی به روباتها نبود. امروزه که بدون شک هیچ ابزار کامپیوتری متحرکِ آدم گونه ای در کهکشان وجود ندارد.»

کویت استز گفت: «به هر حال ادامه داستان از این قرار است—البته اگر آن را خیلی ساده کنم و بسیاری از شاخ و برگهای شاعرانه آن را بزنم که بی رودبایستی آنها را قبول ندارم، اما عامه مردم به آن معتقدند یا این طور وانمود می کنند. در پیرامون زمین جهانهای مهاجرنشینی به وجود آمدند که گرد ستارگان همسایه می چرخیدند و این جهانهای مهاجرنشین از لحاظ روباتها بسیار غنی تر از خود زمین بودند. روباتها در جهانهای تازه و وحشی کاربردهای بیشتری داشتند. در حقیقت، زمین از این میدان پا پس کشید، زمین دیگر روباتها را نمی خواست و علیه آنها وارد عمل شد.»

پلورات پرسید: «آن وقت چطور شد؟»

«جهانهای خارجی قدرتمندتر بودند فرزندان با کمک روباتهای شان مادر خود—زمین—را شکست دادند و زیر سلطه درآوردند. عذر می خواهم، ولی نمی توانم از نقل قول خودداری کنم. اما کسانی بودند که از زمین گریختند—با سفینه هایی بهتر و روشهای مطمئن تری برای سفر در فضا. آنها به ستارگان و جهانهای دورتر فرار کردند، به جهانهایی بسیار دورتر از آنهایی که پیش از این مسکونی شده بود. در این زمان مهاجرنشینهای بنا گذاشته شد که در آنها—در غیاب روباتها—انسانها می توانستند آزادانه زندگی کنند. این دوران به

اصطلاح گریز بود و روزی که اولین زمینی به بخش می شل رسید در حقیقت به همین سیاره - روز گریز است و هزاران سال است که سالگرد آن جشن گرفته می شود.

پلورات گفت: «دوست عزیز من، پس می خواهی بگویی می شل مستقیماً از طرف زمین مسکونی شده.»

کوینت استر برای لحظه ای درنگ و تأمل کرد. سپس گفت: «این اعتقاد و موضع رسمی می شل است.»

تروایز گفت: «معلوم است که شما این را قبول ندارید.»

«به گمان من ...» کوینت استر با این کلمات آغاز کرد اما ناگهان برآشفته، «آخ، سوگند به ستارگان عظیم و سیارات خرد، که قبول ندارم! احتمالش فوق العاده کم است، ولی این یک حکم جزمی رسمی است و گرچه این حکومت هوادار دنیاگروی شده، ولی حداقل یک اعتقاد ظاهری نسبت به این امر الزامی است. - ولی برگردیم به خود موضوع. ی. پ.، در مقاله شما هیچ نشانه ای از آگاهی شما از این داستان وجود ندارد - منظورم روباتها و دو موج مهاجرنشین و کوچ است، یک موج کوچک همراه با روباتها و یک موج بزرگتر بدون آنها.»

پلورات گفت: «به هیچ، عنوان اطلاع نداشتم. الان، اولین باری است که آن را می شنوم و الف. کاف. عزیز، تا ابد رهین منت شما خواهم بود که این داستان را برایم نقل کردید. در شگفتم که در هیچ یک از متونی که به دستم رسیده هیچ نشانی از این داستان نبوده.»

کوینت استر گفت: «این بیانگر آن است که نظام اجتماعی ما تا چه حد کارآمد است. این راز ما می شلی هاست - راز بزرگ ما.»

تروایز به خشکی گفت: «شاید. با این حال موج دوم کوچ - موج بی روبات - باید در تمامی جهات گسترش پیدا کرده باشد. چرا این راز بزرگ فقط در می شل باقی مانده؟»

کوینت استر پاسخ داد: «ممکن است در جاهای دیگری هم به همین شکل اسرارآمیز باقی مانده باشد. محافظه کاران ما معتقدند که فقط می شل به طور

بی واسطه از زمین مسکونی شده و سایر نقاط کهکشان از طریق سی شل، البته، این حکم احتمالاً مهمل است.»

پلورات گفت: «این معماهای فرعی را می توان به موقع حل کرد. حالا که نقطه شروعی پیدا کرده ام، می توانم اطلاعات مشابهی را روی جهانهای دیگر گرد آورم. چیزی که اهمیت دارد این است که پرسش لازم برای پرسیدن را یافته ام و پیداست که یک پرسش خوب، کلیدی است برای استنتاج بی نهایت پاسخ. چقدر خوش اقبالم که»

تروایز گفت: «بله، یانوف، اما الف. کاف. عزیزمان مطمئناً تمام داستان را بر ایمان بازگو نکرده اند. مهاجرنشینهای قدیمی تر و روباتهای شان چطور شدند؟ مستهای تان در این مورد هم چیزی می گویند؟»

«به طور خلاصه چرا، ولی نه مفصل. پیداست که آدم و آدم گونه نمی توانستند در کنار هم زندگی کنند. جهانهای صاحب روبات مردند و از میان رفتند، چون قادر به ادامه بقا نبودند.»

«زمین، چطور؟»

«انسانها رهایش کردند و در این جا و احتمالاً در جاهای دیگر (گو این که محافظه کارها باور ندارند) روی دیگر میارات سکنی گرفتند.»

«حتماً همه انسانها که زمین را ترك نکردند. میاره خالی از سکنه نشد.»

«احتمالاً نه. من نمی دانم.»

تروایز به ناگاه گفت: «آیا آلوده به رادیواکتیویته شده بود؟»

کوینت استز مبهوت شده بود. «رادیواکتیویته؟»

«همین را پرسیدم.»

«تا جایی که می دانم، نه. هرگز چنین نشنیده بودم.»

تروایز یک بند انگشتش را به دندان گزید و گرم تفکر شد. سرانجام گفت: «الف. کاف. دیگر دارد دیر می شود و ما هم احتمالاً بیش از اندازه وقتان را گرفته ایم.» (پلورات حرکتی کرد که انگار در پی اعتراض است، اما دست تروایز روی زانوی او بود و آن را بیشتر فشرد. بنابراین، پلورات در عین نارضایتی خاموش ماند.)

کویت استز گفت: «از این که توانستم خدمتی بکنم، مشعوف شدم.»
 «واقعاً کمک مان کردید و اگر در مقابل خدمتی از ما ساخته هست، فقط آن
 را نام ببرید تا انجامش دهیم.»

کویت استز خنده ملایمی کرد. «اگر ی. پ. عزیز لطف کنند و در هر یک
 از نوشته های شان که به راز ما مربوط می شود ذکری از نام من نیاورند، متنی بر
 سرشان نخواهد بود.»

پلورات مشتاقانه گفت: «شاید بتوانید به آنچه لایقش هستید برسید. یا حتی
 بیش از آن. اگر اجازه می دادند دیداری از ترمینوس بکنید یا حتی شاید مدتی
 طولانی هم در آن جا به عنوان استاد میهمان در دانشگاه بمانید همه چیز درست
 می شد. شاید بتوانیم ترتیبش را بدهیم. شاید سی شل دل خوشی از فدراسیون
 نداشته باشد، اما احتمالاً یک درخواست مستقیم برای صدور مجوز تردد به
 ترمینوس برای شرکت در، مثلاً، یک سمینار مربوط به پاره ای از مسائل تاریخ
 باستان را رد نخواهند کرد.»

مرد سی شلی نیم خیز شد. «می خواهید بگویند که می توانید با اعمال نفوذ
 ترتیبش را بدهید؟»

تروایز گفت: «راست گفتید، فکرش را نکرده بودم، ولی ی. پ. کاملاً حق
 دارد. اگر تلاش کنیم ... امکان پذیر است. البته هرچه بیشتر ما را مرهون
 الطاف خودتان سازید، ما هم بیشتر تلاش خواهیم کرد.»

کویت استز درنگ کرد و سپس اخمی در چهره اش جای گرفت.
 «منظورتان چیست، آقا؟»

«تنها کاری که باید بکنید این است که از گایا بر ایمان بگویند، الف. کاف.»
 در این جا بود که رنگ از روی کویت استز پرید.

۵۳

کویت استز سر به زیر انداخت و به میزش نگیست. دستش ناآگاهانه در میان
 موهای کوتاه و فرهای ریز آن فرو رفت. سپس سر برداشت و با لبانی کشیده و به

هم دوخته به تروایز نگریست. گویی بر آن بود که لب از لب نگشاید.
 تروایز ابروانش را بالا برد و منتظر شد. سرانجام کوینت استز با صدایی
 خشنادر گفت: «واقعاً دارد دیر می شود— تقریباً مغروب شده.»
 او تا آن هنگام به زبان متعارف استاندارد کهکشانی سخن می گفت، ولی
 اکنون کلماتش طنین ناآشنا به خود می گرفت، انگار که لهجه سی شلی،
 آموزشهای کلاسیک وی را واپس می راند.
 «گفتی مغروب شده، الف. کاف. ؟»
 «تقریباً شب شده.»

تروایز با حرکت سر تصدیق کرد. «من چقدر بی فکرم. خیلی هم گرسنه ام.
 ممکن است دعوت ما را برای شام بپذیرد الف. کاف. ؟ شاید بعدش بتوانیم به
 بحثمان درباره گایا ادامه بدهیم.»

کوینت استز به سنگینی برخاست. او از هر دو آنان بلند قدرتر بود، اما پیرتر
 و شکسته تر از آن دو به نظر می رسید و بلندی قامتش بر هیبتش نمی افزود. در
 آن هنگام فرسوده تر از هنگام نخستین برخوردشان می نمود. وی چند بار
 پلک زد و گفت: «من فراموش کردم رسم مهمان نوازی را به جا آورم. شما
 میهمان هستید و درست نیست که شما از من پذیرایی کنید. تشریف بیاورید
 منزل من. همین جا در محوطه دانشگاه و نزدیک است، اگر هم دوست دارید
 گفتگو را ادامه دهید، در آن جا راحت تر از این جا می توانم در خدمتان باشم.
 تنها از این بابت باید پوزش بخواهم» (به نظر اندکی نگران بود) «که فقط
 می توانم غذای مختصری تعارفان کنم. من و همسرم گیاهخواریم و اگر شما با
 غذایان گوشت می خورید، فقط می توانم مراتب عذرخواهی و تأسفم را تقدیم
 کنم.»

تروایز گفت: «من وی. پ. از این که برای یک وعده هم که شده دست از
 عادت گوشخواری برداریم، کاملاً خشنود می شوم. مطمئنم مصاحبت با شما
 بیش از آن جبران هر نوع کمبودی را می کند.»

کوینت استز: «کیفیت گفتگوهایمان هر چه باشد می توانم وعده یک غذای
 جالب را از همین حالا به شما بدهم، البته اگر ذائقه تان با چاشنیهای سی شلی

سازگار باشد. من و همسر مطالعات بی‌مانندی روی این موارد کرده‌ایم.»
 هر چند پلورات از این دورنما چندان راضی نبود، اما تروایز به سردی
 گفت: «من با بی‌صبری منتظر استقبال از هر نوع مورد غافلگیر کننده و عجیب
 هستم، الف. کاف.»

کوینت استز پیش افتاد. هر سه نفر اتاق را ترك کردند و در راهروی به ظاهر
 بی‌انتهای راه افتادند، در حالی که دانشجویان و همکاران استاد می‌شلی
 هر از گاهی به او سلام می‌کردند، اما او به هیچ عنوان نمی‌خواست آنان را به
 همراهانش معرفی کند. تروایز با آشفتگی متوجه شد که دیگران با کنجکاوی به
 شال کمر او خیره می‌شوند، که از فضا یکی از شالهای خاکستری او بود. از
 قرار معلوم، پوشیدن لباسهایی بارنگ ملایم در محوطه دانشگاه متداول نبود.

سرانجام از دری بیرون رفتند و به فضای باز رسیدند. هوا واقعاً تاریک و
 اندکی سرد شده بود و در دور دست توده‌ای از درختان به چشم می‌خورد، در
 حالی که در دو سوی مسیر پیاده‌رو چمن‌کاریهایی به نسبت وسیع گسترده بود.
 پلورات ایستاد— پشتش به کورسوی چراغهای عمارتی بود که هم‌اینک از آن
 خارج شده بودند و نگاهش جایی بالاتر از چراغهایی که در کناره پیاده‌روهای
 دانشگاه ردیف شده بود را جستجو می‌کرد. او مستقیماً به آسمان می‌نگریست.
 او گفت: «زیباست! عبارتی در شعر یکی از بهترین شاعران ما هست که
 می‌گوید: «درخشش سوسوهای آسمان بلند می‌شلی.»

تروایز با نگاهی ستایش‌گرانه به آسمان نگریست و با صدای پایینی گفت:
 «ما اهل ترمینوسیم، الف. کاف. دوست من تا به حال آسمان دیگری را
 ندیده. ما در ترمینوس فقط مه یکدست و کم‌فروغ کهکشان و چندتایی ستاره
 تقریباً قابل رؤیت را می‌بینیم. اگر شما هم در آن جا زندگی می‌کردید قدر آن را
 بیش از پیش می‌شناختید.»

کوینت استز با لحنی محزون گفت: «اطمینان می‌دهم که قدرش را خوب
 می‌دانیم. نه فقط به دلیل آن که در منطقه به نسبت خلوتی از کهکشان قرار
 داریم، بلکه به آن دلیل که پراکندگی ستاره‌ها در این جا به طرز شگفت‌آوری

منظم است گمان نکنم در هیچ کجای دیگر از کهکشان ستارگان قدر اول^۱ این طور یکدست و منظم پراکنده شده باشند. — در عین حال که تعدادشان هم بیش از حد زیاد نیست ... من آسمان جهانهایی را که در حاشیه خوشه های کروی^۲ بوده اند دیده ام، در آن جا تعداد ستاره های روشن بی اندازه زیاد است. روشنایی شان سیاهی آسمان شب را خراب می کند و از شکوه و جلال آن بسیار می کاهد.»

تروایز گفت: «با این حرف کاملاً موافقم.»

کوبینت استر گفت: «نمی دانم آن پنج ضلعی تقریباً منتظم ساخته شده از پنج ستاره تقریباً هم اندازه را می بینید یا نه. ما به آنها «پنج خواهران» می گوئیم. در آن طرف است، درست بالای خط تارک درختها. می بینیدشان؟»

تروایز گفت: «می بینم. حقیقتاً فریبنده اند.»

کوبینت استر گفت: «بله، این صورت نماد موفقیت در عشق است ... هیچ نامه عاشقانه ای نیست که به یک پنج نقطه، به عنوان نمودی از عشق ورزی، ختم نشود. هر کدام از این پنج نقطه نشانگر یک مرحله در این روند هستند و شعرای بلند آوازه ای هستند که در بیان هرچه شهوت انگیزتر این مراحل به رقابت با همدیگر پرداخته اند. در روزگار جوانی، من هم شخصاً از پی به نظم کشیدن آنها برآمدم و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که نسبت به این پنج خواهران این قدر بی تفاوت شوم، گو این که خیال می کنم این سرنوشت مشترک برای همه است. — آن ستاره کم فروغی را که درست وسط پنج خواهران قرار گرفته می بینید؟»

«بله.»

کوبینت استر گفت: «این یکی باید مظهر عشقی بی جواب و یک طرفه باشد. افسانه ای هست که می گوید این ستاره هم روزگاری به روشنی پنج تای دیگر

۱. منظور از قدر اول ستارگانی هستند که با حداکثر روشنایی در آسمان شب دیده می شوند. م.

۲. توده ای کروی شکل از ستارگانی که در قالب خوشه ای مستقل گرد آمده اند و تعداد ستاره های آنها بالغ بر صد هزار ستاره است. در حدود یک صد تا از این خوشه ها در اطراف مرکز راه شیری پراکنده اند و از جنبه گرانشی به کهکشان ما وابسته اند. م.

بوده، اما از فرط اندوه و غصه کم سو شده، و به سرعت به راه افتاد.

۵۴

تروایز ناچار بود نزد خود اعتراف کند که غذای شام، خوراکی لذت بخش است. انواع خوراکیها فراوان و چاشنیها و مسها ناآشنا، اما مطبوع بود.

تروایز گفت: «همه این سبزیجات که باید بگویم واقعاً لذیذ بود. در رژیم غذایی کهکشان پیدا می شود، درست است، الف. کاف. ۹»
«بله، قطعاً.»

«ولی حدس می زنم چند نوع گیاه بومی هم بین شان بود.»
«البته. وقتی اولین مهاجرها از راه رسیدند، سیاره سی شل یک جهان اکسیژن دار بود و در نتیجه حیات در آن وجود داشت. می توانی مطمئن باشی که ما هم بعضی از گونه های بومی حیات را حفظ کرده ایم. ما پارکهای طبیعی بسیار وسیعی داریم که پوشش گیاهی و جانوری سی شل کهن هنوز در آنها زنده اند.»

پلورات با اندوه گفت: «در این زمینه شما از ما جلوترید، الف. کاف.»
وقتی انسانها به ترمینوس رسیدند، انواع معدودی از موجودات زنده روی خشکی وجود داشت و متأسفانه مدت مدیدی هیچ تلاشی برای محافظت از حیات آبی که اکسیژن لازم برای قابل سکونت شدن ترمینوس را تولید کرده بود به عمل نیامد. الان دیگر، ترمینوس صاحب نوعی بوم شناسی کاملاً کهکشانی شده.

کوینت استز با لبخندی حاکی از غروری فروتنانه گفت: «سی شل سابقه ای طولانی و پیوسته در حفظ حیات وحش دارد.»

تروایز نیز همان لحظه را برگزید که بگوید: «وقتی از دفترتان بیرون می آمدم، فکر می کنم می خواستید شامی به ما بدهید و بعد درباره گایا برایمان بگویند.»

همسر کوینت استز که زنی صمیمی بود. با هیכלی گوشت آلود و پوستی

تیره که در طول صرف شام خیلی کم حرف زده بود. با حیرت سر بلند کرد، برخاست و بدون گفتن کلامی اتاق را ترک کرد.

کوینت استر با پریشانی گفت: «متأسفانه همسرم خیلی محافظه کار است و از ذکر نام آن ... جهان، کمی ناراحت می شود. لطفاً او را بیخشید. ولی چرا این سؤال را کردید؟»

«چون فکر می کنم برای کاری. پ. مهم باشد.»

«ولی چرا این را از من می پرسید؟ ما درباره زمین، روباتها و بنیانگذاری سی شل گفتگو کردیم. اینها چه ربطی به ... همان که پرسیدید دارد؟»

«شاید ربطی نداشته باشد، ولی مسائل غریبی در اطراف این موضوع وجود دارد. مثلاً، چرا همسران از ذکر نام گایا، کمی ناراحت می شوند؟ چرا خودتان می شوید؟ بعضیها خیلی ساده درباره اش حرف می زنند. همین امروز بود که یک نفر گفت گایا همان زمین است که به دلیل تبه کاریهای انسانها خودش را در فرافضا مخفی کرده.»

نگاهی رنجیده خاطر در چشمان کوینت استر جای گرفت. «این چرندیات را چه کسی برایتان تعریف کرده؟»

«یک نفر که او را در این دانشگاه دیدم.»

«این فقط یک خرافه است.»

«پس این یکی قسمتی از اعتقاد جزمی اصلی افسانه هایتان درباره «گریز» نیست؟»

«نه، البته که نیست. این فقط یک حکایت تمثیلی است که مردم عامی ساخته اند.»

تروایز با خونسردی پرسید: «مطمئنید؟»

کوینت استر به پستی صندلی اش تکیه داد و به ته مانده غذاهای پیش رویش خیره شد. وی گفت: «بیایید برویم به اتاق نشیمن. تا وقتی ما این جاییم و درباره ... این موضوع حرف می زنیم، همسرم اجازه نمی دهد این اتاق را تمیز و مرتب کنند.»

وقتی همگی در اتاق دیگری در برابر پنجره ای که به بالا و بیرون شکم داده

بود تا نمای روشنی از آسمان زیبای شب سی شل فراهم سازد نشستند، تروایز دوباره پرسید: «مطمئنید که این فقط یک حکایت تمثیلی است؟» در آن هنگام چراغهای داخل اتاق را کم نور ساخته بودند تا در پی همسری با آسمان برنیايند در نتیجه سیمای تیره کوینت استز درون تاریکی گم شده بود.

کوینت استز گفت: «شما چطور مطمئن نیستید؟ شاید فکر می کنیم جهانی هست که بتواند در فراقضا گم شود؟ باید این را بدانید که عموم مردم تصور بسیار مبهمی از ماهیت فراقضا دارند.»

تروایز گفت: «حقیقت این است که من هم تصور بسیار مبهمی از ماهیت فراقضا دارم، با این که صدها بار هم از آن گذشته ام.»

«پس بگذارید دوباره واقعیتهای برایتان حرف بزنم. به شما اطمینان می دهم که زمین - هر چه که هست - در درون مرزهای اتحادیه سی شل قرار ندارد و جهانی را که از آن نام بردید زمین نیست.»

«ولی اگر از موقعیت مکانی زمین هم خبر نداشته باشید، الف. کاف. حتماً می دانید جهانی را که از آن نام بردم کجاست. این یکی بدون شک در درون مرزهای اتحادیه سی شل قرار دارد. این یکی را می دانی، بله پلورات؟»

پلورات که سراپاگوش شده بود از مورد خطاب قرار گرفتن ناگهانی اش یکه خورد و گفت: «حالا که حرف به این جا کشیده شد، گولان، جایش را می دانم.»

تروایز برگشت و به او نگریست. «از کی تا به حال، یانوف؟»
«از امروز عصر، گولان عزیزم. الف. کاف، شما در راه خانه پنج خواهران را به ما نشان دادی و به یک ستاره کم فروغ اشاره کردی که در مرکز پنج ضلعی قرار داشت. مطمئنم که آن گیاست.»

کوینت استز درنگ کرد - حالت چهره اش که در پس حجاب تاریکی قرار داشت، غیر قابل تفسیر بود. سرانجام گفت: «خوب، اختر شناسهای ما هم همین را می گویند - البته نه علنی، بلکه مخفیانه. گیای سیاره ای است که دور آن ستاره می چرخد.»

تروایز نگاهی معنی دار و فکورانه به پلورات انداخت، اما حالت چهره این

پروفسور نیز قابل درك نبود. تروایز دوباره رو به کوینت استر کرد، «پس درباره آن ستاره بر ایمان حرف بزنید. مختصات مکانی آن را دارید؟»

«من؟ نه.» در انکار این مطلب تقریباً لحنی خشونت آمیز به خود گرفت. «من در این جا هیچ نوع مختصات ستاره ای ندارم. می توانید آن را از دانشکده اخترشناسی مان بگیرید، گو این که دردسر زیادی خواهد داشت. سفر به آن ستاره مجاز نیست.»

«چرا نیست؟ آن جا که در قلمرو خودتان است، مگر نه؟»

«از دیدگاه فضا نگاشتی، بله. ولی از لحاظ سیاسی، نه.»

تروایز منتظر شنیدن کلمات بعدی وی شد و هنگامی که چیز دیگری بیان نشد برخاست. وی با لحنی رسمی گفت: «پروفسور کوینت استر، من نه پلیسم، نه سرباز، نه یک دیپلماتم و نه یک جانی آدمکش. من نیامده ام که اطلاعات را به زور از دهان شما بیرون بکشم. در عوض، می توانم به رغم خواست شخصی ام، پیش سفیرمان بروم. یقین دارم که شما درك می کنید داشتن این اطلاعات هیچ نوع سود شخصی برای من به دنبال ندارد. این امر به کار بنیاد مربوط می شود و من هم نمی خواهم به این دلیل یک فاجعه بین ستاره ای به وجود بیاورم. تصور نمی کنم که اتحادیه سی شل هم چنین خواستی داشته باشد.»

کوینت استر با دودلی گفت: «کار بنیاد چیست؟»

«مسأله ای نیست که بتوانم درباره اش با شما صحبت کنم. اگر گایا موردی است که شما نمی توانید درباره اش با ما حرف بزنید، پس ناچاریم آن را به سطح دولتها ارتقا بدهیم و تحت چنین شرایط ممکن است خیلی به ضرر سی شل تمام شود. سی شل استقلال خود را از قدراسیون حفظ کرده و من هیچ اعتراضی به این مسأله ندارم. من هیچ دلیلی برای مؤنیت نسبت به سی شل ندارم و میل هم ندارم به سفیرمان مراجعه کنم. در واقع با این کار به سابقه شغلی خودم آسیب می رسانم، چون دستور اکید دارم این اطلاعات را بدون دخالت دولت به دست بیاورم. پس خواهش می کنم برایم بگویید، آیا دلیل محکمی برای گفتگو نکردن درباره گایا دارید؟ اگر حرفی بزنید، دستگیر یا تنبیه می شوید؟ یعنی روراست به

من می گوید که مجبورم مسأله را به سطح سفیر بکشانم؟»
 کوینت استر حقیقتاً گیج شده بود. «نه، نه. من دربارهٔ امور حکومتی چیزی نمی دانم. ما فقط راجع به آن جهان حرف نمی زنیم.»
 «از روی خرافات؟»

«بله، معلوم است! خرافات! سوگند به آسمان سی شل، پس من با فرد ابله‌ی که به شما گفته گایا در فرافضاست چه فرقی دارم... یا با همسرم، که حتی حاضر نیست در اتاقی که ذکرِی از گایا در آن رفته بماند و حتی ممکن است از خانه خارج شود، از ترس آن که مبادا خانه بر سرش خراب شود، آن هم توسط...»
 «صاعقه؟»

«توسط ضربه‌ای از دور دستها. من هم، حتی من هم، از بیان آن اسم پرهیز می کنم. گایا! گایا! این هجاها ضرری ندارند! گزندِی به من نمی رسانند! اما باز هم مُردم. — ولی خواهش می کنم وقتی می گویم مختصات ستارهٔ گایا را ندارم حرفم را باور کنید. سعی می کنم در پیدا کردنش کمک تان کنم، ولی دارم می گویم که ما در این اتحادیه دربارهٔ این جهان هیچ حرفی نمی زنیم. ما روح و جسم مان را از آن دور نگه می داریم. به هر حال، همان مقدار ناچیزی را که می دانیم — آنچه را واقعاً می دانیم، نه فرضیات — می توانم در اختیارتان بگذارم و گمان هم نکنم در هیچ جایی دیگری در جهانهای اتحادیه چیزی بیشتر از این دستگیرتان بشود.

«ما می دانیم که گایا جهانی است باستانی و عده ای فکر می کنند که قدیمی ترین جهان در این بخش از کهکشان است، ولی یقین نداریم. حس میهن پرستی مان می گوید سی شل کهن ترین سیاره است؛ ولی ترسمان می گوید سیارهٔ گایا قدیمی ترین است. تنها راه به هم پیوند دادن این دو، این فرض است که گایا زمین باشد، چون همه می دانند که سی شل توسط مردم زمینی مسکونی شد.

«اغلب مورخان — نزد خودشان — می اندیشند که سیارهٔ گایا به طور مستقل و مجزا مسکونی شده. آنها فکر می کنند که مهاجرنشین گایا جزئی از اتحادیهٔ ما

نبوده و اتحادیه هم توسط گایا مسکونی نشده. در خصوص تاریخ تطبیقی این دو هم هیچ اتفاق نظری وجود ندارد، کسی نمی داند آیا گایا پیش از سی شل مسکونی شده یا بعد از آن.»

تروایز گفت: «تا این جا، آنچه که می دانید به چیزی نمی ارزد، چون هر شق ممکن قضیه مورد قبول یک عده است.»

کویت استر با اندوه سر تکان داد. «بله، همین طور به نظر می رسد. در تاریخ، ما به نسبت خیلی دیر متوجه وجود گایا شدیم. اول درگیر تشکیل اتحادیه بودیم، بعد سرگرم مبارزه و پایداری در برابر امپراتوری کهکشانی شدیم، دست آخر هم مشغول یافتن نقش مناسب خودمان به عنوان یک ایالت از امپراتوری بودیم و محدود کردن قدرت والیان امپراتوری.»

«تا وقتی که ضعف در پیکر امپراتوری پیشرفت فراوان نکرد و یکی از آخرین والیان، که دیگر کنترلی بسیار ضعیف از جانب مرکز بر او اعمال می شد، متوجه وجود گایا - که انگار استقلال خود را از ایالت سی شل و حتی خود امپراتوری حفظ کرده بود - نشد گایا را شناختیم. گایا به سادگی تمام و در انزوای اسرارآمیز خود سر در لاک خود داشت، در نتیجه تقریباً هیچ چیز درباره آن نمی دانستند، درست به اندازه امروز. والی تصمیم به تصرف آن گرفت. از جزئیات ما وقع چیزی نمی دانیم، جز این که نیروهای اعزامی او شکست خوردند و تنها دو سه سفینه بازگشتند. البته در آن روزگار نه سفینه ها خوب بودند و نه فرماندهان خوبی داشتند.»

«سی شل از خبر شکست والی به وجد آمد، زیرا او را یک قلدر فرستاده امپراتوری تلقی می کرد و سرنگونی او تقریباً به طور مستقیم منجر به برقراری استقلال ما شد. اتحادیه سی شل بندهای امپراتوری را از پایش گسست و ما هنوز هم سالگرد آن روز را به نام «روز اتحاد» جشن می گیریم. تقریباً به عنوان قدرشناسی هم که شده، نزدیک به یک قرن کاری به کار گایا نداشتیم. اما بالاخره روزی رسید که آن قدر توانا شدیم که ما هم به فکر جهان گشایی و توسعه طلبی بیفیم. چرا گایا را نگیریم؟ چرا حداقل یک اتحادیه گمرکی با آنها برقرار نکنیم؟ ما هم ناوگان خودمان را به گایا اعزام کردیم و ناوگان ما هم

شکست خورد.

«از آن به بعد فعالیت‌های خودمان را تنها محدود به تلاش‌های گاه و بیگاه برای تجارت کردیم. تلاش‌هایی که بدون استثنا همگی ناکام ماند. گایا در انزوای مطلق خودش باقی ماند و تا جایی که همه می‌دانند - هرگز کوچکترین کوششی برای تجارت یا برقراری ارتباط با هیچ جهانی به عمل نیاورده. هیچ گونه حرکت خصومت آمیزی هم نسبت به هیچ کس روا نداشته. و بعد...»

کوبینت استز چراغ را با لمس دگمه کوچکی روی دسته صندلی اش روشن کرد. در زیر نور، سیمای کوبینت استز حالتی آشکارا تمسخرآمیز به خود گرفته بود. وی ادامه داد: «از آن جا که شما شهروندان بنیاد هستید، احتمالاً میول را به یاد دارید.»

خون به چهره تروایز دوید. بنیاد در طول پنج قرن عمر خود تنها یک بار به زانو در آمده بود. این شکست مقطعی بود و مزاحمتی جدی در راه صعود آن به سوی امپراتور دوم پدید نیاورده بود، اما بدون شک هرکس که از بنیاد متزجر بود و می‌خواست که مراتب شکست و مذلت آن مظهر کبر و خود رضامندی را ببیند، از اشاره به نام میول، تنها فاتح بنیاد، فروگذار نمی‌کرد. تروایز اندیشید، این نیز ممکن بود که کوبینت استز تنها به خاطر دیده شدن مذلت و خواری بنیاد در چهره او سطح روشنائی اتاق را افزوده باشد.

وی گفت: «بله، ما بنیادی‌ها میول را به یاد داریم.»

کوبینت استز گفت: «میول برای مدتی بر امپراتوری فرمانروایی کرد، بر امپراتوری که به بزرگی فدراسیون امروزی زیر فرمان بنیاد است. اما او بر ما فرمان نراند. ما را به حال خودمان گذاشت. ما یک اعلامیه بیطرفی و یک پیمان نامه مودت با او امضا کردیم. او هم چیزی بیش از این نخواست. تا پیش از بیماری که منجر به توقف توسعه طلبیهایش شد و او را در انتظار مرگ زمین گیر کرد، تنها کسانی بودیم که چیز بیشتری از ما خواست. می‌دانید، او آدم غیر منطقی‌ای نبود. او از به کار بردن بی‌دلیل زور ابا کرد، دست به خونریزی نزد انسان دوستانه فرمانروایی کرد.»

تروایز با لحنی تمسخرآمیز گفت: «تنها اشکالش این بود که یک فاتح بود.»

کوینت استر گفت: «درست مثل خود بنیاد.»
 تروایز که پاسخی آماده در آستین نداشت، با عصبانیت گفت: «چیز دیگری
 برای گفتن درباره‌ی گایا ندارید؟»

«فقط حرفی که میول زده. مطابق یادداشتهای موجود دیدار تاریخی میول با
 رئیس جمهور اتحادیه، کالو^۱، آمده است که میول در حال امضا کردن سند
 قرار داد با خطی خوش، گفته: «بر اساس این سند شما حتی در برابر گایا هم
 بی طرف خواهید بود، که از اقبال بلندتان است. حتی من هم به گایا نزدیک
 نخواهم شد.»

تروایز سر تکان داد، «اصلاً چرا باید به گایا می رفت؟ سی شل که برای
 اتخاذ موضع بی طرفی مشتاق بود و گایا هم هیچ سابقه‌ای در تولید دردسر برای
 دیگران نداشت. میول در آن زمان نقشه تصرف تمام کهکشان را در سر داشت،
 لزومی نداشت معطل مسائل جزئی و کم اهمیت شود. پس از تصرف کهکشان
 آن قدر فرصت داشت که به سراغ سی شل و گایا بیاید.»

کوینت استر گفت: «شاید، شاید. ولی مطابق گفته‌ی یک شاهد عینی در آن
 هنگام، فردی که حرفش باور کردنی است، میول قلمش را زمین گذاشته و گفته
 است: «حتی من هم به گایا نزدیک نخواهم شد.» در این زمان صدایش افت
 کرده و پیش خود، بی آن که دیگری بشنود، زمزمه کرده: «دیگر نه.»

«خودتان گفتید بی آن که دیگری بشنود. پس چطور کلامش را شنیده‌اند.»
 «چون وقتی قلمش را روی میز می گذاشته، قلم قل خورده و افتاده، و یک
 سی شلی ناخودآگاه نزدیک شده و برای برداشتن آن خم شده است. در این
 حالت گوشش به محاذات دهان میول قرار می گیرد و با ادا شدن کلمات «دیگر
 نه» آن را می شنود. او تا هنگام مرگ میول کلامی در این باره حرف نزد.»

«چطور می توانید اثبات کنید که این دامن ساختگی نیست.»
 «زندگی این مرد به گونه‌ای نبوده که احتمال چنین دروغی را از طرف او به
 وجود آورد. گفته او نزد همگان مقبول است.»

«خوب که چی؟»

«میول دست کم پس از ظهورش در صحنه کهکشان، هرگز در اتحادیه سی شل-یا حتی در نزدیکی آن- حضور نیافت، مگر در همین موقعیت. اگر روزگاری در گایا بوده، باید مربوط به پیش از ظهورش در این صحنه باشد.»

«خوب؟»

«خوب، میول کجا به دنیا آمده؟»

تروایز پاسخ گفت: «گمان نکنم این را کسی بداند.»

«در اتحادیه سی شل اعتقاد راسخی وجود دارد که او در گایا متولد شده.»

«به دلیل همان دو کلمه؟»

«تنها به عنوان بخشی از دلیل. کسی قادر به شکست دادن میول نبود، چون او قدرتهای ذهنی غریبی داشت. گایا را هم کسی نمی تواند شکست دهد.»

«گایا هنوز شکست نخورده، اما این لزوماً به معنای شکست ناپذیر بودنش نیست.»

«حتی میول هم به آن نزدیک نمی شد. سوابق فرمانفرمایی اش را خودتان بررسی کنید. ببینید آیا با هیچ منطقه دیگری مانند اتحادیه سی شل این طور محتاطانه و با نزاکت برخورد کرده یا نه. این را هم می دانید که هر کس تا به حال برای یک تجارت صلح آمیز به گایا رفته، برنگشته؟ فکر می کنید چرا اطلاعات ما از گایا این قدر ناچیز است؟»

تروایز گفت: «طرز فکر شما به نظرم خیلی شبیه خرافه است.»

«هرچه دوست داری اسمش را بگذار. از زمان میول به بعد، ما فکر گایا را هم از مغزمان بیرون کرده ایم. ما نمی خواهیم گایا به ما فکر کند. وقتی وانمود می کنیم وجود خارجی ندارد، احساس امنیت می کنیم. شاید اساساً خود حکومت، مخفیانه افسانه ناپدید شدن گایا در فراقضا را در افواه انداخته و تقویت کرده، به این امید که مردم فراموش کنند ستاره ای واقعی با همین نام وجود دارد.»

«پس شما معتقدید گایا جهان میول بوده؟»

«شاید این طور بوده. نصیحتم را قبول کنید، به صلاح خودتان است که آن

جا نروید. اگر بروید باز گشتی در کار نیست. اگر بنیاد در گایا مداخله کند، نشان می دهد که از میول کم خردتر است. این را می توانید به سفیرتان بگویید. «
 تروایز گفت: «مختصات را برابم پیدا کنید تا فوراً از جهان شما بروم.
 می روم گایا و برمی گردم.»

کوینت استز گفت: «مختصات را برایتان پیدا می کنم. دانشکده
 اخترشناسی طبعاً شبها کار می کند و اگر بتوانم، مختصات را همین حالا برایتان
 می گیرم. - ولی باز هم نصیحت تان می کنم که به گایا نزدیک شوید.»
 تروایز گفت: «می خواهم سعی ام را بکنم.»

کوینت استز نیز به سنگینی پاسخ داد: «پس قصد خودکشی داری.»

چهارده

به پیش!



یانوف پلورات با آمیزه‌ای غریب از احساسات پشیمانی و عدم یقین به چشم انداز نیمه تاریک پیش رویش در زیر نور خاکستری رنگ سحرگاه نگاه کرد.

«هنوز به اندازه کافی این جا نمانده ایم، گولان. جهان دوست داشتنی و

جالبی به نظر می‌رسد. دوست دارم بیشتر از اینها درباره اش بدانم.»

تروایز با تبسمی موزیانه از روی کامپیوتر سر بلند کرد. «فکر می‌کنی من

دوست ندارم بهمانم؟ ما همه اش سه وعده غذای حسابی روی این سیاره

خورده ایم... کاملاً متفاوت با غذاهای خودمان و همگی هم عالی. دوست

دارم بیشتر از این بخورم. تازه، با هیچ زنی هم درست و حسابی آشنا نشدیم.»

پلورات اندکی به بینی اش چین انداخت. «اه، دست بردار، رفیق عزیز

من. با آن زنگوله‌های گاوی پر سروصدا که اسمش را کفش گذاشته‌اند و با آنها

همه رنگهای تند و متضاد که نشان می‌کنند، بعد هم آن بلایی که سر مژه‌هایشان

می‌آورند... راستی، متوجه مژه‌هایشان شدی؟»

«این را باید بدانی که من متوجه همه چیز شده‌ام، یانوف. آن چیزهایی که

بهشان اعتراض داری، ظاهری اند. خیلی ساده می شود ترغیبشان کرد که صورت‌هایشان را بشویند و در وقت مناسب هم آن کفشهای پاشنه بلند و لباسهای پررنگ و لعاب را بیرون آورند.»

پلورات گفت: «متخصص تویی، گولان، حرفت را قبول دارم. ولی منظور من تحقیقات بیشتر در مورد زمین بود. تاکنون هر چه درباره زمین برایمان گفته اند خیلی غیرقابل پذیرش و متناقض با هم بوده ... یکی می گوید رادیواکتیویته، یکی دیگر می گوید روبوت‌ها.»

«در هر دو حالت نتیجه اش مرگ بوده.»

پلورات به اکراه پذیرفت. «درست است، ولی ممکن است یکی درست و آن یکی غلط باشد، یا هر دو تا حدی درست باشند، یا این که هر دو خطا باشند. گولان، وقتی قصه‌هایی می شنوی که همه چیز را در پرده ای ضخیم از شک و ابهام می پیچند، حتماً میل به تحقیق برای احراز صحت و سقم مسأله را حس می کنی.»

گولان گفت: «همین طور است. سوگند به تمامی ستاره‌های کوتوله کهکشانشان همین احساس را دارم. ولی فعلاً مسأله اوکمان گایاست. وقتی تکلیف این یکی روشن شد، می توانیم دنبال زمین برویم یا برگردیم به سی مثل تا مدت بیشتری این جا بمانیم. ولی اول نوبت گایاست.»

پلورات با حرکت سر تصدیق کرد. «بله، مسأله اول! اگر حرفهای کوینت استر را قبول کنیم، روی گایا فقط مرگ در انتظارمان است. با این وجود، باز هم باید برویم؟»

تروایز گفت: «من هم همین سؤال را از خودم می کنم. ببینم، می ترسی؟»

پلورات درنگی کرد، گفستی مشغول سبک و سنگین کردن احساساتش است. سپس با حالتی کاملاً روراست و خیلی ساده گفت: «بله، خیلی زیاد!»

تروایز به پشت صندلی اش تکیه داد و چرخید تا رو در روی دیگری قرار گیرد. او نیز با همان لحن ساده و روراست گفت: «یانوف، هیچ دلیلی وجود ندارد که تو هم به استقبال همچون خطری بروی. فقط یک کلام بگو تا با وسائل شخصی و نیمی از حساب اعتباری مان روی سی مثل پیاده ات کنم.

وقتی برگشتم می‌آیم دنبالت و اگر خواستی می‌رویم به بخش سیری یوس و زمین، البته اگر آن‌جا باشد اگر هم برگشتم سفارت بنیاد در سی شل ترتیب برگشتت را به ترمینوس می‌دهد. اگر خواستی بمانی لطفاً از من دلگیر نباش، دوست قدیمی.»

پلکهای پلورات چندین بار به سرعت به هم خورد و لبانش برای چند لحظه به هم چسبید. سپس با صدایی به نسبت خشن گفت: «دوست قدیمی؟ مگر چقدر وقت است که همدیگر را می‌شناسیم؟ یک هفته یا کمی بیشتر؟ به نظرت عجیب نیست که نمی‌خواهم از سفینه پیاده شوم؟ بله، می‌ترسم، ولی می‌خواهم پیش بمانم.»

تروایز با حالتی تردید آمیز دستهایش را تکان داد. «آخر برای چی؟ من واقعاً همچون توقعی از تو ندارم.»

«درست نمی‌دانم چرا، ولی خودم این توقع را از خودم دارم. آخر ... آخر ... گولان، من به تو ایمان دارم. به نظرم می‌آید تو همیشه می‌دانی می‌خواهی چکار کنی. من می‌خواستم به ترانتور بروم، یعنی جایی که - حالا می‌فهمم - هیچ فایده‌ای برایمان نداشت. تو بودی که روی گایا پافشاری کردی و گایا باید یک نقطه ناسور کهکشان باشد. انگار اتفاقاتی در ارتباط با آن روی می‌دهد. اگر هم این دلایل کافی نیست، گولان، وقتی داشتی کوینت استز را وادار به دادن اطلاعات درباره گایا می‌کردی تماشايت می‌کردم. حقیقتاً که لاف ماهرانه و جانانه ای بود. با تمام وجودم تحسینت می‌کردم.»

«پس به من ایمان داری.»

پلورات گفت: «بله، دارم.»

تروایز دستش را روی بازوی پلورات گذاشت و برای لحظه‌ای چنان می‌نمود که انگار دنبال کلمات مناسب می‌گردد. سرانجام گفت: «یانوف، خواهش می‌کنم اگر قضاوت غلط از آب درآمد و اگر به هر ترتیبی ... مورد ناخوشایندی برایمان پیش آمد، قبلاً مرا ببخشی.»

پلورات گفت: «اه دوست عزیز من، چرا این حرف را می‌زنی؟ من بر مبنای دلایل شخصی خودم و به تصمیم خودم دارم می‌آیم، نه به خاطر تو.»

خواهش می‌کنم ... هرچه زودتر برویم. می‌ترسم بزدلی‌ام گریبانم را بگیرد و مرا تا آخر عمر خجالت زده کند.»

تروایز گفت: «هرطور تو بگویی، یانوف. به محض آن‌که کامپیوتر اجازه دهد، بلند می‌شویم. این بار با استفاده از موتورهای گرانشی مان بلند می‌شویم. یک راست می‌رویم بالا. البته بعد از این‌که از صاف بودن هوا و خالی بودن فضایی بالای سرمان از وجود سایر سفینه‌ها مطمئن شدیم. هرچه هم جورِ قیتر شود، سرعتمان بیشتر می‌شود. در کمتر از یک ساعت وارد فضا می‌شویم.»

پلورات گفت: «خوب است»، و نوک یک محفظه پلاستیکی قهوه را کُند. سوراخ باز شده تقریباً در همان لحظه شروع به بیرون دادن بخار کرد. پلورات پستانک سر محفظه را به دهان برد و مک زد و با این کار مقدار مناسبی هوا را نیز به داخل می‌کشید تا قهوه را به اندازه قابل تحمل برای نوشیدن خنک کند. تروایز پوزخندی زد. «خوب یاد گرفته‌ای چطور از این چیزها استفاده کنی. دیگر یک پا فضا نورد کهنه کار شده‌ای، یانوف.»

پلورات برای لحظه‌ای به محفظه پلاستیکی قهوه زل زد و گفت: «حالا که سفینه‌هایمان می‌توانند یک میدان گرانشی مناسب را ایجاد کنند، حتماً می‌توانیم از ظرفهای معمولی استفاده کنیم، مگر نه؟»

«بدون شک، ولی به این سادگی نمی‌توانی فضا نوردها را از وسائل و تجهیزات فضا-محورشان جدا کنی. آخرین موش فضایی اگر از یک فنجان دهان‌گشاد استفاده کند چطور می‌تواند بین خودش و کرمهای خاکی فرق بگذارد؟ این حلقه‌های روی سقف و دیوارها را می‌بینی؟ این حلقه‌ها بیست هزار سال یا بیشتر است که در همین نقاط سفینه نصب می‌شود، ولی اینها در یک سفینه گرانشی کاملاً بیهوده‌اند؛ با این حال باز هم اینها را در سفینه می‌بینی. حاضرم سر تمام این سفینه در مقابل یک فنجان قهوه شرط ببندم که آن موش فضایی وقتی هم که سفینه تحت یک جی (g) شتاب عادی گرانش در حال حرکت است، وانمود خواهد کرد زیر فشار پرواز دچار خفقان شده و دارد له می‌شود، و بعد هم از این حلقه به آن حلقه چنگ می‌اندازد و تاب می‌خورد، انگار که دارد با گرانش صفر راه می‌رود. به هر حال در هر دو حالت فرقی

برایش وجود ندارد.»

«حتماً شوخی می‌کنی.»

«ای، بفهمی و نفهمی، ولی هر چیزی دارای لختی اجتماعی است. حتی پیشرفت تکنولوژیکی. آن حلقه‌های روی دیوار را که خودت می‌بینی و فنجانهایمان هم که از نوع پستانک دار است.»

پلورات فکورانه سری تکان داد و به مکیدن قهوه اش ادامه داد. بالاخره گفت: «خوب، گفتی کی بلند می‌شویم؟»

تروایز از ته دل خندید و گفت: «مچت را گرفتیم. همان موقع که شروع کردم به حرف زدن درباره حلقه‌های روی دیوار داشتیم بلند می‌شدیم، ولی تو متوجه نشدی. همین حالا بیشتر از یک کیلومتر و نیم از سطح سیاره دور شده ایم.»

«حتماً جدی نمی‌گویی.»

«بیرون را نگاه کن.»

پلورات همین کار را کرد و بعد گفت: «ولی من هیچ چیز حس نکردم.»

«نباید هم حس می‌کردی.»

«مقررات را نقض نکرده ایم؟ مطمئنم که باید یک باریکه رادیویی را به شکل یک مارپیچ صعودی دنبال می‌کردیم، درست همان طور که موقع فرود روی یک مارپیچ نزولی پایین آمدیم.»

«هیچ دلیلی ندارد، یانوف. هیچ کس جلو ما را نمی‌گیرد. هیچ کس.»

«وقتی فرود می‌آمدیم گفتی—»

«آن موقع فرق می‌کرد. آنها از رسیدن ما دل خوشی نداشتند، ولی از تماشای صحنه رفتنمان حظ می‌بردند.»

«چرا این حرف را می‌زنی، گولان؟ تنها کسی که درباره گایا با ما حرف زد کوینیت استز بود و او هم از ما تقاضا کرد به آن جا نرویم.»

«باور نکن، یانوف. این ظاهر قضیه بود. او می‌خواست مطمئن شود ما حتماً به گایا می‌رویم. — یانوف، تورو ش لاف زدن مرا به دلیل بیرون کشیدن اطلاعات از زیر زبان کوینیت استز تحسین کردی. متأسفم که لیاقت این تحسین

را ندارم. اگر هیچ کاری هم نمی کردم، خودش اطلاعات را دودستی تقدیم می کرد. اگر هم سعی می کردم گوشه‌هایم را بگیرم، اطلاعات را توی گوشم فریاد می زد.

«از کجا این حرف را می زنی، گولان؟ این جنون آمیز است.»
 «سؤزن به دیگران، هان؟ بله، خودم می دانم.» تروایز رو به کامپیوتر کرد و حواسش را گسترش بخشید. وی ادامه داد: «جلومان را نمی گیرند. هیچ سفینه‌ای وجود ندارد که در کارمان مداخله کند، هیچ پیغام هشدار برایمان ارسال نمی شود.»

تروایز دوباره با صندلی اش به سمت پلورات چرخید و گفت: «بگو بینم، یانوف، چطور شده گایا بر خوردی؟ وقتی هنوز در ترمینوس بودیم با گایا آشنا بودی. می دانستی که در بخش سی شل است. می دانستی که این اسم، به ترتیبی، معنای زمین را افاده می کند. اینها را از کجا شنیده بودی؟»

گویی پلورات خشکش زده بود. او گفت: «اگر در دفترم در ترمینوس بودم، می توانستم پرونده‌هایم را ببینم. من که همه چیز را با خودم نیاورده‌ام- خصوصاً تاریخ برخوردم با این بخش یا آن بخش از اطلاعات.»

تروایز با کج خلقی گفت: «خوب بیشتر به مغزت فشار بیاور. این را در نظر بگیر که خود سی شلی ها هم دوست ندارند راجع به این مطلب لب از لب باز کنند. آن قدر از حرف زدن درباره گایا اکراه دارند که اعتقاد خرافی مردم عامی این بخش را که معتقدند چنین میاره‌ای در فضای متعارف وجود ندارد تشویق و تقویت می کنند. در حقیقت، یک چیز دیگر هم هست که می توانم نشانت بدهم. نگاه کن!»

تروایز به سمت کامپیوتر چرخید و انگشتانش با وقار و آسانی ناشی از تمرین مداوم، به سمت جای دست کامپیوتر خزید. بار دیگر گرما و فشاری مطبوع به استقبال انگشتانش شتافت. چون همیشه حس کرد که گوشه‌ای از میل و اراده اش از سر انگشتان جاری می شود.

وی گفت: «این نقشه ذخیره شده در بانکهای حافظه کامپیوتر از کهکشان تا پیش از پیاده شدن مان در سی شل است. الان می خواهم همان قسمت از نقشه

را نشانت بدهم که همین دیشب در آسمان سی شل دیدیم. «
 اتاق تاریک شد و نمایی از آسمان شبانگامی روی پرده جا گرفت.
 پلورات با صدایی خفه گفت: «به همان زیبایی است که در سی شل دیدیم.»
 تروایز با بی صبری پاسخ داد: «نه، خیلی زیباتر است. در این تصویر هیچ
 نوعی تداخل جوی وجود ندارد، نه ابری هست و نه پدیده جذب پرتوها در
 افق. ولی صبر کن اول کمی اصلاحش کنم.»
 تصویر مدام جابه جا می شد و این احساس ناخوشایند را در آنان القا می کرد
 که خود در حال حرکتند. پلورات از روی غریزه دسته صندلی را چسبید تا تکان
 نخورد.

تروایز گفت: «همین است! این را می شناسی؟»
 «البته، این همان «پنج خواهران» است — همان پنج ضلعی ستاره ها که
 کوینیت استز نشانمان داد. نمی شود با چیز دیگری اشتباه گرفتش.»
 «بله، واقعاً. ولی گایا کجاست؟»
 پلورات پلک زد. در وسط آن پنج ضلعی ستاره کم سویی وجود نداشت.
 وی گفت: «پیدایش نیست!»

«بله، درست است. دلیلش هم این است که مختصات مکانیش در بانک
 داده های کامپیوتر نیامده. از آن جا که احتمال ناقص گذاشتن عمدی بانکهای
 اطلاعاتی کامپیوتر، به انگیزه در نظر گرفتن منافع ما در این زمینه فوق العاده
 ناچیز است، نتیجه می گیریم که گایا برای کهکشان نگاران بنیاد که این بانکها را
 طراحی کرده اند — و حجم عظیمی از اطلاعات را در اختیار داشته اند —
 ناشناخته است.»

پلورات گفت: «تصور می کنی اگر به ترانتور رفته بودیم —
 «حدس می زنم در آن جا هم هیچ نوع اطلاعاتی درباره گایا پیدا نمی کردیم.
 سی شلی ها وجود آن را مخفی نگه داشته اند... از آن هم بالاتر، خود گایایی ها
 وجودشان را پنهان می کنند. همین چند روز پیش بود که خودت گفתי بعضی
 جهانها برای فرار از پرداختن مالیات یا عدم مداخله دیگران عمداً خود را از
 دیده ها دور نگه می دارند.»

پلورات گفت: «معمولاً وقتی نقشه بردارها و آمارگرها به چنین جهانهای برخورد می کنند، می بینند که در بخشهای کم سکنه تر کهنکشان قرار دارند. همین انزو است که پنهان شدنش را ممکن می سازد. ولی گایا متزوی و دور افتاده نیست.»

«درست است. این هم یک دلیل دیگر برای غیرعادی بودنش است. خوب، پس بیا این نقشه را همین طور روی پرده نگه داریم تا بیشتر به ناآگاهی کهنکشان نگارهایمان فکر کنیم ... باز هم می پرسیم: با توجه به ناآگاهی آگاه ترین افراد در این زمینه، چطور شد که تو درباره گایا خبری داشتی؟»

«من سی سال سرگرم گردآوری اطلاعات درباره اسطوره های زمین، قصه های زمین و تاریخ زمین بودم، گرلان خوب و نازنین. وقتی همه پرونده هایم را همراه ندارم، چطور می توانم—»

«بالاخره می توانیم از یک جا شروع کنیم، یانوف. مثلاً این که این موضوع را در پانزده سال اول پژوهش پیدا کردی یا در پانزده سال آخر؟»
«اوه! خوب، اگر قرار باشد این طوری به موضوع نگاه کنیم، قضیه مال همین اواخر است.»

«از این بهتر هم می توانی جواب بدهی. فرض کن بگویم شاید همین دو سال پیش به گایا برخورده ای.»

تروایز به طرف پلورات نگاه کرد و متوجه شد که زیر این نور خفیف قادر به رؤیت هیچ گونه احساسی در چهره او نیست، در نتیجه اندکی روشنایی اتاق را افزایش داد. به همان نسبت شکوه آسمان شب روی پرده، کم فروغتر جلوه کرد. سیمای پلورات چون سنگ منجمد بود و چیزی از آن فهمیده نمی شد.
تروایز گفت: «خوب؟»

پلورات به ملایمت پاسخ داد: «دارم فکر می کنم. شاید حق با تو باشد. ولی نمی توانم به یقین بگویم. وقتی به جیمبور^۱ از دانشگاه لِدبت^۲ نامه ای نوشتم، حرفی از گایا نزد من، گو این که در این صورت درست هم بوده، چون

این مال — بگذار ببینم — سال ۹۵ است که می شود سه سال پیش. فکر کنم حق با تو باشد، گولان.»

تروایز پرسید: «چطور شد به آن برخوردی؟ در ضمن یک تماس؟ توی یک کتاب؟ توی یک مقاله علمی؟ یک آواز باستانی؟ چطور؟ ... زود باش، بگو!»

پلورات به عقب تکیه داد و دستها را روی سینه گره کرد. در بحر تفکر غوطه ور شد و حرکتی نکرد. تروایز نیز سکوت اختیار کرد و منتظر ماند.

سرانجام پلورات به حرف آمد. «در یک تماس خصوصی. — ولی فکر کردن درباره طرف تماس بی فایده است، رفیق عزیز، چون یادم نمی آید.»

تروایز دستها را روی شالش می مالید. درحالی که می کرشید بی آن که آشکارا حرفی در دهان پلورات بگذارد اطلاعات را از او بیرون بکشد، حس می کرد دستهایش نمناک شده اند. وی گفت: «از طرف یک تاریخ شناس؟ یک متخصص اسطوره شناسی؟ یک کهکشان نگار؟»

«بی فایده است. نمی توانم اسمی را به خاطر بیاورم.»

«شاید به این دلیل که اسمی در کار نبوده؟»

«اوه نه. احتمالش خیلی کم است.»

«چرا؟ اگر طرف تماس نامش را نمی گفت: تماس را قطع می کردی؟»

«گمان نکنم.»

«اصلاً همچون تماسی در کار بوده؟»

«یک بار، خیلی وقت پیش. در سالهای اخیر من به عنوان یک گردآورنده انواع خاصی از اسطوره ها و افسانه ها در بعضی محافل دانشگاهی مشخص آدم سرشناسی شده بودم و بعضی از کسانی که با آنها رابطه داشتم هر از گاهی لطفی می کردند و مطالبی را که از منابع غیردانشگاهی به دستشان می رسید برایم ارسال می کردند. گاهی مطالب رسیده را نمی شد به فرد خاصی نسبت داد.»

تروایز گفت: «بله، ولی هیچ شده که اطلاعاتی را به طور مستقیم از فرد ناشناسی بگیری، نه از طرف دوستان دانشگاهی ات؟»

«گاهی پیش می آید. اما خیلی به ندرت.»

«می توانی به طور قطع بگویی که در خصوص گایا چنین چیزی نبوده؟»

«این تماسهای ناشناس آن قدر به ندرت پیش می‌آید که اگر در این مورد مصداق داشت حتماً یادم می‌ماند. با این وجود، باز هم نمی‌توانم قاطعاً بگویم که این اطلاعات از منبع ناشناسی نرسیده. ولی توجه داشته باش که نگفتم حتماً از طرف منبع ناشناسی رسیده.»

«این را می‌فهمم. ولی هنوز هم امکانش وجود دارد، درست است؟»
پلورات با اکراه تمام جواب داد: «گمانم این طور باشد. ولی این حرفها اصلاً برای چیست؟»

تروایز پیش دستی کرد و گفت: «هنوز حرفهایم تمام نشده. این اطلاعات را از کجا گرفتی - ناشناس بودن یا نبودن منبعش به کنار؟ از کدام جهان؟»
پلورات شانه‌ای بالا انداخت. «دست بردار ... باور کن روحم هم خبر ندارد.»

«ممکن نیست از سی شل بوده باشد؟»

«گفتم که ... اصلاً نمی‌دانم.»

«من می‌گویم آن را از سی شل گرفته‌ای.»

«تو هرچه دلت خواست می‌توانی بگویی، ولی با گفتن تو چیزی درست نمی‌شود.»

«نمی‌شود؟ وقتی کوینت استز به آن ستاره کم‌سو در وسط پنج ضلعی اشاره کرد تو فوراً فهمیدی که گایاست. بعداً هم خودت همین را به کوینت استز گفتی که قبل از گفتن او خودت فهمیده بوده‌ای. یادت هست؟»
«بله، البته.»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟ با آن سرعت از کجا فهمیدی که ستاره کم‌سو گایاست؟»

«چون در لابلای مطالبی که در گایا دارم، به ندرت چنین اسمی به آن داده بودند. موارد حسن تعبیر خیلی شایع و فراوان است. یکی از این موارد که چندین بار تکرار شده بود «برادر کوچک پنج خواهران» بود. یکی دیگر «مرکز پنج ضلعی» و گاهی هم «صفر پنج ضلعی» بود. وقتی کوینت استز به پنج خواهران و ستاره مرکزی اشاره کرد، این تلمیحات را ناخودآگاه به یاد آوردم.»

«قبلاً چیزی دربارهٔ این تلمیحات به من نگفته بودی.»
 «معنیشان را نمی فهمیدم و فکر هم نمی کردم آنچنان مهم باشد که با تو در
 میان شان بگذارم که فردی ...»، پلورات ساکت شد.
 «فردی غیر متخصص هستم؟»
 «بله.»

«امیدوارم متوجه باشی که پنج ضلعی پنج خواهران یک شکل کاملاً نسبی
 است.»

«منظورت از این حرف چیست؟»

تروایز از ته دل زیر خنده زد. «ای کرم خاکی، فکر کرده ای آسمان یک
 شکل عینی برای خودش دارد؟ فکر کردی ستاره ها گل میخهای آن هستند؟ این
 پنج ضلعی فقط از روی سطح جهانهای این منظومه سیاره ای که سیاره سی شل
 هم یکی از آنهاست به شکل پنج ضلعی دیده می شود. — فقط از همان جا. از
 روی هر سیاره دیگری که گرد ستاره دیگری بچرخد، ظاهر پنج خواهران فرق
 می کند. از یک طرف به این دلیل که از زاویه دیگری رؤیت می شوند. از طرف
 دیگر، این پنج ستاره دارای فواصل متفاوتی از سی شل هستند و اگر از زاویه
 دیگری دیده شوند، هیچ نوع رابطه قابل مشاهده ای میان آنها دیده نمی شود.
 ممکن است یک یا دو ستاره در یک طرف آسمان و بقیه در طرف دیگر باشند.
 این جا را ببین ...»

تروایز دوباره اتاق را تاریک کرد و روی کامپیوتر خم شد. «اتحادیه سی شل
 از هشتاد و شش منظومه سیاره ای مسکونی تشکیل شده. حالا بیا گایا — یا جایی
 که گایا باید در آن باشد — را ثابت نگه داریم» (همان طور که سخن می گفت
 دایره کوچک قرمز رنگی در وسط پنج خواهران پدیدار گردید) «و مسموات را
 آن طور که از روی یک جهان فرضی از میان هشتاد و شش تا جهان دیده می شود
 بچرخانیم.»

آسمان چرخید و پلورات پلک زد. دایره کوچک قرمز رنگ در وسط پرده
 ماند، اما پنج ستاره دیگر ناپدید شد. ستاره هایی روشن در نزدیکی آن قرار
 داشت، ولی هیچ پنج ضلعی روشنی را نمی ساختند. آسمان دوباره و سه باره و

... چرخید و همچنان به چرخش ادامه داد. دایره قرمز همواره در وسط پرده جا داشت، اما در هیچ موقعیت دیگری یک پنج ضلعی کوچک از ستارگانی با روشنایی یکسان ظاهر نشد. گاهی یک پنج ضلعی ستاره ای - از ستارگانی با روشنایی های ناهمسان - پدیدار می شد، اما هیچ یک به زیبایی صورت فلکی ای که کویشت استر نشان شان داده بود، نبودند.

تروایز گفت: «بس است؟ اطمینان داشته باش که پنج خواهران ممکن نیست از روی هر جهان مسکونی ای، مگر جهانهای منظومه سیاره ای سی شل، دیده شود.»

پلورات گفت: «شاید طرز تفکر سی شلی به سیارات دیگری هم صادر شده باشد. ضرب المثل های فراوانی در عهد امپراتوری بود که در حقیقت تا زمان ما هم باقی مانده اند و ریشه ای ترانتوری دارند و هسته آنها را ترانتور تشکیل می دهد.»

«با وجودی که سی شل این قدر درباره گایا رازنگهدار است؟ آخر جهانهای خارج از اتحادیه سی شل چه علاقه ای می توانند به این موضوع داشته باشند؟ وقتی چیزی در آسمان خودشان نمی بینند، چرا باید به «برادر کوچک هفت خواهران» اهمیتی بدهند؟»
«شاید حق با تو باشد.»

«پس متوجه شدی چرا منبع اولیه اطلاعات باید از سی شل بوده باشد؟ نه فقط از جایی داخل اتحادیه، بلکه دقیقاً از منظومه سیاره ایی که جهان پایتخت اتحادیه در آن قرار دارد.»

پلورات سر تکان داد. «موضوع را طوری جلوه می دهی که انگار باید این طور بوده باشد، ولی من چیزی به یاد نمی آورم. جداً می گویم.»
«با این وجود استحکام استدلال مرا حس می کنی، درست است؟»
«بله درست است.»

«بعد هم ... فکر می کنی این افسانه چه وقت پا گرفته باشد؟»
«هر موقعی می تواند باشد. گمان می کنم مدتها پیش در دوره امپراتوری بوده باشد. حالت یک قصه باستانی.»

«اشباه می کنی، یانوف پنج خواهران تقریباً در نزدیکی سیاره سی شل قرار دارند، دلیل آن همه روشنائی شان هم همین است. چهار تا شان حرکت ویژه^۱ دنبال هم زیادی دارند و هر کدام هم متعلق به یک گروه ستاره ای متفاوت است، بنابراین هر کدام در جهتهای مختلفی حرکت می کنند. حالا نگاه کن، وقتی نقشه را به آهستگی در زمان عقب می برم چه اتفاقی می افتد.»

دایره قرمزی که مکان گایا را می نمود ثابت ایستاد، اما پنج ضلعی آهسته آهسته از هم پاشید: چهار ستاره در چهار جهت متفاوت پراکنده شدند و پنجمی اندکی جابه جا شد.

تروایز گفت: «نگاه کن، یانوف، می توانی بگویی که این یک پنج ضلعی منظم است؟»

پلورات گفت: «معلوم است که یک بری است.»

«گایا هم در مرکز قرار دارد؟»

«نه، خیلی به طرف گوشه کشیده شده.»

«بسیار خوب. این شکل صورت فلکی در یک صد و پنجاه سال پیش است. یک قرن و نیم، همین. - مطالبی که درباره «مرکز پنج ضلعی» و غیره به تو رسیده تا اوایل همین قرن در هیچ کجا معنایی نداشته، حتی در سی شل. مطالب رسیده باید مربوط به سی شل و یک وقتی در همین قرن باشد، شاید هم در همین دهه اخیر. آن وقت این مطالب به تو رسیده، با این که سی شل این طور درباره گایا رازدار است.»

تروایز چراغها را روشن کرد، نقشه ستاره ای را خاموش ساخت، رودر روی پلورات نشست و با جدیت به او خیره شد.

پلورات گفت: «گیج شده ام. موضوع چیست؟»

«تو به من بگو. فکرش را بکن! این فکر یک جوری به مغز من خطور کرده که بنیاد دوم هنوز هم وجود دارد. من در سخنرانیهای مبارزاتی ام در انتخابات داشتم کمی با عواطف مردم بازی می کردم که هواداری و آرای دودل ها را به

۱. یا حرکت خاصه [ستاره]، مؤلفه ای از حرکت ستاره در فضا نسبت به خورشید یا هر نقطه مبدأ فرضی دیگری است که بر خط دید فرد ناظر عمود باشد. م.

دست آورم و برای همین به شکلی نمایشی گفتم، «اگر بنیاد دوم هنوز هم وجود داشته باشد...» اما بعداً در همان روز پیش خودم فکر کردم: اگر واقعاً هنوز وجود داشته باشد چه؟ شروع کردم به خواندن کتابهای تاریخ و در عرض یک هفته به همین نتیجه رسیدم. هیچ گواه روشنی در این زمینه وجود نداشت، اما همیشه حس می کرده ام که کلک بیرون کشیدن نتیجه واقعی، از درون یک مشت فکر و خیال را بلدم. اما این بار ...»

تروایز دمی در خود فرو رفت و سپس ادامه داد: «حالا ببین تا به حال چه اتفاقاتی افتاده از بین این همه آدم، من باید کامپور را به عنوان طرف اعتمادم انتخاب کنم که به من خیانت کند. در این موقع هم شهردار برانو مرا دستگیر می کند و به تعبید می فرستد. اما چرا تبعید، به جای زندانی کردن یا ارباب من برای سکوت؟ و چرا با یک سفینه آخرین مدل که قدرتی فوق العاده برای جهش در سراسر کهکشان داد؟ و چرا از میان این همه کار، شهردار اصرار می کند تو را همراهم ببرم و پیشنهاد می کند برای جستجوی زمین کمکت کنم؟

«چرا من هم آن قدر مطمئن بودم که نباید به ترانتور برویم؟ من به این نتیجه رسیده بودم که تو هدف بهتری برای تحقیقاتمان انتخاب کرده ای و تو هم فوراً راز جهان گایا را مطرح کردی، که از قرار معلوم اطلاعات مربوط به آن را تحت شرایطی بسیار معماگونه به دست آورده ای.

«پس می رویم به سی شل-اولین ایستگاه طبیعی برای ما-و فوراً به کامپور برمی خوریم که داستانی پر آب و تاب درباره زمین و مرگش برایمان می گوید. بعد هم اطمینان می دهد که مکانش در بخش سیری یوس است و ما را برای رفتن به آن جا ترغیب می کند.»

پلورات گفت: «آهان، میچت را گرفتم، به نظر می رسد که می خواهی بگویی تمامی شرایط محیطی ما را به رفتن به گایا وادار می کند، ولی همان طور که خودت گفتی کامپور سعی کرد ترغیمان کند جای دیگری برویم.»

«ولی در مقابل، من مصمم بودم به خط اولیه تحقیقاتمان، به دلیل بی اعتمادی محض به آن مرد، ادامه دهم. فکر نمی کنی ممکن است او به همین دل خوش کرده بوده؟ شاید به عمد ما را به رفتن به جای دیگری تشویق می کرده

تا ما را از انجام دادن آن کار باز دارد.»

پلورات زیر لب گفت: «این مال قصه هاست.»

«واقعاً؟ بگذار ادامه بدهیم. ما فقط به این دلیل کوینت استر را پیدا کردیم که دم دست بود.»

پلورات گفت: «به هیچ وجه. من او را شناختم.»

«فقط به نظرت آشنا آمد. تو هرگز مقاله ای از او نخوانده بودی. این را که یاد هست. اصلاً چرا به نظرت آشنا بود؟ ... به هر دلیل، معلوم شد که از قضا مقاله ات را خوانده و تحت تأثیر قرار گرفته ... این یکی چطور امکان دارد؟ به اعتراف خودت، این کارت چندان مشهور نبود.

«از این گذشته، خانم جوانی که ما را پیش کوینت استر برد، به رایگان و به آسانی اسم گایا را به ما گوشزد کرد و ادامه داد که گایا در قراقضاست، انگار که بخواهد مطمئن شود این اسم فراموشمان نمی شود. وقتی درباره آن از کوینت استر سوال کردیم، طوری رفتار کرد که انگار نمی خواهد در موردش حرفی بزند، ولی ما را بیرون هم نکرد. گو این که من به نسبت گستاخانه جوابش را دادم. در عوض، ما را برد به خانه شان و در بین راه ایستاد تا پنج خواهران را نشانمان بدهد. حتی دقت کرد که حتماً ستاره کم سویی مرکزی را هم ببینیم. برای چه؟ به نظرت نمی رسد که تجمع این همه حسن تصادف غیر عادی باشد؟»

پلورات گفت: «اگر به این صورت فهرست بندی اش کنی—»

تروایز گفت: «تو هر جور که دوست داری فهرست بندی اش کن. من به تجمع غیر عادی این همه تصادف اعتقاد ندارم.»

«پس منظورت از این همه حرف چیست؟ می خواهی بگویی ما را به لطایف الحیل به سمت گایا فرستاده اند؟»

«بله.»

«چه کسی فرستاده؟»

تروایز گفت: «در این یکی که دیگر شک نیست. چه کسی است که می تواند ذهنها را دستکاری کند، روی این یا آن نفوذ کند یا برنامه ها را در این

سمت یا آن سمت منحرف کند؟»

«حتماً، بعدش می خواهی بگویی کار بنیاد دوم است.»

«خوب، درباره گایا چه حرفهایی بر ایمان زدند؟ به گایا نمی شود دست زد. ناوگانهایی که علیه آن وارد عمل شده اند نابود شده اند. مردمی که به آن رسیده اند، هیچ کدام برنگشته اند. حتی میول هم جرأت اقدام علیه آن را نداشت. و درحقیقت خود میول هم احتمالاً همان جا به دنیا آمده. بدون شک این طور به نظر می رسد که گایا خود بنیاد دوم است — هرچه نباشد، هدف غایی من هم که پیدا کردنش بوده.»

پلورات دوباره سر جنباند. «ولی مطابق نظر بعضی مورخان، بنیاد دوم جلو میول را گرفت. چطور ممکن است میول یکی از آنها بوده باشد؟»
«شاید یک مرتد بوده.»

«ولی چرا بنیاد دوم باید این طور بی رحمانه ما را به طرف خودش بکشاند؟»
چشمان تروایز به بی نهایتها دوخته شده و ابروانش به هم گره خورده بود. وی گفت: «بیا دلیلش را پیدا کنیم. ظاهراً برای بنیاد دوم همیشه مهم بوده که حداقل اطلاعات ممکن درباره آن به گوش کهکشان برسد؛ ناشناخته ماندن هم برایش کمال مطلوب است. تا این اندازه را درباره آنها می دانیم. صد و بیست سال تمام فکر می کردند بنیاد دوم متعرض شده و لابد همین مسأله به آنها فرصت داده تا عمق هسته کهکشان هم نفوذ کنند. با این وصف، وقتی به وجودشان ظنین شدم، کاری نکردند. کامپور از این امر خبر داشت. می توانستند با استفاده از او به طریقی دهانم را ببندند — حتی مرا بکشند. اما کاری نکردند.»

پلورات گفت: «تو را دستگیر کردند، می توانی این را به گردن بنیاد دوم بیندازی. مطابق آنچه برایم گفته ای، همین موضوع موجب شد مردم ترمینوس از دیدگاهیت مطلع نشوند. بنیاد دومی ها بدون اعمال خشونت تا این حد موفق شدند و ممکن است به این گفته سالور هاردین اعتقاد داشته باشند که می گوید: «خشونت آخرین تیر ترکش یک نالایق است.»

«ولی ناآگاه گذاشتن مردم ترمینوس از این مسأله هیچ فایده ای ندارد. شهردار برانو از دیدگاههایم مطلع است و — حداقل — باید شک کند که مبادا حق

با من بوده باشد. پس می بینی که دیگر برای آن که به من آسیبی برسانند خیلی دیر شده. اگر از همان ابتدا سرم را زیر آب کرده بودند. الان خیالشان راحت بود. اگر هم به کلی کاری به کارم نداشتند، باز هم خیالشان آسوده بود، چون ممکن بود بتوانند ترمینوس را به طریقی قانع کنند که من کمی مشاعرم تکان خورده یا اصلاً دیوانه ام. حتی دورنمای نابودی سوابق سیاسی ام هم به محض آن که می دیدم نتیجه اعلام عقایدم چگونه است، ممکن بود مرا وادار به سکوت کند.

«اما برای هر کاری دیگر خیلی دیر شده. برانو آن قدر به این موقعیت شک برده بود که کامپور را به تعقیب من بفرستد و—چون عاقلتر از من بود و به کامپور هم اعتماد نداشت—یک رله فراقضایی در سفینه اش کار گذاشت. در نتیجه می داند که در سی شل هستیم. شب پیش هم وقتی که خواب بودی، به کامپیوتر خودمان دستور دادم پیغامی مستقیم برای کامپیوتر سفیر بنیاد در سی شل بفرستد، حاکی از این که عازم گایا هستیم. ختی مختصات گایا را هم به آن داده ام. اگر بنیاد دوم همین حالا بلایی سرمان بیاورد، مطمئنم که برانو دستور تحقیقات در این مورد را صادر می کند... توجه شدید بنیاد هم چیزی است که به یقین مطلوب آنها نیست.»

«اگر آن قدر نیرومند باشند، اصلاً اهمیتی به جلب توجه بنیاد می دهند؟»

تروایز با قدرت گفت: «بله. آنها پنهان شده اند، چون لابد در مواردی ضعیفند و بنیاد از لحاظ تکنولوژیکی حتی جلوتر از چیزی است که خود سلدون پیش بینی می کرد. به نظر می رسد روش مخفیانه و حتی خائفانه ای که در ضمن آن ما را به جهان خودشان کشاندند. بیانگر تمایل شدیدشان به جلب نکردن توجهات باشد. در این صورت هم بخشی از مبارزه را باخته اند. چون توجه عده ای به آنها جلب شده و شک دارم بتوانند کاری در جهت برگرداندن این ورق انجام بدهند.»

پلورات گفت: «ولی چرا این همه زحمت به خودشان داده اند؟ در صورتی که تجزیه و تحلیل درست باشد، چرا با دسیسه چیدن در این طرف و آن طرف کهکشان برای ما، خودشان را به ویرانی می کشند؟ مگر از ما چه می خواهند؟»

تروایز به پلورات خیره شد و خون به چهره اش دوید. وی گفت: «یانوف،

احساس خاصی در این باره دارم. من دارای یک استعداد ذاتی هستم که از روی هیچ قرینه مستدلی به نتایج درست برسم. نوعی اطمینان خاطر درمن وجود دارد که وقتی حق با من است آن را می فهمم... و حالا این اطمینان در من پیدا شده. من چیزی دارم که مورد نظر آنهاست، به قدری که حاضرند به خاطرش وجود خودشان را هم به خطر بیندازند. نمی دانم چیست، ولی باید موضوع را بفهمم، آن وقت می توانم همان طور که خودم صلاح می دانم از آن بهره برداری کنم. و شانه ای بالا انداخت. «هنوز هم می خواهی همراهم بیایی، رفیق عزیز؟ آن هم حالا که فهمیده ای چه جور دیوانه ای هستم؟»

پلورات جواب داد: «گفتم که به تو ایمان دارم. هنوز هم همان را می گویم.»

تروایز با خنده ای سرشار از آمودگی خیال گفت: «فوق العاده است! چون یک حس دیگری هم دارم که می گوید به دلیلی تو هم نقشی اساسی در این ماجراها داری. در این صورت، یانوف، با آخرین سرعت می رویم به گایا. به پیش!»



شهردار هارلا برانو آشکارا مستتر از شخصیت و دو سال واقعی اش می نمود. همواره چنین نبود، ولی اکنون بیش از این نشان می داد. آن قدر مشغله فکری داشت که لزوم دوری جستن از آینه را فراموش کند، بنابراین، در بین راه تا رسیدن به اتاق نقشه، خود را در آینه برانداز کرد. به این ترتیب از ژولیدگی شکل ظاهریش آگاه شد.

شهردار آهی از دل برآورد. این کار رمق آدم را بیرون می کشید. پنج سال تصدی منصب شهرداری و دوازده سال پیش از آن هم تصدی امور از پشت پرده و در پشت دو عروسک خیمه شب بازی و آلت دست او. تمام این مدت با آرامش و پیروزی به سرآمده بود... و تمام این مدت رمقش را تحلیل برده بود. نمی دانست اگر تحت فشار بود... شکست خورده بود... یا فاجعه ای پیش آمده

بود، چه می کرد.

ناگهان به این نتیجه رسید که برای شخص او چندان هم بد نبوده. فعالیت باید روحیه بخش باشد. فقط آگاهی از آن افول وحشتناک و گریزناپذیر بود که جانش را می فرسود.

این طرح سلدون بود که توفیق یافته بود و بنیاد دوم بود که تداوم این موفقیت را تضمین می کرد. او به عنوان فردی قدرتمند که بر تارک بنیاد (بنیاد اول، که هیچ کس در ترمینوس به فکر افزودن این صفت به آن نبود) تکیه زده بود، فقط در دامنه ها می تاخت.

تاریخ تنها اندکی درباره او می گفت یا شاید کوچکترین اشاره ای هم به او نمی کرد. او فقط پشت تابلو فرامین کشتی فضایی نشسته بود، اما کشتی از خارج هدایت می شد.

حتی ایندبار سوم نیز که در هنگامه سقوط فاجعه آمیز بنیاد در برابر میول بر اریکه قدرت تکیه داشت، کاری کرده بود. او دست کم ساقط شده بود.

اما برای شهردار برانو چیزی وجود نداشت!

مگر آن که گولان تروایز، همان نماینده بی ملاحظه، همان میله برگیر، چنین امری را ممکن می ساخت ...

با حالتی اندیشناک به نقشه نگریست. این ساختاری نبود که توسط کامپیوتری مدرن تولید شده باشد. این یکی، خوشه ای سه بعدی از نورهایی بود که کهکشان را به شکل هولوگرافیکی در فضا مجسم می ساخت. اگرچه امکان حرکت دادن، چرخاندن، گستراندن یا کوچکتر ساختن آن وجود نداشت، اما می شد دور آن چرخید و از هر زاویه ای رؤیتش کرد.

بخش بزرگی از کهکشان، شاید یک سوم از کل آن (گذشته از هسته که «سرزمین عاری از حیات» بود)، هنگامی که دگمه ای را لمس کرد به رنگ قرمز درآمد. این فدراسیون بنیاد بود، همان هفت میلیون و اندی جهان مسکونی که تحت فرمان مجلس نمایندگان و او قرار داشت — همان هفت میلیون جهان مسکونی که رأی می دادند و نمایندگان در کنگره جهانها داشتند؛ شورایی که به بحث درباره مسائل کم اهمیت می پرداخت، درباره آنها رأی می گرفت و هرگز

با امور مهم و حاد سر و کار نمی یافت.

دگمه دیگری را لمس کرد و صورتی کم رنگی در این جا و آن جا از لبه های بنیاد به سمت بیرون جاری شد: حوزه های نفوذ این جا قلمرو بنیاد نبود، ولی این مناطق اگر چه اسماً مستقل بودند، حتی خیال حرکتی مخالفت آمیز در برابر بنیاد را به سر راه نمی دادند.

برانو کوچکترین شبهه ای نداشت که در سر تا سر کهکشان قدرتی که قادر به مقابله با بنیاد باشد وجود ندارد. حتی بنیاد دوم (که ای کاش یک نفر می دانست کجاست) - و بنیاد قادر است هر گاه که اراده کند، با اعزام ناوگان سفینه های مدرن خود، امپراتوری دوم را به مادگی بیاورد.

اما فقط پنج قرن از آغاز طرح می گذشت. طرح برای برپایی امپراتوری دوم ده قرن فرصت را پیش بینی کرده بود، و بنیاد دوم هم مراقب بود تا طرح موبه مو عملی شود. شهردار با اندوه، سر پوشیده از موهای خاکستری رنگش را تکان داد. اگر بنیاد هم اکنون دست به کار می شد، به طریقی شکست می خورد. به رغم آن که سفینه هایش شکست ناپذیر بودند، باز هم شکست می خورد. مگر آن که تروایز، همان میله برقیگیر، صاعقه بنیاد دوم را به سوی خود می کشید ... و می توانستند رد صاعقه را تا منبعش پیدا کنند.

شهردار به پیرامونش نظری انداخت. کودل کجا مانده بود؟ حالا که وقت دیر کردن نبود.

گویی همین فکر، کودل را احضار کرد، زیرا در همان لحظه کودل با لبخندی شادمان و پدر بزرگ مآب تراز همیشه، با سیل سفید و چشم و ابروی سیاهش گام زنان وارد شد. پدر بزرگ مآب بله، ولی پیر هرگز. آخر او هشت سال جوانتر از شهردار بود.

چطور بود که هیچ نشانی از تحت فشار بودن را از خود بروز نمی داد؟ پانزده سال تصدی منصب فرماندهی نیروی انتظامی هیچ اثری در وجودش نگذاشته بود؟

۵۷

کودل به آهستگی و به طور رسمی سر خم کرد، که برای آغاز گفتگو با شهردار الزامی تلقی می‌شد. این رسمی بود که از روزهای بد دوران ایندبارها به جا مانده بود. تقریباً همه چیز از آن هنگام دگرگون شده بود، اما این دگرگونی در تشریفات کمتر از همه جا دیده می‌شد.

کودل گفت: «از این که دیر کردم عذر می‌خواهم، خانم شهردار، ولی دستگیری نماینده تروایز بالاخره اثرش را از زیر پوست بی‌حس شدهٔ مجلس نشان داد.»

شهردار با خونسردی گفت: «جداً؟ یعنی یک انقلاب درباری در پیش داریم؟»

«احتمالش صفر است. قدرت کامل در اختیار ماست. اما سر و صدا به پا می‌شود.»

«بگذار هرچه می‌خواهند سر و صدا راه بیندازند. این طوری حالشان بهتر می‌شود و من هم ... من هم از معرکه به دور می‌مانم. گمانم بتوانم به افکار عمومی مردم اتکا کنم؟»

«فکر می‌کنم همین طور باشد. به خصوص در خارج از ترمینوس. هیچ کس در بیرون ترمینوس برایش مهم نیست که چه بلایی سر یک نمایندهٔ گمراه می‌آید.»

«ولی برای من مهم است.»

«اه؟ خبر جدیدی شده؟»

شهردار گفت: «لیونو، می‌خواهم راجع به سی‌شل اطلاعاتی داشته باشم.»

لیونو کودل با تبسم گفت: «من که کتاب تاریخ متحرک نیستم.»

«من هم تاریخش را نمی‌خواهم. حقایق را می‌خواهم. چرا سی‌شل مستقل است؟ ... این جا را ببین. شهردار به رنگ سرخ بنیاد روی نقشه هولوگرافیکی اشاره کرد در اعماق یک بازوی مارپیچی، لکه‌ای سفید رنگ در

دل سرخی جا گرفته بود. «

برانو گفت: «ما تقریباً محاصره اش کرده ایم - تقریباً آن را بلعیده ایم - ولی باز هم سفید مانده. نقشه مان حتی آن را به عنوان یک متحد وفادار صورتی رنگ هم نشان نمی دهد.»

کودل شانه ای بالا انداخت. «سی شل یک متحد وفادار رسمی نیست، ولی هیچ وقت مزاحمتی هم فراهم نکرده. یک منطقه بی طرف است.»

«که این طور. پس این را ببین.» بار دیگر دگمه ای را روی مجموعه فرامین لمس کرد. سرخی به طرز چشمگیری فراگیر شد؛ تقریباً نیمی از کهکشان را در بر گرفت. شهردار برانو گفت: «این قلمرو میول در زمان مرگش بود. اگر خوب لابلای سرخی را نگاه کنی، اتحادیه سی شل را می بینی که به کلی محاصره سرخی است، اما باز هم سفید است، این تنها منطقه محاصره شده ای است که میول کاری به آن نداشته.»

«در آن موقع هم بی طرف بوده.»

«میول احترام چندانی برای بی طرفی قائل نبوده.»

«به نظر می رسد که این مورد یک استثناست.»

«به نظر می رسد. مگر سی شل چه دارد؟»

کودل گفت: «هیچ چیز! خانم شهردار، باور کنید هر لحظه اراده کنیم در چنگمان است.»

«واقعاً؟ ولی به هر حال در چنگمان نیست.»

«چون نیازی به آن نداریم.»

برانو به پشتی صدلی اش تکیه داد و با یک حرکت دست روی تابلوی فرامین، کهکشان را تاریک و خاموش ساخت. «فکر کنم حالا دیگر مورد نیازمان باشد.»

«چی فرمودید، خانم شهردار؟»

«لیونو، سن آن نماینده احمق را به عنوان یک میله برقیگیر به فضا فرستادم. حس کردم بنیاد دوم به چشم خطری بزرگتر از آنچه هست او را تلقی می کند و اهمیت کمتری به بنیاد می دهد. صاعقه بر سر تروایز پایین می آید و منبعش را

برایمان فاش می کند.»

«بله، خانم شهردار!»

«قصد من این بود که او به ویرانه های فرو ریخته ترانتور برود و به دنبال پیدا کردن زمین، آنچه را از کتابخانه اش باقی مانده - اگر چیزی باقی مانده باشد - زیر و رو کند. حتماً یادت هست که زمین همان جهانی است که این صوفیهای کسالت آور می گویند روزگاری سرمنشأ نژاد بشر بوده، انگار که اگر هم واقعاً چنین چیزی حقیقت داشته باشد دانستنش اهمیت یا فایده ای دارد. ممکن نبود بنیاد دوم باور کند که موضوع مورد نظر تروایز همین است و برای همین وارد عمل می شد تا قصد واقعی اش را پیدا کند.»

«ولی او نرفت ترانتور.»

«نه، نرفت، به طرز کاملاً غافلگیر کننده ای رفت به سی شل. برای چه؟»
 «نمی دانم. ولی خواهش می کنم این تازی پیر را که وظیفه اش شک کردن به همه چیز است عفو کنید و بگویید از کجا فهمیده اید که او و آن پلورات به سی شل رفته اند. می دانم که کامپور مراتب را گزارش کرده، ولی مگر می شود به کامپور اعتماد کرد؟»

«رله فرافضایی اش می گوید که سفینه را واقعاً روی سیاره سی شل نشانده.»
 «بدون شک همین طور است، ولی از کجا می دانید که تروایز و پلورات هم همین کار را کرده اند؟ ممکن است کامپور به میل خودش به سی شل رفته باشد و شاید نداند - یا برایش اهمیتی نداشته باشد - که آن دو نفر کجا هستند.»

«واقعیت این است که سفیرمان در سی شل رسیدن سفینه تروایز و پلورات را گزارش کرده. باور نمی کنم سفینه ای که به سی شل رسیده خالی از آن دو نفر بوده باشد. بالاتر از آن که کامپور گزارش می دهد با آن دو نفر حرف زده، اگر هم خودش قابل اعتماد نباشد گزارشهای دیگری داریم که آن دو را در دانشگاه سی شل دیده اند که با مورخی نه چندان سرشناس مشورت کرده اند.»

کردل به نرمی گفت: «هیچ کدام از این اخبار به دست من نرسیده.»

برانو فین فینی کرد. «لازم نیست دمق بشوی این موضوع را شخصاً رسیدگی می کنم و آن اطلاعات هم دیگر باید به دستت رسیده باشد - در ضمن

خیلی هم دیر نشده. آخرین اخبار - که همین الان رسیده - از سفیر است. میله بر فگیر مان راه افتاده. دو روز در سیاره سی شل مانده، بعد هم رفته، سفیر می گوید دارد به طرف یک منظومه سیاره ای دیگر، در حدود ده پارسکی سی شل، می رود. تروایز خودش اسم و مختصات کهکشانی مقصدش را به سفیر داده و او هم آنها را برای ما فرستاده.»

«خبر تأیید کننده ای در این مورد از طرف کامپور نرسیده؟»

«پسغام کامپور دال بر رفتن تروایز و پلورات از سی شل حتی پیش از پیغام سفیر رسید. کامپور هنوز نمی داند تروایز کجا می رود. احتمالاً او را تعقیب خواهد کرد.»

کودل گفت: «داریم علیت این موقعیت را از دست می دهیم.» او حتی را به دهان انداخت و فکورهانه سرگرم مکیدن آن شد. «چرا تروایز به سی شل رفت؟ چرا آن جا را ترک کرد؟»

«سوالی که بیشتر از این مرا آزار می دهد این است: به کجا؟ تروایز به کجا می رود؟»

«خانم شهردار، خودتان گفتید که نام و مختصات مقصدش را به سفیر داده، مگر نه؟ می خواهید بگویید به سفیر دروغ گفته؟ یا این که سفیر به ما دروغ می گوید؟»

«حتی اگر فرض کنیم که همگی تمام واقعیت را گفته باشند و هیچ کدام هم اشتباه نکرده باشند، اسمی هست که توجهم را جلب کرده. تروایز به سفیر گفته که به گایا می رود. حتی با دقت تمام آن را گ-ا-ی-ا-هجی کرده.»

کودل گفت: «گایا؟ تا به حال نشنیده بودم.»

«جداً؟ تعجبی هم ندارد.» برانو به نقطه ای در وسط زمین و هوا، جایی که قبلاً نقشه قرار داشت، اشاره کرد. «روی نقشه ای که در این اتاق هست، می توانم در یک آن هر ستاره ای را که - بنا به فرض - جهانی مسکونی گرد آن می چرخد و بسیاری دیگر از ستاره های برجسته و روشن آسمان که منظومه های غیر مسکونی دارند مشخص کنم. اگر درست با فرامین نقشه کار کنم، می توانم بیش از سی میلیون ستاره را به صورت واحد، جفت جفت یا به شکل خوشه ای

نمایش بدهم. می توانم هر کدام را پنج رنگ مختلف، یکی یکی یا یکباره، نمایش بدهم. اما نمی توانم محل گایا را روی نقشه پیدا کنم. تا جایی که از این نقشه بر می آید، گایا وجود خارجی ندارد.»

کودل گفت: «در مقابل هر ستاره ای که این نقشه نشان می دهد، چهل هزار ستاره دیگر هست که نقشه نشان نمی دهد.»

«قبول دارم، ولی ستاره هایی را که نشان نمی دهد سیاره مسکونی ندارند، حالا چرا تروایز می خواهد به سیاره ای غیر مسکونی برود؟»

«موضوع را از کامپیوتر مرکزی جویا شده اید؟ این کامپیوتر تمام سیصد میلیارد ستاره کهکشان را در فهرستش دارد.»

«به من هم همین را گفته اند، ولی واقعاً این طور است؟ من و تو خوب می دانیم که هزاران سیاره مسکونی در نقشه های ما وجود ندارند. نه فقط روی نقشه این اتاق، بلکه حتی در کامپیوتر مرکزی. ظاهراً گایا یکی از آنهاست.»

صدای کودل متین و حتی ملاطفت آمیز باقی ماند. «خانم شهردار، ممکن است اساساً هیچ موردی برای نگرانی وجود نداشته باشد. شاید تروایز را دنبال نخود سیاه فرستاده باشند یا شاید او به ما دروغ گفته و ستاره ای به نام گایا وجود نداشته باشد. یا حتی هیچ ستاره ای هم در مختصاتی که برایمان فرستاده پیدا نکنیم. حالا که کامپور را دیده و حدس می زند در تعقیبش هستند، سعی می کند ما را از سر خودش باز کند.»

«چطور ممکن است با این کار ما را از سر خودش باز کند؟ کامپور باز هم در تعقیب او خواهد بود. نه، لیونو، من احتمال دیگری می دهم، احتمالی که امکان بالقوه بیشتری برای ایجاد دردسر در خود دارد. گوش کن چه می گویم...»

شهردار درنگ کرد و گفت: «این اتاق محافظت شده است، لیونو، می فهمی؟ هیچ کس نمی تواند حرفهای ما را بشنود یا بفهمد، پس لطفاً بی پرده حرف بزن. من هم بی پرده حرف می زنم.»

«اگر این اطلاعات را بپذیریم، گایا در ده پارسی سیاره سی شل واقع شده و در نتیجه بخشی از اتحادیه سی شل است. اتحادیه سی شل یکی از مناطق

کاملاً کشف شده کهکشان است. تمامی منظومه های ستاره ای آن - مسکونی یا غیر مسکونی - ثبت شده اند و از منظومه های مسکونی آن اطلاعات مفصلی داریم. گایا استشناس است. مسکونی یا غیر مسکونی، هیچ کس اسمش را ننشیده؛ در هیچ نقشه ای دیده نمی شود. اینها را اضافه کن به این واقعیت که اتحادیه سی شل نوعی موضع مستقل را نسبت به فدراسیون بنیاد اتخاذ کرده و حتی در قلمرو سابق میول هم همین موضع را داشته. این اتحادیه از زمان سقوط امپراتوری کهکشانی مستقل بوده.»

کودل محتاطانه پرسید: «خوب که چه؟»

«دو نکته ای را که گفتم بدون شک باید با هم ارتباط داشته باشند. اتحادیه سی شل شامل منظومه ای سیاره ای است که کاملاً ناشناخته مانده و دست اندازی به سی شل ناممکن است. این دو واقعیت نمی توانند بی ربط باشند. گایا هر چه که هست، از خودش محافظت می کند. مراقب است که هیچ گونه آگاهی از وجودش در خارج از حوزه پیرامونی اش درز نکند و از آن حوزه حفاظت می کند تا بیگانگان بر آن سیطره پیدا نکنند.»

«خانم شهردار، می خواهید بگویند گایا مقر بنیاد دوم است؟»

«می خواهم بگویم باید سری به گایا زد و آن را واری کرد.»

«اجازه دارم به نکته غیرعادی اشاره کنم که شاید این نظریه از توضیحش

ناتوان باشد؟»

«خواهش می کنم.»

«اگر گایا بنیاد دوم باشد و اگر قرنهای متوالی از لحاظ مادی خود را در برابر مهاجمان محافظت کرده و با این کار از اتحادیه سی شل هم به عنوان سپوی عریض و قطور برای خود حفاظت به عمل آورده، و اگر حتی از درز کردن خبر وجودش به کهکشان جلوگیری به عمل آورده ... پس چرا تمام این اقدامات حفاظتی ناگهان از بین رفته؟ تروایز و پلورات ترمینوس را ترك کرده اند و حتی با وجودی که شما توصیه کرده بودید به ترانتور بروند، بی درنگ و یگراست به سی شل رفتند و حالا هم در راه گایا هستند. بالاتر از آن این که شما می توانید درباره گایا فکر کنید و حدسهایی بزنید. چرا به طریقی جلو شما را نمی گیرند؟»

شهردار برانو دیرزمانی این پرسش را بی پاسخ گذاشت. سرش را پایین انداخته بود و موهای خاکستری رنگش زیر نور برقی کدر داشت. سپس گفت: «چون فکر می‌کنم نماینده تروایز به نوعی حسابها را به هم ریخت. او کاری کرده. یا همین حالا دارد کاری می‌کند. که به ترتیبی طرح سلدون را به خطر می‌اندازد.»

«مطمئناً این غیرممکن است، خانم شهردار»

«تصور می‌کنم هر چیزی و هر کسی، ایراد مخصوص خود را دارد. مطمئناً، حتی هری سلدون هم بی‌عیب و ایراد نبوده، طرح در جایی ایراد داشته و تروایز از قضا پیدایش کرده، شاید حتی بی‌آن که خودش هم بداند. ما باید بفهمیم چه اتفاقی دارد می‌افتد و باید در صحنه حاضر باشیم.»

سرانجام کودل قیافه‌ای ناخرسند به خود گرفت. «به تنهایی تصمیم نگیرید، خانم شهردار. ما نمی‌خواهیم بدون ملاحظه کافی دست به کار شویم.»

«مرا کودن فرض کرده‌ای، کودل؟ من نمی‌خواهم جنگ راه بیندازم. نمی‌خواهم نیروی نظامی روی گایا پیاده کنم. فقط می‌خواهم در صحنه حاضر باشم. یا اگر این طوری ترجیح می‌دهی، می‌خواهم نزدیکش باشم. لیونو، در عوض من بین. من از حرف زدن با یک ستاد جنگی که قطعاً بعد از صد و بیست سال صلح در نهایت خودرایی و کوتاه فکری است متفرم، ولی ظاهراً تو ابایی از این کار نداری. چند فروند از ناوهای جنگی ما در نزدیکی سی شل مستقرند. بین می‌شود حرکت آنها را بی‌آن که مثل یک بسیج نیروها به نظر برسد، یک جا به جایی عادی جلوه داد؟»

«مطمئنم که در این روزهای خوشگلرانی و صلح سفینه‌های زیادی را نمی‌توانیم در آن حوالی پیدا کنیم. ولی موضوع را پرمس و جو می‌کنم.»

«حتی دو یا سه فروند هم کفایت می‌کند، به خصوص اگر یکی شان از تراز سوپرانوا باشد.»

«می‌خواهید با آنها چکار کنید؟»

«می‌خواهم تا جایی که می‌توانند خودشان را به رخ سی شل بکشند. البته

بدون ایجاد حادثه - و تا حد امکان در کنار هم باشند که بتوانند از همدیگر حمایت کنند. »

«از این کارها چه قصدی دارید؟»

«هدفم کسب انعطاف پذیری است. می خواهم اگر مجبور شدم بتوانم ضربه بزنم.»

«به بنیاد دوم؟ اگر گایا بتواند در برابر میول دست نخورده و منزوی بماند، حتماً در مقابل دوسه ناو هم می تواند مقاومت کند.»

برانو که برق نبرد در چشمانش خانه کرده بود گفت: «دوست من، برای گفتنم که هیچ کس و هیچ چیز کامل نیست، حتی هری سلدون. در هنگام برپا کردن طرحش او هم فرزند زمانه خودش بوده و چاره ای هم نداشته. او یک ریاضی دان در روزگار احتضار امپراتوری بود، زمانی که تکنولوژی در حال نزاع و مرگ بود. در نتیجه او نمی توانسته به اندازه کافی برای پیشرفت تکنولوژیکی در طرحش نقش در نظر بگیرد. برای نمونه، موتورهای گرانشی یک مسیر پیشرفت کاملاً نوین است که او نمی توانسته حدسی درباره اش بزند. البته پیشرفتهای دیگر هم وجود دارد.»

«ممکن است گایا هم پیشرفت کرده باشد.»

«درانزو؟ دست بردار. ده کاتریلیون انسان در فدراسیون بنیاد زندگی می کنند که از میان آنها هر فردی می تواند در پیشرفت تکنولوژی نقشی ایفا کند. در مقایسه با این حجم، از یک جهان تنها و منزوی هیچ کاری ساخته نیست. ناوها پیش خواهند رفت و من هم همراهشان خواهم بود.»

«مرا عفو کنید، خانم شهردار، متوجه نشدم.»

«من شخصاً با ناوهایی که در مرزهای سی شل تجمع خواهند کرد، می روم. می خواهم موقعیت را به چشم خودم ببینم.»

دهان کودل برای لحظه ای باز ماند. آب دهانش را به سختی و با سر و صدا قورت داد. «خانم شهردار، این کار ... عاقلانه نیست.» اگر کسی تا به حال قصد داشت چیزی را آشکارتر از این بگوید، او همان کودل بود.

برانو با خشونت گفت: «عاقلانه یا غیر عاقلانه اش را نمی دانم. من این کار

را می‌کنم. از ترمینوس خسته شده‌ام، از کشمکشهای بی‌پایان سیاسی‌اش، از جدالهای داخلی‌اش، از ائتلافها و ضدائتلافهایش، از خیانتها و نوزایی‌هایش، از همه چیزش به تنگ آمده‌ام. هفده سال را در مرکز آن سر کرده‌ام و حالا می‌خواهم کار دیگری بکنم - هر کار دیگری که می‌خواهد باشد. در آن بیرون، دستش را در جهتی تصادفی حرکت داد، «ممکن است تاریخ تمام کهکشان دگرگون شود و من می‌خواهم سهمی در آن داشته باشم.»

«شما چیزی از این مسائل نمی‌دانید، خانم شهردار.»

«که می‌داند، لیونو؟» شهردار به سرعت به پا خاست و راست ایستاد. «به محض این که اطلاعات مورد نیازم را درباره ناوها بیاوری و به محض این که بتوانم به این اوضاع حماقت آمیز داخلی سر و سامانی بدهم، می‌روم. - لیونو، سعی نکن با نیرنگ تصمیم مرا برگردانی، و گرنه چشمم را روی دوستی طولانی مان می‌بندم و کارت را یکسره می‌کنم. هنوز هم می‌توانم این کار را بکنم.»

کودل با سر تأیید کرد. «می‌دانم که می‌توانید، خانم شهردار، ولی پیش از آن که تصمیمی بگیرید، ممکن است خواهش کنم که قدرت طرح سلدون را کمی بیشتر مدنظر داشته باشید؟ شاید این قصد شما به منزله خودکشی باشد.»

«از این بابت ترسی ندارم، لیونو. طرح در مورد میول که پیش‌بینی ظهورش را نکرده بود اشتباه کرد - یک بار ناتوانی از پیش‌بینی، به معنای امکان وقوع بار دیگر هم هست.»

کودل آهی کشید، «بسیار خوب، اگر واقعاً مصمم هستید، من با تمام قدرت و با وفاداری کامل از شما پشتیبانی می‌کنم.»

«خوب است. باز هم هشدار می‌دهم که بهتر است این حرفها را از ته قلبت زده باشی. و حالا لیونو، با در نظر گرفتن این مطلب، برویم به طرف گایا. به پیش!»

پانزدهم

خ- گایا



سورا نووی وارد اتاق کنترل سفینه کوچک و به نسبت قدیمی ای شد که او و استور گندیال رابا جهشهایی دقیق، پارسکهای متوالی همراه می برد.

پیدا بود که نووی در اتاق شستشوی جمع و جور سفینه بوده است، آن جا که روغنهای مختلف و هوای گرم و حداقلی از آب، بدنش را حیاتی تازه بخشیده اند. ردایی را گرداگرد پیکرش پیچیده بود و با غذایی ناشی از حُجب آن را به سختی به تنش می فشرد. گیسوانش خشک، اما در هم بود.

نووی با صدایی خفه گفت: «استاد؟»

گندیال از روی جداول و کاسیوترش سر بلند کرد. «بله نووی؟»

«بسی پوزش می طلبم که ...» مکث کرد و سپس آهسته گفت: «خیلی عذر

می خواهم که مزاحمتان می شوم، استاد» (سپس دوباره به خطا رفت) «اما از

پی یافتن تن پوشهایم، سرم به دوآر افتاده است.»

«تن پوشهایت؟» گندیال لحظه ای هاج و واج به او نگرست و آن گاه از فرط

پشیمانی از جا برخاست. «نووی، من فراموش کردم. لباسهایت احتیاج به

نظافت داشت و الان باید در سبد ضد عفونی باشد. حالا تمیز و خشک و تا شده آماده است. باید آنها را بیرون می آوردم و دم دست می گذاشتم. ولی فراموش کردم.»

«قصدم این نبود که ... که ...» (نووی سرش را پایین انداخت و به خود نگریست) «توهینی به شما بکنم.»

گندیال با سرخوشی گفت: «به من توهینی نکرده ای. ببین، به تو قول می دهم که وقتی این ماجرا تمام شد، چندین و چند دست لباس برایت فراهم کنم. همگی نو و از آخرین مدل. ما با عجله راه افتادیم و اصلاً به فکرم نرسید که چیزی بیاورم، ولی راستش ما فقط دو نفریم، نووی، و مدت درازی را باید در این فضای محدود در کنار هم باشیم، پس لازم نیست این قدر ... این قدر ... نگران باشی که ... آن ...» اشاره مبهمی کرد و چشمش به نگاه وحشترده نووی افتاد و با خود اندیشید: خوب، آخر او فقط یک دختر دهاتی است و استانداردهای خاص خودش را دارد؛ احتمالاً نسبت به هرگونه ناراحتی و نامرادی اعتراض نخواهد کرد. به شرطی که لباسهایش را به تن داشته باشد.

سپس گندیال از خودش خجالت کشید و خوشحال بود که نووی یک «فرهیخته» نیست که افکارش را دریابد. وی گفت: «می خواهی لباسهایت را برایت بیاورم؟»

«وای، نه استاد. این نه وظیفه شماست. خودم جایشان را بلدم.» پس از مدتی، گندیال او را لباس پوشیده و گیسوانش راشانه کرده یافت. حالتی آشکارا شرمزده به خود گرفته بود. «شرمسارم، استاد، که آن طور نابخرد ... انه رفتار کردم. باید خودم پیدایشان می کردم.»

گندیال گفت: «عیبی ندارد. زبان استانداردت هم خیلی خوب پیشرفت می کند، نووی. داری زبان فرهیختگان را خیلی سریع یاد می گیری.»

نووی ناگهان تبسم کرد. گندیال با خود اندیشید دندانهایش اندکی نامرتبند، ولی این حقیقت چیزی از درخشندگی و شیرینی چهره اش که بر اثر تعریف و تمجید پدید می آمد نمی کاهد. گندیال به خود گفت: پس از همین روست که دوست دارد نووی را ستایش کند.

نووی گفت: «وقتی برگردم به خانه، هیمی‌ها اهمیت زیادی به من نخواهند داد. خواهند گفت من یک لغت - خردکن هستم. آنها کسانی را که ... غیرعادی حرف می‌زنند این طور می‌خوانند. از این چیزها خوششان نمی‌آید.»

گندیال جواب داد: «گمان نکنم دیگر پیش هیمی‌ها برگردی، نووی. مطمئنم که بعد از این ماجرا، باز هم جایی برای تو در عمارت وجود دارد - منظورم در میان فرهیختگان است.»

«خیلی دوست دارم، استاد.»

«گمان نکنم بخواهی مرا «سخنگو گندیال» صدا کنی یافقط بگویی ... نه، معلوم است که نمی‌گویی.» او این جمله آخر را در پاسخ به نگاه انزجارآمیز و معترض او بیان کرد. «خیلی خوب، باشد.»

«این زبیده نیست، استاد. - ولی می‌توانم پیرسم این ماجرا چه موقع پایان خواهد یافت؟»

گندیال به علامت نفی سر تکان داد. «من هم نمی‌دانم. در حال حاضر باید خودم را هر چه سریعتر به مکان خاصی برسانم. این سفینه که در نوع خودش ناو خیلی خوبی هم هست، کند است و «هرچه سریعتر» من هم چندان سریع نیستم. می‌بینی که» (و به طرف کامپیوتر و جدولها اشاره کرد) «باید راههای عبور از مسافتهای دراز را محاسبه کنم، ولی کامپیوترم توانایی محدودی را دارد و من هم خیلی ماهر نیستم.»

«به این دلیل که خطری در پیش است، باید هرچه سریعتر به آن جا برسید، استاد؟»

«چه چیزی موجب شد فکر کنی خطری در پیش داریم، نووی؟»

«چون گاهی که فکر می‌کنم مرا نمی‌بینید، شما را تماشا می‌کنم و می‌بینم که صورتان ... لغتش را نمی‌دانم ... آن طور به نظر می‌رسد. ترسانده نیست - ببخشید، ترسیده نیست - و منظورم دلواپس هم نیست.»

گندیال زیر لب گفت: «ییمناک»

«منظورم این است که ... نگران به نظر می‌رسید. لغتش همین است؟»

«فرق می کند. منظورت از نگران چیست، نووی؟»
 «منظورم این است که انگار به خودتان می گویند: «با وجود مشکل به این بزرگی، بعد چکار باید بکنم؟»

گندیال بهت زده به نظر می رسید. «نگران» همین است، ولی تو این را در چهره من می بینی، نووی؟ در منطقه فرهیختگان که بودیم، به شدت مراقب بودم کسی چیزی را از صورتم نخواند، ولی فکر می کردم وقتی در فضا تنها هستم - البته گذشته از تو - می توانم راحت باشم و بقول معروف بگذارم قیافه ام کسی هم با لباس زیر این طرف و آن طرف پرسه بزند. - عذر می خواهم، ناراحت کردم. می خواستم بگویم که اگر این قدر حماس هستی، باید بیشتر از این دقت بکنم. هر از گاهی باید این درست را دوباره مرور کنم که حتی افراد ناآشناها با علوم ذهنی هم می توانند حدسهای هوشمندانه ای بزنند.»

نگاه نووی مبهوت می نمود. «من که نمی فهمم، استاد.»
 «با خودم حرف می زدم، نووی. نگران نباش. - می بینی، باز هم این لغت تکرار شد.»

«بالاخره خطری هست یا نه؟»
 «مشکلی سر راهمان وجود دارد، نووی. وقتی به سی شل رسیدیم، نمی دانم با چه چیزی روبه رو خواهیم شد - سی شل همان جایی است که داریم می رویم. ممکن است خودم را در موقعیتی بسیار دشوار پیدا کنم.»

«مگر همین به معنای خطر نیست؟»
 «نه، چون می توانم از عهده اش برپیایم.»
 «آخر از کجا می دانید؟»

«چون من یک ... فرهیخته ام. بهترین شان هم هستم. در کهنکشان چیزی وجود ندارد که من از عهده اش برنیایم.»

«استاد،» چیزی بسیار شبیه به رنج چهره نووی را در هم فرو برد، «دوست ندارم نسبت به شما توهین آمیز باشم - ببخشید، توهینی روا کنم - و شما را به خشم بیاورم. من شما را در مقابل آن روفیرانت ساده لوح دیدم که در خطر بودیم ... در حالی که او فقط یک کشاورز هیمی بود. اما نمی دانم چه چیزی در

انتظار مان است ... تازه، خودتان هم نمی دانید.»

گندیال آزرده خاطر شد. «تو می ترسی، نووی؟»

«نه برای خودم، استاد. برای شما بیم دارم - ببخشید، می ترسم.»

گندیال زیر لب گفت: «می توانی بگویی «بیم دارم». این هم در زبان استاد ندارد کاملاً درست است.»

برای یک دم گندیال نیز به فکر فرو رفت. سپس به بالانگریست، دستان به نسبت خشن سورا نووی را گرفت و گفت: «نووی من نمی خواهم تو از چیزی بیم داشته باشی. بگذار برایت توضیح بدهم. تو می دانی با خواندن چهره من چگونه می شود از بودن خطر - یا احتمالش - آگاه شد - تقریباً مثل آن که افکارم را بخوانی.»

«بله؟»

«من بهتر از تو می توانم افکار را بخوانم. این چیزی است که به فرهیختگان یاد می دهند و من هم یک فرهیخته بسیار خوم.»

چشمان نووی گشاد شد و دستش را از دستان او بیرون کشید. چنین می نمود که نفسش بند آمده. «شما می توانید افکار مرا بخوانید؟» گندیال با دستپاچگی یک انگشتش را بالا آورد. «این کار را نمی کنم، نووی. من افکار را نمی خوانم، مگر وقتی که مجبور باشم. من افکار تو را نمی خوانم.»

(خود نیک می دانست که در عمل دروغ می گوید. غیر ممکن بود که در حضور سورا نووی باشی و نمایی کلی از پاره ای افکارش را درک نکنی. برای این امر لازم نبود آدم حتماً بنیاد دومی باشد. گندیال حس می کرد که در آستانه رنگ به رنگ شدن و سرخ شدن است. اما حتی از جانب یک زن هیمی هم چنین احساساتی غرور انگیز بود. - با این وجود باید او را مطمئن و آرام می ساخت - تنها از سر انسانیت ...)

وی گفت: «به علاوه، می توانم طرز فکر مردم را هم تغییر بدهم. می توانم کاری کنم که احساس درد بکنند. می توانم ...»

اما نووی تنها سر تکان می داد. «شما چگونه می توانید این کارها را بکنید،

استاد؟ روفیرانت —

گندیال با کج خلقی کلامش را قطع کرد. «روفیرانت را فرمواش کن. می توانستم در یک آن جلو او را بگیرم. می توانستم او را به خاک بیندازم. می توانستم همهٔ هیمی های را وادار کنم ...» ناگهان ساکت شد و با ناخشنودی دریافت که مشغول لاف زدن است؛ می کوشد به این زن رومستایی فخر بفروشد. با این وجود، زن هنوز هم به نشانهٔ مخالفت سر تکان می داد.

نروی گفت: «استاد، دارید سعی می کنید ترسم را زائل کنید، اما ترس من فقط برای شماست، پس نیازی به این کار نیست. من می دانم که شما فرهیخته بزرگی هستید و می توانید این سفینه را در دل فضا هدایت کنید، که به نظر من هیچ کس دیگر قادر به انجام دادن این کار نبود، الا آن که — ببخشید، مگر آن که — راهش را گم می کرد. شما از ماشینهایی استفاده می کنید که من چیزی از آنها نمی فهمم ... هیچ هیمی دیگری هم نمی فهمد. اما لزومی هم ندارد در مورد این قدرتهای ذهنی چیزی برایم بگویند که نمی تواند واقعیت داشته باشد، چون هر چه را که بگویند می توانستید بر سر روفیرانت بیاورید، نیاوردید، گو این که جانتان هم در خطر بود.»

گندیال لبانش را بر هم فشرد و در همین حالت غرق در اندیشه شد. اگر این زن پافشاری کند که ترسش برای خودش نیست، بگذارد همین طور ادامه دهیم. با این حال، نمی خواست نروی به چشم یک بُزدل لاف زن به او نگاه کند. نه، به هیچ وجه نمی خواست.

گندیال گفت: «اگر کاری با روفیرانت نکردم، به این دلیل بود که خودم نمی خواستم. ما فرهیختگان حق نداریم کاری به کار مردم هیمی داشته باشیم. ما در جهان شما مهمان هستیم. این را درک می کنی؟»

«شما استادهای ما هستید. این حرفی است که خودمان همیشه می زنیم.»
حواس گندیال برای لحظه ای پرت شد. «پس چطور شد که روفیرانت به من حمله کرد؟»

نروی به سادگی گفت: «نمی دانم. فکر نمی کنم خودش هم بداند. لابد آن موقع مغز — گیجه گرفته ... اوه ببخشید، مغزش تکان خورده بوده.»

گندیال غرولند کرد، «به هر حال، ما به هیمی‌ها آسیبی نمی‌رسانیم. اگر ناچار بودم با ... آسیب زدن او را بگیرم، ممکن بود سایر فرهیختگان به چشم حقارت به من نگاه کنند و حتی ممکن بود موقعیت و مقامم را هم از دست بدهم. اما اگر مجبور می‌شدم با جراحتهای زیاد خودم رانجات دهم، شاید ناچار می‌شدم کمی او را کنترل کنم ... البته در یک حداقل ممکن.»

نووی سر به زیر انداخت. «پس لزومی نداشت مثل یک احمق واقعی خودم را وسط معرکه بیندازم.»

گندیال گفت: «تو دقیقاً درست و به موقع عمل کردی. همین الان گفتم که اگر گزندی به او می‌رساندم کار خطایی را مرتکب شده بودم. تو این اجبار را از گردن من برداشتی. تو بودی که جلو او را گرفتی و کارت کاملاً درست و حساب شده بود. من واقعاً سپاسگزارت هستم.»

نووی دوباره تبسمی مسرت آمیز بر لب نشانده. «پس حالا می‌فهمم چرا آن قدر با من مهربان بودید.»

گندیال با اندکی دستپاچگی گفت: «البته که سپاسگزارت بودم، اما این را هم باید بفهمی که خطری در پیش نیست. من می‌توانم یک ارتش بزرگ از افراد عادی را هم زیر فرمان خودم درآورم. هر فرهیخته‌ای - به خصوص فرهیخته‌های مهم - می‌تواند این کار را بکند و همین‌جا پیش رویت می‌گویم که من بهترین شان هستم. در این کهکشان کسی وجود ندارد که بتواند در برابر من ایستادگی کند.»

«اگر شما این‌طور می‌گویید، استاد، یقین دارم که همین‌طور است.»

«بله، همین است که می‌گویم. حالا باز هم برای من دلواپسی؟»

«نه استاد، ولی ... استاد، فقط فرهیختگان ما هستند که می‌توانند افکار دیگران را بخوانند ... فرهیختگان دیگر در جای دیگر نیستند که بتوانند در برابر شما قد علم کنند؟»

گندیال یک آن جاخورد. این زن استعداد شگرفی در ادراک عمیق مسائل داشت. دروغ گفتن در این‌جا لازم بود. وی گفت: «چنین افرادی وجود ندارند.»

«ولی با این همه ستاره ای که در آسمان هست ... یک بار سعی کردم بشمارشان، اما نشد. اگر به اندازه این ستاره ها جهانهای مسکونی هست، ممکن نیست بعضی شان فرهیخته باشند؟ منظورم جدای از فرهیختگان جهان خودمان است؟»

«نه.»

«اگر باشند، چه؟»

«باز هم، حتماً به اندازه من قوی نیستند.»

«اگر یک وقت که حواستان جمع نیست از پشت روی سرتان بپزند چطور؟»
«نمی توانند این کار را بکنند. اگر یک فرهیخته غریبه بخواهد نزدیک شود، فوراً می فهمم. خیلی پیش از آن که بتواند آسیبی به من برساند وجودش را درک می کنم.»

«می توانید فرار کنید؟»

«لزومی ندارد فرار کنم. - ولی» (با پیش بینی اعتراض نوی ادامه داد) «اگر مجبور شدم، خیلی زود می توانم به سفینه جدیدتری بروم - بهتر از هر سفینه دیگری در کهکشان. آن وقت دستشان به من نمی رسد.»

«ممکن نیست فکرتان را تغییر بدهند و مجبورتان کنند بایستید؟»

«نه.»

«ممکن است تعدادشان خیلی زیاد باشد. اما شما تنهايید.»

«به محض آن که برسند، خیلی پیش از این که حتی امکانش را به تصور در آورند، به وجودشان پی می برم و دور می شوم. آن وقت تمام فرهیختگان جهان مان رو در رویشان می ایستند و آنها هم قادر به مقابله نیستند. آنها هم این رامی دانند، پس جرأت نمی کنند کاری به کار من داشته باشند. در واقع اصلاً دوست ندارند چیزی درباره آنها بدانم ... ولی من همه چیز را خواهم فهمید.»
نوی در حالی که چهره اش از فرط غروری تردیدآمیز می درخشید، گفت:
«چون شما خیلی بهتر از آنها هستید؟»

گندیال قادر به مقاومت نبود. هوش ذاتی و درک سریع این دختر چنان بود که صرف همراهی با او آدمی را غرق لذت می کرد. آن هیولای نرم گفتار و

شیرین زبان، سخنگو دلورا دلارمی، هنگامی که این زن کشاورز هیمی را به او تحمیل کرد، لطفی باور نکردنی در حقش نمود.

او گفت: «نه، نووی، نه به این دلیل که من از آنها بهترم، گو این که هستم. به این دلیل که تو را همراهم دارم.»

«من؟»

«بدون شک، نووی. هیچ فکرش را می کردی؟»

دختر با حیرت پاسخ داد: «نه استاد. مگر چه کاری از من ساخته است؟»

«مسأله مغزت مطرح است.» گندیال به فوریت دستش را بالا آورد. «نه، نووی، من فکرت را نمی خوانم. من فقط طرح کلی ذهنت را می بینم، یک طرح کلی ذهنی که به طرزی فوق العاده هموار و بی خدشه است.»

دختر دستش را روی پیشانی گذاشت. «چون عامی هستم، استاد؟ چون این قدر احمقم؟»

«نه، عزیزم.» گندیال متوجه این طرز خطاب خود نشد. «به خاطر آن که صادق و بی غل و غش هستی؛ چون راستگویی و حرف دلت را بی پرده می زنی؛ چون خوش قلبی و ... خیلی چیزهای دیگر. اگر فرهیخته های دیگر چیزی برای رسیدن به مغز ما بفرستند - به مغز من و تو - این چیز یا تماس فوراً روی مغز بی خدشه و یکدست تو هویدا می شود. حتی پیش از آن که از حضورش در مغز خودم آگاه شوم، تماسش را با مغز تو می بینم ... آن وقت است که برای اجرای یک استراتژی مقابله به مثل فرصت خواهم داشت؛ یعنی برای مبارزه کردن با آن.»

پس از آن سکوتی طولانی بر محیط حاکم شد. گندیال دریافت آنچه رادر چشمان نووی می بیند تنها شادمانی نیست، بلکه وجد و غرور نیز از آنها خوانده می شود. نووی به نرمی گفت: «شما هم به همین سبب مرا با خودتان آوردید؟» گندیال با حرکت سر تأکید کرد. «یک دلیل مهمش همین بود. بله.»

صدای نووی باز هم نرمتر شد و به زمزمه ای بدل گردید. «چطور می توانم حداکثر کمک ممکن را به شما بکنم، استاد؟»

گندیال پاسخ داد، «فقط آرام باش. از چیزی نترس. و فقط ... فقط همین

خصوصیات را حفظ کن.»

نووی جواب داد: «همین طور که هستم می مانم و موقع خطر خودم را سپر بلای شما می کنم، همان طور که در مقابل روفیرانت این کار را کردم.»
نووی از اتاق بیرون رفت و گندیال با نگاه دنبالش کرد.

این دختر صاحب چه خصائلی که نبود! چطور ممکن است مخلوقی به این سادگی دارای چنین پیچیدگی‌هایی باشد؟ در زیر آن ساختار مغزی هموار و یکدست، هوش و درکی سرشار و شجاعتی عظیم نهفته بود. مگر ممکن است چیزی بیش از این ... از هر کس دیگری خواست؟

انگار تصویری از سورا نووی را دید. دختری که نه سخنگو بود، نه حتی یک بنیاد دومی بود و نه حتی تحصیل کرده بود. دختری که با جدیت تمام نقشی کمکی، اما حیاتی، در نمایش آینده بازی می کرد.

با این وصف، نمی توانست جزئیات را به روشنی دریابد. — هنوز قادر نبود آنچه را در انتظارشان نشسته به دقت ببیند.

۵۹

تروایز زیر لب گفت: «با یک جهش رسیده ایم.»

پلورات که از فراز شانه تروایز به پرده می نگریست، پرسید: «به گایا؟»
تروایز گفت: «به خورشید گایا. اگر دوست داری بگوخ-گایا که با سیاره اش قاطی نکنی. کهکشان نگارها هم گاهی همین کار را می کنند.»
«پس خود گایا کجاست؟ یا شاید باید بگویم س-گایا، یعنی سیاره گایا؟»
«برای سیاره، همان گایا کفایت می کند. ولی هنوز نمی توانیم گایا را ببینیم. سیاره ها را نمی شود به آسانی ستاره ها دید و هنوز صد میکرو-پارسک^۱ ازخ-گایا فاصله داریم. این را هم در نظر بگیر که این فقط یک ستاره است، گر چه ستاره خیلی روشنی هم هست. هنوز آن قبلر نزدیک

۱. میکرو پارسک یا یک میلیونیم پارسک که برابر است با $3.086 \times 10^7 - 3.086 \times 10^8$ کیلومتر. م.

نشده ایم که به صورت قرص آن را ببینیم. — در ضمن، مستقیم هم به آن خیره نشو، یانوف. الان دیگر آن قدر روشن هست که به شبکیه ات صدمه بزند. وقتی رصد کردنم تمام شد، یک فیلتر در مقابلش می گذارم. آن وقت می توانی مستقیم نگاهش کنی.»

«صد میکرو پارسک به واحدهایی که یک اسطوره شناس هم بتواند بفهمد، چقدر می شود، گولان؟»

«حدود سه میلیارد کیلومتر؛ تقریباً بیست برابر فاصله ترمینوس تا خورشید خودمان. خوب، این یکی فایده ای داشت؟»

«خیلی زیاد. — ولی بهتر نیست برویم نزدیکتر؟»

تروایز با شگفتی سر بلند کرد. «نه! نه به این زودی. بعد از آن چیزهایی که درباره گایا شنیده ایم، عجله برای چیست؟ دل و جرات داشتن یک چیز است، و دیوانگی چیز دیگر. بگذار اول یک سر و گوشی آب بدهیم.»

«در کجا؟ خودت گفتی هنوز نمی شود گایا را دید؟»

«منظورم با همان نگاه اول نبود. عوضش دیده ورهای تلسکوپی داریم و یک کامپیوتر عالی هم داریم که در تجزیه و تحلیل های سریع لنگه ندارد. اول می توانیم خ-گایا را واریسی کنیم و بعد هم شاید دو سه تا رصد دیگر هم انجام بدهیم. — سخت نگیر یانوف. تروایز دست دراز کرد و با حالی تفتن آمیز و دوستانه روی شانه وی زد.

تروایز پس از مکثی گفت: «خ-گایا یا یک ستاره منفرد است یا این که همدمش، اگر همدمی داشته باشد، به اندازه فاصله فعلی ما از آن فاصله دارد و حداکثر می تواند یک کوتوله سرخ^۱ باشد که به هر حال معنیش این است که لازم نیست نگرانیش باشیم. خ-گایا یک ستاره^۲ G-۴ است یعنی کاملاً ممکن است یک سیاره مسکونی داشته باشد که خیلی خوب است اگر از گروه

۱. نوعی از ستارگان سرخ رنگ و کم فروغ (مردترین نوع کوتوله ها) در جمعیت اصلی ستارگان. م.

۲. هریک از رده های طیفی نمودار هرتز شپرونگ راسل (مراجعه کنید به صفحه ۱۴۷) به ده رده فرعی دیگر تقسیم می شوند از ۰ تا ۹ که به تناسب افزایش عدد میزان درخشندگی و حرارت سطحی ستاره افزایش می یابد. م.

ستاره‌های A یا M بود باید همین الان دور می‌زدیم و برمی‌گشتیم.^۱

پلورات گفت: «این درست که من فقط یک اسطوره شناسم، ولی مگر نمی‌توانستیم رده طیفی خ- گایا را از همان سی شل تعیین کنیم؟»

«می‌توانستیم و همین کار را هم کردیم، ولی بررسی کردن موضوع از نزدیک هیچ وقت ایرادی ندارد. -خ- گایا یک منظومه سیاره ای دارد و جای تعجب هم نیست. الان دو تا غول گازی^۲ توی میدان دید هست که یک یکی شان- اگر تخمین فاصله کامپیوتر درست باشد خوب و بزرگ است. ممکن هم هست که یکی دیگر از اینها در طرف دیگر ستاره باشد و به سادگی نتوان تشخیص داد، چون دست بر قضا خیلی نزدیک صفحه سیاره ای منظومه وارد قضا شدیم. در مناطق داخلی هم نمی‌توانم چیزی را تشخیص بدهم، که این هم جای تعجب ندارد.»

«یعنی بد است؟»

«نه چندان. توقعش را داشتیم. سیاره‌های قابل سکونت از جنس سنگ و فلز و کوچکترند، و اگر بنا باشد به اندازه کافی گرم شوند باید خیلی به ستاره نزدیک باشند- به همین دو دلیل هم پیدا کردن شان از این جا خیلی مشکلاتر است. پس باید خیلی نزدیکتر شویم تا آن منطقه را از حدود چهار میکروبارسکی خ- گایا بگردیم.»

«من حاضرم.»

«ولی من نیستم. جهش باشد برای فردا.»

«چرا فردا باشد؟»

«چرا فردا نباشد؟ بگفتار یک روز فرصت داشته باشند که بیایند بیرون و ما را بگیرند... شاید هم اگر هلمج از ریختشان خوشمان نیامده، بتونیم فرار کنیم.»

۱. در اصطلاح اخترشناسی به سیارات غولپیکری مانند مشتری و زحل اطلاق می‌شود که حجم عمده ای از آنها را گاز تشکیل می‌دهد. م.

فرایندی کند و محتاطانه بود. در طول روزی که گذشت، تروایز با جدیت بر محاسبه چندمین مسیر تقرب نظارت کرد و کوشید بهترین را برگزیند. در غیاب داده های دقیق و متقن فقط می توانست به حس شهودی خود متکی باشد که مناسفانه ساکت بود. در این جا فاقد آن «اطمینانی» بود که گاهی در دلش حس می کرد.

سرانجام مسیری را برگزید که با یک جهش آنان را به فاصله زیادی از صفحه سیارات می رساند.

او گفت: «با این جهش نمای بهتری از کل این منطقه به دست می آوریم، چون می توانیم سیارات را در تمام نقاط مدارشان در حداکثر فاصله ظاهری از خورشید ببینیم. امیدوارم آنها هم - هر که هستند - کمتر از صفحه سیارات مراقب این مناطق باشند.»

در این زمان به اندازه بزرگترین غول گازی، که بیش از دیگری به خورشید نزدیک بود، به خ-گایا نزدیک شده بودند و در این حالت تقریباً نیم میلیارد کیلومتر از آن فاصله داشتند. تروایز سیاره را با حداکثر بزرگنمایی ممکن، برای پلورات روی پرده نمایش انداخت ... اگر سه حلقه باریک و تنک باقیمانده از خرده ریزه ها را به حساب نمی آوردند، باز هم چشم انداز گیرایی بود.

تروایز گفت: «این سیاره هم مثل همه غولها یک قطار قمر دارد، ولی در چنین فاصله ای از خ-گایا، پیداست که هیچ کدام مسکونی نیستند. هیچ کدام هم توسط انسانهایی که، مثلاً زیر گنبدهای شیشه ای یا تحت شرایطی کاملاً مصنوعی زندگی کنند، مسکونی نشده اند.»

«از کجا می دانی؟»

«هیچ نوفه یا پارازیت رادیویی که بشود آن را به موجودات هوشمند نسبت داد وجود ندارد. البته» کلامش را به فوریت تعلیل کرد، «یک ایستگاه علمی ممکن است با زحمت زیاد علامت رادیویی اش را مخفی نگه دارد و این غول گازی هم پارازیت های رادیویی ای ارسال می کند که می تواند علامت مورد نظر مرا

زیر خود پوشش دهد و غرق کند. با این وجود، گیرنده رادیویی ما خیلی دقیق و کامپیوترمان فوق العاده خوب است. می توانم ادعا کنم که احتمال تحت اشغال بودن این قمرها توسط انسان بی نهایت کم است.»

«می خواهی بگویی گایایی در کار نیست؟»

«نه. ولی می گویم اگر گایایی وجود داشته باشد، زحمت استقرار پیدا کردن روی این اقمار را به خودش نداده. شاید توان لازم برای این کار را ندارد شاید هم علاقه ای به این کار ندارد.»

«خوب، بالاخره گایا وجود دارد یا نه؟»

«صبر داشته باش، یانوف. صبور باش.»

تروایز با نگاهی آکنده از صبری بی پایان به آسمان نگرست. لحظه ای درنگ کرد گفت: «راستش، این که برای سر درآوردن از کارمان که به سراغمان نیامدند کمی دلسرد کننده است. مطمئناً اگر دارای تواناییهایی بودند که به آنها نسبت می دادند، تا به حال حتماً واکنشی در برابر ما نشان می دادند.»

پلورات با اندوه گفت: «به گمان من ممکن است تمامش داستانی تخیلی بوده باشد.»

تروایز با لبخنده ای محیلانه گفت: «به جایش بگو اسطوره، یانوف. این هم که خورند خودت است. با این حال، یک سیاره آن جا هست که داخل بوم کره ستاره^۱ در حال گردش است، یعنی ممکن است مسکونی باشد. دوست دارم حداقل یک روز تمام رصدش کنم.»

«برای چه؟»

«قبل از هر چیز برای این که مطمئن شوم قابل سکونت است.»

«خودت الان گفتی داخل بوم کره است، گولان.»

«بله، در حال حاضر هست. ولی ممکن است مدارش خیلی نامنظم و غیر عادی باشد و در نهایت سیاره را به یک میکروپاراسکی ستاره نزدیک کند یا آن را پانزده میکروپاراسک از آن دور کند یا هر دو کار را انجام دهد. ناچاریم فاصله

۱. Ecosphere بخشی از فضای پیرامونی هر ستاره که حیات در آن میسر باشد. م.

سیاره از خ-گایا و سرعت مدارش را پیدا و مقایسه کنیم ... اینها در فهمیدن جهت حرکتش به ما کمک می‌کند.»

۶۱

یک روز بعد.

تروایز دست آخر گفت: «مدارش تقریباً دایره‌ای است و همین قابلیت سکونت پذیرش را خیلی زیاده‌تر می‌کند. با این وجود، هنوز هم هیچ کس بیرون نیامده و حالی از ما نپرسیده. باید یک کم نزدیکتر شویم.»
پلورات پرسید: «چرا ترتیب دادن یک جهش این قدر طول می‌کشد؟ این جهشها که خیلی کوچکنند؟»

«به، آقا را باش! کنترل جهشهای کوچکتر سخت‌تر است، مرد. برداشتن یک قلوه سنگ آسانتر است یا یک دانه ریز ماسه؟ تازه، فاصله مان تا خ-گایا خیلی کم است و فضا در این جا خیلی خمیده‌تر^۱ است. همین مساله محاسبات را حتی برای کامپیوتر هم مشکل می‌کند. حتی یک اسطوره‌شناس هم دیگر باید این را بفهمد.»
پلورات زیر لب غرغری کرد.

تروایز گفت: «حالا دیگر می‌توانی سیاره را با چشم غیر مسلح هم ببینی. درست آن جا. دیدمیش؟ دوره چرخش و وضعیت حدود بیست و دو ساعت استاندارد کهکشانی است و زاویه میل محوری اش دوازده درجه^۲ است. یک نمونه عالی و کتابی از یک سیاره قابل سکونت که حیات هم دارد.»
«این را از کجا فهمیدی؟»

«مقادیر قابل اعتنایی اکسیژن آزاد در جو هست. بدون پوشش گیاهی تکامل

۱. مطابق نظریه نسبیت عام، پیوستار فضا-زمان به دلیل وجود ماده «خمیده» است و میزان این خمیدگی متناسب است با مقدار جرم موجود در آن حوزه. م.

۲. چنین زاویه میل محوری، که برابر با نیم زاویه میل زمین است، فصول این سیاره را بسیار متعادل و آب و هوای آن را کاملاً معتدل می‌سازد، با تابستانهای مطبوع و زمستانهای معتدل. م.

یافته چنین چیزی غیر ممکن است.»

«حیات هوشمند چطور؟»

«این یکی دیگر بستگی به تجزیه و تحلیل امواج رادیویی منتشر شده دارد. البته ممکن است در این جا حیات هوشمند دست از تکنولوژی شسته باشد، ولی احتمالش به نظرم خیلی ناچیز است.»

پلورات گفت: «این موارد پیش آمده و سابقه دارد.»

«حرفت را قبول دارم، چون در تخصص خودت است. ولی احتمالش خیلی کم است که روی سیاره ای که میول را ترسانده فقط زندگی شبانی وجود داشته باشد.»

پلورات پرسید: «قمر ندارد؟»

تروایز با بی تفاوتی گفت: «چرا، دارد.»

پلورات با صدایی که به ناگاه به خرخر افتاده بود، پرسید: «چه اندازه است؟»

«به طور قطع نمی توانم بگویم. شاید صد کیلومتری قطرش باشد.»

پلورات بالحنی آرزومند گفت: «ای وای. کاش عبارتهای تزئینی بیشتری در خاطر من بود، رفیق عزیزم، ولی یک احتمال خیلی ضعیف هم که وجود داشت ...»

«می خواهی بگویی اگر یک قمر غول پیکر داشت، ممکن بود خود زمین باشد؟»

«بله، ولی پیدا است که این طور نیست.»

«خوب، اگر کامپور راست گفته باشد، زمین به هر حال در این منطقه کهکشانی نیست. باید طرفهای سیری یوس باشد. -یانوف، واقعاً متأسفم.»

«عیبی ندارد.»

«ببین، حالا دیگر صبر می کنیم و فقط یک جهش کوچک دیگر انجام می دهیم. اگر هیچ نشانه ای از موجودات هوشمند پیدا نکردیم، آن وقت می توانیم فرود بیاییم ... به جز این که در این حالت دیگر لزومی به فرود آمدن نیست، درست است»

۶۲

تروایز پس از جهش با آهنگی حیرت زده گفت: «خودش درست شد، یانوف. درست رسیدیم بالای مرگایا. حداقل تمدن تکنولوژیکی دارد.»

«این را از روی امواج رادیویی شان فهمیدی؟»

«از آن هم بهتر. یک ایستگاه فضایی دور سیاره می چرخد. می بینیش؟»
شیء ای روی پرده نمایش پدیدار شده بود. از دید چشمان ناآزموده پلورات، چندان چشمگیر نمی نمود، اما تروایز گفت: «مصنوعی، فلزی و متیع امواج رادیویی است.»

«حالا چکار باید بکنیم؟»

«تا مدتی هیچ کار. با این سطح از تکنولوژی ممکن نیست متوجه ما نشده باشند. اگر مدتی گذشت و هیچ کار نکردند، یک پیغام رادیویی برایشان ارسال می کنم. اگر باز هم کاری نکردند، آن وقت با احتیاط نزدیک می شویم.»

«آمدیم و یک کاری کردند، آن وقت چه؟»

«تا آن [یک کار] چه کاری باشد. اگر از کارشان خوشم نیامد، آن وقت ناچارم از این حقیقت که به احتمال بسیار زیاد آنها فاقد تواناییهایی شبیه توانایی کشتی ما در انجام دادن جهش است، استفاده کنم.»

«منظورت این است که برمی گردیم.»

«بله، آن هم مثل یک موشک فراضایی.»

«ولی در این صورت دست خالی برمی گردیم و چیزی به دانشمان اضافه نشده.»

«به هیچ وجه. حداقلش این است که فهمیده ایم گایا وجود دارد، یک تکنولوژی مؤثر و کارآمد در اختیارش هست، و توانسته کاری بکند که ما را بترساند.»

«ولی، گولان، بیا این قدر ترسو نباشیم.»

«یانوف، حالا می فهمم که تو در تمام کهکشان چیزی را بالاتر از یادگرفتن در مورد زمین، به هر قیمتی که شده، نمی خواهی، ولی یادت باشد که من در

این جنون یک سواندیشی با تو همدرد نیستم. سفینه ما مسلح نیست و آدمهایی که آن پایین هستند قرنهای متمادی متزوی بوده‌اند.

«فرض کن تا به حال اسم بنیاد هم به گوششان نخورده باشد و آن قدر عقلشان نرسد که احترامش را نگه دارند. یا فرض کن این همان بنیاد دوم باشد و وقتی به چنگشان افتادیم. اگر از دستمان دلخور باشند. ممکن است دیگر مثل گذشته هایمان نشویم. دوست داری مغزت را پاك پاك كنند و ببینی که دیگر اسطوره شناس نیستی و دیگر در مورد هیچ افسانه ای چیزی نمی دانی؟»

پلورات پریشان به نظر می رسید. «اگر بخواهی این جوری درباره اش فکر کنی ... اما وقتی برگشتیم چطور؟»

«ساده است، با این خبر برمی گردیم به ترمینوس. - یا هر قدر که آن پیرزن اجازه دهد به ترمینوس نزدیک می شویم. بعد می توانیم دو مرتبه برگردیم به گایا. البته خیلی سریعتر و بدون این سرعت لاک پشتی. - و با یک سفینه مسلح یا یک ناوگان مسلح برمی گردیم. آن وقت ممکن است خیلی چیزها عوض شود.»



به انتظار نشستند. این دیگر عادتشان شده بود. در امر تقرب به گایا بیش از زمانی که برای پرواز از ترمینوس به سی مثل صرف کرده بودند، منتظر ماندند. تروایز کامپیوتر را روی هشدار خودکار تنظیم کرد و آنچنان بی خیال بود که حتی در صندلی نرم و تشک دار خود سرگرم چرت زدن شد. بنابراین هنگامی که آژیر هشدار زوزه کشید، تروایز سراسیمه از خواب پرید. پلورات نیز با حالتی هراسان و جا خورده، خود را به اتاق تروایز رساند. او در حین تراشیدن ریش غافلگیر شده بود.

پلورات پرسید: «پیغامی رسیده؟»

تروایز با حرارت گفت: «نه. داریم حرکت می کنیم.»

«حرکت می کنیم؟ به کجا؟»

«به طرف ایستگاه فضایی.»

«برای چی؟»

«نمی دانم. موتورهای روشن شده اند و کامپیوتر جوابم را نمی دهد... ولی داریم حرکت می کنیم. یانوف امیرمان کرده اند. یک کم زیادی به گایا نزدیک شدیم.»

شانزده

تقارب

۶۶

هنگامی که استورگندیال سرانجام سفینه کامپور را روی پرده نمایشش تشخیص داد، گویی به انتهای سفری بس دراز و بی پایان رسیده بود. هر چند که این پایان کار نبود و تازه سفرش آغاز شده بود. سفر از ترانتور به سی شل تازه سرآغاز این دفتر بود.

نووی بهت زده می نمود. «این هم سفینه دیگری از فضااست، استاد؟»
 «بگو سفینه فضایی، نووی. درست است. همان است که تقلا می کردیم به آن برسیم. این سفینه از مال ما بزرگتر و بهتر است. با چنان سرعتی در فضا سیر می کند که اگر از دستان فرار کند ممکن نیست بتوانیم آن را بگیریم ... یا حتی تعقیبش کنیم.»

سورا نووی از این فکر به وحشت افتاد، «سرعت از سفینه یک استاد؟»
 گندیال شانه ای بالا انداخت. «شاید، به قول تو، یک استاد باشم، ولی در همه چیز که استاد نیستم. ما فرهیختگان سفینه هایی مانند این نداریم و بسیاری از ابزارهای مادی را که سازندگان این سفینه دارند در اختیار ما نیست.»

«ولی چطور ممکن است فرهیختگان فاقد چنین مواردی باشند، استاد؟»
 «چون ما استادان زمینه‌ای هستیم که اهمیت دارد. پیشرفتهای مادی که دیگران کرده‌اند کم ارزش و بی مقدار است.»
 ابروان نووی به نشانه تفکر درهم شد. «به نظرم می‌آید به دست آوردن چنان سرعتی که یک استاد قادر به کسب آن نباشد، کم ارزش هم نیست. این مردم چه کسانی هستند که چنین غرائبی دارند؟»
 گندیال سر ذوق آمده بود. «به خودشان می‌گویند، بنیاد. تا به حال اسمش را شنیده بودی؟»

(ناگاه به خود آمد که واقعاً میزان دانسته‌ها و نادانسته‌های مردم هیمی از کهکشان تا کجاست و چرا هرگز به مغز سخنگویان خطور نکرده است که درباره چنین اموری تفحص کنند. - شاید کسان دیگری هم به این فکر افتاده باشند و تنها او تاکنون به این مسأله نیاندیشیده - تنها او بود که فکر می‌کرده هیمی‌ها فکر و ذکر دیگری جز خاک ندارند.)

نووی فکررانه سر تکان داد. «تا به حال چنین اسمی را نشنیده بودم، استاد. زمانی که در مکتب خانه، جادوی حروف - منظوم خواندن است - را می‌آموختم، آموزگارم گفت که جهانهای بسیاری وجود دارند و نام چندتایی‌ها و برابم شمرد. او گفت نام درست جهان هیمی‌ها ترانتور بوده و زمانی بر تمامی دیگر جهانها فرمان می‌راند. او می‌گفت ترانتور پوشیده از آهن براق بود و امپراتوری داشته که بر همگان فرمانروایی می‌کرده.»

چشمانش با نگاهی شادمان و محبوب به گندیال می‌نگریست. «اگرچه من اغلبش را باور نمی‌کنم. قصه‌گوها در شبهای بلند سال در تالارهای اجتماعات داستانهای زیادی نقل می‌کنند. وقتی دختر کوچکی بودم همه را باور می‌کردم، اما هر چه بزرگتر شدم، فهمیدم که خیلی از آنها واقعی نیست. حالا دیگر چندتایی را بیشتر باور ندارم؛ شاید هم هیچ کدام را. حتی آموزگارا هم داستانهای باور نکردنی می‌گویند.»

«به هر حال، نووی، آن داستان آموزگارت واقعیت داشته - ولی مدتها پیش. ترانتور واقعاً پوشیده از فلز بوده و واقعاً امپراتوری داشته که بر تمام

کیهانشان فرمان می‌رانده. ولی حالا، اهالی بنیاد هستند که یک روز بر تمامی جهانها حکومت خواهند کرد. هر روز دارند قویتر می‌شوند.»

«بر همه حکومت خواهند کرد، استاد.»

«نه به این زودبها؛ تا پانصدسال دیگر.»

«بر استادها هم سیادت خواهند داشت؟»

«نه، نه. بر جهانها حکومت خواهند کرد. ما هم بر آنها حکومت خواهیم کرد... به خاطر امنیت خودشان و امنیت تمامی جهانها.»

نوری دوباره اخم کرده بود. او گفت: «استاد، این اهالی بنیاد خیلی از این صفت‌های فوق‌العاده دارند؟»

«این طور فکر می‌کنم، نوری.»

«و چیزهای دیگری که خیلی... شگفت‌آورند؟»

«آنها همه جور جنگ افزارهای قدرتمند دارند.»

«پس چرا همین حالا همه جهانها را نمی‌گیرند، استاد؟»

«چون نمی‌توانند. هنوز وقتش نرسیده.»

«آخر چرا نمی‌توانند؟ آیا استادها جلوشان را می‌گیرند؟»

«نیازی به این کار نداریم، نوری. حتی اگر هیچ کاری هم نکنیم، نمی‌توانند همه جهانها را بگیرند.»

«ولی چه چیزی جلوشان را می‌گیرد؟»

گندیال گفت: «بین، یک طرحی هست که مرد خردمندی در گذشته ابداع کرده...»

او ساکت شد، لبخند گذرای زد و سر تکان داد. «توضیح دادنش سخت است، نوری. باشد برای یک وقت دیگر. راستش وقتی بینی چطور خواهد شد، قبل از این که دوباره چشممان به ترانستور بیفتد حتی ممکن است بدون توضیح من هم خودت همه چیز را بفهمی.»

«چه اتفاقی خواهد افتاد، استاد؟»

«درست نمی‌دانم، نوری. ولی همه چیز به خوبی تمام می‌شود.»

گندیال روی برگرداند و آماده تماس با کامپیوتر شد. در همین حین

نمی توانست پیش خود نگوید: دست کم امیدوارم همین طور باشد. همان دم بر خود خشم گرفت، زیرا می دانست منشاء این اُفت ابلهانه و زبوانه افکارش چیست. منشاء این فکر، تصویر و تجسم توان عظیم بنیاد بود. که در قالب سفینه کامپور خودنمایی می کرد و دلتنگی اش از ستایش علنی وی پرده نووی از آن سفینه بود.

ای کودن! چطور به خودش اجازه داده بود که صرف داشتن توانایی و قدرت را با تملک توان هدایت رویدادها مقایسه کند؟ این همان چیزی بود که نسلهای متمادی از سخنگویان آن را «مغالطه دستی که بر گلولی فشرده شده» نام نهاده بودند.

شرم آور بود که هنوز در برابر چنین اغفالگری هایی مصونیت نداشت.

۶۵

مان لی کامپور به هیچ روی یقین نداشت که چگونه رفتاری باید در پیش گیرد. بیشتر طول عمرش را با این تصور گذرانده بود که سخنگویان قدر قدرت شورا در جایگاهی فراتر از قلمرو او قرار دارند. سخنگویانی که هر از چندی با آنان تماس داشت و آنان تمام سرنوشت اسرارآمیز نوع بشر را در مشت خود داشتند. از آن میان، او در سالهای اخیر برای کسب رهنمود رو به استورگندیال آورده بود. اغلب اوقات حتی صدای او را هم نمی شنید، بلکه تنها حضوری را در مغزش حس می کرد. یعنی از طریق فراگفتار و بدون استفاده از زله های فراضایی.

بنیاد دوم از این لحاظ بسیار پیشرفته تر از بنیاد بود. بدون ابزارهای مادی، و تنها از طریق قدرتهای تعلیم دیده و پیشرفته مغزی، می توانستند از ورای پارسیکها فاصله به گونه ای با یکدیگر تماس بگیرند که قابل استراق سمع و تعدی نباشد. شبکه ای ناپیدا و غیرقابل شناسایی بود که به وسیله تفکر شماری چند از انسانهایی که خود را وقف این کار کرده بودند، تمامی جهانها را به هم می پیوست.

روحیه کامپور بارها و بارها به سبب بازی کردن این نقش اوج گرفته بود. او چه عضو کوچکی از آن گروه بود؛ و آنان چه نفوذ عظیمی بر عالم تحمیل می کردند! - و چقدر همه چیز آن سرّی و پنهانی بود! حتی همسرش نیز اطلاعی از زندگی مخفی او نداشت.

اما سخنگویان بودند که سر رشته امور را به دست داشتند ... و این سخنگو، همان گندیال، که شاید (به عقیده کامپور) سخنگوی اول بعلی بود، آبر-امپراتوری، حاکم بر یک آبر-امپراتوری بود.

اکنون گندیال با سفینه ای ترانتوری از راه می رسید و کامپور می کوشید نویدیش را از عدم تحقق این دیدار در ترانتور سرکوب سازد.

یعنی ممکن است این یک سفینه ترانتوری باشد؟ حتی کوچکترین بازوگانی که مال التجاره های بنیاد را در برهوت خصوصیت آمیز فضا حمل می کردند، سفینه ای بهتر از این داشتند. جای شگفتی نبود که رسیدن سخنگو از ترانتور به سی شل این همه به درازا کشیده بود.

برای الحاق در سفینه به یکدیگر، جهت رد و بدل کردن سرنشینان، حتی مجهز به مکانیزم پهلویی هم نبود. حتی ناوگان عقب مانده سی شل هم چنین تجهیزاتی را در اختیار داشت.

بنابراین، سخنگو ناچار از مقارنت سرعتها و پرتاب مهلایین دو سفینه بود تا مانند روزگار امپراتوری، تاب خوران بین دو سفینه تردد کند.

کامپور با اندوه اندیشید، همین است که هست، اما نمی توانست احساس خویش را فروخورد. این سفینه چیزی بیشتر از یک ناو از رده خارج امپراتوری نبود- آن هم ناوی کوچک و حقیر.

دو پیکر در طرف دیگر مهار می جنبیدند - یکی از آن دو چنان ناشیانه رفتار می کرد که پیدا بود تاکنون پا به فضای باز و خلاء نگذاشته است.

سرانجام وارد شدند و لباسهای فضایی شان را درآوردند. سخنگو گندیال قدی متوسط داشت و چهره ای نه چندان گیرا؛ از قامتی درشت و قدرتمند خبری نبود و هیچ هاله ای از دانش و آگاهی گرداگرد وجودش به چشم نمی خورد، چشمان تیره و گودش تنها نشان موجود از خردش بود. اما فعلاً

خود سخنگو هم چنان به پیرامونش می‌نگریست که آشکارا بیانگر بهت او بود. دیگری زنی بود هم قد گندیال و با صورتی ساده و نازبا. دهان این زن از فرط حیرت بازمانده و با چشمانی از حدقه درآمده به اطراف می‌نگریست.



حرکت در طول مهار تجربه چندان ناخوشایندی هم برای گندیال نبود. او فضانورد نبود. هیچ بنیاد دومی دیگری هم فضانورد نبود. اما یک کرم خاکی تمام عیار نیز به شمار نمی‌آمد، زیرا بنیاد دوم به هیچ کس اجازه نمی‌داد تبدیل به چنین فردی گردد. آخر، امکان پیش آمدن نیاز به پروازهای فضایی را همواره مد نظر داشتند، هر چند که یکایک بنیاد دومی‌ها آرزو می‌کردند چنین نیازی به ندرت پیش آید. (ازیریم پالور- که میزان سفرهای فضایی‌اش خود حماسه‌ای بود- نقل می‌کردند که با تأسف می‌گفت: ملاک موفقیت یک سخنگو قلت دفعاتی است که برای اطمینان یافتن از موفقیت «طرح»، ناچار از سفر در فضا شده است.)

گندیال پیش از این سه بار دیگر نیز مجبور به استفاده از مهار شده بود. این چهارمین بار او به حساب می‌آمد و گرچه به این دلیل اندکی احساس هیجان می‌کرد، این احساس در احساس نگرانی برای سورا نووی مضمحل شد. نیازی به آگاهی از علوم ذهنی نبود تا دریابد که پا گذاشتن به خلاء تا چه اندازه نووی را مشوش ساخته است.

«من در هراسم، استاد»، این کلامی بود که نووی پس از شنیدن توضیحات او و آنچه که باید انجام می‌داد ادا کرد. «بناست به میانه عدم گام بگذارم». همین بازگشت ناگهانی دوباره نووی به گویش غلیظ هیمی بیش از هر چیز نمایانگر میزان تشویش و پریشانی خاطرش بود.

گندیال به نرمی گفت: «نمی‌دانم تو را در این سفینه جا بگذارم، نووی، چون دارم به سفینه دیگر می‌روم و تو هم باید همراهم باشی. خطری تهدیدت نمی‌کند، لباس فضایی‌ات تو را از هر گزند حفظ می‌کند و جایی نیست که به

آن سقوط کنی. حتی اگر دستت هم از مهار رها شود، همان جا که هستی می‌مانی و من هم در یک قدمی‌ات خواهم بود و دستت را خواهم گرفت. بیا نووی، نشان بده که برای فرهیخته شدن همان طور که استعدادش را داری، شجاع هم هستی.»

نووی دیگر اعتراضی نکرد و گندیال با آن که نمی‌خواست کاری کند که همواری و یکدستی مغز او را برآشوبد، با این وجود موفق شد احساسی آرامبخش را بر لایهٔ زیرین مغز او القا کند.

پس از آن که هر دو لباسهای فضایی را به طور کامل پوشیدند، گندیال گفت: «هنوز هم می‌توانی با من صحبت کنی. اگر خوب فکر کنی، می‌توانم منظورت را درک کنم. روشن و واضح به هر کلمه فکر کن، هر بار یک کلمه. تو منظورم را فهمیدی، درست است؟»

نووی گفت: «بله، استاد.»

گندیال لبان او را از ورای نقاب شفاف روی صورتش می‌دید. او گفت: «این را بدون حرکت دادن لبانت بگر، نووی. در لباسهای فرهیختگان گیرنده - فرستنده وجود ندارد. تمام کار را مغز انجام می‌دهد.»

این بار لبان نووی حرکتی نکرد و نگاهش مشتاقتر از قبل شد: افکارم را درک می‌کنید، استاد؟

گندیال اندیشید: کاملاً لبان او نیز حرکتی نکرد: تو چطور؟

بله، استاد.

پس با من بیا و هر کاری که می‌کنم تو هم انجام بده.

راه افتادند. گندیال از لحاظ نظری با روش کار آشنا بود، اما از لحاظ عملی، تجربهٔ زیادی نداشت. راز کار در این نهفته بود که پاها را تا سر حد امکان کشید و به هم چسباند و آنها را تنها از مفصل ران تاب داد. این امر مرکز ثقل را در خطی راست حرکت می‌داد و در همان حال دستهای یکی به دنبال دیگری و پیوسته به پیش می‌رفتند. او موضوع را برای نووی توضیح داد و بی‌آن که برای دیدنش رو به او کند، وضعیت بدن نووی را از طریق ترکیب بررسی ناحیه‌های حرکتی اعصاب مغز او کنترل کرد.

به عنوان یک تازه کار، نووی بسیار خوب عمل کرد، تقریباً به خوبی خود گندیال. نووی بر تنشهای عصبی خود غلبه کرده و از دستورات او پیروی نموده بود. گندیال بار دیگر دریافت که چقدر از وجود او در کنارش خرسند است.

اما نووی آشکارا از این که دوباره وارد سفینه ای می شود خوشحال بود... گندیال هم دست کمی از او نداشت. گندیال در همان حال که لباس فضایی اش را بیرون می آورد به پیرامونش نگاهی انداخت. از تجمّل و زیبایی تجهیزات درون سفینه تقریباً مبهوت شده بود. تقریباً هیچ چیز از آنها نمی فهمید و از فکر این که فرصتی بسیار اندک برای آموختن کار کرد آنها دارد بند دلش پاره شد.

شاید ناچار می شد که تخصص در این امر را به طور مستقیم از مغز این مرد، که پیشاپیش در این سفینه بود، دریافت کند. اما این مسأله هرگز به اندازه آموزش واقعی کارایی نداشت.

سپس روی کامپور متمرکز شد. کامپور مردی بلند بالا و لاغر، و دو سه سالی بزرگتر از او بود. از جنبه زیبایی بدک نبود و موهای مجعد و پرپشت به رنگ حیرت انگیز زرد داشت.

برای گندیال روشن بود که این فرد از دیدن این سخنگو که برای نخستین بار او را ملاقات می کرد ناامید شده و حتی احساس انزجار می کند. بالاتر از آن، این که از پنهان ساختن این واقعیت نیز به کلی در مانده است.

روی هم رفته، گندیال اهمیتی به این مسائل نمی داد. کامپور ساکن ترانتور نبود- یک بنیاد دومی تمام عیار هم نبود- پس آشکارا توهماتی نزد خود داشت. حتی یک پیمایش بسیار سطحی از مغز او نیز این را عیان می ساخت. در میان این اوهام، توهمی بود حاکی از آن که قدرت واقعی لزوماً منوط به ظاهری قدرتمند است. البته اگر این اوهام مزاحمتی در راه اهداف گندیال ایجاد نمی کرد مسأله ای نبود، اما در حال حاضر این توهم خاص مزاحم بود.

آنچه گندیال با مغزش انجام داد در حکم به صدا در آوردن مفاصل انگشتان دست، برای ترساندن حریف بود. کامپور تحت تأثیر این درد شدید، اما

زودگذر، اندکی به خود لرزید و تعادلش را از کف داد. او فشار نیروی متمرکز شده بر لایه بیرونی ذهن خود را حس کرد و این اندیشه در ذهنش جان گرفت که سخنگو چنانچه بخواهد، کاملاً قادر به استفاده از این قدرت مهیب هست.

دیگر کامپور بود و حس ژرف از احترام برای گندیال.

گندیال با خوشرویی گفت: «فقط می‌خواستم توجهت را جلب کنم، کامپور، دوست من لطفاً مرا از موقعیت فعلی دوست گولان تروایز و دوستش یانوف پلورات آگاه کن.»

کامپور با دودلی گفت: «می‌توانم در حضور این زن حرف بزنم، سخنگو؟»
«کامپور، این زن گوشه‌ای از وجود من است. بنابراین، هیچ دلیلی برای پرده‌پوشی وجود ندارد.»

«هر طور که شما بگویید، سخنگو. تروایز و پلورات در حال حاضر مشغول تقرب به سیاره‌ای به نام گایا هستند.»

«دیروز در آخرین تماس هم همین را گفتم. بدون شک تاکنون روی گایا فرود آمده‌اند و دوباره رفته‌اند. روی سیاره‌سی شل هم مدت زیادی درنگ نکردند.»

«طی زمانی که تعقیبشان می‌کردم هنوز فرود نیامده بودند، سخنگو. با احتیاط بسیاری به سیاره نزدیک می‌شدند و بین هر دوریز-جهش مدت قابل توجهی مکث می‌کردند. برایم روشن است که درباره این سیاره هیچ نوع اطلاعاتی ندارند، در نتیجه درنگ می‌کنند.»

«توجه‌طور، اطلاعاتی درباره‌اش داری، کامپور؟»

کامپور پاسخ داد: «هیچ چیز ندارم، سخنگو. حداقل کامپیوتر سفینه‌ام هیچ چیز ندارد.»

«همین کامپیوتر؟» چشمان گندیال به تابلوی فرمان آن افتاد و با امیدی ناگهانی پرسید: «می‌تواند در هدایت سفینه کمکی بکند؟»

«به طور کامل قادر به هدایت سفینه است، سخنگو. فقط کافی است که به آنچه می‌خواهید فکر کنید تا دستور را بگیرد.»

گندیال به ناگاه احساس بی‌قراری کرد. «بنیاد این همه پیشرفت کرده؟»

«بله، ولی ناشیانه. کامپیوتر چندان خوب کار نمی کند. باید چندین بار افکارم را تکرار کنم و در این صورت هم فقط به حداقل اطلاعات دسترسی دارم.»

گندیال گفت: «شاید من بهتر از این بتوانم با آن کار کنم.»
 کامپور در عین احترام گفت: «بدون شک همین طور است، سخنگو.»
 «فعلاً از این موضوع بگذریم. چرا هیچ اطلاعاتی درباره گایا ندارد؟»
 «نمی دانم، سخنگو. خودش مدعی است. البته اگر بشود گفت که کامپیوتر می تواند مدعی چیزی باشد. که سوابق کلیه سیارات مسکونی بشر در کهکشان را دارد.»

«کامپیوتر نمی تواند اطلاعاتی بیشتر از آنچه به آن داده اند داشته باشد و اگر آنان که اطلاعات را به کامپیوتر داده اند، فکر می کرده اند که سوابق و اطلاعات کلیه سیارات را داشته اند، در حالی که در واقع این طور نبوده، پس کامپیوتر هم دچار همین سوء ادراک می شود. درست است؟»
 «به طور قطع، سخنگو.»

«درسی شل موضوع را پرس و جو نکردی؟»
 کامپور با پریشانی گفت: «سخنگو، درسی شل کسانی هستند که راجع به گایا حرفهایی می زنند، ولی هر چه می گویند بی ارزش است. پیداست که خرافه است. قصه ای دارند که می گوید گایا جهانی قدرتمند است که حتی میول را هم واپس رانده.»

گندیال با فرو خوردن هیجانش گفت: «واقعاً این را می گویند؟ آنچنان مطمئن بودی که این یک خرافه است که از پی یافتن جزئیات بیشتر برنیامدی؟»
 «نه، سخنگو. من جستجوی زیادی کردم، ولی آنچه را که گفتم تمام آن چیزی است که هر کسی درسی شل می تواند بگوید. می توانند ساعتهای متمادی در این باره حرف بزنند، اما وقتی هم که همه چیز را گفتند، نتیجه نهایی تمام گفته هایشان همین است که هم اکنون گفتم.»

گندیال گفت: «ظاهراً تروایز هم همین را شنیده بوده و به دلیلی مرتبط با این مسأله به گایا می رود ... شاید برای مهار زدن و بهره برداری از این قدرت

عظیم باشد. این کار را هم محتاطانه انجام می دهد، شاید به این دلیل که او هم از این قدرت عظیم واهمه دارد.»

«ممکن است کاملاً همین طور باشد، سخنگو.»

«با این وجود تو او را تعقیب نکردی؟»

«چرا، تعقیبش کردم، سخنگو، آن قدر دنبالش رفتم تا مطمئن شوم که حتماً به گایا می رود. بعد به این جا، حومه منظومه گایا برگشتم.»

«برای چه؟»

«به سه دلیل، سخنگو. اول، شما داشتید می رسیدید و من می خواستم حداقل قبل از رسیدن تان به پایان راه با شما دیدار کنم و همان طور که دستور داده بودید، این سفینه را در اولین فرصت تحویل شما بدهم. از آن جا که روی سفینه سن یک رله فرا فضایی کار گذاشته اند، نمی توانستم بدون این که شک ترسینوس را برانگیزم، زیاد از تروایز و پلورات فاصله بگیرم، اما به این نتیجه رسیدم که می توانم تا این فاصله از آنها دور شوم. دوم، وقتی معلوم شد تروایز به کندی تمام به سیاره گایا نزدیک می شود، فهمیدم بی آن که از حوادث عقب بمانم به اندازه کافی فرصت هست که به سوی شما بشتابم و زمان دیدارمان را جلو بیندازم، به خصوص که شما برای تعقیب او تا روی سیاره و کنترل هر نوع وضعیت پیش بینی نشده که شاید رخ دهد شایسته تر از من هستید.»

«کاملاً درست است. دلیل سوم چیست؟»

«از هنگام آخرین تماسمان، سخنگو، اتفاقی افتاده که توقعش را نداشتم و درکش نمی کنم. حس کردم - صرفاً به همین دلیل هم که شده - باید تا حدامکان در دیدارمان تعجیل کنم.»

«این اتفاق که توقعش را نداشتمی و درکش نمی کنی کدام است؟»

«ناوهای از ناوگان بنیاد در حال تقرب به سرحدات می شل هستند. کامپیوترم این اطلاعات را از پخش اخبار می شل گرفته. حداقل پنج فروند ناو پیشرفته در این ناوتیپ هست و این پنج ناو برای تصرف می شل قدرت کافی دارند.»

گندیال به فوریت پاسخی نداد، زیرا درست نبود که نشان دهد انتظار وقوع

چنین حرکتی را نداشته ... یا معنایش را درک نمی کند. بنابراین پس از لحظه ای با بی تفاوتی گفت: «تصور می کنی این واقعه ارتباطی با حرکت تروایز به سوی گایا داشته باشد؟»

«بدون شک فوراً پس از آن انجام شد. اگر ب به دنبال الف پیش بیاید، آن گاه، حداقل این امکان وجود دارد که ب معلول الف باشد.»

«خوب، پس به نظر می رسد که همگی متوجه گایا شده باشیم. من و تروایز و بنیاد اول. - باشد، تو خوب عمل کردی، کامپور، و این کاری است که خواهیم کرد. اول طرز کار این کامپیوتر را نشانم می دهی و از این طریق روش هدایت کشتی را هم به من می آموزی. یقین دارم که خیلی طول نخواهد کشید.

«بعد، می روی به سفینه من، چون تا آن موقع روش هدایتش را به مغزت القا کرده ام. برای اداره کردنش مشکلی نخواهی داشت، گو این که قبلاً باید بگویم (البته بدون شک خودت از روی ظاهرش فهمیده ای) که واقعاً ابتدایی و عقب مانده است. وقتی هدایت سفینه را به دست گرفتی همین جا ننگهش می داری و منتظر می مانی.»

«تا چه مدت، سخنگو؟»

«تا وقتی خودم پیام دنبالالت. فکر نمی کنم آن قدر معطل شوم که به خطر بیفتی و آذوقه ات تمام شود، اما اگر بیش از حد دیر کردم، می توانی خودت را به یک سیاره مسکونی اتحادیه سی شل برسانی و همان جا منتظر شوی. هر کجا باشی پیدایت خواهیم کرد.»

«هر چه شما بگویید، سخنگو.»

«لازم هم نیست نگران باشی. من از پس این گایای اسرارآمیز، و در صورت لزوم، هر پنج فروند ناو بنیاد، بر می آیم.»



هفت سال بود که لیستورال ثوینگ^۱ سمت سفارت در سی شل را به عهده

داشت و تقریباً از موقعیت و مقامش راضی بود.

با قد بلند و شانه‌هایی به نسبت پهن و ستبر، حتی هنگامی که مد روز، چه در بنیاد و چه در سی شل، صورتی صاف و پاکتراش بود، سبیلی انبوه و قهوه‌ای رنگ پشت لب داشت. اگر چه چهل و چهار سال بیش نداشت، اما خطوط چهره‌اش به کلی برجسته و آشکار بود... و خود را سخت به بی تفاوتی عادت داده بود. دیدگاهش نسبت به کارش به سادگی قابل ادراک نبود.

با این وصف، از مقامش راضی بود. این موقعیت او را از زد و بندها و جار و جنجالهای سیاسی در ترمینوس دور نگه می‌داشت. قدر این را نیک می‌دانست... و به او فرصت می‌داد که مانند یک سی شلی خوشگذران و تجمل پرست زندگی کند و برای همسر و دخترش زندگی‌ای را فراهم سازد که دیگر به آن معتاد شده بودند. دوست نداشت زندگی‌اش را بر هم زنند.

از سوی دیگر دل خوشی از لیونو کودل نداشت، شاید به این دلیل که کودل هم سبیل می‌گذاشت، هر چند که سبیلش کوچکتر، کوتاهتر و خاکستری-سفید بود. در گذشته، این دو تنها کسانی در صحنه فعالیت‌های عالی دولتی بودند که سبیل داشتند و تقریباً بر سر این موضوع نوعی رقابت میان‌شان وجود داشت. ثوبینگ با خود اندیشید، ولی حالا دیگر رقابتی در میان نیست؛ سبیل کودل واقعاً حقیر و مضحک بود.

وقتی ثوبینگ هنوز روی ترانتر زندگی می‌کرد، کودل فرمانده نیروهای انتظامی شده بود. در آن هنگام ثوبینگ سودای رقابت با هارلایرانو در انتخابات شهرداری را در سر می‌پخت، تا این که او را با یک مقام سفیری خریدند. البته برانو این کار را برای منافع خودش انجام داد، ولی عاقبت، ثوبینگ به سبب همین کار رهین منت او شد.

اما به کودل دینی نداشت. شاید این امر به دلیل سرخوشی محض کودل-یعنی همان حالت همیشگی‌اش به عنوان یک دوست صمیمی-بود، هر چند که پیشاپیش تصمیمش را حتی در خصوص چگونه بریدن سر طرفش هم گرفته بود.

حالا تصویر سه بعدیِ فراقضایی کودل، مانند همیشه سرخوش و شادمان،

در برابرش نشسته بود و با خوش خلقی می خندید. البته پیکر واقعی اش در ترمینوس بود و ثوبینگ را از زحمت پذیرایی واقعی و مهمان نوازی عملی معاف می ساخت.

او گفت: «کودل، می خواهم آن ناوها را عقب بکشی.»
کودل لبخند شیرینی زد. «بله، من هم می خواهم، ولی پیرزن تصمیمش را گرفته.»

«معروف بود که می توانی تصمیم شهردار را عوض کنی.»
«هر از گاهی ... شاید. هر وقت که خودش دلش بخواهد به حرفم گوش می کند. ولی این بار نمی خواهد. - ثوبینگ، تو وظیفه ات را انجام بده. سی شل را آرام نگه دار.»

«من نگران سی شل نیستم، کودل. من نگران بنیادم.»
«همه مان نگران بنیادیم.»

«کودل، حرفم را تحویل خودم نده. خوب به حرفهایم گوش کن.»
«با کمال میل، ولی باید بدانی که الان ترمینوس ناآرام است و نمی توانم تا ابد به حرفهایت گوش کنم.»

«تا جایی که بشود خلاصه اش می کنم. البته وقتی به بحث درباره امکان نابودی بنیاد رسیدیم. اگر این خط فراقضایی استراق سمع نمی شود، بی پرده حرف بزنم.»

«استراق سمع نمی شود، راحت باش.»

«پس ادامه می دهم. چند روز پیش پیغامی از یک نفر به نام گولان تروایز دریافت کردم. از روزهای فعالیت سیاسی خودم یک تروایز را می شناختم، یکی از مشاوران وزیر حمل و نقل.»

کودل گفت: «عموی همین جوان است.»

«آهان، پس تروایزی را که برایم پیغام را فرستاده، می شناسی. مطابق اطلاعاتی که تا به حال جمع کرده ام، او یک نماینده مجلس بوده که بعد از حل و فصل موفقیت آمیز همین بحران سلدونی اخیر، دستگیر و تبعید شده.»
«کاملاً درست است.»

«باورم نمی شود.»

«چه چیز باورت نمی شود؟»

«این که تبعید شده باشم.»

«چرا؟»

ثوبینگ پرسید: «در کجای تاریخ خوانده ای که یک شهروند بنیاد تبعید شده باشد؟ او یا دستگیر شده یا نشده. اگر دستگیر شده، یا محاکمه شده یا نشده. اگر محاکمه شده، یا محکوم شده یا نشده. اگر محکوم شده، یا جریمه پرداخته، یا خلع رتبه شده، یا در ملاء عام تحقیر شده، یا زندانی شده، یا این که اعدام شده. هیچ کس را تبعید نمی کنند.»

«همیشه یک دفعه اولی وجود دارد.»

«یاوه می گویی. تبعید در یک ناو رزمی پیشرفته؟ کدام ابله می است که نفهمد او در حال انجام دادن یک مأموریت ویژه از طرف پیرزن است؟ آخر فکر کرده چه کسی را می تواند گول بزند؟»

«مثلاً چه مأموریتی؟»

«فرض کن، پیدا کردن سیاره گایا.»

کمی از سر خوشی نهفته در چهره کودل از سیمایش رخت برپست و خشونت ناآشنا در نگاهش جا گرفت. او گفت: «می دانم که اشتیاق چندانی به پذیرفتن گفته هایم نداری، آقای سفیر، اما عاجزانه از شما تقاضا می کنم در این مورد حرفم را باور کنی. وقتی تروایز تبعید می شد، نه من و نه شهردار هیچ کدام حتی اسم گایا را هم نشنیده بودیم. درست همین دیروز بود که برای اولین بار نام گایا را شنیدیم. اگر این را باور کردی، می توانیم به صحبتمان ادامه دهیم، وگرنه ...»

«حاضرم گرایش من نسبت به تشکیک به این مسأله را مدتی به تأخیر بیندازم، فرمانده، گرچه برایم کار سختی است.»

«این حقیقت محض است، آقای سفیر، و اگر می بینید به ناگاه لحنی رسمی به کلامم داده ام، بدان دلیل است که پس از این گفتگو، خواهید دید که ناچار از پاسخگویی به سؤالاتی هستید و در موقعیت چندان مطبوعی نخواهید بود. شما

طوری حرف می‌زنید که انگار با جهانی به اسم گایا آشنایید؟ چگونه است که شما از این موضوع آگاهید و ما نیستیم؟ مگر این وظیفه شما نیست که ترتیبی بدهید هرچه دربارهٔ واحد سیاسی ای که در آن جا مأمور به خدمت هستید، می‌دانید، به اطلاع ما هم برسد؟»

نویینگ به نرمی گفت: «گایا بخشی از اتحادیهٔ سی شل نیست. در حقیقت ممکن است حتی وجود خارجی هم نداشته باشد. شاید وظیفهٔ من می‌دانید که تمامی قصه‌های تخیلی ای را که اقشار فرودست و خرافاتی سی شل دربارهٔ گایا نقل می‌کنند، برایتان ارسال کنم؟ بعضی از این داستانها می‌گویند گایا در فراضا واقع شده. بعضی دیگر هم می‌گویند جهانی است که به گونه ای ماورای طبیعی از سی شل حمایت می‌کند. و باز بعضی دیگر هم هستند که مدعی اند گایا میول را به جان کهکشان انداخت. اگر برنامه تان این است که به حکومت سی شل اطلاع بدهید تروایز برای یافتن گایا اعزام شده و پنج ناورزمی پیشرفته از ناوگان بنیاد هم برای پشتیبانی از عملیات جستجوی او بسیج شده اند، هیچ وقت حرفتان را باور نمی‌کنند. مردم شاید قصه‌های تخیلی دربارهٔ گایا را باور کنند، اما حکومت هرگز باور نمی‌کند... این را هم نمی‌پذیرند که بنیاد آنها را باور کرده. فقط احساس خواهند کرد که می‌خواهید آنها را به زور وارد فدراسیون بنیاد کنید.»

«اگر چنین نقشه ای داشته باشیم چطور؟»

«این کار مرگ‌آور است. دست بردار، کودل، در طول این پنج قرن تاریخ گذشته مان کی پیش آمده که بنیاد جنگ تهاجمی و توسعه طلبانه انجام داده باشد؟ بله، برای دفاع از خودمان جنگیده ایم. و یک بار هم شکست خوردیم. ولی هیچ جنگی منجر به گسترش قلمرومان نشده. پیوستن به فدراسیون از طریق توافقه‌ای مسالمت آمیز بوده. کسانی به ما ملحق شدند که در این الحاق نفع خودشان را می‌دیدند.»

«ممکن نیست سی شل هم در الحاق به ما نفعی برای خودش پیدا کند؟»

«تا وقتی ناوهای ما را در سرحداتشان ببیند، چنین کاری نمی‌کنند. ناوها را

عقب بکش.»

«میسر نیست.»

«کودل، سی شل یک نمونه تبلیغاتی فوق العاده برای سخاوت و بزرگواری فدراسیون بنیاد است. سی شل تقریباً در محاصره قلمرو ماست، در موقعیتی کاملاً آسیب پذیر قرار دارد، با این وجود تا به حال در امنیت کامل بوده، راه خودش را رفته، حتی توانسته آزادانه یک سیاست خارجی ضد بنیاد را پیش ببرد. مگر از این بهتر هم می شود به کهکشان نشان داد که ما هیچ کس را مجبور نمی کنیم و هر کجا برویم با نیت خیر و صلح طلبانه است؟ - اگر سی شل را تصرف کنیم، چیزی را به دست آورده ایم که در واقع مال خودمان بوده - آخر، ما از لحاظ اقتصادی بر آنها سیطره داریم ... هر چند حرفی درباره اش نمی زنیم. ولی اگر به اتکالی نیروی نظامی تصرفش کنیم، به تمام کهکشان اعلام کرده ایم که قصد توسعه طلبی داریم.»

«اگر بگویم که فقط به گایا علاقه مندیم، چطور؟»

«آن وقت من هم مثل اتحادیه سی شل حرفت را باور نمی کنم. آن مرد، تروایز را می گویم، یک پیغام برایم می فرستد که در راه گایاست و می خواهد مراتب را به ترمینوس منعکس کنم. به رغم اعتقاد، این کار را می کنم، چون ناچارم، ولی تقریباً هنوز خط تماس فراقضایی خنک نشده که ناوگان بنیاد به حرکت درمی آید. بدون عبور از فضای سی شل، چطور می خواهید به گایا برسید؟»

«توبینگ عزیز من، حتماً خودت هم نفهمیده ای چه گفته ای. همین دو سه دقیقه پیش بود که گفتم اگر گایا وجود هم داشته باشد، بخشی از اتحادیه سی شل نیست. حدس هم می زنم این را بدانی که ورود به فراقضا برای همه آزاد است و در اختصاص هیچ جهانی نیست. حالا اگر از طریق فراقضا، از قلمرو بنیاد (یعنی همان جایی که الان سفینه هامان منتظرند) به قلمرو گایا برویم و در این کار حتی یک سانتی متر مکعب از قلمرو سی شل را هم اشغال نکنیم، سی شل چطور می تواند معترض شود؟»

«سی شل موضوع را این طوری تفسیر نمی کند، گایا، اگر وجود داشته باشد، به طور کلی در دل اتحادیه سی شل واقع شده، گو این که از جنبه سیاسی

ارتباطی با آن ندارد، و تا جایی که پای رزم ناوهای دشمن در میان باشد، چنین وضعیتی ستاً در حکم تعلق قلمرو محاط، به واحد سیاسی محیط بر آن تلقی می شود.»

«ما که رزم ناوهای دشمن نیستیم. ما با سی مثل در حالت صلح به سر می بریم.»

«دارم می گویم که سی مثل ممکن است اعلان جنگ بدهد. خودشان هم توقع ندارند در چنین جنگی به اتکای برتری نظامی پیروز بشوند، اما حقیقت این است که جنگ موجی از فعالیتهای ضد بنیاد را در سرتاسر کهکشان به راه خواهد انداخت. سیاستهای توسعه طلبانه جدید بنیاد به رشد اتحادها و ائتلافهایی علیه ما دامن می زند. بعضی از اعضای فدراسیون در پیوندهایشان با ما تجدید نظر خواهند کرد. احتمال زیادی دارد که بر اثر اغتشاشهای داخلی جنگ را ببازیم و در آن صورت، بدون شک و شبهه روند رشدی که بنیاد را برای پانصد سال به آسانی پیش برده وارونه می کنیم.»

کودل بایی تفاوتی گفت: «ای بابا، دست بردار، ثوبینگ. طوری حرف می زنی که انگار آن پانصد سال پیشیزی نمی ارزد، انگار هنوز هم در بنیاد عهد سالور هاردین هستیم و با حاکم نشین نقلی آناکرون می جنگیم. ما الان خیلی قویتر از چیزی هستیم که امپراتوری کهکشانی در اوج قدرتش بوده. یک اسکادران از ناوهای ما می تواند، تمام نیروی فضایی امپراتوری آن زمان را شکست دهد، هر بخشی از کهکشان را فتح و اشغال کند و حتی از این جنگ خم به ابرو هم نیاورد.»

«ما که با امپراتوری کهکشانی نمی جنگیم. ما با سیاره ها و بخشهای دوره خودمان می جنگیم.»

«که به اندازه ما پیشرفته نیستند. در حال حاضر می توانیم تمام کهکشان را زیر نگین خودمان درآوریم.»

«مطابق طرح سلدون، تا پانصد سال دیگر قادر به انجام دادن همچون کاری نیستیم.»

«طرح سلدون سرعت پیشرفتهای تکنولوژیکی را دست کم گرفته. همین

الان قادر به این کار هستیم!- خوب گوش کن، من نمی گویم الان این کار را خواهیم کرد، یا باید این کار را بکنیم. فقط می گویم می توانیم این کار را همین الان بکنیم.»

«کودل، تو تمام عمرت را در ترمینوس گذرانده ای، کهکشان را نمی شناسی. نیروی فضایی و تکنولوژی مان می تواند نیروهای مسلح جهانهای دیگر را شکست دهد، ولی هنوز نمی توانیم بر کهکشانی به کلی آشوب زده و عصبانگر و جهانهای مرشار از نفرت حکومت کنیم... اگر به زور آن را بگیریم، چیز دیگری رو به رویمان نخواهد بود. ناوها را عقب بکش!»

«میسر نیست، ثوینگ. فکرش را بکن... اگر گایا افسانه نباشد چه؟»
 «ثوینگ درنگ کرد و چهره دیگری را کاوید، گویی می خواهد افکارش را بخواند. «یعنی جهانی که در فرافضاست، افسانه نیست؟»

«جهانی که در فرافضاست یک خرافه است، ولی حتی خرافات هم ممکن است مایه ای از واقعیت در خود داشته باشند. آن مرد، همان تروایز تبعیدی، جوری از آن حرف می زند که انگار جهانی واقعی در فضای واقعی است. اگر حق با او باشد چه؟»

«چرنداست. باور نمی کنم.»

«باور نمی کنی؟ فقط یک لحظه باورش کن. جهانی واقعی که سی شل را در برابر میول و در برابر بنیاد محافظت کرده!»

«اما این را که خودت رد کردی. گایا چطور سی شلی ها را از شر بنیاد در امان نگه می دارد؟ مگر ما ناوهای را علیه آن اعزام نمی کنیم؟»

«علیه سی شل نه، علیه گایا، که آن قدر اصرارآمیز و ناشناخته است - گایایی که آن قدر دقیق است که با وجود حضورش در فضای واقعی، باز هم جهانهای همسایه را قانع کرده که در فرافضا قرار دارد و به این ترتیب از چشم همه مخفی مانده - و حتی توانسته از حیطه داده های کامپیوتری شده بهترین و مفصلترین نقشه های کهکشانی هم بیرون بماند.»

«پس باید جهانی بسیار بسیار عجیب باشد، چون می تواند مغزها را دستکاری کند.»

«بینم مگر تو نبودی که همین چند دقیقه پیش می گفתי یک داستان سی شلی می گوید، گایا میول را به جان کهکشان انداخت؟ مگر میول نبود که می توانست مغزها را دستکاری کند؟»

«پس گایا جهان میول هاست؟»

«مطمئنم که همین طور نیست؟»

«در این صورت، چرا جهان یک بنیاد دوم تازه نباشد؟»

«بله، واقعاً. پس نباید درباره اش تحقیقی کرد؟»

ثوینگ دیگر کسل شده بود. در طی آخرین جملات رد و بدل شده بین طرفین تبسمی حاکی از بیزاری بر لب داشت، اما حالا سر را پایین انداخته و زیر چشمی به کودل می نگریست. «اگر داری جدی حرف می زنی، ممکن نیست چنین تحقیقی خطرناک باشد؟»

«یعنی خطرناک است؟»

«تو سؤالهای مرا با سؤالهای دیگری جواب می دهی، چون جواب منطقی ای برایشان نداری. وجود رزمناد در برابر میول ها یا بنیاد دومی ها چه فایده ای دارد؟ در واقع، اگر وجود داشته باشند این احتمال نمی رود که شماها را به پای خودتان به سمت مرگ و نابودی بکشند؟ ببین، تو می گویی بنیاد می تواند همین حالا امپراتوریش را تأسیس کند، با وجودی که طرح سلدون تازه به نیمه راهش رسیده، و من هشدار دادم که در این صورت خیلی تند رفته اید و پیچیدگیهای طرح به اجبار سرعتان را کند خواهد کرد. شاید اگر گایایی وجود داشته باشد و همان چیزی باشد که فکر می کنید، اصلاً همان ابزاری باشد که این کاهش سرعت را به وجود می آورد. پس بیایید خودتان داوطلبانه همان کاری را بکنید که خیلی زود مجبور به پذیرفتنش می شوید. همین امروز خودتان به شکلی مسالمت آمیز و بدون خونریزی کاری را بکنید که شاید فردا در پی فاجعه ای اندوهبار ناچار از انجام دانش بشوید. ناوها را عقب بکش.»

«میسر نیست. راستش، ثوینگ، شهردار برانو می خواهد شخصاً به ناوگان ملحق شود و ناوهای شناسایی پیش از این برای رسیدن به اصطلاح به قلمرو گایا به فرافضا رفته اند.»

چشمان ثوینگ از حلقه بیرون زد. «پس مطمئن باش که جنگ می شود. این را قول می دهم.»

«تو سفیر مایی. جلویش را بگیر. هر نوع تضمینی که لازم است به سی شلی ها بده. هر نوع سؤ نیتی از طرف ما را تکذیب کن. اصلاً اگر مجبور شدی بگو به نفع خودشان است ساکت بنشینند و منتظر شوند که گایا ما را نابود کند. هر چه دلت خواست بگو، ولی ساکت نگهشان دار.»

او درنگ کرد و هیئت بهت زده ثوینگ را برانداز نمود و سرانجام گفت: «راستش تمام حرفم همین بود. تا جایی که من خبر دارم هیچ ناو بنیادی روی هیچ کدام از جهانهای اتحادیه سی شل فرود نمی آید یا در هیچ نقطه ای به سرحدات فضای واقعی اتحادیه تجاوز نمی کند. اما هر ناو سی شلی که در خارج از قلمرو اتحادیه - و در نتیجه داخل قلمرو بنیاد - جرأت مبارزه طلبی با ما را بکند، درجا تبدیل به خاکستر می شود. این را هم کاملاً برایشان روشن کن و سی شلی ها را ساکت نگه دار. اگر نتوانی، تاوان سختی باید پردازی. ثوینگ، تا امروز شغل راحتی داشته ای، ولی دیگر دوره سختی رسیده و همین دو سه هفته آینده سرنوشتت را رقم خواهد زد. اگر موفق نشوی، هیچ کجای کهکشان در امان نخواهی بود.»

هنگام قطع تماس کوچکترین نشانی از شادمانی و صمیمیت در سیمای کودل به چشم نمی خورد. ثوینگ دیرزمانی با دهان باز به جایی که تصویر او قرار داشت خیره می نگریست.



گولان تروایز موهایش را چنگ زد، انگار می کوشید با لمس کردن، وضعیت فکریش را مشخص سازد. بی مقدمه به پلورات گفت: «الان در چه حالی هستی؟»

پلورات هاج و واج پاسخ داد: «در چه حالی هستم؟»

«بله، ما در این جا به دام افتاده ایم... کشتی مان تحت فرمان خارجی است و به شکلی مقاومت ناپذیر و بی رحمانه به سمت جهانی کشیده می شود که هیچ چیز در موردش نمی دانیم. تو به هول و هراس نیفتاده ای؟»
 صورت دراز پلورات آثاری از مالیخولیا از خود بروز داد و گفت: «نه. البته خوشحال هم نیستم. کمی دلواپس هستم، اما هول هم نشده ام.»
 «من هم نشده ام. عجیب نیست؟ چرا آن قدر که باید پریشان و نگران نیستیم؟»

«چون توقعش را داشتیم، گولان. توقع چیزی مثل این.»
 تروایز رو به پرده کرد. تصویر پرده روی ایستگاه فضایی ثابت مانده بود. حالا دیگر بزرگتر می نمود، زیرا به آن نزدیکتر شده بودند.
 از نظر تروایز، ایستگاه فضایی چندان فوق العاده ای نبود و طرحی کاملاً معمولی داشت. چیزی در آن نبود که خبر از دانشی برتر بدهد. در حقیقت کمی هم عقب مانده به نظر می رسید. - با این وصف، ناوشان را زیر فرمان خود داشت.

تروایز گفت: «می خواهم کاملاً منطقی و تحلیلگر باشم، یانوف. خونسرد و خونسرد! - می خواهم خیال کنم که آدم بزدلی نیستم و می توانم زیر فشار خیلی خوب رفتار کنم، ولی آن وقت فقط خودم را گول زده ام. همه همین کار را می کنند. الان، من باید حساسی جوش و جلا بزنم و کمی هم عرق کنم. بله، شاید توقع روبه رو شدن با چیزی را داشتیم، ولی این مسأله فرقی در این واقعیت ایجاد نمی کند که حالا در مانده ایم و ممکن هم هست کشته شویم.»
 پلورات گفت: «فکر نکنم، گولان. یعنی گایابی هایی که می توانید از دور کشتی آدم را تصرف کنند، نمی توانید از همان فاصله آدم را بکشند؟ اگر هنوز زنده ایم، معلوم است -»

«ولی چندان هم راحتان نگذاشته اند. باز هم می گویم، ما زیادی آرامیم. فکر کنم ما را تسکین داده اند و آرام کرده اند.»
 «برای چه؟»

«گمان کنم برای این که وضعیت ذهنی مان را همین طور حفظ کنیم. ممکن

است بخواهند سؤالی از ما بکنند. بعدش ممکن است ما را بکشند.»
 «اگر آن قدر عاقلند که می خواهند از مان سؤال کنند، پس آن قدر هم عاقل هستند که بی دلیل ما را نکشند.»

تروایز به پستی صندلی تکیه زد (پستی حداقل اندکی عقب نشست و خم شد - گایایی ها صندلی را از کار نینداخته بودند) و پاهایش را روی میزی قرار داد که معمولاً دستانش را برای تماس با کامپیوتر روی آن می گذاشت. او گفت: «ممکن است آنچنان مبتکر باشند که یک دلیل خوب برای کشتن مان بتراشند... با این حال، اگر مغزمان را دستکاری کرده باشند، میزانش زیاد نبوده. حالا اگر میول بود ما را شیفته رفتن می کرد - مفتخر و سراز پا نشناخته، طوری که بند بند وجودمان در انتظار لحظه رسیدن به آن جا ناله کند.» به سمت ایستگاه فضایی اشاره کرد و پرسید، «تو چنین احساسی داری، یانوف؟»
 «به هیچ وجه.»

«پس می بینی که هنوز می توانم از استنتاجهای منطقی و تحلیلی استفاده کنم. چقدر عجیب است! شاید هم من هراسانم، عقلم زائل شده، دیوانه شده ام؟ و فقط خیال می کنم قادر به استنتاج منطقی و تحلیلی هستم؟»
 پلورات شانه ای بالا انداخت. «از نظر من که عاقلی. شاید من هم به اندازه تو دیوانه شده ام و مثل تو فقط خیال می کنم، ولی این طور استدلالها ما را به هیچ کجا نمی رساند. ممکن است تمام نوع بشر یکسره دیوانه باشند و در حالی که در هرج و مرج مطلق و فراگیر زندگی می کنند فقط غرق در خیالات و اوهام باشند. این حکم را نمی توان نفی کرد، ولی ما هم چاره ای نداریم جز این که از حواسمان پیروی کنیم.» بعد ناگهان گفت: «در حقیقت خود من هم داشتم استنتاج می کردم.»
 «چی؟»

«بین، ما درباره گایا به عنوان جهان میول ها یا شاید بنیاد دوم تازه صحبت کردیم، هیچ به فکر خطور کرده که فرض سومی هم وجود دارد، فرضی که از هر دو فرض قبلی منطقی تر است.»
 «چه فرضی؟»

انگار چشمان پلورات به درون خود متمرکز شده بود. او به تروایز نگاه نمی کرد و صدایش آهسته و اندیشناک بود. «ما یک جهان داریم - به نام گایا - که مدت‌های مدیدی تمام تلاشش را کرده تا در انزوا بماند. این جهان به هیچ عنوان نخواستۀ تماسی با سایر جهانها برقرار کند ... حتی با جهانهای همسایه اش در اتحادیه سی شل - در بعضی زمینه ها دانش پیشرفته ای دارد - البته اگر داستانهای مربوط به نابود کردن ناوگانها درست باشد - و بدون شک قدرتش در کنترل کردن ما، در حال حاضر خبر از همین مآله می دهد ... با این وجود هیچ کوششی برای توسعه حوزه قدرتش نکرده اند. فقط می خواهند کسی کاری به کارشان نداشته باشد.»

چشمان تروایز تنگ شد. «خوب، که چه؟»

«این خیلی غیر بشری است. تاریخ بیست هزار و اندی سالۀ بشر در فضا تماماً داستانی همیشگی از توسعه طلبی و تلاش برای گسترش قدرت بوده. تقریباً هر جهانی که قابل مسکونی شدن بوده، مسکونی شده. در این بین تقریباً بر سر تمامی جهانها کشمکش درگرفته و تقریباً همه جهانها یک وقتی با همسایه هایشان درگیر شده اند. اگر گایا این قدر غیر بشری است که از این لحاظ این چنین غیر عادی باشد، شاید به این دلیل است که واقعاً ... غیر بشری است.»

تروایز به علامت نفی سر جنباند. «غیر ممکن است.»

پلورات سر ذوق آمده بود. «چرا غیر ممکن باشد. من که برایت گفته ام وجود نژاد بشر به عنوان تنها ذی شعور تکامل یافته کهکشان چه معمای بزرگی است. اگر غیر از این باشد چه؟ ممکن نیست نژاد دیگری - فقط روی یک سیاره - باشد که از سائقه توسعه طلبی انسان بی بهره باشد؟ در حقیقت، پلورات بیش از پیش به هیجان آمده بود، «اگر یک میلیون نژاد هوشمند در کهکشان باشند، ولی فقط یکی توسعه طلب باشد - یعنی خودمان - آن وقت چه؟ بقیه همگی در وطنشان می مانند، خجول و منزوی.»

تروایز گفت: «مسخره است! در این صورت با آنها برخورد می کردیم، روی جهان شان فرود می آمدیم. آن وقت می دیدیم که انواع مختلف دارند و در

سطوح تکنولوژیکی مختلفی هستند و اغلبشان هم نمی توانستند جلومان را بگیرند. ولی تا به حال به هیچ نژاد دیگری برنخورده ایم. فضای بیکران! حتی به ویرانه ها و باقیمانده های یک تمدن غیر بشری هم برنخورده ایم، درست است؟ مورخ تویی، پس خودت به من بگو. تا به حال به چنین تمدنی برخورده ایم؟»

پلورات سر تکان داد. «نه، برنخورده ایم. ولی، گولان، ممکن است یکی وجود داشته باشد! همین یکی!»

«باورم نمی شود. خودت می گویی «گایا»، که یک شکل باستانی برای اسم «زمین» است. چطور ممکن است چنین چیز غیربشری باشد؟»

«اسم «گایا» را آدمها روی آن گذاشته اند. هیچ کس هم نمی داند چرا؟ این شباهت به یک اسم کهن ممکن است تصادفی باشد. وقتی خوب در موردش فکر می کنم، همین حقیقت که ما به سمت گایا کشیده شده ایم. و خودت هم دو سه دقیقه پیش با آب و تاب تمام آن را توضیح دادی. و بر خلاف میلمان به سمت آن جذب می شویم، استدلالی در تأیید غیر بشر بودن گایایی هاست.»

«چرا؟ این چه ربطی به غیربشر بودن شان دارد؟»

«آنها در مورد ما کنجکاو شده اند. در مورد انسانها.»

تروایز گفت: «یانوف، خل شده ای؟ آنها در کهکشانی زندگی می کنند که هزاران سال است در تصرف انسانهاست. چرا همین حالا باید کنجکاو شده باشند؟ چرا قبلاً به این حالت دچار نشده اند؟ و اگر هم وقتش همین حالا بوده، چرا ما را گیر آورده اند؟ اگر می خواهند روی انسانها مطالعه کنند و فرهنگشان را درك کنند، چرا سراغ جهانهای اتحادیه سی شل نرفته اند؟ چرا باید فقط ما را از ترمینوس به این جا کشیده باشند؟»

«شاید نسبت به بنیاد علاقه مندند.»

تروایز با تغییر و تبدی گفت: «مزخرف است. یانوف، چون دنبال یک ذی شعور غیربشری می گردی، داری یکی برای خودت می تراشی. تصور می کنم اگر واقعاً فکر می کردی قرار است با غیر بشرها روبه روشوی، اگر آن قدر به تو فرصت می دادند که عطش کنجکاویت را سیراب کنی، دیگر برایت

اهمیتی نداشت که اسیر شوی یا درمانده و ناقص شوی یا حتی کشته شوی. «
 پلورات با لکنت زبان و خاطری رنجیده خواست پاسخی منفی بدهد، اما سکوت کرد، نفسی عمیق کشید و گفت: «بله، ممکن است حق با تو باشد، گولان، ولی من هم به هر حال تا مدتی دست از اعتقاد نمی کشم. گمان نکنم برای فهمیدن این که حق با کیست لازم باشد خیلی انتظار بکشیم. - نگاه کن! او به پرده نمایش اشاره می کرد. تروایز که از فرط هیجان دیگر به پرده نمی نگریست، رویه پرده کرد. او گفت: «این دیگر چیست؟»

«یک سفینه نیست که از روی ایستگاه فضایی بلند شده؟»
 تروایز به اکراه اعتراف کرد: «یک چیزی هست. هنوز نمی توانم جزئیاتش را تشخیص بدهم و بیشتر از این هم نمی شود بزرگنمایی تصویر را افزایش داد. الآن در حداکثر بزرگنمایی است. «پس از مدتی ادامه داد، «انگار دارد به طرف ما می آید و گمان کنم یک سفینه باشد. حاضری شرط بندی؟»
 «چه جور شرطی؟»

تروایز با آهنگی ریشخند آمیز گفت: «اگر روزی برگشتیم به ترمینوس یک شام حسابی می دهیم و هر کدام هر چند تا خواستیم مهمان دعوت می کنیم، هر کدام، بگیر مثلاً، تا چهار نفر... اگر سفینه ای که به ما نزدیک می شود سرنشین غیربشری داشت، خرجش پای من و اگر بشر بود، خرجش پای تو.»
 پلورات گفت: «قبول دارم.»

«پس بمتیم.» تروایز به پرده نمایش زل زد و کوشید جزئیات بیشتری از سفینه را دریابد. در این فکر بود که آیا هر گونه جزئیاتی می تواند منطقاً و بدون شک و شبهه خبر از غیر بشری (یا بشری) بودن سرنشینان آن بدهد.



موهای خاکستری رنگ برانو به گونه ای بی آرایش روی هم خوابیده بود. او چنان آرام و متین بود که گویی هم اکنون در کاخ شهرداری است. کوچکترین نشانی از این که تنها برای دومین بار در عمرش به فضا سفر کرده است از خود

بروز نمی داد. (بار اول که همراه پدر و مادرش برای تعطیلات به کالگان رفته بود نباید به حساب می آمد، زیرا در آن هنگام فقط سه سال داشت.)

شهردار با سنگینی ای ناشی از خستگی به کودل گفت: «خوب، هر چه نباشد این وظیفه ثوبینگ است که به من هشدار بدهد و عقیده اش را بیان کند. بسیار خوب، او هشدارش را داد. من هم از آن علیه او استفاده نخواهم کرد.»
کودل که برای اجتناب از وقوع مشکلات روانی تصویرسازی به هنگام گفتگو، شخصاً سوار کشتی شهردار شده بود، گفت: «او بیش از حد در این مقام باقی مانده. کم کم دارد مثل یک سی شلی فکر می کند.»

«این یکی از خطرات شغلی سفیر شدن است، لیونو. بگذار این ماجرا تمام شود، آن وقت یک مرخصی طولانی از این کار به او می دهیم و بعد هم در جای دیگری او را مأمور به خدمت می کنیم. او آدم لایقی است. دیدی که جرأت کرد و بدون تأخیر پیغام تروایز را رساند.»

کودل لبخند گذرای زد. «بله، گفت که به رغم اعتقادش این کار را کرده. خودش گفت: «این کار را می کنم، چون ناچارم.» می بینید، خانم شهردار، او به رغم اعتقادش ناچار است چون به محض آن که تروایز وارد فضای اتحادیه سی شل شد، به آقای سفیر ثوبینگ گفتم که فوراً هر گونه اطلاعاتی که درباره او دارد برایش ارسال کند.»

شهردار برانو چرخید تا صورت او را بهتر ببیند. «جداً؟ انگیزه ات از این کار چه بود؟»

«راستش، فقط ملاحظات ابتدایی. تروایز یک سفینه آخرین مدل رزمی در اختیار داشت و سی شلی ها لاجرم متوجه موضوع می شدند. او یک جوان خام و کله خراست و آنها این را هم می فهمیدند. بنابراین ممکن بود به درد سر بیفتد - یک بنیادی هم اگر یک چیز را بداند، این است که اگر در هر کجای کهکشان به دردسر افتاد، می تواند به نزدیکترین نمایندگی بنیاد پناه ببرد. البته شخصاً از به دردسرو افتادن تروایز ناراحت نمی شوم - چون ممکن است به عاقلتر شدنش کمک کند و قطعاً خیلی برایش مفید است - ولی شما او را به عنوان میله برقیگیر راهی سفر کردید و می خواهم بتوانید طبیعت هر گونه صاعقه ای را که شاید بر

سرش فرود آید تخمین بزنید، در نتیجه ترتیبی دادم که نزدیکترین نمایندگی بنیاد مراقبش باشد، فقط همین.»

«فهمیدم! خوب، حالا می فهمم چرا ثوینگ آن طور با حرارت واکنش نشان داد. من هم هشدار مشابهی برایش ارسال کرده بودم. چون از هر کدام از ما به طور مستقل خبری یکسان را شنیده بود، به این فکر افتاده بود که نزدیک شدن دو سه ناو بنیاد ممکن است خیلی بیشتر از آنچه به ظاهر نشان می دهد در بطن خود داشته باشد. - لیونو، چطور شد که بدون مشورت با من آن هشدار را فرستادی؟»

کودل با خونسردی گفت: «اگر بنا باشد در هر کاری که می کنم پای شما را هم وسط بکشم، دیگر وقتی برای شهردار بودن تان نمی ماند. شما چطور بدون آگاه کردن من از قصدتان دست به کار شدید؟»

برانو با ترش رویی گفت: «اگر من تمام مقاصدم را به اطلاع تو برسانم، لیونو، آن وقت خیلی بیشتر از حداث از امور مطلع می شوی. - ولی این موضوع مهمی نیست، ترس ثوینگ و حالا که حرفش پیش آمد، هر سنگی هم که سی شلی ها پیش پایمان بیندازند اهمیت زیادی ندارد. من بیشتر به کارهای تروایز علاقه مند.»

«ناوهای شناسایی مان کامپور را پیدا کرده اند. او در تعقیب تروایز است و هر دو با احتیاط تمام دارند به گایا نزدیک می شوند،»

«گزارش کامل آن گشتیها را دیده ام، لیونو. ظاهراً تروایز و کامپور، گایا را خیلی جدی گرفته اند.»

«همه با شنیدن خرافات مربوط به گایا لب ورمی چینند، خانم شهردار، ولی همه هم فکر می کنند «اگر واقعاً خبری باشد چه ...» حتی ثوینگ هم کمی راجع به آن دلواپس بود. ممکن است یک سیاست کاملاً موزیانه از طرف سی شلی ها باشد. مثل یک جور رنگ استار. اگر قصه هایی درباره یک جهان اسرارآمیز و شکست ناپذیر این طرف و آن طرف تعریف کنی، مردم نه فقط از آن جهان، بلکه از جهانهای نزدیکش هم - مثل اتحادیه سی شل - دوری می کنند.»

«فکر می کنی میول به همین دلیل طرف سی شل نرفت؟»

«ممکن است.»

«تو که خیال نمی کنی بنیاد به خاطر گایا دست از سی شل کشیده، آن هم با وجودی که هیچ سابقه ای از وجود چنین جهانی در دست نبوده؟»
 «قبول دارم که در آرشیوهای ما هیچ اشاره ای به گایا نشده، ولی در عین حال هیچ توضیح عاقلانه ای هم برای مدارا کردن ما با اتحادیه سی شل وجود ندارد.»

«پس باید امیدوار باشیم که حکومت سی شل هم، به عکس اعتقاد ثوینگ، حداقل تا اندازه ای، به قدرت و سرشت مرگ آور گایا معتقد باشد.»
 «برای چه؟»

«چون در این صورت اتحادیه سی شل به حرکت ما به سمت گایا اعتراضی نخواهد کرد. هر چه بیشتر از این حرکت ما ناراحت شوند، بیشتر به خودشان می گویند که بگذار گایا همه شان را ببلعد. پیش خودشان خیال می کنند، این موقعیت خوبی است و درس عبرتی برای مهاجمان آینده خواهد شد.»
 «ولی اگر در این اعتقاد حق با آنها باشد، چه، خانم شهردار؟ اگر گایا واقعاً مرگ آور باشد؟»

برانو تبسمی کرد. «خودت هم که موضوع «اگر واقعاً خبری باشد چه ...» را پیش کشیدی، لیونو؟»
 «من باید همه احتمالات را مطرح کنم، خانم شهردار. این وظیفه من است.»

«اگر گایا مرگ آور باشد، تروایز را می بلعد. وظیفه او هم به عنوان میله برقگیر من همین است. امیدوارم کامپور هم به همین سرنوشت دچار شود.»
 «امیدوارید؟ برای چه؟»

«چون به این ترتیب بیش از حد به خودشان مغرور می شوند، که برای ما خیلی خوب است. قدرت ما را دست کم می گیرند و کنترل کردن شان آسانتر می شود.»

«ولی اگر کسی که بیش از حد به خودش مغرور می شود، خود ما باشیم چطور؟»

برانو بدون احساس گفت: «نه، مانمی شویم.»
 «این گایایی‌ها - هر چه که هستند - ممکن است چیزی باشند که حتی خوابشان را هم ندیده ایم و نتوانیم به خوبی خطرشان را برآورد کنیم. خانم شهردار، انگیزه‌ام از این پیشنهاد، فقط این بود که حتی این امکان هم باید در نظر گرفته شود.»

«واقعاً؟ چرا چنین تصویری به مغزت خطور کرده، لیونو؟»
 «چون فکر می‌کنم شما در بدترین حالت احساس می‌کنید گایا همان بنیاد دوم است. حلس می‌زنم که فکر می‌کنید همین سیاره، بنیاد دوم باشد. در صورتی که سی‌شل حتی در دوران امپراتوری هم تاریخ جالب توجهی دارد. فقط سی‌شل دارای مقداری خود مختاری بوده. تنها سی‌شل از دام بعضی مالیات گیرهای شلید، در دوره به اصطلاح «امپراتوران ظالم»، جسته. خلاصه، انگار که سی‌شل حتی در دوران امپراتوری هم تحت حمایت گایا بوده.»

«خوب که چی؟»
 «اما بنیاد دوم به دست هری سلئون و همزمان با بنیاد خودمان به وجود آمد. بنیاد دوم در دوران امپراتوری وجود نداشته - اما گایا، چرا. پس گایا، بنیاد دوم نیست. گایا چیز دیگری است ... و این امکان هم هست که چیزی خیلی بدتر از بنیاد دوم باشد.»

«توصیه نمی‌کنم از ناشناخته‌ها بترسی، لیونو. ما فقط با دو سر منشاء ممکن برای خطر رودرو هستیم - جنگ افزارهای ملای و جنگ افزارهای ذهنی - و ما هم برای مقابله با هر دو جنگ افزار کاملاً مجهز و آماده‌ایم. حالا برگرد به سفینه‌ات و واحدها را در حومه اتحادیه سی‌شل نگه دار. این سفینه به تنهایی به طرف گایا می‌رود، اما پیوسته با تو در تماس خواهد بود و در صورت لزوم انتظار دارم حتی با یک جهش خودت را به ما برسانی. - برو لیونو، این قیافه مضطرب و آشفته را هم به خودت نگیر.»

«می‌توانم یک سؤال دیگر هم بکنم؟ مطمئن هستید که دارید چکار می‌کنید؟»

برانو با چهره ای اخم آلود گفت: «بله، مطمئنم. من هم مثل تو تاریخ سی شل را مطالعه کرده‌ام و این را فهمیده‌ام که گایا نمی‌تواند همان بنیاد دوم باشد، ولی همان طور که برایت گفتم، من گزارش کامل گشتیها را خوانده‌ام و از روی آن ...»

«از روی آن چه؟»

«خوب، فهمیده‌ام که بنیاد دوم کجا قرار گرفته و خودمان حساب هر دورا می‌رسیم، لیونو. اول می‌رویم سر وقت گایا و بعد هم نوبت ترانتور می‌رسد.»

هفده

گایا

۷۰

ساعتها به درازا کشید که سفینه بر خاسته از ایستگاه فضایی خود را به نزدیکی فاراستار برساند. این ساعتها چون عمری بر تروایز گذشت.

در شرایط عادی تروایز می کوشید با آن تماس بگیرد و انتظار گرفتن پاسخ را هم داشت. اگر پاسخی نمی آمد دست به واکنشی اغفال کننده و با هدف فرار می زد.

اما از آن رو که مسلح نبود و پاسخی نیز دریافت نکرده بود، چاره دیگری نبود مگر بردباری. کامپیوتر هم در برابر هر دستور صادر شده از جانب او، مبنی بر انجام عملیاتی در خارج سفینه، کوچکترین پاسخی نمی داد.

دست کم در درون کشتی همه چیز به خوبی کار می کرد. سیستم حیاتها به بهترین شکل عمل می کرد، بنابراین او و پلورات از لحاظ جسمانی نگرانی نداشتند و راحت بودند. ولی آخر این کافی نبود. زندگی همچنان تداوم داشت و شک و عدم اطمینان درباره آنچه در پیش داشتند چون خوره جانانش را می خورد و می فرسود. با آشفتگی دریافت که پلورات آرام به نظر می رسد و

انگار برای آن که وضع را از این که هست بدتر کند، در حالی که تروایز به هیچ عنوان گرسنه نبود، پلورات یک ظرف کوچک محتوی جوجه کباب لقمه ای را گشود، که به محض گشوده شدن به سرعت و خودبه خود گرم می شد. پلورات با طمأنینه تمام مشغول خوردن شد.

تروایز با پریشانی گفت: «یانوف! بوی گندش خفه ام کرد!»
پلورات که جا خورده بود، ظرف را بو کرد. «به نظر من که بوی بدی ندارد، گولان.»

تروایز سر تکان داد. «مسأله ای نیست، فکرش را نکن. من فقط ناراحتم. ولی چرا از چنگال استفاده نمی کنی؟ این طوری انگشتهایت تمام روز بوی جوجه کباب می دهد.»
پلورات با حیرت به انگشتانش نگریست. «عذر می خواهم! متوجه نبودم. فکرم جای دیگری بود.»

تروایز با لحنی تمسخرآمیز گفت: «نمی خواهی حدس بزنی چه نوع مخلوقات غیر بشری در آن سفینه ای که به طرفمان می آید سوارند؟» او شرمنده بود که به اندازه پلورات آرام نیست. او یک کهنه فضانورد نیروی فضایی بود (گو این که هیچ وقت در یک نبرد شرکت نجسته بود) و پلورات یک تاریخ شناس. با این وجود پلورات در عین آرامش همان جا نشسته بود.

پلورات گفت: «تصور این که تکامل در شرایطی متفاوت از شرایط زمین در چه مسیری پیش رفته غیر ممکن است. شاید تعداد احتمالات موجود بی نهایت نباشد، ولی تعدادشان آنچنان زیاد است که برای ما فرقی بایی نهایت ندارد. اما می توانم پیش بینی کنم که به شکلی غیرمنطقی وحشی نخواهند بود و متمدنانه با ما رفتار خواهند کرد. اگر این طور نبود تا به حال مرده بودیم.»

«حداقل تو هنوز می توانی استدلال کنی، یانوف، دوست من ... هنوز هم آرامشت را حفظ کرده ای. به نظرم می آید اعصابم زیر نوعی آرامش تحمیلی که به ما القا کرده اند قرار دارد. من تمایل غریبی به بلند شدن و قدم زدن در طول و عرض اتاق دارم. آخر چرا این کشتی لعنتی نمی رسد؟»

پلورات گفت: «من آدم متفعلی هستم، گولان؟ تکام عمرم را در حالی

گذرانده‌ام که روی پرونده‌ها و سوابق خم شده و منتظر رسیدن پرونده‌های بعدی بوده‌ام. من کار دیگری جز صبر کردن نمی‌کنم. تو آدم فعالی هستی و وقتی فعالیت غیرممکن است، رنج می‌بری.»

تروایز حس کرد بخشی از تنش اعصابش زایل شده است. او زیر لب گفت: «من عقل سلیم تو را دست کم گرفته بودم، یانوف.»

پلورات با بی‌تفاوتی گفت: «نه، این طور نیست، ولی حتی یک دانشگاهی ساده دل هم گاهی می‌تواند معنای زندگی را تا حدی درک کند.»

«گاهی هم حتی با هوشترین سیاستمدارها قادر به درکش نیستند.»

«من همچون حرفی نزدم، گولان.»

«نه، نزدی. ولی من زدم. - پس بگذار فعال شوم. هنوز قدرت مشاهده را از دست نداده‌ام. کشتی روبه‌رو به اندازه کافی نزدیک شده که بفهمیم کاملاً عقب مانده به نظر می‌رسد.»

«به نظر می‌رسد؟»

«اگر این محصول مغزها و دستهای غیر بشری باشد، چیزی که به ظاهر عقب مانده و ابتدائی نشان می‌دهد، ممکن است در واقع فقط غیر بشری باشد.»

پلورات در حالی که خون اندکی به صورتش می‌دوید، گفت: «فکر می‌کنی ممکن است ساخته دست غیربشرها باشد؟»

«نمی‌دانم. گمان می‌کنم محصولات ساختگی هر قدر هم که از فرهنگی به فرهنگ دیگر متفاوت باشد، هیچ وقت به اندازه ثمرات تفاوت‌های ژنتیکی با هم فرق نداشته باشند.»

«این که گفتی فقط یک حدس شخصی بود. تنها چیزی را که ما می‌شناسیم فرهنگهای متفاوت است. ما گونه‌های هوشمند متفاوتی را نمی‌شناسیم که بتوانیم بر اساس آنها میزان تفاوت محصولات ساختگی را درک کنیم.»

«ماهیها، دولفینها، پنگوئنها، سرپایان ده پا، حتی آمبی فلکس^۱ها که منشائی غیر زمینی دارند- البته با این فرض که بقیه زمینی باشند- همگی مسأله

حرکت در یک محیط چگال را با شکلی دوار مانند حل کرده‌اند، طوری که ظاهرشان به اندازه ساختار ژنتیکی شان آن قدر متفاوت نیست که کسی را به این فکر بیندازد. ممکن است در خصوص محصولات هم همین طور باشد.»

پلورات پاسخ داد: «پاهای اسکوئیدهای سر پا و لرزشگرهای مارپیچی آمی فلکس ها کاملاً با هم فرق دارند، و با بالکها و باله ها و اندامهای مهره داران هم متفاوتند. شاید در مورد محصولات ساختگی هم همین طور باشد.»

تروایز گفت: «به هر حال، حالا راحت تر شده ام. مهمل بافتن همراه تو، یانوف، اعصابم را آرام می کند. فکر کنم به زودی می فهمیم چه بلایی سرمان آمده. این سفینه نمی تواند کنار ما پهلوی بگیرد و هر که سوارش است روی یک مهار از ملافه سوراخمان می آید - یا به طریقی ما را وادار می کند که از روی مهار به طرف او برویم - چون هوا بندش استاندارد نیست. - مگر این که یک غیر بشر از یک سیستم کاملاً متفاوت و ناشناخته استفاده کند.»

«اندازه آن کشتی چقدر است؟»

«چون نمی توانم از کامپیوتر سفینه برای محاسبه فاصله اش به وسیله رادار استفاده کنم، ممکن نیست اندازه اش را بفهمیم.»

یک مهار چون مار به سوی فاراستار چنبر گشود.

تروایز گفت: «یا یک انسان سوار آن است، یا این که غیر بشرها هم از وسایل مشابهی سود می برند. شاید این کار فقط توسط یک مهار قابل انجام باشد.»

پلورات گفت: «می توانستند از یک لوله یا یک نردبان افقی استفاده کنند.»

«این چیزهایی که گفתי انعطاف پذیر نیستند. ایجاد تماس و رابطه بین دو سفینه با استفاده از این چیزها خیلی مشکلتر و پیچیده تر است. به چیزی احتیاج هست که استحکام و انعطاف پذیری را توأم داشته باشد.»

مهار، صدای دنگ خفه ای روی فاراستار پدید آورد و بدنه صلب سفینه (و در نتیجه آن هوای داخل نیز) شروع به لرزش کرد. با شروع مانورهای ظریف تطبیق، که برای هم سرعت کردن دو سفینه لازم بود، صدای خش خش همیشگی بلند شد. سپس مهار نسبت به هر دو کشتی بی حرکت گردید.

نقطه تاریکی روی بدنه سفینه پدیدار شد و مانند مردمک چشم شروع به بزرگ شدن نمود.

تروایز غرید: «به جای یک صفحه لغزان، یک دیافراگم باز شونده دارد.»
«غیر بشری است؟»

«لزوماً، نه، اما جالب توجه است.»

پیکری ظاهر شد.

لبان پلورات برای یک آن به هم دوخته شد و سپس با آهنگی نوسیدانه گفت:
«چه بد. انسان است.»

تروایز با آرامش گفت: «لزوماً، نه. تنها چیزی که تشخیص می دهیم این است که به نظر می رسد پنج عضو از تنه بیرون زده باشد. اینها می توانند یک سر، دو دست و دو پا باشند. ولی ممکن هم هست نباشند. - صبر کن بینم!»
«چطور شده؟»

«خیلی تندتر و نرمتر از چیزی که انتظار داشتم حرکت می کند. - اه!»
«چی شده؟»

«یک جور سیستم پیشران دارد. تا جایی که می فهمم موتور راکتی نیست، ولی شباهتی به حرکت با دو دست روی سیم هم ندارد. با این وجود، باز هم لزوماً انسان نیست.»

به رغم نزدیک شدن سریع آن پیکر در طول مهار، زمانی بمن دراز بر آنان گذشت، اما سرانجام سرو صدای تماس آن موجود با دیواره سفینه شنیده شد.
تروایز گفت: «هرچه هست، دارد می آید تو. شیطان می گوید به محض آن که وارد شد کارش را بسازم، و دستش را مشت کرد.

پلورات گفت: «توصیه می کنم هر دو آرام باشیم. ممکن است قویتر از ما باشد. می تواند مغز هامان را زیر فرمان درآورد. حتماً کسان دیگری هم در سفینه هستند. بهتر است تاوقتی چیزهای بیشتری درباره شان نفهمیده ایم دست به کاری نزنیم.»

تروایز گفت: «هر دقیقه که می گذرد تو عاقل و عاقلتر می شوی، یانوف، و من کم عقل و کم عقلتر.»

صدای به کار افتادن هوا بند را شنیدند و سرانجام آن پیکره در درون سفینه پدیدار شد.

پلورات گفت: «اندازه اش تقریباً طبیعی است. این لباس فضایی می تواند یک انسان را در خودش جا بدهد.»

«من تا به حال لباسی با این طراحی ندیده بودم و نه چیزی درباره اش شنیده بودم، ولی به عقیده من در خارج از حیطه مقلورات ساخت انسان قرار ندارد. - از ظاهرش چیزی بر - نمی آید.»

پیکر لباس پوش در برابرشان ایستاد و یک اندام زیرینش را به سوی کلاهخود مدورش برد که - اگر از جنس شیشه بود - شفافیت یک طرفه داشت. از پشت شیشه هیچ چیز در درون کلاهخود رؤیت نمی شد.

اندام زیرین چیزی را به سرعت لمس کرد که تروازین متوجهش نشد و کلاهخود در همان دم از لباس جدا شد. موجود کلاهخود را بلند کرد.

آنچه هویدا شد چهره یک زن جوان و بی گفتگو زیبا بود.

۷۱

چهره بی حالت پلورات هر آنچه از بلاهت مایه داشت از خود بروز داد. او بریده بریده گفت: «شما انسان هستید؟»

ایروان زن بالا جستند و لبانش به بیرون تاب برداشت. بر مبنای این واکنش نمی شد داوری کرد که آیا این دختر یا زبانی بیگانه رو در رو شده و چیزی از کلمات پلورات را در نیافته است، یا این که کلامش را فهمیده و حیرتش از نفس سؤال است.

دستش به سرعت به طرف پهلوی چپ لباس رفت و لباس به شکلی یکپارچه از همان طرف بازگشود، گفתי لباس روی یک دست لولا به دیواره مساوی تقسیم شده بود. دختر از لباس بیرون آمد و لباس خالی برای لحظه ای سر را ایستاد، سپس با صدایی مانند آهی خفیف که از سینه انسانی برآمده باشد، نقش زمین شد.

بدون لباس فضایی جوانتر از پیش نشان می داد. جامه ای گشاد و نیمه مات در بر داشت که برجستگیهای بدنش را به سان سایه هایی مبهم نشان می داد. ردایی که روی آن بر تن کرده بود تا زیر زانوان می رسید.

دختر سینه هایی کوچک و کمری باریک داشت که در پایین به باسنی گرد و گوشتالو می رسید. رانهایش، که اینها نیز به سان سایه هایی دیده می شد تو پُر بود، اما در پایین، ساقهایش به مچهای زیبا و خوشرانش ختم می شد. گیسوانی تیره داشت که تا روی شانه ها می رسید، چشمان درشتش به رنگ قهوه ای بود و لبان قلوه ای اش اندکی نامتقارن می نمود.

دختر نگاهی به سراپای خود انداخت و سپس مسأله درک یا عدم درک زبان را با این جمله حل کرد: «مگر شبیه انسان نیستم؟»

زبان استانلارد کهکشانی را با اندکی تردید تکلم می کرد، انگار برای ادای درست تلفظ کلمات کمی به خود فشار می آورد.

پلورات با حرکت سر تصدیق کود ویا تیسمی کوچک گفت: «نمی شود انکارش کرد. کاملاً انسانی است. به طرز مطبوع و لذت بخشی انسانی است.» زن جوان بازوانش را از هم گشود، گویی آنان را برای اطمینان بیشتر به رویت از تردیدکتر می خواند. «انتظاری جز این هم نداشتم. چه مردها که برای این بدن مرده اند.»

پلورات گفت: «ولی من ترجیح می دهم برایش زنده بمانم.» با بیان این کلمات پلورات رگه ای از شیرین زبانی در کلام خود یافت، که حتی خود او را نیز تا اندازه ای شگفت زده کرد.

دختر با لحنی جدی گفت: «انتخاب درستی است. در این صورت جز لذت نصیب دیگری نمی بری.»

دختر خندید و پلورات نیز همراه او به خنده افتاد. تروایز که چینه ای پیشانش در حین این گفتگو با اخمی سنگین به هم آمده بود، با تشر گفت: «چند سالت است؟»

انگار دختر جاخورده بود. «بیست و سه سال ... آقا.»

«برای چه به این جا آمدی؟ این جا چکار داری؟»

«آمده ام شما را تا گایا همراهی و مشایعت کنم». تسلطش بر زبان کهکشانی اندکی کاستی گرفته بود و حروف صدا دار را مانند واکه های مرکب ادا می کرد. «آمده ام» را مثل «آمده امب» ادا می کرد و «گایا» را «گایاه» می گفت.

«برای مشایعتمان یک دختر فرستاده اند.»

زن جوان خودش را جمع و جور کرد و ناگهان حالت فردی را به خود گرفت که عنان کارها را به دست دارد. دختر گفت: «من هم گایلهستم، مثل هر کس دیگری. امروز کشیک من در ایستگاه بود.»

«کشیک؟ تو آن جا تک و تنها بودی؟»

با غرور پاسخ داد: «من به تنهایی کافی بودم.»

«حالا هم خالی است؟»

«من دیگر در آن نیستم، آقا، اما خالی هم نیست. خودش هست.»

«خودش؟ منظورت کیست؟»

«خود ایستگاه. آن هم گایاست. نیازی به من ندارد. ایستگاه است که سفینه تان را گرفته.»

«پس تو آن جا چکار می کنی؟»

«گفتم که کشیک من است.»

پلورات آمستین تروایز را گرفت و او را تکان داد. دوباره این کار را کرد. او با صدایی مضطرب و تقریباً به نجوا گفت: «گولان. سرش داد نکش. این فقط یک دختر است. بگذار من با او حرف بزنم.»

تروایز با غیض سر تکان داد، اما پلورات گفت: «خانم جوان، اسمت چیست؟»

دختر ناگهان شکر خندی زد و انگار در پاسخ به او با لحنی نرم تر گفت: «بلیس^۱»

پلورات گفت: «بلیس؟ چه اسم قشنگی! حتماً این تمام اسمت نیست.»
«معلوم است. ولی اگر اسم فقط همین یک هجا را داشت چه خوب بود. آن وقت در هر بخشی تکرار می شد و هیچ کس نمی توانست دیگری را از

سایرین تشخیص بدهد، و آن وقت مردها برای بدنهای عوضی می مردند. اسم کاملم بلیسنوبیارلا^۱ است.»

«این یکی خیلی دهان پرکن است.»

«چی؟ همه اش همین هفت هجا؟ این که چیزی نیست. من دوستهایی دارم که اسمهای پانزده هجایی دارند و هیچ وقت هم نتوانسته اند یک اسم خوب، که دوستهایشان صدایشان کنند، در بیاورند. اما من از وقتی پانزده سالم شد به همین بلیس چسبیدم. مادرم مرا «نوبی»^۲ صدا می کند. آخر این هم شد اسم؟»

پلورات گفت: «در زبان استاندارد کهکشانی «بلیس» به معنای «نشسته» یا «خوشی بی اندازه» است.»

«در گایایی هم همین معنی را می دهد. گایایی خیلی با زبان کهکشانی فرق ندارد، و «نشسته» هم همان چیزی است که می خواهم اسمم معنی بدهد.»

«اسم من یانوف پلورات است.»

«خودم می دانم. و این آقا هم - همین که همه اش نعره می زند - گولان تروایز است. خبرش را از می شل برایمان فرستاده اند.»

تروایز با چشمانی تنگ شده، فوراً پرسید: «چطور خبرش را دریافت کردی؟»

بلیس روبه او کرد و با آرامش گفت: «خبرش را من نگرفتم، گایا گرفت.»

پلورات گفت: «دوشیزه بلیس، من و شریکم می توانیم یک لحظه خصوصی با هم حرف بزنیم؟»

«بله، حتماً، ولی می دانید، باید زودتر راه بیفتم.»

«زیاد طولش نمی دهیم.» او محکم دست تروایز را کشید و تروایز به اکراه به دنبالش وارد اتاق دیگر شد.

تروایز بیج بیج کرد: «معلوم هست چه خبره؟ مطمئنم که از همین جا هم هر چه بگوییم می فهمند. احتمالاً می تواند ذهنمان را بخواند. خدا بگویم چکارش کند.»

«چه بتواند، چه نتواند، ما احتیاج به یک کم انزوای روانی داریم. بین، رفیق قدیمی، تو دست از سرش بردار. هیچ کاری از ما ساخته نیست و فایده ای هم ندارد دق دلت را سر او خالی کنی. احتمالاً از او هم هیچ کاری ساخته نیست. او فقط یک دختر پیام رسان است. راستش تا وقتی او توی این ناو است، احتمالاً در امانیم؛ اگر می خواستند این سفینه را نابود کنند، او را سوارش نمی کردند. حالا تو هم هی قللری کن، تا آنها هم - بعد از آن که دختره را بردند - ما و سفینه را با هم خاکستر کنند.»

تروایز غرولند کنان گفت: «خوشم نمی آید درمانده و بیچاره باشم.»
 «کی خوشش می آید؟ ولی گردن کلفتی کردن چیزی از درماندگی ات کم نمی کند. فقط می شوی یک گردن کلفت بینوا. آخ، رفیق عزیز، من هم نمی خواهم این طور برای قللری کنم، باید مرا ببخشی که این همه از تو ایراد می گیرم، ولی باور کن این دختر تقصیری ندارد.»

«یانوف، این دختر آن قلنز جوان است که جای دختر توست.»
 پلورات سینه را بیرون داد و قدر است کرد. «پس باید بیش از این با ملاطفت با او رفتار کرد. در ضمن، منظورت را هم از این حرف نمی فهمم.»
 تروایز دمی اندیشید و سپس چهره اش روشن شد. «بسیار خوب. حق با توست. من اشتباه کردم. ولی از این که یک دختر را فرستاده اند، هنوز هم نگرانم. مثلاً می توانستند یک افسر ارتش را بفرستند، و به قول معروف کمی احترام مان را نگه دارند. فقط یک دختر؟ آن هم دختری که مدام همه مسوولیتها را به گردن گایا می اندازد؟»

«احتمالاً منظورش از گایا اشاره به فرمانروایی است که اسم سیاره را به طور تشریفاتی روی خودش گذاشته ... یا این که دارد به یک شورای سیاره ای اشاره می کند. بعداً خودمان می فهمیم، ولی احتمالاً با پرسیدن از او چیزی عایدمان نمی شود.»

تروایز گفت: «چه مردهایی که برای بدنش نمرده اند! هه هه ... آن هم برای آن کیل گنده اش!»

پلورات به ملایمت گفت: «هیچ کس نگفته تو هم برایش بمیری، گولان.

دست بردار! حداقل این اجازه را دارد که خودش را دست بیندازد یا نه؟ به نظر من که سرگرم کننده و مطبوع است.»

بلیس را در حالی یافتند که روی کامپیوتر خم شده و به عناصر سازنده اش زل زده بود، در حالی که دستها را پشت سرش پنهان کرده و انگار می ترسید به آن دست بزنند.

با ورود آن دو، دختر سر بلند کرد و دید که به هنگام ورود اجباراً برای جلوگیری از اصابت بازو در سر را خم کرده اند. دختر گفت: «این سفینه شگفت انگیز است. تقریباً نصفی از چیزهایی را که می بینم نمی فهمم، اما اگر خواستید به پاس این آشنایی هدیه ای به من بدهید، به همین سفینه قانعم. خیلی قشنگ است؛ سفینه خودم پیش این مثل آهن قراضه می ماند.»

حالتی از کنجکاری شدید در چهره اش نقش بست. «شماها واقعاً اهل بنیادید؟»

پلوارت پرسید: «بنیاد را از کجا می شناسی؟»

«تو مدرسه یادمان می دهند. بیشتر به خاطر میول.»

«چرا به خاطر میول، بلیس؟»

«او یکی از ماها بود، آف ... از کدام هجاهای اسمتان می توانم استفاده کنم، آقا؟»

پلوارت گفت: «هر کدام که خواستی: یان یا پل. کدام را بیشتر دوست داری؟»

بلیس با لبخندی دوستانه گفت: «او یکی از ماها بود، پل. او روی گایا به دنیا آمد، ولی انگار هیچ کس درست نمی داند کجای گایا؟»

تروایز گفت: «حتماً میول یکی از قهرمانهای گایا محسوب می شود، بلیس، هان؟» او قاطعانه و تقریباً با حالتی پرخاشگرانه صمیمی شده بود و نگاهی آشتی جویانه به طرف پلوارت انداخت. او اضافه کرد: «مرا ترو صدا کن.»

دختر فوراً گفت: «وای، نه، او یک جانی است. بدون اجازه از گایا رفت و هیچ کس همچون حق ندارد. هیچ کس نمی داند چطور توانسته، اما رفت و

فکر می‌کنم به همین خاطر چنان عاقبتی پیدا کرد. آخرش بنیاد او را شکست داد.»

تروایز گفت: «بنیاد دوم را می‌گویی؟»

«یعنی بیشتر از یک بنیاد داریم؟ گمان کنم اگر در موردش فکر کرده بودم، الان جوابتان را می‌دادم، ولی راستش هیچ علاقه‌ای به تاریخ ندارم. من این طوری به مسأله نگاه می‌کنم: من به همان خاطر چنان علاقه مندم که گایا فکر می‌کند برایم از همه مناسبتر است. اگر تاریخ از دستم در رفته، دلیلش این است که یا دوروبرم پر از مورخ است یا که من به درد تاریخ شناس شدن نمی‌خورم. احتمالاً به عنوان یک تکنیسین فضایی تربیت می‌شوم. مدام دارند مرا به این جور مأموریتها فرستند و این هم منطقی است که اگر از این شغل خوشم نمی‌آید.»

بلیس با سرعت تمام و تقریباً یک نفس حرف می‌زد و تروایز باید تمام سعی‌اش را به کار می‌برد تا جمله‌ای را میان جملات او جا می‌دهد. «گایا کی هست؟»

بلیس با نگاهی هاج و واج به او خیره ماند. «گایا، گایاست. - پِل، تِرُو، خواهش می‌کنم زودتر راه بیفتیم. باید خودمان را به سطح سیاره برسانیم.»
«ما که قبلاً راه افتاده ایم، مگر نه؟»

«بله، ولی به کندی. گایا فکر می‌کند اگر از نیروهای بالقوه سفینه تان استفاده کنید، می‌توانید خیلی خیلی سریعتر حرکت کنید. این کار را می‌کنید؟»
تروایز با ناخرسندی گفت: «می‌توانیم این کار را بکنیم، ولی اگر فرمان سفینه را دوباره دست من بدهید، فکر نمی‌کنید به احتمال قویتر سر ناو را کج می‌کنم و دور می‌شود؟»

بلیس زد زیر خنده. «تو چه با مزه‌ای. معلوم است که اگر گایا نخواهد به هیچ طرفی نمی‌توانی بروی. ولی می‌توانی در آن جهتی که گایا می‌خواهد، سریعتر حرکت کنی. فهمیدی؟»

تروایز گفت: «فهمیدم. من هم سعی می‌کنم دیگر حس شوخ طبعی‌ام را کنترل کنم. روی سطح در کجا باید فرود بیایم؟»

«فکرش را نکن. فقط برو به طرف پایین، آن وقت خودت در محل درستش فرود می آیی. گایا خودش ترتیبش را می دهد.»

پلورات گفت: «می شود تو هم پیش ما بمانی، بلیس، و مراقب باشی با ما بدرفتاری نکنند؟»

«فکر کنم بتوانم. خوب، بگذار ببینم، نرخ معمول برای خدماتم را منظورم این نوع خدمات است - می توانید به حساب اعتباریم واریز کنید.»

«برای سایر خدماتت چطور؟»

بلیس خنده ای نخودی تحویل داد و گفت: «تو پیرمرد نازنینی هستی.»

پلورات تکانی خورد و خود را پس کشید.

۷۲

بلیس در برابر فرود سریع روی گایا واکنشی ساده دلانه و هیجانی از خود بروز داد.

دختر گفت: «من هیچ شتابی حس نمی کنم.»

پلورات گفت: «این یک پیشران گرانشی است. همه چیز با هم شتاب می گیرد، از جمله خود ما، در نتیجه چیزی حس نمی کنیم.»

«ولی چطور کار می کند، پل؟»

پلورات شانه ای بالا انداخت و پاسخ گفت: «گمان کنم ترو بدانند، اما خیال نکنم الان حوصله توضیح دادن داشته باشد.»

ترو ایز تقریباً در نهایت بی پروایی خود را به چاه گرانشی گایا پرتاب کرده بود. همان طور که بلیس گفته بود، سفینه تا حدی نسبت به فرامینش پاسخ می داد، بریدن اریب وار خطوط میدان گرانش مجاز بود... اما با درنگ و مکثی خاص. تلاش برای اوج گیری به هیچ عنوان پذیرفته نبود و اثری نداشت.

سفینه هنوز در اختیارش نبود.

پلورات به نرمی گفت: «گولان، فکر نمی کنی یک کم زیادی تند پایین می روی؟»

تروایز که می کوشید با یکتواخت نگه داشتن آهنگ صدایش، خشم خود را فرو خورد (که بیشتر به دلیل رعایت حال پلورات بود، و نه چیز دیگر) گفت: «این خانم جوان می گوید گایا خودش مراقبمان خواهد بود.»

بلیس گفت: «بدون شک، پل. گایا اجازه نمی دهد این سفینه کار خطرناکی بکند. توی این سفینه چیزی برای خوردن پیدا نمی شود؟»

«البته که می شود. چه چیزی دوست داری؟»

بلیس با لحنی جلدی به پلورات پاسخ داد: «گوشت نمی خواهم، پل، ولی از ماهی یا تخم مرغ بدم نمی آید و هر جور سبزی جات که داشته باشید می خورم.»

پلورات گفت: «بعضی از غذاهایمان سی شلی است، نمی دانم داخلشان چیست، ولی شاید خوشتر آمد.»

بلیس با تردید گفت: «خوب، چشینش ضرری ندارد.»

پلورات پرسید، «مردم گایا گیاهخوارند؟»

بلیس با حرکت سریع و قاطع سر حرفش را تصدیق کرد. «خیلیها هستند. بستگی به این دارد که بدن در چه شرایطی به چه نوع غذایی احتیاج داشته باشد. این اواخر به گوشت تمایلی نداشتم، در نتیجه گمان می کنم بلغم احتیاجی به آن ندارد. برای چیزهای شیرین هم دلم غش نمی رود، ولی پنیر و میگو خیلی می چسبد. فکر کنم باید کمی وزنم را پایین بیاورم.» بلیس با دست ضربه ای صدا دار روی کپل راستش کوبید. «باید دو سه کیلویی از این جا کم کنم.»

پلورات گفت: «من که دلیش را نمی فهمم. عوضش موقع نشستن زیرت نرمتر و راحت تر است.»

بلیس از کمر چرخید و تا جای که می توانست به پشتش نگریست. «خیلی خوب، اصلاً اهمیتی ندارد. وزن هر وقت بخواهد خودش بالا و پایین می رود. نباید نگران این چیزها باشم.»

تروایز که گرم کلنچار رفتن با فاراستار بود حرفی نمی زد. او اندکی بیش از آنچه باید برای ورود به مدار درنگ کرده بود و اکنون از پایین ترین سرحدات جو زیرین سیاره صفیرکشان می گذشتند. سفینه اندک اندک از زیر فرمان او بیرون

می‌رفت. گویی چنان بود که چیز دیگری کارکردن با موتورهای گرانشی را آموخته است. به ظاهر فاراستار به خودی خود عمل می‌کرد، دوباره به سوی جو رقیقتر بالایی رفت و خیلی زود از سرعتش کاسته شد. سپس مسیری را به خودی خود برگزید که با قومی ملایم آن را به سمت پایین می‌برد.

بلیس توجهی به صدای زوزه مانند مقاومت هوا نداشت و با اشتها بخاری را که از روی ظرف غذا برمی‌خاست بومی کشید. او گفت: «نباید ایرادی داشته باشد، پل، چون در غیر این صورت بوی خوبی نمی‌داد و من هم رغبتی به خوردنش نداشتم.» انگشت باریکش را به درون ظرف برد و بعد آن را لیسید. «درست حدس زدی، پل. یا میگوشت یا چیزی شبیه آن، خوشمزه است!»

تروایز با حرکتی حاکی از ناخرسندی، کامپوتر را رها کرد.

او چنان که برای نخستین بار بلیس را دیده باشد گفت: «خانم جوان».

بلیس با قاطعیت پاسخ داد: «اسم من بلیس است.»

«خیلی خوب، بلیس! تو اسامی ما را می‌دانستی.»

«بله، ترو.»

«از کجا می‌دانستی؟»

«برای آن که کارم را درست انجام بدهم، دانستنش برایم لازم بود. در نتیجه

می‌دانستم.»

«تو مان لی کامپور را می‌شناسی؟»

«اگر برایم لازم بود می‌شناختمش. حالا که نمی‌شناسمش، پس آقای

کامپور این طرفها نمی‌آید. حالا هم که حرفش پیش آمد،» بلیس برای لحظه‌ای

درنگ کرد، «هیچ کس این طرفها نمی‌آید، جز شما دو نفر.»

«خواهیم دید.»

تروایز به زیر پا می‌نگریست. این سیاره‌ای پر ابر بود. هیچ پشته یکدستی از

ابر دیده نمی‌شد، اما تکه‌های پراکنده‌ای از لایه‌های ابر دیده می‌شد که به

طرزی جالب توجه به طور منظم متفرق شده و اجازه نمی‌دادند نمای روشنی از

هر قسمت سطح سیاره شکل بگیرد.

او روش نمایش را به ریز موج تغییر داد و صفحه نمایش رادار برقی زد.

تصویر سطح نیز نسخه بدل آسمان بود. جهانی جزیره ای به نظر می رسید. تقریباً شبیه ترمینوس، اما جزیره ای تراز آن بود. هیچ یک از جزایر چندان بزرگ نبودند و فاصله چندانی با یکدیگر نداشتند. این جهانی بود متشکل از مجمع الجزایر سیاره ای. اگرچه مدار سفینه تا حد زیادی متمایل به صفحه استوا بود، اما نشانی از عرقچینه های یخی در قطبین ندید.

هیچ اثری از توزیع نامتعادل جمعیت نیز آن طور که توقع داشت ندید؛ به عنوان نمونه، در روشنایهای طرف شب سیاره چیزی ندید.

تروایز پرسید: «نزدیک شهر پایتخت فرود می آیم، بلیس؟»

بلیس با بی تفاوتی گفت: «گایا ما را در یک جای مناسب پایین می آورد،»

«من یک شهر بزرگ را ترجیح می دهم.»

«منظورت یک محل تجمع بزرگ مردم است؟»

«بله.»

«هر چه گایا صلاح بداند.»

سفینه به مسیر رو به نزول خود ادامه داد و تروایز کوشید با حدس زدن این که روی کدام جزیره فرود خواهند آمد خود را سرگرم سازد.

هر جزیره ای که بود، ظاهر آن یک ساعت دیگر روی آن فرود می آمدند.

۷۳

سفینه به نرمی تمام و به سبکی پر فرود آمد، بدون حتی یک ضربه یا ناهنجاری ناشی از تأثیر گرانشی سیاره. آنان یکی پس از دیگری بیرون آمدند: نخست بلیس، بعد پلورات و در آخر تروایز.

وضع هوا مانند اوایل تابستان در ترمینوس سیتی بود. نسیمی ملایم می وزید و آفتاب که ظاهر آبه نیمه راه میان جمع و ظهر خود رسیده بود در فراز آسمان نیمه ابری نورافشانی می کرد.

زمین زیر پایشان سبز و خرم بود و در یک سمتشان ردیف مرتبی از درختان قرار داشت که خبر از حضور بستانی در آن سو می داد و در سمت دیگر خط دور

دست ساحل دریا به چشم می خورد.

صدای وزوز خفیفی به گوش می خورد که شاید آوای بال زدن نوعی حشره بود. سایه کوچک پرنده‌ای به سرعت از بالای سرشان گذشت—یا شاید نوعی موجود بالدار کوچک بود—و از جانب دیگر نیز صدای تِلک تِلکی شنیده می شد که احتمالاً از نوعی ماشین کشاورزی برمی خاست.

پلورات نخستین کسی بود که به سخن آمد، اما ذکری از آنچه دیده یا شنیده بود به میان نیاورد. در عوض نفس پر سرو صدایی کشید و گفت: «چه بوی خوبی دارد، مثل بوی کمپوت سیب تازه پخته شده است.»

تروایز گفت: «این که روبه رویش ایستاده ایم احتمالاً یک سیستان است، و شاید هم دارند کمپوت سیب می پزند، ما که نمی دانیم.»

بلیس گفت: «عوضش در سفینه شما بوی گند ... بوی خیلی وحشتناکی می آمد.»

تروایز غرید، «وقتی سوارش بودی اعتراضی نداشتی.»

«باید رعایت ادب را می کردم. آخر در سفینه تان مهمان بودم.»

«مگر مؤدب ماندنت چه اشکالی داشت که ازش دست کشیدی.»

«حالا دیگر روی جهان خودم هستم. شماها مهمان هستید. شماها باید

مؤدب باشید.»

پلورات گفت: «درباره بوی سفینه، احتمالاً حق با اوست، گولان. راهی نیست که بشود سفینه را هواداد؟»

تروایز با تشر گفت: «چرا هست ... به شرطی که این موجود فسقلی اطمینان بدهد کسی کاری به کار سفینه ندارد. قبلاً نشان داده که می تواند قدرت فوق العاده ای روی سفینه اعمال کند.»

بلیس گردن و سر و سینه را تا جایی که امکان داشت راست کرد. «من آن قدرها هم کوتاه نیستم و اگر تمیز کردن کشتی تان فقط محتاج این است که کسی کاری به کارش نداشته باشد، به توقول می دهم همه از این که حتی طرفش هم نروند خوشحال هم می شوند.»

تروایز گفت: «خوب پس، حالا می شود ما را پیش همان کسی ببری که به

او گایا می‌گویی؟».

به نظر می‌رسید بلیس سر ذوق آمده است. «نمی‌دانم حرفم را باور می‌کنی یا نه، ترو. من گایا هستم.»

تروایز به اوزل زد. او زیاد شنیده بود که از عبارت «تمام حواس را جمع کردن» به شکلی استعاره‌ای استفاده می‌شود، اما برای نخستین بار در عمرش حس می‌کرد که انگار تمامی حواس و فکرش واقعاً روی این ادعا جمع می‌شود. سرانجام گفت: «ترو؟»

«بله، من، و زمین، و آن درختها، و آن خرگوشی که آن جا لای علفهاست، و آن مردی که از لابلای درختها می‌بینی؛ تمام سیاره و هر چیزی که روی گایاست. ما همگی موجودات منفرد هستیم—ساز واره‌هایی مجزا از هم—ولی همگی در یک آگاهی فراگیر مشترکیم. قسمتهای بی‌جان سیاره کمتر از همه، اشکال مختلف حیات به درجات گوناگون و انسانها بیشتر از همه ... ولی همگی در آن شریکیم.»

پلورات گفت: «تروایز، فکر کنم منظورش این باشد که گایا یک نوع آگاهی گروهی است.»

تروایز سر تکان داد. «خودم هم این طور دستگیرم شد. —بلیس، در این صورت این جهان را کی اداره می‌کند؟»

بلیس گفت: «خودش خودش را اداره می‌کند. آن درختها به خودی خود در ردیفهای موازی و مرتب رشد کرده‌اند. آنها فقط به اندازه‌ای تکثیر می‌شوند که جای درختهای دیگری را که به هر دلیل مرده‌اند، بگیرند. انسانها مقدار سببی را که لازمشان باشد می‌چینند؛ سایر جانوران، از جمله حشرات، هم به اندازه سهمشان از آنها استفاده می‌کنند ... فقط به اندازه سهمشان.»

تروایز پرسید: «یعنی حشرات می‌دانند سهمشان چقدر است، هان؟»
 «بله ... تقریباً می‌دانند. هر وقت هم که لازم باشد باران می‌بارد و گاهی خیلی سخت هم باران می‌بارد، هر وقت که لازم باشد ... و گاهی هم خشکسالی می‌شود، هر وقت که لازم باشد.»
 «باران هم خودش می‌داند چکار کند، درست است؟»

بلیس بالحنی کاملاً جدی گفت: «بله، می‌داند. مگر در بدن خودت همه یاخته‌ها نمی‌دانند چکار باید بکنند؟ مگر نمی‌دانند کی رشد کنند و کی نکنند؟ کی انواع مختلف مواد را تشکیل بدهند و کی ندهند ... و وقتی هم تشکیل می‌دهند می‌دانند چقدر بسازند، نه کمتر و نه بیشتر؟ هر یاخته‌ای تا حدی شبیه به یک کارخانه مستقل مواد شیمیایی است، اما همه یاخته‌ها مواد خامشان را از یک منبع می‌گیرند که یک نظام حمل و نقل مشترک برایشان می‌آورد، همگی موارد دفعی‌شان را به یک کانال دفع مشترک می‌ریزند و همگی در یک آگاهی گروهی کلی نقش دارند.»

پلورات با شور و شوقی خاص گفت: «این خیلی عا می‌است. تو داری می‌گویی که این سیاره یک آجر - سازواره است و تو هم یک یاخته از این آجر - سازواره هستی.»

«من داشتم یک قیاس شکلی می‌ساختم، نگفتم که چنین چیزی هستم. ما شبیه به این یاخته‌هایم، ولی با یاخته یکی نیستیم - متوجه هستی؟»
تروایز پرسید: «یعنی چطور با یاخته فرق دارید؟»

«ما خودمان از یاخته ساخته شده‌ایم و یک آگاهی گروهی داریم، البته در سطح سلولی. این آگاهی گروهی، آگاهی یک سازواره منفرد - یک انسان که در مورد من -»

«با بدنی است که مردها برایش می‌میرند.»

«کاملاً درست گفتی. آگاهی من خیلی پیشرفته‌تر از یک یاخته منفرد است - به طریقی باور نکردنی پیشرفته‌تر است. این واقعیت که ما هم بخشی از یک آگاهی گروهی عظیم‌تر در سطحی بالاتر را شکل می‌دهیم، ما را به حدی که یاخته تنزل نمی‌دهد. من باز هم یک انسانم - اما در ورای ما یک آگاهی گروهی قرار دارد، آگاهی‌ای که به همان اندازه فراتر از درک من است که آگاهی من فراتر از آگاهی یاخته‌های یک ماهیچه دو سر بدنم است.»

تروایز گفت: «بدون شک یک نفر دستور داد که کشتی ما را بگیرد.»

«نه، یک نفر نبود! گایا دستور داد. ما همگی دستور دادیم.»

«درختها و زمین هم همین‌طور، بلیس؟»

«آنها سهم کمی داشتند، ولی به هر حال سهمیم بودند. ببین، اگر یک موسیقیدان یک سمفونی تصنیف کند، هیچ می‌پرسی کدام سلول خاص بدنش دستور نوشتن سمفونی را داده و نظارت بر ساختنش را به عهده داشته؟»

پلورات گفت: «من هم این طور می‌فهمم که آن به اصطلاح مغز گروهی آگاهی گروهی، خیلی قویتر از یک مغز منفرد است، درست همان طور که یک ماهیچه خیلی قویتر از یک سلول ماهیچه ای منفرد است. در نتیجه گایا می‌تواند به وسیلهٔ زیرفرمان درآوردن کامپیوترها، سفینهٔ ما را تصرف کند، گویا که هیچ مغز منفردی هم در گایا نمی‌توانسته از پس این کار بر بیاید.»

بلیس گفت: «کاملاً درست فهمیدی، پل.»

تروایز گفت: «من هم فهمیدم. فهمیدنش آن قدرها هم دشوار نیست. ولی شماها از ما چه می‌خواهید؟ ما برای حمله کردن به شما نیامده ایم. ما برای کسب اطلاعات آمده ایم. چرا ما را اسیر کردید؟»

«برای این که با شماها حرف بزنیم.»

«می‌توانستی در همان سفینه حرفت را بزنی.»

بلیس با اندوه سر تکان داد. «قرار نیست من حرف بزنم.»

«مگر تو جزئی از مغز گروه نیستی؟»

«چرا، ولی من نمی‌توانم مثل یک پرنده پرواز کنم، نمی‌توانم مثل یک حشره وزوز کنم، یابۀ اندازهٔ یک درخت قد بکشم. من همان کاری را می‌کنم که به بهترین نحو می‌توانم انجامش بدهم و من بهترین کسی نیستم که بتواند اطلاعات را به شما بدهد... گویا که این اطلاعات خیلی ساده می‌تواند به من منتقل شود.»

«چه کسی تصمیم گرفته که اینها به تو منتقل نشود؟»

«ما همگی.»

«اطلاعات را چه کسی به ما می‌دهد؟»

«دوم.»^۱

«دوم دیگر کیست؟»

بلیس گفت: «اسم کاملش هست: اندومانندیویزاماروندیاسو^۱... با دنباله اش. در اوقات مختلف، افراد مختلف با هجاهای مختلف اسمش او را صدا می‌زنند، ولی من او را به عنوان دوم می‌شناسم و فکر می‌کنم شما دو نفر هم از همان هجای اسمش استفاده کنید. احتمالاً او بیش از هر کس دیگری روی این سیاره در گایا سهم دارد و روی همین جزیره هم زندگی می‌کند. او درخواست کرد شما را ببیند و درخواستش پذیرفته شد.»

تروایز پرسید: «چه کسی پذیرفت؟» ... و فوراً جواب خودش را داد: «بله، می‌دانم؛ همگی.»

پلورات گفت: «دوم را کی خواهیم دید، بلیس؟»
«همین الان. اگر دنبالم بیایی، همین حالا می‌برمت پیش دوم، پل. تو هم همین‌طور، ترو.»

پلورات پرسید، «آن وقت تو از پیشمان می‌روی؟»
«نمی‌خواهی بروم، پل؟»
«راستش را بخواهی، نه.»

«حالا به حرفم رسیدی.» بلیس همان‌طور که حرف می‌زد، پیشاپیش آن دوروی کوره راه هموار و پا خورده‌ای - که سیبستان را دور می‌زد - راه می‌رفت: «مردها خیلی زود به وجود من معتاد می‌شوند. حتی عاقل‌مردهای موقر و متین هم روحیه و حرارتی مثل جوانها پیدا می‌کنند.»

پلورات خنده‌ای کرد. «من زیاد به حرارت جوانیم فکر نمی‌کنم، بلیس، ولی اگر چنین روحیه‌ای داشتم، فکر می‌کنم به اندازه‌ای که به خاطر تو سر شوق آمده‌ام اثر نداشت.»

بلیس گفت: «اوه، حرارت جوانی‌ات را دست کم نگیر. من معجزه می‌کنم.»

تروایز با بی‌صبری گفت: «وقتی به جایی رسیدیم که الان به طرفش می‌رویم، چقدر باید منتظر این دوم بشویم؟»

«اوست که منتظر شماست. آخر خود دوم - از طریق گایا - بود که سالهای

سال برای کشیدن تو به این جا کار کرد. «
 تروایز راه رفتن را فراموش کرد و ایستاد، نگاهی سریع به پلورات انداخت
 که با دهانی باز و بی صدا انگار به او می گفت: حق با تو بود.
 بلیس که پشت به آن دو داشت و رو به رو را می نگریست به آرامی گفت:
 «می دانم، ترو، تو ظنن شده بودی که من/ما/ گایا به تو علاقه منلیم.»
 پلورات گفت: «من/ما/ گایا؟»

دختر برگشت و لبخندی به او زد. «ما یک مجموعه کامل از ضمایر مختلف
 داریم که گونه های مختلفی از فردیت موجود در گایا را بیان می کنند. می توانم
 همه را برایت توضیح بدهم، ولی تا آن موقع «من/ما/ گایا» وافی به مقصود
 هست، البته به صورت تقریباً گروهی. - لطفأ راه یفت، ترو. دوم متظر است
 و من هم نمی خواهم پاهایت را بر خلاف میلّت و ادار به راه رفتن کنم. اگر
 عادت نداشته باشی احساس بدی به آدم می دهد.»
 تروایز راه افتاد. نگاهش به بلیس مالا مال از زرفترین شکها بود.



دوم مرد مسنی بود. او هر دویست و پنجاه هجای نامش را با آهنگ و تأکیلی
 خاص برایشان ادا کرد.

او گفت: «این نام، به طریقی، سرگذشتی فشرده از زندگیم را بیان می کند.
 این اسم می گوید که چگونه شنونده - یا خواننده، یا حس کننده - ای هستم، در
 مجموع چه نقشی را بازی می کنم، و تا کنون چه کارهایی کرده ام. اما پنجاه
 سال یا بیشتر است که دیگر به دوم بسنده کرده ام. وقتی پای دوم دیگری در کار
 باشد می توان مرا دومانیدو^۱ خطاب کرد - در روابط گوناگون حرفه ای از گونه
 های دیگر اسمم استفاده می کنند. هر سال گایایی یک بار - در زادروزم - نام
 کاملم در مغز بازگو می شود، به همان ترتیب که همین حالا آن را با صدا برایتان
 باز گفتم. این کار خیلی مؤثر است، اما شخصأ برابم مایه پریشانی است.»

او بلند قامت و لاغر بود - لاغری تقریباً تا حد نزاری. چشمان گود رفته اش با برقی نابه جا از جوانی می درخشید، گو این که با کندی بسیار حرکت می کرد. دستانش پر از رگهای متورم بود، اما هیچ نشانی از ناتوانی ناشی از فرسایش مفاصل در آنها دیده نمی شد. ردای خاکستری رنگی به تن داشت، همرنگ موهای سرش. ردا تا روی مچ پاهایش را می پوشاند و صندلهایش با پنجه باز خود انگشتان پایش را عریان نشان می دادند.

تروایز گفت: «شما چند سال دارید، قربان؟»

«لطفاً مرا دوم خطاب کن، ترو. استفاده از سایر روشهای گفتگو نوعی رسمیت را به طرفین القا می کند و راه رد و بدل شدن آزادانه اندیشه ها بین من و تو را سد می کند. مطابق سالهای استاندارد کهکشانی، به تازگی نود و سه ساله شده ام، اما سالروز واقعی ولادتم، که تا چندین ماه دیگر از راه نخواهد رسید، مرا به نود سالگی بر مبنای سال شماری گایایی می رساند.»

تروایز گفت: «به هیچ وجه نمی توانستم حدس بزنم بیشتر از هفتاد و پنج سال داری، قر... دُوم.»

«با استانداردهای گایا من نه از لحاظ سن زیاد و نه از لحاظ ظاهری، چندان قابل توجه نیستم، ترو. - خوب، غذا باب طبع بود؟»

پلورات به بشقاب غذایش نگاه کرد، که روی آن مقدار معتنابهی از ته مانده یکی از بی مزه ترین و بی رنگ و روتترین غذاها مانده بود، و با حالتی آمیخته به حجب گفت: «دُوم، می توانم یک سؤال ناراحت کننده از تو پرسم؟ البته اگر تو همین آمیز بود خواهش می کنم رو در بایستی نکن و بگو، تا سؤالم را پس بگیرم.»

دوم لبخند زنان گفت: «پرس، پل. من مشتاقم تا به هر سؤالی درباره گایا که کنجکاویت را برانگیخته پاسخ بدهم.»

تروایز بدون معطلی پرسید، «برای چه؟»

«چون شما میهمانانی عزیز و گرامی هستید - اجازه دارم سؤال پل را بشنوم؟»

پل گفت: «از آن جا که همه چیز در گایا در آگاهی گروهی سهمی دارند،

شما — که یک عنصر از گروه هستید — چطور می‌توانید این را بخورید، در حالی که این هم بدون شک عنصر دیگری از گروه است.»

«درست است! اما همه چیز در درون چرخه باز یافت می‌شود. ما باید بخوریم و هر چیزی را که بتوانیم بخوریم، گیاه یا حیوان — حتی چاشنیهای بی‌جان — بخشی از گایا هستند. ولی باید بدانی که هیچ موجودی به انگیزه لذت جویی یا تفریح با درد و زجر کشته نمی‌شود. متأسفانه ما هیچ کوششی برای بهتر شدن مزه یا رنگ و بوی غذاهایمان نمی‌کنیم، چون هیچ گایایی تا لازم نباشد چیزی نمی‌خورد. پل، ترو، شما از این غذا لذتی نبردید؟ خوب، بنا هم نیست از غذا خوردن لذت برد.

«پس هرچه خورده شود باز هم بخشی از آگاهی سیاره‌ای را تشکیل می‌دهد. تا جایی که این غذا بخشی از بدن مرا تشکیل می‌دهد، سهم بزرگتری از مشارکت در آگاهی جمع دارد. وقتی هم که من مردم، من هم خورده می‌شوم — هر چند که فقط باکتری‌های فساد‌آور این کار را می‌کنند — و آن گاه سهم بسیار کوچکتری از کل خواهم داشت. ولی یک روز بخشهایی از من گوشه‌ای از وجود انسان و انسانهای دیگری را خواهد ساخت.»

پلورات گفت: «یک نوع تناسخ ارواح؟»

«یک نوع چه، پل؟»

«دوباره یک اسطوره کهن حرف می‌زنم که در بعضی جهانها رواج دارد.»

«من نمی‌دانم چیست. یک روز باید برایم تعریفش کنی.»

تروایز گفت: «ولی آگاهی فردی تو — همان چیزهایی که تو را دوم

می‌کنند — هیچ وقت به طور کامل دوباره گرد هم نمی‌آیند.»

«معلوم است که نمی‌آیند. ولی مگر چه عیبی دارد؟ من باز هم گوشه‌ای از گایا خواهم بود و چیزی که اهمیت دارد همین است. بعضی خیال‌پردازها در میان ما هستند که فکر می‌کنند باید برای ایجاد حافظه‌های گروهی موجودات گذشته اقداماتی انجام بدهیم، اما گایا فکر می‌کند نمی‌توان این کار را به طور عملی انجام داد و در صورت تحقق هم به هیچ کار سودمندی نمی‌آید. تنها می‌تواند آگاهی فعلی را مغشوش کند. البته با تغییر شرایط، ممکن است فکر و

احساس گایا هم عوض شود، ولی من تا آینده قابل پیش بینی وقوع چنین امری را محتمل نمی بینم.»

تروایز پرسید: «تو چرا باید بمیری، جوْم؟ الان نود ساله هستی، به خودت نگاه کن. نمی شود آگاهی گروهی—»

دوْم برای نخستین بار اخم کرد. «هرگز. سهم من تنها همین اندازه است. هر یک فرد جدید ترکیبی است تازه از ملکولها و ژنها که چیز تازه ای را می سازند. استعدادهای جدید، قابلیت های جدید و مشارکت کنندگان جدید برای گایا. ما باید اینها را داشته باشیم—تنها راه تحقق این امر هم جا باز کردن برای آیندگان است. من بیشتر از خیلیها مشارکت کرده ام، ولی من هم محدودیتی دارم و حد من دارد نزدیک می شود. به همان اندازه که برای زنده ماندن بیش از اجل معین شده ام اشتیاق دارم، از مردن پیش از موعد هم در هراسم.»

سپس انگار که دریافته باشد ناگهان حال و هوایی گرفته و اندوهبار به این شب داده است، برخاست و دستانش را به سوی آن دو نفر دراز کرد.

«ترو ... پل ... خواهش می کنم بیایید به استودیوی من برویم تا چنداثر هنری خودم را نشانان بدهم. البته امیدوارم که یک پیر مرد را به دلیل پرداختن به کارهای لغو سرزنش نکنید.»

او آن دو را به اتاق دیگری راهنمایی کرد که در آن روی میز گرد کوچکی چندین جفت عدسیهای دودی رنگ متصل به هم چیده شده بود.

دوْم گفت: «این «مشارکتهایی» است که من طراحی کرده ام. البته من جزو استادها نیستم، ولی در اشیای بی جان تخصص دارم که استادان اندکی به آن پرداخته اند.»

پلورات گفت: «میتوانم یک جفتشان را بردارم؟ شکستی نیست؟»
«نه، نه، اگر دوست داری حتی یکویشان زمین... ولی شاید بهتر باشد همچون کاری نکنی، چون ضربه می تواند وضوح تصویر را مختل کند.»

«چطور می شود از اینها استفاده کرد، دوْم؟»
«بگذارشان روی چشمهایت. خودشان می چسبند. اینها نور را عبور

نمی دهند، بلکه درست بر عکس؛ نوری را که ممکن است منحرف کند از بین می برند - هر چند که آنچه را حس می کنی از عصب بینایی به مغزت می رسد. در اصل آگاهی ات حساستر شده و توانسته در دیگر جوانب گایا مشارکت کند. به عبارت دیگر، اگر به آن دیوار نگاه کنی، آن دیوار را همان گونه درمی یابی که از نظر خودش نشان می دهد.»

پلورات زیر لب گفت: «محرانگیز است. می توانم امتحانش کنم؟»
«حتماً، پل. هر کدام را خواستی می توانی برداری. هر کدام یک ساخته متفاوت است که دیوار - یا هر شیئی بی جان دیگری که به آن نگاه کنی - را از جنبه های متفاوت آگاهی آن شیئی نشان می دهد.»

پلورات یک جفت عدسی را روی چشمانش گذاشت و عدسیها فوراً قالب چشمانش شد. از تماس آنها با چشمانش یکه ای خورد و سپس مدت مدیدی بی حرکت ایستاد.

دوم گفت: «هر وقت کارت تمام شد با دو دست طرفین شان را به داخل فشار بده تا فوراً از چشمانت جدا شوند.»

پلورات همین کار را کرد، به شدت پلک زد و سپس چشمانش را مالید.
دوم گفت: «خوب، چطور بود؟»

پلورات گفت: «توصیفش مشکل است. به نظر می رسد دیوار چشمک می زند، برق می زند و گاهی هم انگار به صورت سیال در می آید. انگار دنده هایی داشت و تقارنش تغییر می کرد. من ... باید مرا ببخشی، دوم، ولی به نظرم چیز گیرایی نیامد.»

دوم آهی کشید. «تو در گایا مشارکت نداری، بنابراین چیزهایی را که ما می بینم، نمی بینی تقریباً فکرش را می کردم. خیلی بد شد! به شما اطمینان می دهم اگر چه این «مشارکتها» در وهله اول به دلیل ارزشهای زیبا شناختی شان مورد توجه هستند، کاربردهای عملی هم دارند. یک دیوار خوشحال دیوار پر عمری است، دیوار کارآمدی است، دیوار به درد بخوری است.»

تروایز بالبخندی گذرا گفت: «یک دیوار خوشحال؟»

دوم گفت: «احساس مبهمی به وجود می آید که انگار دیوار چیزی مشابه

«خوشحالی» را تجربه می‌کند. یک دیوار وقتی خوب طراحی شده باشد، وقتی محکم روی زیربنایش استوار شده باشد، وقتی تقارنش ناشی از توازن خوب عناصر و قطعانش باشد و فشارهای ناخوشایندی را حس نکند، خوشحال است. یک طراحی خوب را می‌توان بر مبنای اصول ریاضی مکانیک محقق کرد، اما استفاده از «مشارکت» خوب می‌تواند تا سطح اتمها نیز محصول کار را نظام دهد. ممکن نیست هیچ هنرمندی در گایا بتواند بدون یک «مشارکت» استادانه، یک اثر هنری ممتاز پدید آورد و آثار هنری خاصی که من پدید آوردم— اگر تعریف از خود نباشد— جزو بهترین هاست.»

دوم با شور و شوق آدمی که درباره سرگرمی مورد علاقه اش سخن می‌گوید ادامه داد: «مشارکت» آثار مربوط به جانداران، که خارج از حیطه کاری من است، در مقام تشبیه، نمونه‌ای از توازن بوم شناختی را نشان می‌دهد. توازن بوم شناختی در گایا هم مثل تمامی دیگر جهانها توازنی ساده است، اما در این جا ما دست کم امیدواریم آن را کمی پیچیده تر کنیم و بدین صورت آگاهی جمعی را غنای بسیار بیشتری ببخشیم.»

تروایز دستش را بالا آورد تا جلوی پلورات را بگیرد و او را ساکت کند. تروایز گفت: «اگر همه سیاره‌ها توازن بوم شناختی ساده‌ای دارند، از کجا می‌دانید که یک سیاره می‌تواند توازن پیچیده‌تری هم داشته باشد؟»

دوم، در حالی که چشمانش مودیانه تنگ می‌شد، گفت: «آهان، می‌خواهی یک پیرمرد را محک بزنی. تو هم مثل من خوب می‌دانی که موطن اولیه بشر، زمین، توازن بوم شناختی بسیار پیچیده‌ای داشته. فقط جهانهای ثانوی—جهانهای اشتقاقی از زمین—هستند که ساده‌اند.»

پلورات بیش از این نمی‌توانست ساکت بماند. «ولی این همان مسأله‌ای است که من عمرم را صرف حل کردنش کرده‌ام. چرا فقط زمین یک بوم شناسی پیچیده داشته؟ چه چیزی آن را از سایر جهانها ممتاز می‌کرده؟ چرا این میلیون‌ها میلیون جهانهای دیگر کهکشانشان—که همگی قادر به ایجاد حیات بوده‌اند—فقط گیاهانی حقیر و اشکال جانوری کوچک و بی‌شعور را پرورده‌اند؟»

دوم گفت: «ما یک داستان در این باره داریم—احتمالاً یک قصه خیالی

است. سندیتش را نمی توانم ضمانت کنم. راستش با قضاوت از روی ظاهر بیشتر به یک افسانه می ماند.»

در همین لحظه بلیس — که در سر میز غذا حاضر نبود — وارد شد و شکر خندی به پلورات زد. بلیس بلوزی تقره ای رنگ و حریر مانند به تن داشت.

پلورات همان دم برخاست. «فکر کردم ما را رها کرده ای و رفته ای.»
 «به هیچ وجه. یک گزارش بود که باید تحویل می دادم، یک کم کار داشتم. حالا می توانم به شما ملحق شوم، دوم؟»

دوم نیز ایستاده بود (بر خلاف تروایز که از جایش تکان نخورد). «البته، خیلی هم خوش آمدی و چشمان پیر مرا روشن کردی.»

«اصلاً به خاطر روشنی چشم تو بود که این بلوز را پوشیدم. پل، شأنش اجل از این مسائل است و ترو هم از این چیزها خوشش نمی آید.»
 پلورات گفت: «اگر این طور فکر می کنی ممکن است یک روز غافلگیرت کنم.»

بلیس گفت: «چه غافلگیری مطبوعی می شود!» و نشست. دو نفر دیگر هم نشستند. «لطفاً ادامه بدهید، نمی خواستم مزاحم بشوم.»

دوم گفت: «می خواستم داستان «ابدیت» را برای مهمانهایمان تعریف کنم. — برای درک بهتر این داستان، اول باید این را بدانید که کیهانهای متعددی می توانند وجود داشته باشند — عملاً بی نهایت کیهان. هر رویدادی که رخ می دهد می تواند رخ بدهد یا ندهد، یا به این شکل رخ دهد یا به آن شکل و هر کدام از آن بی شمار وقایع مسیری را برای رویدادهای آینده رقم می زند که دست کم تا اندازه ای با سایر جایگزینها متفاوت است.

«ممکن بود بلیس الان از راه نرسد؛ یا ممکن بود کمی پیش از این به ما ملحق شود؛ یا خیلی زودتر از اینها بیاید، یا همین حالا بیاید، ولی بلوز دیگری به تن داشته باشد؛ یا حتی با همین لباس هم بیاید اما آن طور که عادت دارد، مثل حالا، با لبخندهایش پیر مردها را از راه به در نکند؛ در هر کدام از این جایگزینهای وقایع — یا در هر کدام از بی شمار جایگزینهای این حالت — کیهان

از آن پس راه دیگری را در پیش می‌گیرد، همین حکم دربارهٔ هر حالت دیگری از وقایع نیز، هر قدر کوچک هم که باشند، صادق است.»

تروایز با بی‌قراری جابه‌جا می‌شد. «تصور می‌کنم این یک نظریه پردازی شایع در مکانیک کوانتومی باشد... در حقیقت خیلی هم قدیمی است.»

«آهان، پس این را شنیده بودی. ولی بگذار حرفم را تمام کنم. فرض کنید انسان بتواند تمامی بی‌نهایت کیهانهای ممکن را منجمد کند، به دلخواه خود از یکی به دیگری برود و هر کدام را که می‌پسندد برای «واقعیت یافتن» انتخاب کند. البته اگر بشود چنین مصدری را در این جابه‌جا به کار گرفت.»

تروایز گفت: «من دارم گوش می‌کنم و حتی می‌توانم مفهوم مورد نظرت را تصور کنم، اما شخصاً باورم نمی‌شود چنین چیزی هیچ وقت عملی بشود.»

دوم پاسخ داد: «در مجموع خود من هم همینطور. برای همین بود که گفتم به نظرم همه‌اش یک افسانه باشد. با این وصف، این افسانه می‌گوید کسانی بودند که می‌توانستند از قالب زمان بیرون بروند و رشته‌های بی‌شمار از واقعیت‌های بالقوه را امتحان کنند. این افراد را «ابدیها» می‌گفتند و وقتی از قالب زمان بیرون می‌رفتند، می‌گفتند به «ابدیت» رفته‌اند.

«وظیفهٔ آنها این بود که واقعیاتی را انتخاب کنند که برای نوع بشر راحت‌تر و مناسب‌تر از بقیه باشد. آنان مدام اصلاحات می‌کردند... داستان با تفصیل زیاد همه چیز را نقل می‌کند. باید بگویم که این داستان به شکل یک حماسهٔ مطول و با شاخ و برگ فراوان نوشته شده. سرانجام آنها کیهانی را می‌یابند که زمین تنها سیاره در تمامی کهکشان است که در آن می‌شود یک نظام بوم شناختی پیچیده را یافت و در آن نژاد هوشمندی با قابلیت توسعهٔ یک تکنولوژی پیشرفته تکامل پیدا کرد.

«آنان به این نتیجه می‌رسند که نوع بشر در چنین شرایطی در امان است. آنها همان رشته از رویدادها را به عنوان واقعیت شکل می‌دهند و آن وقت عملیات را به پایان می‌رسانند. حالا ما در کهکشانی زندگی می‌کنیم که فقط در اشغال نژاد بشر و تا حد زیادی در اشغال گیاهان، جانوران، و موجودات میکروسکوپی ای است که انسانها... خواسته یا ناخواسته... از سیاره‌ای به سیاره‌ای به همراه خود

می‌برند و معمولاً همین‌ها بر حیات بومی چیره می‌شوند.

«جایی در پشت پرده‌مه آلود احتمالات، «واقعیت‌های» دیگری وجود دارد که در ضمن آنها کهکشان میزبان بسیاری از نژادهای هوشمند است، اما دستیابی به آنها ناممکن است. ما در واقعیت مان تنهائیم. به دنبال هر کنش یا رویدادی در «واقعیت» فعلی ما، شاخه‌های تازه‌ای از احتمال سربر می‌آورند که فقط یکی از هر کدام آنها ادامه واقعیت است به ترتیبی که تعداد بسیار زیادی از کیهانهای بالقوه — یا شاید بی‌نهایت کیهان — از کیهان ما نشأت می‌گیرند، اما همگی شان صرفاً در وجود یک گونه هوشمند در کهکشانی که در آن زندگی می‌کنیم مشترک هستند... یا شاید باید بگویم همگی به جز درصدی بسیار جزئی و ناچیز در این صفت مشترکند، چون وقتی احتمالات به بی‌نهایت میل می‌کنند، منتفی تلقی کردن قطعی هر چیزی خطرناک است.»

دوم سکوت کرد، شانه‌ای بالا انداخت و افزود: «حداقل داستان که این طور می‌گوید قدمت این داستان به پیش از بنیانگذاری گایا می‌رسد. من هم صحتش را تضمین نمی‌کنم.»

سه نفر دیگر به دقت گوش می‌کردند. بلیس سر تکان می‌داد، گویی این موضوع را پیشتر نیز شنیده بود و اکنون دقت گفته‌های دوم را تأیید می‌کرد. واکنش پلورات، سکوتی سنگین و باوقار برای حدود یک دقیقه بود و سپس هشت گره کرده‌اش را روی دسته صندلی کوبید.

ولی با صدایی خفه و گرفته گفت: «نه، این چیزی را عوض نمی‌کند. هیچ راهی برای نشان دادن صحت این داستان از طریق مشاهده یا استدلال وجود ندارد، بنابراین هرگز چیزی بیش از یک نظریه پردازی یا گمانه زنی نخواهد شد. اما جدای از این مطلب... فرض کنیم این داستان واقعی باشد! در این صورت کیهانی که در آن زندگی می‌کنیم باز هم همان کیهانی است که فقط زمین حیاتی غنی و سرشار و نژادی هوشمند را در خود پرورده، پس در این کیهان به خصوص — چه فقط همین یک کیهان وجود خارجی داشته باشد، چه یکی از بی‌نهایت کیهانهای ممکن باشد — باید چیزی بی‌همتا در ماهیت سیاره زمین وجود داشته باشد. ما هنوز هم می‌خواهیم بدانیم آن مورد بی‌همتا کدام است.»

در طول سکوتی که پس از آن حاکم شد، تروایز نخستین کسی بود که سرانجام به خود آمد و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

او گفت: «نه، یا نوف، این راهش نیست. بیایید فرض کنیم، احتمال این که از میان میلیاردها سیاره قابل سکونت کهکشان فقط زمین — و تنها به تصادف محض — از قضا یک بوم شناسی غنی، و در نهایت هوش، را در خودش پرورش داده باشد یک به یک میلیارد تریلیون است — یعنی یک به یک 10^{11} . در این صورت فقط یکی از 10^{11} رشته گوناگون «واقعتهای» بالقوه، به این کهکشان ختم می شود که آن را هم «ابدیها» انتخاب کرده اند. در نتیجه، ما در کیهانی زندگی می کنیم که زمین تنها سیاره ای است که می تواند بوم شناسی ای پیچیده، نژادی هوشمند، تکنولوژی پیشرفته و ... غیره را به وجود آورد، نه به این دلیل که زمین ویژگی ممتازی دارد، بلکه فقط به این دلیل که دست بر قضا این چیزها روی زمین و نه در جای دیگر پیدایشان شده.»

تروایز با حالتی اندیشناک ادامه داد: «راستش گمان می کنم باید رشته هایی از واقعیت هم باشد که در آنها فقط گایا یک نژاد هوشمند را در خود پرورده باشد، یا فقط سی شل، یا تنها ترمینوس، یا اساساً هر سیاره ای دیگری که در این واقعیت، از قضا حیات روی آن شکل نگرفته باشد، هر کدام از این موارد خیلی خاص هم فقط درصدی بسیار ناچیز و ناپیدا در برابر مجموع کل «واقعتهایی» است که در آنها بیش از یک نژاد هوشمند در کهکشان وجود دارد. — فکر می کنم اگر «ابدیها» خوب می گشتند، یک رشته بالقوه از واقعیت را هم پیدا می کردند که در آن هر سیاره قابل سکونتی یک نژاد هوشمند را در خود پرورش داده بود.»

پلورات گفت: «ولی می توانی این طور استدلال کنی که یک واقعیت پیدا شده بوده که در آن، زمین به دلیلی مثل سایر رشته ها نبوده، بلکه اختصاصاً به ترتیبی برای پیدایش شعور مناسب بوده. در واقع می توانی بیشتر از این را هم مدعی شوی و بگویی واقعیتی پیدا شده که در آن کهکشان، مثل سایر رشته های دیگر نبوده، بلکه در مرحله ای از تکامل قرار داشته که فقط زمین می توانسته شعور را در خودش پرورش دهد.»

تروایز گفت: «بله، این طور هم می شود استدلال کرد، ولی گمان کنم پیشنهاد من عقلانی تر باشد.»

پلورات با حرارت پاسخ داد: «این یک نتیجه گیری ذهنی محض است، و البته...» اما دوم کلامش را برید، «این بازی یا منطق است. دست بردارید، بگذارید حداقل یک شب مطبوع و بی دغدغه را بگذرانیم.»

پلورات برای آرام شدن تلاش بسیاری کرد و اجازه داد افکارش از حرارت و غلیان تهی شود. او سرانجام لبخندی بر لب آورد و گفت: «هر چه تو بگویی، دوم.»

تروایز که از زیر چشم نگاههایی کوتاه به بلیس می انداخت و می دید که با قرار دادن دستها روی هم با شرم و حیایی ساختگی و تمسخرآمیز ساکت نشسته است گفت: «پس این جهان چطور به وجود آمد، دوم؟ گایا و آگاهی گروهی اش را می گویم؟»

دوم پیکر سالخورده اش را به عقب داد و با قهقهه ای بلند خندید. با صورتی به چین خورده گفت: «باز هم قصه! هر وقت آنچه را از تاریخ بشر در دست داریم می خوانم، به همین فکر می افتم. فرقی نمی کند سوابق موجود را با چه دقتی نگهداری، کلامه بندی و کامپیوتریزه کرده باشند، چون به هر حال با گذشت زمان مبهم و نامفهوم می شوند. داستانها با شتاب زیاد رشد می کنند. قصه ها روی هم تل انبار می شوند—درست مثل گرد و خاک. هر چه زمان بیشتری بگذرد، تاریخ هم گردو خاکی تر می شود—تا وقتی که تباه شود و به صورت افسانه درآید.»

پلورات گفت: «اما تاریخدانها با این فرایند آشناییم، دوم. افسانه ها تا اندازه ای اولویت دارند. لایل جنرات^۱ حدود پانزده قرن پیش گفته، «دروغهای نمایشی و شاعرانه جای حقایق کسالت آور را اشغال می کنند.» امروزه به این حکم می گویند قانون جنرات.»

دوم گفت: «واقعاً؟ مرا بگو که فکر می کردم مبتکر این روش تشکیک خودم

1. Liebel Gennant

هستم. خوب، قانون جنرات تاریخ گذشته ما را پر از شکوه و عدم یقین می کند. — شما می دانید یک روبات چیست؟»

تروایز با بی تفاوتی گفت: «روی می شل فهمیدیم چیست.»
«یک روبات آن جا دیدید؟»

«نه». همین سؤال را یک نفر از ما پرسید و وقتی جواب منفی دادیم، بر ایمان تشریحش کرد.»

«فهمیدم... روزگاری بشر همراه روباتها زندگی می کرد، اما کارها درست پیش نرفت.»

«آن جا هم همین را گفتند.»

«روباتها دقیقاً مطابق قواعدی که ما به آنها می گوئیم قوانین روباتیک کار می کردند که قدمتش به ما قبل تاریخ برمی گردد. آن سه قانون به شکلهای مختلفی نقل شده اند. دیدگاه سستی در این باره، از این قرار است: ۱) یک روبات نباید به انسان آسیب برساند یا در صورت آسیب رسیدن به یک انسان بی اعتنا بماند؛ ۲) یک روبات باید فرمانهای صادر شده از سوی یک انسان را اطاعت کند، مگر آن که فرمان صادره ناقض قانون اول باشد؛ ۳) یک روبات باید موجودیت خود را حفظ کند، مگر در جایی که این امر ناقض قانون اول یا دوم باشد.»

«با هوشمندتر شدن و انعطاف پذیری روباتها، آنها این قوانین را خود تفسیر می کردند، به خصوص قانون برتر اول را هرچه سخاوتمندانه تر و با گشاده دستی بیشتر مدنظر می گرفتند و هر روز بیش از روز قبل نقش محافظان ابنای بشر را برای خود محفوظ می داشتند. این محافظت مردم را به ستوه آورد و سرانجام تحمل ناپذیر شد.»

«روباتها بی نهایت مهربان بودند. اعمالشان کاملاً انسان دوستانه بود و به تمامی منافع و مصالح جمع را در نظر داشت. — که همین آنها را بیش از پیش تحمل ناپذیر می کرد.»

«هر پیشرفتی در علم روباتیک اوضاع را بدتر از قبل می کرد. روباتهایی با توانایی تله پاتی و ارتباط مغزی ساخته شدند. اما این در حکم آن بود که حتی

افکار آدمیان هم قابل کنترل باشد در نتیجه رفتار بشری باز هم بیشتر از قبل منوط به صلاحدید روباتها شد.

«از طرف دیگر، روباتها پیوسته شباهت ظاهری بیشتری به انسانها پیدا می کردند، ولی به طرز اشتباه ناپذیری از جنبه رفتاری روبات وار مانده بودند و همین هیئت انسان گونه آنها را مشمئز کننده تر می کرد. پس روشن بود که این امر باید خاتمه می یافت.»

پلورات که با تمام وجود گوش می داد، پرسید: «چرا باید؟»
دوم گفت: چون این رشته استدلالها به پایان تلخی منتهی شد. دست آخر روباتها آن قدر در انسانی شدن پیشرفت کردند که درک کنند، چرا انسانها از این که به اسم صلاح خودشان از هر چیز انسانی محروم شوند متزجر هستند. در بلند مدت، روباتها به اجبار به این نتیجه رسیدند که بهتر است عنان زندگی انسانها به دست خودشان سپرده شود، گو این که لاابالی و بی توجهند.

«می گویند، به این ترتیب این روباتها بودند که ابدیت را بنا گذاشتند و همان ابدیها هستند. آنها واقعیتی را پیدا کردند که حس می کردند در آن انسانها - به تنهایی در کهکشان - تا حد امکان در امانند. بعد که هر چه در راه حفاظت از ما و تحقق قانون اول به بهترین نحو از دستشان ساخته بود انجام دادند، روباتها به خواست خود از کار افتادند و از آن پس ما انسانها تنها مانده ایم و همان طور که می توانستیم پیش رفتیم.»

دوم مکث کرد از تروایز به پلورات نگاه کرد و سپس گفت: «خوب، این حرفها را باور می کنید؟»

تروایز به آهستگی سرجنباند. «نه، در هیچ سابقه تاریخی ای که تا به حال شنیده ام، چنین چیزی وجود نداشته. تو چطور، یانوف؟»

پلورات گفت: «اسطوره هایی هست که شباهتهایی به این قصه دارد.»
«دست بردار، یانوف. آن اسطوره ها به هر چیزی که حتی خودمان هم به هم بیافیم شباهت دارند، کافی است که به اندازه کافی از قدرت تفسیر ابتکاریت استفاده کنی. من در مورد تاریخ حرف می زنم ... درباره حقایق ثبت شده و قابل اعتماد.»

«که این طور. پس تا جایی که می‌دانم، چنین چیزی وجود ندارد.»
دوم گفت: «جای تعجب هم نیست. پیش از کنار کشیدن روباتها از صحنه، گروههای متعددی از انسانها به اعماق فضا رفتند تا جهانهای خالی از روبات را مسکونی کنند، رفتند که خودشان آزادانه دست به عمل بزنند. به خصوص اغلبشان از زمین مملو از جمعیت، با تاریخ کهنی از مقاومت در برابر روباتها، آمده بودند. جهانهای تازه‌ای بنیان گذاشتند و حتی نمی‌خواستند آن حقارت‌های تلخ روزگاری را به یاد آورند که چون کودکانی تحت مراقبت روباتهای پرستار مآب بودند. آنها هیچ سابقه‌ای از این ماجراها را ثبت و نگه‌داری نکردند و همه چیز را به فراموشی سپردند.»

تروایز گفت: «احتمالش کم است.»

پلورات رو به او کرد. «نه، گولان. به هیچ وجه این طور نیست. جوامع تاریخ را به دست خودشان خلق می‌کنند و دوست دارند سرآغازهای حقارت‌آمیز و خفت‌بار را با فراموش کردن آنها، یا با ابداع منجیانی قهرمان و کاملاً خیالی از تاریخ پاک کنند. حکومت امپراتوری سعی کرد با مخفی و سرکوب کردن آگاهیهای موجود از گذشته پیش-امپراتوری، افسانه فرمانروایی ابدی را تقویت کند. از طرف دیگر، در مورد روزگار پیش از سفرهای فرافضایی تقریباً هیچ سابقه‌ای وجود ندارد ... خودت که خوب می‌دانی، حتی وجود زمین هم برای بسیاری از مردم امروز ناشناخته است.»

تروایز گفت: «یک بام و دو هوا نمی‌شود، یانوف، اگر کهکشان وجود روباتها را فراموش کرده، پس چطور گایا آنها را به یاد دارد؟»

بلیس با شلیک خنده‌ای تند و تیز روند گفتگو را برید. «ما فرق داریم.»

تروایز گفت: «بله؟ چه فرقی دارید؟»

دوم گفت: «ببین، بلیس، لطفأ دخالت نکنند. ما فرق داریم، ترمینوسی‌ها. از بین تمامی فراریان از زیر سلطه روباتها، ما که دست آخر به گایا رسیدیم (البته به دنبال خط سیر کسانی که به سی‌شل رفتند) تنها کسانی بودیم که فن‌تله‌پاتی را از روباتها آموختیم.»

«می‌دانید این یک فن است. این فن یک صفت ذاتی مغز انسان است، ولی

باید با روشی ظریف و بسیار دشوار پرورش پیدا کند. چندین نسل طول می کشد تا تمامی قدرتش را بروز دهد، اما وقتی خوب راه افتاد، خود به خود پیش می رود. ما بیست هزار سال است که درگیر آن هستیم و حتی هنوز هم حس - گایا به حد عالی توان خودش نرسیده. از مدتها پیش پرورش تله پاتی در نزد ما، ما را متوجه آگاهی گروهی کرد - اول فقط متوجه انسانها، بعد حیوانات، بعد گیاهان و در آخر، همین چند قرن پیش، ساختار بی جان خود سیاره. »

«از آن جا که ما این فن را از روباتها یاد گرفتیم، آنها را فراموش نکرده ایم. ما آنها را نه پرستار خود، که آموزگاران خود می دانیم. ما حس می کنیم آنها ذهنهای ما را به روی چیزی باز کردند که دیگر حتی برای لحظه ای هم نمی خواهیم به روی آن بسته شوند. ما با قدرشناسی از آنها یاد می کنیم. »

تروایز گفت: «ولی همان طور که روزگاری تحت مراقبت مادرانه روباتها بودید، الان هم تحت مراقبت آگاهی گروهی هستید. یعنی حالا دیگر مثل گذشته انسانیت خودتان را از دست نداده اید؟»

«این فرق می کند، ترو. آنچه که الان می کنیم به اختیار خودمان است - اختیار خودمان تنها. چیزی که اهمیت دارد همین است. این از خارج به ما تحمیل نشده، بلکه از درون پرورش یافته. این چیزی است که هیچ وقت فراموشش نمی کنیم. ما از جنبه های دیگر هم با دیگران متفاوتیم. ما در کهکشان بی همتاییم. هیچ جهان دیگری مثل گایا در کهکشان وجود ندارد. »

«از کجا این قدر مطمئنی؟»

اگر وجود داشت ما می فهمیدیم، ترو. حتی در آن سوی کهکشان هم اگر یک آگاهی جهانی وجود داشت ما آن را کشف می کردیم. برای مثال همین دو قرن پیش ما آغاز یک چنین آگاهی ای را در بنیاد دوم تان پیدا کردیم. »

«در زمان میول؟»

«بله، میول یکی از ما بود. دوم اندوهگین به نظر می رسید. او یک گمراه بود و ما را ترك کرد. ما آن قدر ساده لوح بودیم که چنین امری را ممکن ندانیم، بنابراین برای متوقف کردن حرکات او به موقع وارد عمل نشدیم. آن وقت، زمانی که متوجه جهانهای خارجی شدیم، وجود به اصطلاح بنیاد دوم شما را

حسن کردیم و کار را به آنها وا گذاشتیم.»

تروایز مات و مبهوت برای چند لحظه به اوزل زد و سپس زیر لب من و من کرد: «آن وقت کتابهای تاریخ ما ...!» به شدت سرش را تکان داد و با صدایی بلند تر و رساتر گفت: «این بزدلی گایا بود که چنین واکنشی نشان داد، درست است؟ جلوگیری از او وظیفه شما بود.»

«حق با توست. اما وقتی که رویمان را به طرف کهکشان برگرداندیم، چیزی را که تا آن روز نمی دیدیم دریافتیم، به ترتیبی که داستان غم انگیز جنایات میول حکم سند نجات ما را یافت. همان موقع بود که بالاخره تشخیص دادیم بحران بزرگی به طرفمان پیش می آید. درست هم تشخیص دادیم ... اما به لطف واقعه میول، فرصت کافی برای انجام دادن اقدامات لازم را داشتیم.»

«چه نوع بحرانی؟»

«بحرانی که می تواند نابودمان کند.»

«باورم نمی شود. شما امپراتوری، میول و سی شل را عقب راندید. شما یک آگاهی گروهی دارید که می تواند از میلیون ها کیلومتر دورتر یک سفینه را از فضا بیرون بکشد. دیگر از چه چیزی ممکن است بترسید؟ — بلیس را ببین. حتی یک نره هم نگران و مشوش نیست. حتی فکر بحران را هم نمی کنند.»

بلیس یک پا را روی دسته صندلی انداخته بود و با انگشتان پا به او اشاره کرد. «معلوم است که نگران نیستم، ترو. تو ترتیش را می دهی.»

تروایز با عتاب گفت: «من؟»

دوم گفت: «گایا از طریق هزار و یک دستکاری و اعمال نفوذ ظریف و ناپیدا تو را به این جا آورده. تویی که باید با بحران ما رو در روشوی.»

تروایز به او خیره ماند و چهره اش اندک اندک از حالت بهت به حالت انباشت غیض در می آمد. «من؟ شما را به فضا قسم، چرا من؟ من چکار به این کارها دارم؟»

دوم با آرامشی تقریباً تخلیه کننده و خواب آور گفت: «با این وجود، ترو، این به عهده توست. فقط تو.»

هجده

بر خورد

۷۵

استور گندیال نیز با احتیاطی نظیر تر وایز به گایا نزدیک می شد. و اکنون که ستاره گایا به قرصی قابل رؤیت بدل شده و تنها از پشت فیلترهای پر قدرت قابل دیدن بود، درنگ کرد تا بیشتر ببیند.

سورا نووی گوشه ای نشسته و هرازگاهی جیونانه به او می نگریست.

نووی به نرمی گفت: «استاد؟»

گندیال بایی توجهی گفت: «بله، نووی؟»

«شما ناخرسندید؟»

او به سرعت سر بلند کرد. «نه. نگرانم. این لغت را یادت هست؟ دارم تصمیم می گیرم با سرعت نزدیک شوم یا بیشتر صبر کنم. حق دارم خیلی شجاعانه عمل کنم، نووی؟»

«به نظر من شما همیشه خیلی شجاع هستید، استاد.»

«گاهی شجاعت زیاد احمقانه است.»

نووی تبسم کرد. «چطور ممکن است یک استاد فرهیخته احمق باشد؟ - این

خورشید است، بله، استاد؟» با دست به پرده اشاره کرد.
 گندیال با حرکت سر کلامش را تصدیق نمود.
 نووی پس از درنگی تردیدآمیز گفت: «این همان خورشیدی است که به تراتور می‌تابد؟ این خورشید هیم است؟»
 گندیال پاسخ داد: «نه، نووی. یک خورشید کاملاً متفاوت است. خورشیدهای زیادی وجود دارند، میلیاردها خورشید.»
 «آهان! خودم این را فهمیده بودم، اما نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. چطور ممکن است استاد، که آدم پیش خود چیزی را بفهمد... اما باز هم باورش نکند؟»

گندیال لبخند گذرای زد. «در مغز تو، نووی...» او کلامش را این گونه آغاز کرد و خود به خود با گفتن این کلمات خود را در ذهن نووی یافت. مغز نووی را به نرمی نوازش کرد، درست همان طور که هر بار واردش می‌شد این کار را انجام می‌داد- تنها نوازش و لمس تارهای مغزی، برای آن که او را آرام و ساکت نگه دارد- و آن گاه دوباره مثل همیشه از ذهنش بیرون می‌رفت... اگر چیز دیگری او را به درون نمی‌کشید.

این بار آنچه را که حس کرد جز با زبان علوم ذهنی قابل توصیف نبود، اما به نحو استعاره مغز نووی برق می‌زد. برقی بسیار خفیف و ناپیدا.
 این برق تنها بر اثر وجود یک میدان ذهنی خارجی پدید می‌آمد- میدان‌های ذهنی با چنان شدت اندکی که حتی در پس زمینه یکدست و بی‌غش ساختار مغزی نووی دقیق‌ترین گیرنده‌های ذهنی مغز تربیت شده گندیال نیز به سختی قادر به شناسایی آن بود.

گندیال به تندی گفت: «نووی، چه احساسی داری؟»
 چشمان نووی گشاد شد. «احساس ناراحتی نمی‌کنم، استاد.»
 «سرت گیج نمی‌رود، سردرگم نشده‌ای؟ چشمانت را ببند و بی حرکت بنشین، تا وقتی که بگویم «حالا».»

نووی با فرمانبرداری چشمانش را بست. گندیال به دقت کلیه احساسات خارجی را از ذهن او زدود، افکارش را آرام ساخت، عواطفش را تسکین داد،

نوازش کرد ... نوازش کرد ... هیچ چیز دیگری مگر آن برق را باقی نگذاشت و آن برق آنچنان خفیف و کم سو بود که حتی می توانست خود را قانع کند که وجود ندارد.

او گفت: «حالا»، و نووی چشمانش را گشود.

«حالا چه احساسی داری، نووی؟»

«خیلی آرامم، استاد. سرحال و شاداب.»

آشکار بود که این میدان آن قدر خفیف است که هیچ اثر قابل توجهی روی او نگذاشته است. گندییال به طرف کامپیوتر برگشت و گرم کلنچار رفتن با آن شد، باید اعتراف می کرد که او و کامپیوتر خیلی خوب با یکدیگر منطبق و سازگار نمی شدند. شاید به این دلیل بود که او بیش از اندازه به استفاده مستقیم از مغزش خو گرفته بود که بتواند به عنوان یک عنصر واسطه ای از آن سود ببرد. اما او به دنبال یک سفینه بود، نه یک مغز، پس جستجوی اولیه را می توانست با کمک کامپیوتر به شکل مؤثرتری انجام دهد.

سرانجام همان نوع سفینه ای را که فکر می کرد، یافت. سفینه در نیم میلیون کیلومتری او بود و طرحی بسیار شبیه به سفینه او داشت، اما بسیار بزرگتر و مجهزتر از مال او بود.

به محض آن که کامپیوتر موقعیتش را محاسبه کرد، گندییال توانست با مغزش سایر کارها را ادامه دهد. او امواج مغزش را در قالب باریکه ای بیرون فرستاد و سفینه را از درون و بیرون حس کرد (یا با مشابه ذهنی «حس» این کار را کرد).

سپس مغزش را به سوی سیاره گایا فرستاد و میلیون ها کیلومتر دیگر به آن نزدیک شد ... و عقب کشید. هیچ یک از این در فرایند به اندازه کافی روشن نکرد که کلام یک منبع میدان است. البته اگر هر دو نبودند.

او گفت: «نووی، می خواهم کنارم بنشینی و منتظر وقایع بعدی باشی.»

«استاد، خطری وجود دارد؟»

«تو به هیچ عنوان نباید نگران باشی، نووی، خودم مراقبم که در اسان بمانی و خطری تهدیدت نکند.»

«استاد، من نگران امنیت و سلامتی خودم نیستم. اگر خطری وجود دارد، می‌خواهم به شما کمک کنم.»

گنلیال نرم شد. او گفت: «تووی، تو همین الان به من کمک کنی. به لطف حضور تو، متوجه وجود مورد بسیار کوچکی شدم که دانشش برایم خیلی اهمیت داشت. بدون تو، ممکن بود یکر است پایم را وسط باطلاق بگذارم و تنها با زحمت و مشقت زیاد بتوانم خودم را از آن بیرون بکشم.»
نووی با حالتی شگفت زده پرسید: «همان طور که دفعه پیش توضیح دادید، من این کار را با مغزم انجام دادم، استاد؟»

«کاملاً، نووی. هیچ ابزار دیگری ممکن نبود این قدر حساس باشد. حتی مغز خودم هم این قدر حساسیت نداشت؛ مغز من سرشار از پیچیدگیها و درهم‌ریختگی است.»

وجد و شغف تمام اجزای صورت نووی را آتیا داشت. «شکرگزارم که کمکی از دستم برآمده.»

گنلیال با یک تبسم و تکان دادن سر پاسخ داد: «و آن گاه غرق در این افکار پریشان شد که به کمک دیگری هم نیازمند است. حس کودکانه‌ای در وجودش سر به اعتراض بلند کرد. این کار مال او بود، مال او تنها.»
با این وجود، به تنهایی امکان نداشت موفق شود. حریف پیوسته قویتر می‌شد...

۷۶

در ترانتور، کینتور شاتلس حس می‌کرد که مسؤولیت سختگویی اولی با فشاری خفغان آور بر وجودش سنگینی می‌کند. از آن هنگام که سفینه گنلیال در ظلمت فضای ملورای جو گم شد، او هیچ نشستی را برای شورای سختگویان منعقد نکرده بود. او غرق در اندیشه‌های خویش بود.

آیا عاقلانه بود که گنلیال را به تنهایی به مأموریت بفرستد؟ گنلیال استعدادی فوق‌العاده داشت، اما نه آنچنان فوق‌العاده که جایی برای اعتماد به نفس بیش از اندازه باقی نگذارد. بزرگترین خطب گنلیال در حس تفرعنش نهفته

بود، همان طور که بزرگترین خطای شاندرس نیز درماندگی ناشی از پیری بود. بارها و بارها این فکر به مغزش خطور کرده بود که پیشینه پریم پالور در پیمودن طول و عرض کهکشان جهت سرو سامان بخشیدن به اوضاع، سرمشقی خطرناک است. آیا کس دیگری هم می توانست چون پریم پالور باشد؟ حتی گندیال با استعداد؟ از آن گذشته، پالور همسرش را نیز به همراه داشت. البته گندیال نیز آن زن هیمی را همراه خود داشت، اما وجود او کارساز نبود. در حالی که همسر پالور خود یک سخنگو بود.

هر روز که می گذشت و خبری از گندیال نمی رسید، شاندرس خود را پیرو پیرتر حس می کرد. و با گذشت هر روز حس می کرد تنش در وجودش بیشتر و بیشتر بالا می گیرد.

باید یک ناوگان سفینه می فرستادند، یک ناو تیپ ...

نه. شورا چنین اجازه ای نمی داد.

با این وجود ...

سرانجام هنگامی که خبر از راه رسید و تماس برقرار شد، او در خواب بود - خوابی بی قرار که به هیچ رو موجب آسایش نبود. شب پر بادی بود و از ابتدا مزاحم خوابیدنش شده بود. او همچون کودکی هراسان صداهایی را از دل باد می شنید.

واپسین افکار او پیش از فرو رفتن به آن خواب پریشان، پروردن سودای استعفا بود، آرزویی که می دانست نمی تواند رنگ تحقق به خود پذیرد، زیرا در همان لحظه دلارمی جانشین او می شد.

سپس تماس برقرار شد؛ سخنگوی اول روی تخت نشست و همان دم بیدار شد. او گفت: «حالت خوب است؟»

گندیال جواب داد، «کاملاً خوبم، سخنگوی اول. برای یک ارتباط فشرده احتیاجی به تماس بصری نداریم؟»

شاندرس گفت: «حالا نه، شاید بعداً. اول بگو وضعیت چطور است؟»

گندیال به دقت حرف می زد، زیرا حس می کرد که طریش تازه از خواب برخاسته و خستگی مفرط او را درک می نمود. وی گفت: «من در نزدیکی یک

سیاره مسکونی به نام گایا هستم، که تا جایی که می دانم کوچکترین اثری از وجود آن در سوابق کهکشانی پیدا نمی شود.»

«جهان همان کسانی که برای تکمیل طرح سلدون کار می کنند؟
ضد میول ها؟»

«ممکن است، سخنگوی اول. دلایلی هم برای چنین فرضی وجود دارد. اول این که سفینه تروایز و پلورات به گایا خیلی نزدیک شد و احتمالاً روی آن فرود آمد. دوم این که در فضا، در فاصله نیم میلیون کیلومتری من، یک رزم ناو بنیاد اول مستقر شده.»

«این همه علاقه نمی تواند بی دلیل باشد.»

«شاید این علاقه به هم مربوط باشند، سخنگوی اول. من فقط به این دلیل این جا هستم، چون دارم تروایز را تعقیب می کنم... و ممکن است رزم ناو به همین دلیل به این جا آمده باشد.

«قصد داری تا روی سطح سیاره تعقیب کنی، سخنگو؟»

«این امکان را هم در نظر گرفته ام، اما مسأله جدیدی پیش آمده. من در حال حاضر در فاصله صد میلیون کیلومتری گایا هستم و در فضای اطرافم وجود یک میدان مغزی را حس می کنم. یک میدان همگن که بسیار خفیف است. اگر به سبب اثر کانونی ساز مغز آن زن هیمی نبود، به هیچ وجه متوجهش نمی شدم. مغز خارق العاده ای دارد؛ درست به همین منظور بود که موافقت کردم او را با خودم ببرم.»

«پس فکرت درست از کار درآمد... گمان می کنی سخنگو دلارمی از این موضوع مطلع بود؟»

«همان موقع که مرا به بردن آن زن ترغیب می کرد؟ احتمالش خیلی اندک است. اما من با خرسندی از موقعیت حسن استفاده را کردم، سخنگوی اول.»
«از این بابت خوشحالم. سخنگو گندیال تصور می کنی آن سیاره کانون آن میدان باشد؟»

«برای تعیین قطعی این مسأله باید در نقاط مختلف و با فواصل زیاد از هم اندازه گیریهای را انجام بدهم تا ببینم آیا میدان دارای تقارن کروی هست یا نه.

کاوندۀ ذهنیِ تکسوی من ظاهرأ همین را نشان می‌دهد، اما نه به طور قطع. با این حال تحقیق بیشتر در حضور رزم‌ناویندۀ اول عاقلانه نیست.»

«حتمأ خطری برایت ندارد.»

«احتمالش هست. هنوز نمی‌توانم مطمئن باشم که سفینه جنگی کانون میدان نیست، سخنگوی اول.»

«اما آنها...»

«سخنگوی اول، با کمال احترام و با پوزش، اجازه بدهید کلامتان را قطع کنم. ما نمی‌دانیم بنیاد اول تا چه حد در تکنولوژی پیشرفت داشته. آنها با اعتماد به نفس غریبی عمل می‌کنند و ممکن است موارد غافلگیرکننده و ناخوشایندی برآیمان آماده کرده باشند. باید بفهمیم آیا توانسته‌اند به اتکای ابزارهای مادی‌شان به علوم ذهنی دست پیدا کنند یا نه. خلاصه آن که من یا با یک کشتی جنگی مجهز به فتون ذهنی روبه‌رویم، یا با یک سیارهٔ کامل از مردم آگاه از این فتون.»

«اگر منبع میدان سفینه باشد، ممکن است این فتون آنچنان قدرتمند نباشند که مرا از کار بیندازند، اما شاید حرکت را کند کنند. آن گاه جنگ ابزارهای کاملاً مادی رزم‌ناو هم ممکن است برای نابودیم کفایت کند. از طرف دیگر، اگر سیاره کانون میدان باشد، وقتی میدان از چنین فاصله‌ای قابل شناسایی باشد، پس روی سطح از شدت فوق‌العاده برخورد خواهد بود... حتی بیش از آنچه که قادر به مقابله با آن باشم.»

«در هر صورت، ایجاد یک شبکه الزامی است. یک شبکهٔ کامل... که در صورت نیاز تمام توانایی ترانزور در اختیار من قرار گیرد.»

سخنگوی اول درنگ کرد. «یک شبکه کامل. چنین روشی هرگز مورد استفاده قرار نگرفته و حتی پیشنهاد هم نشده. مگر در دوران مول.»

«این بحران ممکن است بسیار حادثتر از بحران میول باشد، سخنگوی اول.»

«نمی‌دانم شورا قبول می‌کند یا نه.»

«تصور نمی‌کنم لازم باشد از آنها بخواهید که قبول کنند، سخنگوی اول.»

باید وضعیت اضطراری اعلام کنید.»

«به کدام بهانه؟»

«هر چه را برایتان گفتم، به آنها بگویید، سخنگوی اول.»

«آن وقت سخنگو دلار می خواهد گفت تو یک بزدل نالایق هستی که ترست

تو را به مرز جنون رسانده.»

گندیال پیش از دادن پاسخ مکث کرد. سپس گفت: «تصور می کنم چنین

حرفی خواهد زد، سخنگوی اول، اما بگذارید هر چه می خواهد بگوید، من

اهمیتی نمی دهم. چیزی که در حال حاضر به خطر افتاده نه غرور من است و نه

حس خودخواهی ام، بلکه وجود بنیاد دوم در خطر است.»



هارا لایرانو با لبخنده ای اندوهگین، چینه های صورتش را بیش از پیش عمیق و

نمایان ساخت. او گفت: «فکر می کنم بتوانیم به راهنمای ادامه بدهیم. برای

مقابله با آنها آماده ام.»

کودل گفت: «هنوز هم حس می کنید کاری که انجام می دهید درست

است؟»

«لیونو، اگر من همان قدر که تو وانمود می کنی دیوانه ام، دیوانه بودم،

باز هم پافشاری می کردی که در این سفینه همراه من بمانی؟»

کودل شانه ای بالا انداخت و گفت: «احتمالاً. آن وقت به این انگیزه

می ماندم، خانم شهردار، که شاید بتوان جلوی تان را بگیرم یا متصرفان کنم، یا

حداقل بیش از آن که خیلی تند بروید حرکستان را کند کنم. البته اگر دیوانه نیستید

که ...»

«خوب؟»

«معلوم است دیگر، دوست ندارم در کتابهای تاریخ آیدگان فقط اسم شما

تنها آمده باشد. بگذار بگویند که من هم حاضر بودم و این سؤال را از خودشان

پیرمند که اعتبار این عملیات به چه کسی تعلق داشته؛ چطور است خانم

شهردار؟

«زیرکانه است، لیونو، زیرکانه است ... ولی بی فایده. من آن قدر در پشت پرده شهرداریهای مختلف اعمال قدرت کرده‌ام که هیچ کس باور نمی‌کند اجازه بدهم چنین واقعه‌ای در دوران زمامداری خودم رخ بدهد.»

«خواهیم دید.»

«نه، نخواهیم دید، چون این نوع داوریهای تاریخی بعد از مرگمان شکل می‌گیرند. با این وجود، من هیچ ترسی ندارم. نه در مورد جایگاهم در تاریخ و نه از آن.» شهردار به پرده نمایش اشاره کرد.

کودل گفت: «از سفینه کامپور؟»

«بله، سفینه کامپور است، ولی خالی از کامپور. یکی از ناوهای شناسایی مان نقل و انتقالها را مشاهده کرده. یک سفینه دیگر سفینه کامپور را متوقف کرده. دو نفر از آن سفینه وارد سفینه کامپور شده‌اند و کامپور کمی بعد به سفینه دیگر رفته.»

برانو دستها را به هم مالید و ادامه داد: «تروایز نقشش را به خوبی ایفا کرد. او را به فضا پرت کردم که به عنوان یک میله برقگیر عمل کند و همین کار را هم کرد. او برق را به طرف خودش جذب کرد. سفینه‌ای که کامپور را متوقف کرد مال بنیاد دوم بود.»

کودل در حالی که پیش را بیرون می‌آورد و آهسته آهسته آن را از توتون می‌انباشت گفت: «نمی‌دانم از کجا می‌توانید این طور مطمئن باشید؟»

«چون همیشه شک داشتم مبادا کامپور زیر فرمان بنیاد دوم نباشد. زندگی او بیش از حد آرام و بی‌دغدغه بود. همیشه همه چیز برای او درست از کار درمی‌آمد. در تعقیب فراقضایی هم که سرآمد همه بود. خیانت او به تروایز می‌توانست خیلی ساده به عنوان سیاست بازی یک انسان جاه طلب تلقی شود ... ولی او این عمل را با چنان دقت و جدیت غیر لازمی انجام داد که انگار موضوع خیلی مهمتر از جاه طلبیهای شخصی است.»

«همه اش حدس و گمان است، خانم شهردار!»

«وقتی او تروایز را به دنبال یک رشته جهشهای چندگانه به راحتی یک جهش

واحد تعقیب کرد، دیگر جایی برای حدس و گمان نبود.»

«کامپیوتر در این کار کمکش کرد.»

اما برانو سر را به عقب داد و زیر خنده زد. «لیونوی عزیز من، تو آنچنان سرت به دسیسه چینی های بغرنج گرم است که حد کارایی یک رویه عادی را فراموش کرده ای. من کامپور را به تعقیب تروایز گماردم، اما نه این دلیل که تروایز نیازی به تعقیب کردن داشت. پس چه نیازی به این کار بود؟ تروایز هر قدر هم که تمایل به مخفی نگه داشتن حرکاتش می داشت، نمی توانست روی یک جهان غیربنیادی توجهات را به خودش جلب نکند. ناو پیشرفته بنیادی اش ... لهجه غلیظ ترمینومی اش ... پول و اعتبار بنیادی اش ... خود به خود هاله ای از بیگانگی و غریبه بودن گرد او می ساخت. در صورت بروز هر نوع وضعیت اضطراری هم خود به خود برای گرفتن کمک رو به مقامات بنیاد می آورد، درست همان طور که در سی شل این کار را کرد. در آن جا هر کاری کرد، به محض انجام شدن کار ما با خبر شدیم ... آن هم کاملاً مستقل از کامپور.»

شهردار فکورهانه ادامه داد: «نه، کامپور فقط برای محک زدن کامپور اعزام شد. موفق هم شدیم، چون به عمد یک کامپیوتر ناقص در اختیارش گذاشتیم؛ البته نه آن قدر ناقص و خراب که سفینه را غیر قابل هدایت کند، اما قطعاً آنچنان کند که نتواند در تعقیب جهشهای چندگانه به کار بیاید. با این وصف، کامپور بدون دردسر در این کار موفق شد.»

«پس تا وقتی خودتان نخواهید، خیلی چیزها هست که به من نمی گویند، خانم شهردار.»

«لیونو، من فقط چیزهایی را از تو مخفی نگه می دارم که ندانستن شان ضرری برایت ندارند. من تو را تحسین می کنم و از وجودت بهره می برم، ولی میزان اعتماد من هم حدود مشخصی دارد، همان طور که این حکم در مورد تو نسبت به من صدق می کند ... لطفاً زحمت کتمان کردنش را هم به خودت نده.»

کودل با بی عاطفگی گفت: «همچون خیالی ندارم، و یک روز، خانم شهردار، این موضوع را به شما گوشزد خواهم کرد. - اما تا آن موقع ... چیز

دیگری هم هست که الآن باید بفهمم؟ ماهیت سفینه ای که او را متوقف کرد چه بوده؟ مطمئناً اگر کامپور بنیاد دومی است، آن سفینه هم همین طور بوده.»

«حرف زدن با تو همیشه مطبوع بوده و هست، لیونو. تو همه چیز را زود می گیری. همان طور که می بینی بنیاد دوم زحمت پاك کردن ردش را به خودش هموار نکرده. بنیاد دوم دفاعهایی برای خود دارد که به اتکای آنها ردش را ناپدید می سازد، حتی وقتی که درست در برابر چشم همه است. هیچ وقت به مخیله یک بنیاد دومی هم خطور نمی کند که از سفینه ای با ساختار بیگانه استفاده کند، گواهی که می دانند ما به چه آسانی می توانیم مبدأ سفینه را از روی الگوی مصرف انرژی آن تشخیص بدهیم. آنها هر وقت بخواهند می توانند این اطلاعات را از هر مغزی پاك کنند، خوب پس چرا زحمت اختفا را به خودشان بدهند؟ اما سفینه شناسایی ما در عرض چند دقیقه پس از نزدیک شدن آن به سفینه کامپور، مبداءش را تشخیص داد.»

«پس گمان کنم بنیاد دوم دیگر این اطلاعات را از مغز ما پاك کند.»

برانو گفت: «اگر بتوانند، ولی خواهند دید که اوضاع با گذشته فرق کرده.»
کودل گفت: «کمی قبل گفتید که از محل بنیاد دوم اطلاع دارید. اول می روید سراغ گایا، بعد هم ترانتور. از این جا می شود استنتاج کرد که مبدأ سفینه دیگر ترانتور بوده.»

«استنتاج صحیح است. تعجب کرده ای؟»

کودل به آرامی سرش را به علامت نفی جنباند. «حالا دیگر جای تعجب ندارد. در هنگامی که میول متوقف شد، ابلینگ میز، توران دارل و بیتا دارل همگی در ترانتور بودند. آرکادی دارل هم، نوه بیتا، در ترانتور به دنیا آمد و بنا به فرض باز هم در ترانتور بود که بنیاد دوم به ظاهر نابود شد. در وقایع منقول از آرکادی فردی به نام پریم پالور هست که نقشی کلیدی را بازی می کند، همه جا به موقع سر و کله اش پیدا می شود، با این که فقط یک تاجر ساده ترانتوری است. گمان کنم طبیعی است که بنیاد دوم در ترانتور بوده باشد، و دست بر قضا خود هری سلدون زمانی که هر دو بنیاد را بنیان می گذاشت در همان جا زندگی می کرده.»

«کاملاً واضح و طبیعی است، جز این که تاکنون هیچ کس به چنین امکانی فکر نکرده. ترتیب این را هم بنیاد دوم داده. وقتی گفتم زحمت پاك کردن ردشان را به خودشان نداده‌اند، با این که به سادگی می‌توانستند توجه سایرین را به طرف دیگری منحرف کنند... یا این که خاطره دیده شدن آن رد را از اذهان پاك کنند، منظورم همین بود.»

کودل گفت: «پس در این صورت، بیایید فوراً به همان طرف که آنها می‌خواهند نگاه نکنیم. به نظر شما تروایز از کجا به این نتیجه رسیده که بنیاد دوم وجود دارد؟ چرا بنیاد دوم جلو او را نگرفت؟»

برانو انگشتان چروکیته اش را بالا آورد و یکی یکی شروع به شمردن کرد. «اول، تروایز انسانی فوق‌العاده غیرعادی است که به رغم همه جار و جنجالها و ناتوانیش در رفتار محتاطانه، چیزی در وجود خود دارد که هنوز به ماهیتش پی نبرده‌ام. شاید یک مورد استثنایی باشد. دوم، بنیاد دوم هم کاملاً از ماجرا بی‌خبر نبود. کامپور به فوریت در پی اش افتاد و مراتب را به من گزارش کرد. بنیاد دوم در عمل برای متوقف ساختن تروایز دلش را به من خوش کرد، بدون آن که خطر مداخله مستقیم و علنی را بپذیرد. مرسوم، وقتی من آن‌طور که باید واکنش نشان ندادم - نه اعدام، نه حبس، نه پاك کردن حافظه، نه به کارگیری «کاونده روانی» روی مغز او - وقتی خیلی ساده فقط او را به فضا فرستادم، بنیاد دوم گام دیگری برداشت. آنها با یک حرکت مستقیم و علنی، یکی از سفینه‌هایشان را دنبال او فرستادند.»

شهردار با سرخوشی و بالبانی گشاده گفت: «آخ، چه میله برقریر عالی ای است!»

کودل گفت: «حرکت بعدی ما چیست؟»

«می‌خواهیم بنیاد دومی ای را که همین الان پیش رو داریم، به مبارزه بطلبیم. در حقیقت همین حالا داریم با طمانینه به سمت او می‌رویم.»



گندیال و نووی با هم و در کنار هم به پرده نمایش می نگرستند.

نووی وحشت کرده بود. گندیال به خوبی این را حس می کرد، همان طور که حس می کرد این دختر چطور می کوشد بر این ترس غلبه کند. از گندیال نیز کمکی ساخته نبود، زیرا صلاح نمی دانست در چنین موقعیتی مغز او را لمس کند، مبدا پاسخ مغزی نووی را در برابر میدان ضعیف ذهنی ای که آنان را احاطه کرده بود مغشوش سازد.

رزم ناو بنیاد به آهستگی - اما مصمم - نزدیک می شد. یک ناو جنگی بزرگ بود، احتمالاً با شش نفر خدمه؛ تجربه گندیال از برخوردهای گذشته اش با ناوهای بنیاد همین را می گفت. گندیال یقین داشت که جنگ افزارهای آن به تنهایی برای مقابله، و در صورت لزوم، نابودی یک ناوگان متشکل از تمامی ناوهای موجود بنیاد دوم کفایت می کرد - البته به شرطی که طرفین تنها از نیروی مادی بهره می بردند.

اما در حال حاضر پیشروی رزم ناو حتی به سوی یک سفینه تنها که سرنشینی بنیاد دومی در خود داشت، اوضاع و نتایج احتمالی را دگرگون می کرد. این ناو حتی اگر از تواناییهای فنون ذهنی نیز سود می برد، به سختی ممکن بود خود را به این آسانی به چنگال یک بنیاد دومی بیندازد. احتمال قویتر آن بود که این بیباکی ریشه در جهالت داشته باشد... جهالت هم ممکن بود به درجات گوناگون به چشم بخورد.

شاید فرمانده رزم ناو نمی دانست کامپور جای خود را به دیگری سپرده یا - اگر هم می دانست - خبر نداشت که آن دیگری یک بنیاد دومی است، یا شاید اساساً نمی دانست یک بنیاد دومی یعنی چه.

یا (گندیال می خواست کلیه احتمالات را در نظر بگیرد) شاید این ناو دارای نیروی ذهنی بود و به اتکای آن با چنین اعتماد به نفسی پیش می آمد؟ در این صورت، دو حالت بیشتر وجود نداشت، یا سفینه جنگی زیر فرمان یک فرد خود بزرگ بین بود یا این که صاحب تواناییهایی فراتر از چیزی بود که گندیال آن

را امکان پذیر تلقی می کرد.

اما هر آنچه را که او امکان پذیر تلقی می کرد، باز هم نهایت همه چیز نبود. - به دقت مغز نووی را حس کرد. نووی قادر نبود آگاهانه میدانهای ذهنی را حس کند، در حالی که گندیال بدون شک قادر به این کار بود. با این حال، مغز گندیال به اندازه نووی توان آشکارسازی میدانهای ضعیف ذهنی را نداشت. این معمایی بود که باید در آینده حل می شد و ممکن بود در بلند مدت ثمره ای بس گرانبهاتر از مشکل فعلی آنها، یعنی سفینه فضایی ای که به آنها نزدیک می شد، به بار می آورد.

گندیال از همان نخستین بار که به یکدستی و تقارن مغز نووی پی برد، به شکل شهودی این امکان را در نظر گرفت. و از همان هنگام غروری دلتنگی آور را در وجودش حس می کرد. سخنگویان همواره به قدرتهای شهودی خود بالیده بودند، اما کسی نمی دانست این ادراک شهودی تا چه اندازه معلول ناتوانی آنان در اندازه گیری میدانها با روشهای متعارف مادی و در نتیجه معلول شکست شان در فهم این نکته است که واقعیت و ساز و کار عمل شان چیست. پنهان ساختن جهل در پس نقاب اسرارآمیز «مشهود» آسان بود. راستی، این جهل تا چه حد ناشی از دست کم گرفتن علوم مادی در مقایسه با علوم ذهنی بود؟

چه اندازه از این جهل، غرور کورکورانه بود؟ گندیال اندیشید، وقتی سخنگوی اول شود، همه چیز دگرگون خواهد شد. شکاف علمی موجود میان دوبنیاد باید پر می شد. بنیاد دوم نمی توانست تا ابد، هر گاه که انحصارش در علوم ذهنی اندکی تهدید می شد، با امکان ویرانی خود دست و پنجه نرم کند. شاید این انحصار هم اینک در حال از دست رفتن بود. شاید بنیاد اول پیشرفت کرده یا ائتلافی میان بنیاد اول و ضدمیول ها شکل گرفته بود. (این اندیشه برای نخستین بار به فکرش خطور کرد و از این فکر به خود لرزید.)

این افکار با سرعتی که برای سخنگویان عادی تلقی می شد از مغز او می گذشت ... و در همان حال همچنان نسبت به برق پیدا شده در ذهن نووی حساس و آگاه بود، همان برقی که خبر از میدان ذهنی ملایم متشتر شده در

پیرامون شان می داد. با نزدیکتر شدن رزم ناو بنیاد، میدان قویتر نمی شد. این واقعیت به خودی خود نشان دهنده آن نبود که ناو مجهز به تجهیزات فنون ذهنی نیست. این را همه می دانستند که میدان ذهنی مطابق قانون عکس مجذور فاصله عمل نمی کند. با کوچکتر شدن مجذور فاصله میان گیرنده و فرستنده میدان، میدان قویتر نمی شد. این میدان از این لحاظ با میدانهای الکترومغناطیسی و گرانشی تفاوت داشت. با این وصف، گرچه میدانهای ذهنی در مقایسه با میدانهای فیزیکی مختلف کمتر تغییر می کرد، اما به کلی هم نسبت به فاصله بی تفاوت نبود. پاسخ مغزی نووی باید با نزدیکتر شدن رزم ناو افزایشی محسوس را نشان می داد- حتی فقط کمی افزایش.

(آخر چطور ممکن بود هیچ بنیاد دومی ای در طول پنج قرن گذشته- از هری سلدون گرفته تا امروز- به فکر پیدا کردن رابطه ریاضی میان شدت میدان ذهنی و فاصله نیفتاده باشد؟ گندیال نزد خود سوگند یاد کرد، این کم لطفی به علوم فیزیکی را جبران کند.)

اگر این رزم ناو دارای تجهیزات فنون ذهنی بود و اگر کاملاً می دانست که به یک بنیاد دومی نزدیک می شود، آیا پیش از آغاز پیشروی شدت میدانش را به حداکثر نمی رساند؟ و در این صورت، آیا مغز نووی بدون شک پاسخی فزاینده را در مقابل ثبت نمی کرد؟

اما مغز نووی چیزی را ثبت نکرده بود!

گندیال با اطمینان خاطر امکان وجود تجهیزات فنون ذهنی در رزم ناو را نزد خود متفی دانست. ناو از سر نادانی پیش می آمد و به عنوان یک تهدید، موردی جدی نبود.

البته میدان ذهنی هنوز وجود داشت، اما لابد از گایا سرچشمه می گرفت. این نیز به اندازه کافی مایه پریشانی و تشویش بود، اما مشکل فعلی ناو جنگی بود. صبر کن تا خود را از شر این ناو برهاند، تا سر فرصت به این جهان ضد میول ها بپردازد.

گندیال به انتظار نشست. رزم ناو یا حرکتی می کرد یا آن قدر نزدیک می شد تا او اطمینان حاصل کند که دیگر می تواند وارد یک حالت هجومی مؤثر گردد.

رزم ناو باز هم نزدیکتر شد. اکنون سرعت زیادتری داشت. اما باز هم کاری نکرد. سرانجام گندیال با محاسبه به این نتیجه رسید که توان حمله اش کفایت می کند. نه دردی در کار بود و نه ناراحتی زیاد. کلیه سرنشینان رزم ناو فقط حس می کردند ماهیچه های بزرگ پشت و دست و پا با تنبلی و کندی نسبت به خواست آنان پاسخ می دهند.

گندیال میدان ذهنی تحت کنترل مغزش را باریک و متمرکز ساخت. میدان شدت گرفت و فاصله میان دو سفینه را با سرعت نور طی کرد. (دو سفینه به اندازه ای به هم نزدیک شده بودند که تماس فرافضایی را با دقت پایین و اجتناب ناپذیرش - غیر ضروری نماید.)

آن گاه بود که گندیال از بهت ناشی از شگفتی عقب رفت.

رزم ناو بنیاد صاحب یک سپر ذهنی کارآمد بود که با افزایش شدت میدان او به همان نسبت متراکم می شد. روشن شد که پیشروی ناو از سر نادانی نبوده ... و ناو سلاحی غیرمنتظره، هرچند غیرفعال، داشته است.

۷۹

برانو گفت: «آه، او دست به حمله زده، لیونو. می بینی!»

عقربه روان سنج حرکتی کرد و با جنبشی غیرعادی لرزید.

ساخت و تکامل سپر ذهنی برای مدت صد و بیست سال دانشمند بنیاد را در قالب سری ترین طرح های علمی، احتمالاً به استثنای تلاش انفرادی هری سلدون جهت تکمیل تجزیه و تحلیل روان تاریخی، به خود مشغول نموده بود. پنج نسل از انسانها برای پیشرفت تدریجیِ ابزاری که هیچ زمینه نظری مناسبی پشت سر خود نداشت، تقلا کرده بودند.

اما بدون اختراع روان سنج که می توانست به عنوان راهنمایی برای جهت و میزان پیشروی در هر مرحله عمل کند، هیچ پیشرفتی امکان پذیر نبود. هیچ کس قادر به تشریح چگونگی کارکردش نبود، ولی همه نشانه ها حاکی از آن بود که این دستگاه ناسنجیدنی ها را می سنجد و ناشمردنی ها را می شمارد. برانو

احساس می کرد که اگر روزی بنیاد بتواند عملکردهای روان سنج را توضیح دهد، آنان در کنترل مغزها پهلوی به پهلوی بنیاد دوم خواهند زد. (برخی دانشمندان نیز چون برانو بر همین گمان بودند.)

ولی این مربوط به آینده بود. در حال حاضر همین سپر باید کفایت می کرد، چرا که توسط تفوقی بی چون و چرا در جنگ افزارهای مادی پشتیبانی می شد. برانو پیامش را با صدایی مردانه فرستاد که تمامی الحان حاکی از حس و عاطفه از آن زدوده شده بود، تاجایی که حالتی بی تفاوت و مرده به خود می گرفت.

«سرنشینان سفینه برایستار^۱. شما با اعمال زور یکی از ناوهای نیروی فضایی فدراسیون بنیاد را غصب کرده اید. یا فوراً خود و سفینه را تسلیم کنید یا منتظر حمله باشید.»

پاسخ با صدایی عادی شنیده شد: «شهردار برانو از ترمینوس، من می دانم که شما سوار آن ناو هستید. در گرفتن برایستار مسئله غصب و راهزنی در کار نبوده. من توسط شخص مان لی کامپور، اهل ترمینوس و کاپیتان قانونی سفینه دعوت شده ام. من خواستار مدت معینی ترك مخاصمه، جهت مذاکره درباره امور مهم مورد علاقه طرفین هستم.»

کودل در گوش برانو نجوا کرد: «بگذارید من حرف بزنم، خانم شهردار.» شهردار با ناخشنودی و خشم دستش را بالا آورد: «این وظیفه من است، لیونو.»

برانو با تنظیم فرستنده، با صدایی پر قدرت و بی احساس که دست کمی از صدای مصنوعی ارسال شده پیشین نداشت گفت: «مرد بنیاد دومی، متوجه موقعیت خودت باش. اگر هم اکنون تسلیم نشوی، ما می توانیم در عرض مدت زمانی که طول می کشد نور از ناو ما به سفینه ات برسد آن را نابود کنیم... و همین حالا هم آماده این کار هستیم. با این کار هم چیزی را از دست نمی دهیم، چون تو نمی دانی به چه دلیل می خواهیم تو را زنده نگه داریم. ما

می دانیم که از ترانتور آمده ای و بعد از آن که به حساب تور رسیدیم ، آن وقت می دانیم چه معامله ای با ترانتور بکنیم . ما مایلیم فرصت کافی برای ادا کردن حرفه‌هایت را به تو بدهیم ، اما از آن جا که حرف با ارزشی برای گفتن به ما نداری ، خیال نداریم زیاد معطل شویم .»

گندیال گفت : «در این صورت ، اجازه بدهید فوراً به اصل مطلب پردازم ، سپر شما دفاع کاملی نیست و نمی تواند هم چنین باشد . شما بیش از اندازه به آن اتکا کرده اید و مرا هم دست کم گرفته اید . من می توانم در مغز شما نفوذ کنم و آن را زیر فرمان خود درآورم . شاید نه به آن آسانی که اگر سپر نبود ممکن می شد ، اما باز هم برایم میسر است . به محض آن که تصمیم به استفاده از جنگ افزاری بگیرید ضربه ام را به شما خواهم زد ... پس این را هم خوب درک کنید : بدون سپر می توانم با ملایمت در مغز هاتان نفوذ کنم و آسیبی هم به آن نرسانم . اما با وجود سپر ، باید با قدرت و با ضرب وارد شوم ، که البته قادر به انجام دادنش هستم ، ولی دیگر نخواهم توانست با ملایمت یا ماهرانه و با ظرافت مغزتان را زیر فرمان درآورم . مغزهای شما هم مثل سپر درهم کوبیده خواهد شد و آثار چنین روشی غیر قابل بازگشت یا جبران است . به عبارت دیگر شما نمی توانید جلو مرا بگیرید و من ، در مقابل ، می توانم در صورت اجبار بلایی بدتر از مرگ بر سرتان نازل کنم . در این حالت چیزی جز کالبدی بی مغز برایتان نمی ماند . می خواهید چنین خطری را بپذیرید؟»

برانو گفت : «خودت هم می دانی که قادر به انجام دادن همچون کاری نیستی .»

گندیال با آهنگی بی تفاوت و خونسرد پرسید : «پس می خواهید خطر پذیرفتن نتایجی را که گفتم به جان بخرید؟»

کودل به طرف شهردار خم شد و نجوا کرد : «خانم شهردار ، شما را به سلدون قسم ...»

گندیال گفت (البته نه در همان دم زیرا کمی بیش از یک ثانیه طول می کشید تا نوز - که پیامها با سرعت آن رد و بدل می شد - از یک ناو به ناو دیگر برسد) : «می دانم چه می خواهی بگویی ، کودل . احتیاجی به پیچ کردن نیست . من

هم می دانم در مغز خانم شهردار چه می گذرد. او مردد است، پس هنوز لازم نیست هراسان شوی. همین آگاهی من هم از افکار شما در مغز خودش گواه بارزی است از این که در سپرتان رخنه هایی وجود دارد.»

شهردار با لجاجت پاسخ داد: «می توانیم تقویتش کنیم.»

گندیال گفت: «من هم می توانم نیروی ذهنی ام را تقویت کنم.»

«اما من با خیال راحت این جا نشسته ام و برای ادامه کار سپرم فقط انرژی مادی مصرف می کنم، برای ادامه کار هم تا مدت های مدید انرژی ذخیره دارم. ولی تو برای نفوذ در سپر باید از انرژی ذهنی ات استفاده کنی و زود از پا در می آیی.»

گندیال گفت: «من خسته نیستم. در حال حاضر هیچ یک از شما دو نفر نمی توانید به هیچ کدام از خدمه ناو خودتان یا هر ناو دیگری دسترسی بدهید. من بدون آسیب زدن به شما می توانم تا این اندازه نفوذ کنم، اما برای فرار از زیر این کنترل تقلای زیادی نکنید، چون اگر من هم بخوام نیروی سلطه ام را بیشتر کنم، همان طور که گفتم از بین خواهید رفت.»

برانو در حالی که دو دست را به نشانه صبری بی پایان در دامن می گذاشت گفت: «پس صبر می کنم. بالاخره خسته می شوی و آن وقت دستوراتی که خواهم داد برای کشتن نخواهد بود، چون دیگر کاری از دست ساخته نیست. دستوراتم حاکی از آن خواهد بود که ناوگان اصلی بنیاد به سمت ترانتور رهسپار شود. اگر می خواهی جهان را نجات دهی ... تسلیم شو. دومین مراسم شادخواری ما به هنگام نابودی جهانستان چیزی از تشکیلاتان باقی نخواهد گذاشت، درست برخلاف بار اول در زمان «چاول بزرگ».

«خانم شهردار متوجه نیستید که اگر احساس خستگی کنم، پیش از آن که قدرتم را از دست بدهم خیلی ساده کارتان را یکسره خواهم کرد؟»

«تو همچون کاری نمی کنی. وظیفه اصلی تو ادامه طرح سلدون است. نابود کردن شهردار ترسینوس و در نتیجه خدشه وارد کردن به حیثیت و اعتبار بنیاد اول، با وارد آوردن صدمه ای بزرگ به قدرت آن و دلگرم شدن دشمنانش در همه جای کهکشان، چنان شکستی به قوام طرح وارد می کند که تقریباً به

همان عظمت و بدی ناپود شدن ترانطور است. پس می بینی که بهتر است تسلیم شوی.»

«می خواهی روی اکراه من در ناپود کردنان قمار کنی؟»

برانو نفسی عمیق کشید و آهسته آهسته آن را بیرون داد. سپس با قاطعیت گفت: «بله!»
کودل که در کنارش نشسته بود رنگ به رخ نداشت.

۸۰

گندیال به پیکره برانو که در برابر دیوار، حجمی از اتاق سفینه را اشغال کرده بود نگرست. تصویر به دلیل وجود اختلالات ناشی از سپر اندکی لرزان و مبهم بود. مرد پهلوی دست برانو تقریباً در زیر پارازیت غرق شده بود، زیرا گندیال انرژی اضافی برای هدر دادن نداشت. او باید روی شهردار متمرکز می شد. اما برانو بی گمان تصویری از گندیال در اختیار نداشت. برای مثال، برانو به هیچ عنوان نمی توانست مطلع باشد که او نیز یک نفر همراه در کنار خود دارد. برانو قادر نبود از روی حالات چهره و زبان بدن گندیال چیزی را حدس بزند. از این جنبه اوضاع به زیان برانو بود.

هر آنچه گندیال گفته بود حقیقت داشت. او می توانست شهردار را به بهای از دست دادن مقادیر عظیمی از نیروی ذهنی اش خرد کند... و در این صورت قادر نبود از وارد آمدن صدمات جبران ناپذیر به او جلوگیری نماید.
با این وجود، گفته های برانو نیز کاملاً درست بود. ناپود کردن شهردار به همان اندازه به ویرانی طرح می انجامید که میول به دست خود طرح را ویران ساخته بود.

در واقع این آسیب جدید ممکن بود جدیتر از قبل باشد، از آن رو که بازی بیش از گذشته پیش رفته و دیگر فرصت چندانی برای باز گرداندن آب رفته به جوی وجود نداشت.

از آن بدتر این که تکلیف گایای ناشناخته هنوز روشن نشده بود... گایا با

میدان ذهنی خفیف خود همچنان، به مانند معمایی، در فراسوی مرز شناسایی قرار داشت.

برای یک لحظه با مغز نووی تماس برقرار کرد تا مطمئن گردد که آن برق همچنان پابرجاست. بله، همان طور و بدون تغییر باقی مانده بود. نووی به هیچ ترتیبی نمی توانست آن تماس را حس کند، اما رو به او کرد و با ترس و لرز نجوا کرد، «استاد، آن جا مه رقیقی وجود دارد. طرف صحبت تان همان است؟»

حتماً از طریق همان ارتباط کوچک بین مغزهایشان به وجود آن مه پی برده بود. گندیال انگشتش را روی لب گذاشت. «نترس، نووی. چشمانت را ببند و استراحت کن.»

گندیال صدایش را بلند کرد. «شهردار برانو، قمار شما از این لحاظ قمار خوبی است. من نمی خواهم شما را در یک آن نابود کنم، چون فکر می کنم اگر موضوعی را برایتان تشریح کنم، کلام منطقی را می شنوید و آن وقت دیگر احتیاجی به نابودی در هیچ یک از دو طرف نخواهد بود.

«خانم شهردار، فرض کنید که سرانجام برنده شدید و من تسلیم شدم. آن وقت چه می شود؟ آن وقت با اعتماد به نفس تمام و اتکای بیهوده و سپر ذهنی تان، شما و جانشینان تان تلاش خواهید کرد که با شتابی نابه جا حیطه قدرت تان را در سرتاسر کهکشان گسترش دهید. با این کار، در حقیقت برپایی امپراتوری دوم را به تعویق انداخته اید، چون در این حالت طرح سلدون را هم نابود خواهید کرد.»

برانو گفت: «جای تعجب نیست که نمی خواهی مرا به فوریت نابود کنی و فکر هم می کنم همان طور که آن جا نشسته ای ناچار به این نتیجه رسیده ای که اصلاً جرات نابود کردنم را نداری.»

گندیال گفت: «با این بلاهت خودت را فریب نده و به خودت غره نشو. حرفم را خوب گوش کن. اغلب ساکنان کهکشان هنوز غیربنیادی هستند و تعداد زیادی از آنها حتی ضدبنیادند. حتی قسمتهایی در داخل خود فدراسیون بنیاد وجود دارد که مردم هنوز دوران استقلال شان را از یاد نبرده اند. اگر بنیاد به

اعتبار تسلیم شدن من با شتاب وارد عمل شود، روی بزرگترین نقطه ضعف سایر بخشهای کپکشان سرپوش گذاشته - یعنی روی تفرقه و تردید آنها. به این ترتیب آنها را از سر ترس وادار به اتحاد کرده ای و گرایش درونی شان را به شورش و سرکشی کردن دامن زده ای.»

برانو گفت: «داری چنگ و دندان پنبه ای نشانم می دهی. ما قدرت کافی برای غلبه کردن بر کلیه دشمنان را داریم. حتی اگر تمامی جهانهای غیربنیادی کپکشان هم علیه ما متحد شوند و حتی اگر نیمی از جهانهای فدراسیون بنیاد هم با شورش به کمک اینها بیایند، باز هم مشکلی نخواهیم داشت.»

«مشکلی فوری نخواهید داشت، خانم شهردار. نباید اشتباه کنی و فقط نتایج آبی را ببینی. حتی به صرف اعلان هم می توانی امپراتوری دوم را تأسیس کنی، اما قادر به حفظش نخواهی بود. آن وقت هر ده سال یکبار باید از نو فتحش کنی.»

«پس ما هم آن قدر این کار را می کنیم تا جهانها خسته شوند، همان طور که تو داری خسته می شوی.»

«نه آنها خسته خواهند شد و نه من. این فرایند هم مدت درازی ادامه پیدا نمی کند، چون خطر دیگر و بزرگتری هم آن شبه امپراتوریات را تهدید می کند. از آن جا که این امپراتوری تنها به اتکای نیروی نظامی فزاینده همیشه حاکم، موقتاً سرپا می ماند، ژنرالهای بنیاد برای اولین بار مهمتر و قویتر از مقامات غیر نظامی و کشوری خواهند شد. در این حالت، شبه امپراتوری به مناطق نظامی مختلفی تقسیم می شوند که هر فرمانده حاکم مطلق العنان منطقه خود خواهد شد. هرج و مرج بر همه جا حکم فرما خواهد شد... و دوباره به عصر وحشیگری و بربریت برخواهیم گشت که ممکن است بیش از سی هزار سالی طول بکشد که سلدون آن را قبل از ارائه طرح پیشگویی کرده بود.»

«همه اش تهدیدهای کودکانه است. حتی اگر ریاضیات طرح سلدون تمام اینها را هم پیش بینی کرده بود، باز هم فقط احتمالات را پیش بینی می کرده نه حقایق اجتناب ناپذیر را.»

گندیال با حشرات گفت: «شهردار برانو، طرح سلدون را فراموش کن. تو

نه از ریاضیاتش چیزی درک می کنی و نه می توانی الگوش را به تصور درآوری. ولی شاید اجباری هم نداشته باشی. تو یک سیاستمدار سرد و گرم چشیده ای؛ و با قضاوت از روی سمّت فعلی ات باید سیاستمدار موفقی هم باشی؛ از آن هم بالاتر، با توجه به قمارت روی من، سیاستمدار بیباکی هستی. پس از شَمّ سیاسی ات استفاده کن. تاریخ سیاسی و نظامی نوع بشر را در نظر بگیر و آن را در پرتو داشته هایت از سرشت بشر ارزیابی کن - از بُعد کنش، واکنش و بر همکنش های مردم، سیاستمداران و افسران نظامی در قبال هم - حالا ببین درست می گویم یا نه.»

برانو گفت: «حتی اگر درست هم بگویی، بنیاد دومی، این خطری است که باید آن را بپذیریم. با رهبری درست و پیشرفت مداوم تکنولوژیکی - حتی در علوم ذهنی در کنار علوم فیزیکی - می توانیم پیروز میدان باشیم. هری سلدون هیچ وقت چنین پیشرفتهایی را درست محاسبه نکرده بود، چون نمی توانست. در کجای طرح جایی برای پیدایش یک سپر ذهنی توسط بنیاد اول در نظر گرفته شده؟ اصلاً ما چه نیازی به طرح داریم؟ ما بدون طرح خطر بنیانگذاری یک امپراتوری تازه را تقبل می کنیم. شکست بدون طرح، هر چه نباشد، بهتر از موفقیت با آن است. امپراتوری که در آن عروسکهای در دست عروسک گردانهای پنهان بنیاد دوم باشیم، به کارمان نمی آید.»

«تو این حرف را فقط به این دلیل می زنی، چون نمی دانی در صورت شکست چه بر سر مردم کهکشان خواهد آمد.»

برانو با لحنی به سختی پولاد گفت: «شاید! کم کم داری خسته می شوی، بنیاد دومی، هان؟»

«به هیچ وجه. - بگذار پیشنهاد عملی دیگری به تو بکنم که تا به حال فکرش را نکرده ای - پیشنهادی که در آن نه لزومی به تسلیم شدن من به شما هست و نه تسلیم شدن شما به من. - ما در نزدیکی سیاره ای به نام گایا هستیم.»
«این را می دانم.»

«این را هم می دانی که زادگاه احتمالی میول بوده؟»

«برای پذیرفتن این ادعا به مدرکی محکمتر از صرف گفته تو دارم.»

«این سیاره یک میدان ذهنی گرداگرد خود دارد. این جا خانهٔ میلیون ها میول است. اگر به رؤیایت مبنی بر ویرانی بنیاد دوم جامهٔ عمل پوشانی، خودت را بردهٔ سیارهٔ میول ها کرده ای. مگر تا به حال بنیاد دومی ها چه گزندى به شما رسانده اند- منظورم یک آسیب واقعی است، نه صدمات خیالی یا نظری؟ حالا از خودت پیرس یک میول تنها چه به روزگارتان آورد.»

«هنوز هم مدرکی قویتر از گفته های خودت ندارم.»

«تا وقتی همین جا بمانیم چیز دیگری برای عرضه به تو ندارم... به همین دلیل بود که پیشنهاد ترك مخاصمه را دادم. اگر به من اطمینان ندارید سرتان را روشن نگه دارید، اما برای همکاری با من هم آماده باشید. بیایید با هم به این سیاره نزدیک شویم- و هر وقت قانع شدید که جای خطرناکی است، آن وقت من میدان ذهنی اش را خشی می کنم و شما هم به ناوهای تان دستور تصرفش را می دهید.»

«بعد چه؟»

«بعد، حداقل فقط بنیاد اول در برابر بنیاد دوم قرار می گیرد، بدون یک نیروی خارجی سوم. آن موقع مبارزه مسأله ای ندارد، در حالی که الان، همان طور که خودت هم می بینی، ما جرأت جنگیدن با هم را نداریم، چون هر دو بنیاد در لبهٔ پرتگاه قرار می گیرند.»

«چرا این را قبلاً نگفتی؟»

«فکر کردم شاید بتوانم قانعتان کنم که ما دشمن هم نیستیم و می توانیم همکاری کنیم. ولی از آن جا که ظاهراً نتیجه ای از آن نگرفتم، پیشنهاد همکاری را در هر صورتی عرضه می کنم.»

برانو درنگ کرد و برای تفکر سر به زیر انداخت. سپس گفت: «می خواهی مرا با این حرفهای شیرین خام کنی. تو چطور می توانی به تنهایی میدان ذهنی یک سیاره پر از میول را خشی کنی؟ این فکر چنان سخیف است که دیگر نمی توانم صداقت پیشنهادت را بپذیرم.»

گندیال گفت: «من تنها نیستم. تمام قدرت بنیاد دوم پشت سر من قرار گرفته... و آن قدرت، از مجرای من، به خوبی از عهدهٔ گمایا برمی آید. بالاتر از

آن این که این قدرت می تواند هر لحظه که اراده کند سپر ذهنی شما را مثل میهی رقیق کنار بزند. »

« در این صورت چه نیازی به کمک من داری؟ »

« اول این که خنثی کردن میدان به تنهایی کافی نیست. بنیاد دوم نمی تواند از حالا تا ابد تمام هم و غم خود را صرف خنثی کردن ابدی میدان کند، همان طور که من هم نمی توانم باقی سالهای عمرم را با گفتگوی بی پایان و بیهوده با شما هدر بدهم. ما به عملکرد فیزیکی و مادی ناوهای شما احتیاج داریم. - وانگهی، اگر نتوانم شما را قانع کنم که دو بنیاد باید به عنوان متحد به یکدیگر نگاه کنند، شاید یک عملیات دو جانبه و مشترک مهم و حیاتی بتواند قانع کننده باشد. ممکن است در جایی که کلام از اثر باز می ماند، عمل مؤثر بیفتد. »

بار دیگر سکوت حاکم شد و سپس برانو گفت: « من مایلم بیشتر از این به گایا نزدیک شوم، البته اگر بتوانیم در کنار هم به آن نزدیک شویم. از آن به بعدش را نمی توانم تضمین کنم یا قولی بدهم. »

گندپال که روی کامپیوترش خم می شد گفت: « همین کافی است. »

نووی گفت: « نه استاد، تا این جا مسأله ای نبود، اما خواهش می کنم هیچ حرکت دیگری نکنید. ما باید منتظر نماینده تروایز از اهالی ترمینوس بشویم. »

نوزده

تصمیم

۸۱

پلورات با نشانه‌هایی از رنجیدگی خاطر در صدایش گفت: «گولان، انگار واقعاً هیچ کس برایش مهم نیست که این اولین بار در طول عمر به نسبت درازم است - البته نه خیلی دراز، نگران نباش، بلیس - که در کهنکشان سفر می‌کنم. با این حال، هر وقت که روی جهانی پا می‌گذارم، باید فوراً راه بیفتم و راهی فضا شوم، آن هم پیش از این که حتی فرصتی برای بررسی سطحی آن هم داشته باشم. این دومین باری است که این اتفاق می‌افتد.»

بلیس گفت: «بله، ولی اگر به آن زودی از روی سیاره قبلی بلند نمی‌شدید، هیچ معلوم نبود چه موقع مرا ببینی. حتماً این مسأله بار اول را جبران می‌کند.»

«بله، همین طور است. صادقانه می‌گویم ... عزیزم، واقعاً جبران می‌کند.»

«این بار هم، پل، شاید دیگر روی سیاره نباشی، ولی در عوض مرا داری -

و من گایا هستم، گایا به اندازه کوچکتین ذره آن و به اندازه تمامی اجزای آن. «
 تروایز که با اخم به این گفتگو گوش می داد گفت: «حالم به هم خورد. چرا
 دُوم همراهمان نیامد؟ - لعنت به فضا، هیچ وقت به این تک هجایی سازی عادت
 نمی کنم. یک اسم دویست و پنجاه تا هجا دارد، آن وقت فقط باید از یکی اش
 استفاده کنی. - چرا او نیامد و آن دویست و پنجاه هجایی اسمش را هم با خودش
 نیاورد؟ اگر این موضوع این قدر مهم است - اگر بقای گایا به آن وابسته است
 - چرا خودش نیامد که هدایتمان کند؟»

بلیس گفت: «من که این جا هستم، ترو. من هم به اندازه او گایا هستم. «
 سپس با چشمان سیاهش نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و پرسید: «از این
 که تو را فقط «ترو» صدا می کنم، ناراحت می شوی؟»

«بله، ناراحت می شوم. من هم به اندازه تو نسبت به روشهای مرسوم خودم
 مُحقِم. اسم من تروایز است. دو هجا دارد. ترو- وایز.»

«چه خوب. من نمی خواهم تو را عصبانی کنم، تروایز.»

«من عصبانی نیستم. فقط دلخورم.» او به ناگاه برخاست، از سر اتاق به ته
 اتاق رفت و در بین راه پایش را از بالای پاهای دراز شده پلورات (که به سرعت
 آنها را جمع کرد) برداشت و دوباره برگشت. ایستاد، چرخید و رو به بلیس
 کرد.

تروایز با انگشت به بلیس اشاره کرد. «ببین! در این جا ارباب من کس
 دیگری است! مرا از ترمینوس به گایا کشانده اند - و حتی وقتی خودم هم شکم
 برد، به نظرم هیچ راهی برای فرار از آن وجود نداشت. بعد هم وقتی به گایا
 می رسم، به من می گویند هدف از تمام این حرکات رسیدن من برای نجات گایا
 بوده. چرا؟ چطور؟ آخر گایا چه ارزشی برای من دارد - یا من چه ارزشی برای
 گایا دارم - که باید نجاتش هم بدهم؟ یعنی از بین این کاترلیون ها اهالی
 کهنشان هیچ کس دیگری نمی تواند این کار را بکند؟»

بلیس گفت: «خواهش می کنم، تروایز.» به ناگاه حالتی فروتنانه به خود
 گرفته و تمام حالات هوس بازانه اش مضمحل شد. «عصبانی نشو. ببین، من
 اسمت را کامل ادا کردم و دیگر کاملاً جدی خواهم بود. دُوم از تو خواست

صبور و بردبار باشی.»

«قسم به تمامی سیارات مسکونی و غیر مسکونی کهکشان، نمی خواهم بردبار باشم. اگر من این قدر مهم هستم، چطور استحقاق شنیدن یک توضیح کوچک را ندارم؟ قبل از هر چیز، باز هم می پرسم، چرا دوم همراهان نیامد؟ یعنی آن قدر برایش مهم نبود که همراهان سوار فاراتشار شود؟»

بلیس گفت: «او همین جاست، تروایز. وقتی من این جا هستم، او هم این جاست، تمام افراد روی گایا این جا هستند و هر موجود جاندار یا حتی هر ذره از سیاره.»

«تویی که دلت را به این چیزها خوش کرده ای، طرز فکر من فرق می کند. من گایایی نیستم. ما نمی توانیم تمام یک سیاره را داخل یک سفینه بچلانیم، فقط می توانیم یک نفر دیگر را توی آن بچپانیم. حالا تو همراه مایی و دوم هم گوشه ای از وجود توست. بسیار خوب. چرا نباید دوم را می آورديم تا تو گوشه ای از وجود او باشی؟»

بلیس گفت: «از یک طرف به این دلیل که پل-بینخشید، پل-او-زات-خواست من همراهان سوار سفینه شوم. من، نه دوم.»

«او فقط تعارف کرده. این را که نباید جدی می گرفتی.»

پلورات در حالی که خون به چهره اش می دوید به پناه می آمد. «آبرای، دوست عزیز من، بین ... من کاملاً جدی گفتم و تعارف خشک و خالی نبوده. هیچ خوشم نمی آید کسی مرا کنار بگذارد. من قبول دارم که فرقی نمی کند کدام قسمت از مجموعه گایا سوار سفینه شود، ولی برای من وجود بلیس مطبوعتر است تا دوم، برای تو هم باید همین طور باشد. گولان، دست از این رفتار بچگانه ات بردار.»

تروایز با اخمی سنگین گفت: «من؟ من؟ خیلی خوب، باشد. دیگر فرقی نمی کند.» دوباره انگشتش را به سوی بلیس نشانه رفت. «انتظار تان از من هر چه که باشد، قول می دهم در صورتی که مثل یک انسان با من برخورد نکنید، قدم از قدم برندارم. اول از همه دو تا سؤال دارم که باید جواب بدهی-من چکار باید بکنم؟ و چرا من باید انجامش بدهم؟»

چشمان بلیس گشاد شده بود و او داشت عقب عقب می رفت. «خواهش می کنم، الان نمی توانم جوابت را بدهم. تمام گایا هم نمی تواند. تو باید بدون هر نوع آگاهی قلبی وارد میدان شوی. همه چیز را باید همان جا بفهمی. آن وقت باید کاری را که ازت ساخته است انجام بدهی - ولی با آرامش و بدون احساساتی شدن. اگر همین طور که الان هستی بمانی، هیچ کار دیگری فایده ندارد و گایا به هر حال ساقط می شود. باید این احساس درونی ات را تغییر بدهی و من هم نمی دانم چگونه می شود تغییرش داد.»

تروایز بایی رحمی پرسید: «اگر دوّم این جا بود، می دانست؟»
بلیس پاسخ داد: «دوم همین جاست. او/من/مانمی دانیم چگونه احساسات را تغییر بدهیم و آرامت کنیم. ما انسانی را که جایگاه خودش را در میان طرح کلی عالم نشاناسد، خودش را جزئی از یک کل بزرگتر نداند، درک نمی کنیم.»

تروایز گفت: «این طور نیست. شما می توانید از یک میلیون کیلومتر فاصله سفینه مرا تصرف کنید و از آن بالاتر... می توانید در عین درماندگی و پریشانی ما را آرام نگه دارید. خوب، حالا هم آرام کنید. لازم نیست وانمود کنی که همچون کاری از شماها ساخته نیست.»

«ولی ما نباید این کار را بکنیم. حالا نمی شود. اگر الان تو را به هر عنوان تغییر بدهیم یا چیزی را در مغزت دستکاری کنیم، دیگر برای ما هیچ فرقی با سایر ساکنان کهکشان نداری و به درمان نمی خوری. تو فقط به این دلیل برای ما سودمندی، چون خودت هستی... و باید خودت هم بمانی. اگر در این لحظه به هر شکل ممکن به تو دست بزنیم، همه چیز را باخته ایم. خواهش می کنم. تو باید خودت آرام بگیری.»

«امکان ندارد، دوشیزه خانم، مگر آن که بعضی چیزهایی را که می خواهیم بدانم، برایم تعریف کنی.»

پلورات گفت: «بلیس، بگذار من هم سعی ام را بکنم. لطفاً برو به یک اتاق دیگر.»

بلیس آهسته و عقب عقب بیرون رفت. پلورات در را پشت سرش بست.

تروایز گفت: «او می تواند همه چیز را بشنود و ببیند - همه چیز را حس کند. این کار چه فایده ای دارد؟»

«برای من فایده دارد. من می خواهم با تو تنها باشم، با وجودی که این تنهایی فقط یک توهم است. - گولان، تو ترسیده ای.»

«حرفهای ابلهانه زن.»

«معلوم است که ترسیده ای. تو نمی دانی کجا می روی، با چه چیزی روبه رو می شوی، چه کاری را از انتظار دارند. پس حق داری بترسی.»

«ولی نمی ترسم.»

«چرا، ترس برت داشته. شاید مثل من ترسی از خطرات مادی نداشته باشی. من از پا گذاشتن به فضا می ترسیدم، از هر جهان تازه ای که می دیدم وحشت داشتم، با هر چیز تازه ای که روبه رو می شدم هول برم می داشت. آخر، من نیم قرن از عمرم را در محیطی بسته، محدود و متزوی در خود گذرانده بودم، در حالی که تو در نیروی فضایی و عالم سیاست، وسط گیر و دار و کشمکش در وطن و در فضا حاضر بوده ای. با این وجود سعی کردم نترسم و تو کمکم کردی. در این مدتی که با هم بوده ایم، با من بردبارانه برخورد کرده ای، با من مهربان بوده ای و مدارا کرده ای، و به خاطر تو توانستم بر ترسهایم غلبه کنم و خوب رفتار کنم. پس بگذار من هم محبت را جبران کنم، کمکت باشم.»

«من که گفتم، نترسیده ام.»

«معلوم است که ترسیده ای. از هیچ چیز دیگر هم که نترسیده باشی، از مسؤولیتی که روی دوشت گذاشته می شود می ترسی. بر حسب ظاهر سرنوشت یک جهان کامل وابسته به توست - پس اگر شکست بخوری، مسؤولیت ویرانی آن را تا آخر عمر باید به دوش بکشی. اصلاً چرا باید مسؤولیت جهانی را به عهده بگیری که ارزشی برایت ندارد؟ آنها چه حقی دارند چنین باری را به گرده تو تحمیل کنند؟ تو نه فقط از شکست خوردن می ترسی، همان طور که هر فرد دیگری هم به جای تو بود می ترسید، بلکه عصبانی هستی از این که چرا آنها باید تو را در موقعیتی قرار دهند که از آن بترسی.»

«کاملاً در اشتباهی.»

«فکر نمی‌کنم. پس بگذار من جاییت را بگیرم. من این کار را می‌کنم. هر چیزی را که از تو توقع داشته باشند، من داوطلبانه به جای تو انجامش می‌دهم. تصور می‌کنم کاری باشد که احتیاجی به توان جسمانی یا تحرک زیاد نداشته باشد، چون یک دستگاه مکانیکی ساده هم در این مورد از تو بهتر عمل می‌کند. تصور هم نمی‌کنم احتیاجی به علوم ذهنی داشته باشند، چون چیزی را که خودشان هم زیاد دارند همین است. حتماً یک چیزی است که ... اصلاً من چه می‌دانم؟ اما اگر نه مغز می‌خواهد و نه ماهیچه، آن وقت هر چه تو داشته باشی من هم دارم ... و برای به عهده گرفتن مسوولیت هم حاضرم.»

تروایز با لحنی تند گفت: «چرا این قدر برای به دوش گسرفتن این بار مشتاقی؟»

پلورات نگاهش را به کف اتاق دوخت، گویی از چشم دوختن به چشمان دیگری واهمه دارد. وی گفت: «من همسری داشته‌ام، گولان. با زنهای دیگری هم آشنا بوده‌ام. با این حال هیچ کدام آنچنان برایم اهمیتی نداشته‌اند. جالب و مطبوع چرا، ولی هیچ وقت خیلی مهم نبوده‌اند. اما این یکی ... کی؟ بلیس؟»

«نمی‌دانم چرا این یکی ... برایم فرق می‌کند.»

«به ترمینوس سوگند، یانوف، او کلمه به کلمه حرفهایت را می‌فهمد. «برایم فرقی نمی‌کند. او به هر حال خودش می‌داند. ... می‌خواهم او را خوشحال کنم. من این وظیفه را، هر چه که هست، به عهده می‌گیرم؛ به امید این که ... به من علاقه نشان دهد، هر خطری را می‌پذیرم، هر مسوولیتی را قبول می‌کنم.»

«یانوف، او فقط یک بچه است.»

«بچه نیست ... نظر تو هم هیچ تغییری در برداشت من از او به وجود نمی‌آورد.»

«نمی‌فهمی از نظر او تو چه هستی؟»

«یک پیرمرد؟ چه فرقی می‌کند؟ او بخشی از یک کل بزرگتر است و من

نیستم ... همین هم کافی است که سدی عبورناپذیر میان ما بکشد. فکر می‌کنی خودم این را نمی‌دانم؟ ولی من هم چیز دیگری از او نمی‌خواهم، جز این که ...»

«به تو علاقه مند باشد؟»

«بله. یا هر احساس دیگری که بتواند نسبت به من داشته باشد.»

«به خاطر همین حاضری کارم رابه جای من انجام بدهی؟ - ولی یانوف، مگر گوش نمی‌کردی؟ آنها تو را نمی‌خواهند؛ آنها به یک دلیل نکستی برای خودشان، که من نمی‌فهمم، مرا می‌خواهند.»

«وقتی تو زیر بار نروی و آنها هم حتماً باید یک نفر را داشته باشند، قطعاً من بهتر از هیچ هستم.»

تروایز سرتکان داد. «باورم نمی‌شود که چنین اتفاقی پیش آمده باشد. یانوف، سرپیری و معرکه‌گیری؟ تو سعی می‌کنی قهرمان باشی، تا بتوانی برای آن بدن بمیری.»

«این حرف را زن، گولان. موضوع مناسبی برای شوخی کردن نیست.»
تروایز کوشید خنده‌ای بکند، اما نگاهش روی میمای جدی پلورات خشکید و در عوض فقط سینه صاف کرد. او گفت: «حق با توست، عذر می‌خواهم. صدایش کن بیاید تو، یانوف. صدایش کن.»

بلیس در حالی که خود را کمی جمع می‌کرد، وارد شد. او با صدایی نحیف گفت: «متأسفم، پل، تو نمی‌توانی جای او را بگیری. یا تروایز یا هیچ کس.»
تروایز گفت: «خیلی خوب. سعی می‌کنم آرام باشم. هرچه که هست سعی می‌کنم انجامش بدهم. حاضرم هر کاری بکنم که یانوف در این سن و سال دست از قهرمان بازیهای عاشقانه بردارد.»

پلورات زیر لب غرید: «خودم سن و سالم را می‌دانم.»
بلیس آهسته به او نزدیک شد و دستش را روی شانه او گذاشت. «پل، من ... من به تو علاقه مندم.»

پلورات روی برگرداند. «اشکالی ندارد، بلیس. لازم نیست به من ترحم کنی.»

«من به کسی ترحم نمی‌کنم، پل. من ... خیلی به تو علاقه مندم.»

۸۲

سورا نووی نخست به سختی، و سپس بیشتر و بیشتر حس می‌کرد که سورانویرمبلاستیران^۱ است و در کودکی با نام «سو»^۲ از طرف والدینش و با نام «وی»^۳ از سوی دوستانش شناخته می‌شده است.

البته او هرگز این حقایق را فراموش نکرده بود، بلکه تنها برای مدتی به اعماق ذهنش فرو شده بودند. این حقایق هرگز این چنین در اعماق جای نگرفته و برای مدتی طولانی تر از این یک ماه گذشته مخفی نمانده بودند، زیرا او پیش از این هرگز در کنار مغزی با این قدرت قرار نگرفته بود.

اما اکنون زمان موعود فرا رسیده بود. اراده‌اش در اختیار او نبود. نیازی هم بدان نداشت. باقیماندهٔ عظیم وجودش، به دلیل نیازهای جهانی، سهم خود را به سوی سطح و بالا می‌راند.

در کنار و همراه این واقعه، ناراحتی اندکی نیز پدید می‌آمد، نوعی خارش که به سرعت جای خود را به راحتی ناشی از فرو افتادن حجاب از روی خودپیش می‌داد. سالهای سال بود که تا این اندازه به سیارهٔ گایا نزدیک نشده بود.

یکی از اشکال حیات مورد علاقه‌اش در گایا را به خاطر آورد. با درک کردن احساس آن موجود در آن هنگام، به عنوان بخشی مبهم از وجود خودش، اکنون حواس دقیقتر خویش را درمی‌یافت. او پروانه‌ای بود که از درون پیله سر برمی‌آورد.

۸۳

استور گندیبال با نگاهی تند و نافذ به نووی خیره شد ... همراه با چنان

شگفتی ای که تا آستانه از دست دادن کنترلش روی شهردار برانوپیش رفت. این واقعیت که چنین حادثه ای محقق نشد، شاید در نتیجه حمایتی بود که از بیرون به او ثبات بخشید، اما در آن لحظه واقعی به آن نهاد.

او گفت: «تو از نماینده تروایز چه می دانی، نووی؟» سپس با خشمی سرد و بی عاطفه از پیچیدگی ناگهانی و فزاینده مغز نووی فریاد کشید: «تو چه هستی؟» او کوشید عنان ذهن نووی را به دست گیرد، اما آن را نفوذناپذیر یافت. در آن دم دریافت که کنترلش روی برانو از طرف نیرویی پر توانتر از او حمایت می شود. تکرار کرد: «تو چه هستی؟»

سایه ای از غم بر سیمای نووی فرود آمد. او گفت: «استاد، سخنگو گندیال. نام واقعی من سورا نوویر مبلاستیران است و من گایا هستم.» تمام آنچه نووی با کلام گفت همین بود، اما گندیال با جوشش خشمی ناگهانی، هاله ذهنی خویش را تشدید کرد و با مهارتی بسزا، که از به جوش آمدن خونش ناشی شده بود، نیروی تقویت کننده اش را کنار زد و برانو را پر قدرتر از گذشته در میدان ذهن خود قرار داد، درحالی که مغز نووی را با تقلایی سخت و بی صدا در چنگ خود گرفت.

نووی با مهارتی یکسان او را واپس راند، اما نمی توانست ذهنش را به روی او ببندد. یا شاید خود نمی خواست این کار را بکند.

گندیال به زبان سخنگویان او را مخاطب قرار داد. «تو هم نقشی در این ماجرا داشتی، مرا فریب دادی، مرا به این جا کشیدی، و یکی از اعضای نژادی هستی که میول از آن مشتق شد.»

«میول یک همراه بود، سخنگو. من/ ما میول نیستیم. من/ ما گایا هستیم.» نووی کل جوهره گایا را در قالبی پیچیده و بغرنج به او منتقل ساخت، بهتر از هر انتقال ممکن که توسط هر تعداد واژه انجام شدنی بود.

گندیال گفت: «سیاره ای یکسره زنده.»

«با میدان ذهنی ای بزرگتر از میدان ذهنی تو به عنوان یک فرد. خواهش می کنم با این قدرت مقاومت نکن. می ترسم آسیب ببینی، این چیزی است که اصلاً دلم نمی خواهد پیش بیاید.»

«حتی به عنوان یک سیاره زنده هم قدرتمندتر از مجموع همکاران من در ترانتور نیستند. ما هم به روش خودمان یک سیاره زنده ایم.»

«تنها چند هزار نفر که همکاری ذهنی با هم دارند، سخنگو، و در حال حاضر هم قادر به بهره مند شدن از حمایتشان نیستی، چون راهش را سد کرده ام. می توانی آزمایش کنی و خودت ببینی.»

«قصد داری چکار کنی، گایا؟»

«امیدوار بودم مرا نووی صدا کنی، سخنگو. کاری را که الان انجام می دهم به عنوان گایا انجام می دهم، ولی باز هم نووی هستم... و وقتی پای شما در میان باشد، فقط نووی هستم.»

«قصد داری چکار کنی، گایا؟»

انکار ذهن نووی بر اثر آه کشیدنی مغزی لرزید و نووی گفت: «ما در این بن بست سه طرفه خواهیم ماند. تو شهردار برانو را از پشت سپرش نگه داری، و من در این کار کمکت می کنم تا هیچ کدام خسته نشویم. تصور می کنم تو مرا در چنگ خودت نگه می داری و من هم متقابلاً تو را در چنگ خودم می گیرم، و هیچ کدام هم به این ترتیب خسته نمی شویم. و همین طور ادامه خواهیم داد.»

«که چطور بشود؟»

«همان طور که قبلاً هم گفتم... ما منتظر رسیدن نماینده تروایز از اِهالی ترمینوس هستیم. او باید این بن بست را... همان طور که خودش می خواهد پایان بدهد.»

۸۴

کامپیوتر داخل فاراستار دو سفینه دیگر را یافت و گرلان تروایز روی پرده، تصویری دو پاره را نمایش داد که هر دو سفینه را نشان می داد.

هر دو ناوهای بنیاد بودند. یکی دقیقاً مانند فاراستار و بی گمان سفینه کامپور و دیگری سفینه ای بزرگتر و بسیار پر قدرت تر بود.

او رو به بلیس کرد و گفت: «خوب، می دانی الان چه خبر است؟ حالا

می توانی چیزی برایم بگویی؟»

«البته! هیچ وحشت نکن! آنها صدمه ای به تو نمی زنند.»

تروایز با دلخوری پرسید: «چرا همه خیال می کنند من این جا دارم از ترس به خودم می لرزم؟»

پلورات با دستپاچگی گفت: «بگذار حرفش را بزندی، گولان. این طور به او نپر.»

تروایز بازوهایش را به نشانه تسلیمی بی صبرانه بالا آورد. «خیلی خوب دیگر به او نمی پریم. حرف بزندی بانو.»

بلیس گفت: «در سفینه بزرگ فرمانروای بنیادتان سوار است. با.»

تروایز با حیرت گفت: «فرمانروا؟ منظورت بانوی پیر، برانوست؟»

بلیس در حالی که بر اثر ذوق زدگی لبانش را کمی پیچ و تاب می داد گفت: «لقبش که قطعاً این نیست. ولی درست گفتی، او یک زن است.» «دمی درنگ کرد، انگار سرگرم گوش دادن دقیق به سایر اجزای سازواره فراگیری بود که خود نیز جزئی از آن به شمار می آمد. «اسمش هارلا برانوست. عجیب است که آدمی به این مهمی در سیاره خودش، فقط یک اسم چهار هجایی داشته باشد. ولی فکر کنم غیر گایایی ها هم سلیقه خاص خودشان را دارند.»

تروایز با لحنی بی احساس گفت: «من هم همین طور فکر می کنم، ولی گمان کنم اگر تو بودی او را «بران» صدا می زدی. اما او این جا چکار می کند؟ آخر چرا در ... خودم فهمیدم. گایا او را هم به این جا کشیده. ولی برای چی؟»

بلیس پاسخی به این پرسش نداد. او گفت: «لیونوکودل همراهش آمده، با پنج هجا، گو این که زیر دست هارلا برانوست. به نظرم این بی ادبی است. او در جهان خودش یک مقام رسمی مهم است. همراهشان چهار نفر دیگر هستند که جنگ افزارهای سفینه را کنترل می کنند. اسم آنها را هم می خواهی؟»

«نه. تصور می کنم در آن یکی سفینه یک مرد هست به اسم مان لی کامپور و

او نماینده بنیاد دوم است. ظاهراً هر دو بنیاد را با هم این جا آورده اید. برای چی؟»

«نه کاملاً، ترو. ببخشید، تروایز ...»

«اه، همان ترو بس است. به اندازه یک پُف گاز ستاره دنباله دار هم برایم مهم نیست.»

«کامپور از آن سفینه رفته و دو نفر دیگر جایش را گرفته اند. یکی استورگندیبال، یک مقام رسمی مهم بنیاد دوم است. او را «سخنگو» صدا می کنند.»

«یک مقام رسمی مهم؟ تصور می کنم دارای نیروی ذهنی هم هست.»

«اوه، بله. خیلی هم زیاد.»

«از پَسش بر می آید؟»

«قطعاً. نفر دوم که همراه او در سفینه است، گایاست.»

«یکی از افراد خودتان؟»

«بله. اسمش سورانویر مَبلا ستیران است. باید خیلی درازتر از این باشد،

ولی خیلی وقت است که از من/ما/مایرین دور بوده.»

«می تواند یک مقام رسمی عالی مرتبه بنیاد دوم را زیر فرمانش نگه دارد؟»

«این گایاست که او را نگه می دارد، نه او. او/من/ما/همه می توانیم او را

له کنیم.»

«آن دختر هم می خواهد همین کار را بکند؟ می خواهد او و برانو را له کند؟

یعنی چه؟ پس گایا می خواهد هر دو بنیاد را نابود کند و امپراتوری کهکشانی را

خودش بر پا کند؟ میول دوباره برگشته؟ یک میول بزرگتر.»

«نه، نه، ترو. هیجانزده نشو. نباید عصبانی شوی. هر سه طرف در

بن بست گیر افتاده اند. آنها منتظرند.»

«منتظر چی؟»

«تصمیم تو.»

«باز دوباره شروع شد. کدام تصمیم؟ چرا من؟»

بلیس گفت: «خواهش می کنم، ترو. خیلی زود برایت توضیح می دهیم.

من/ ما/ نووی فعلاً فقط تا همین اندازه می توانیم بگوییم .»



برانو با فرسودگی گفت: «روشن است که من اشتباه کرده ام، لیونو، شاید اشتباه مهلکی باشد.»

کودل از میان لبان نیمه بسته اش گفت: «یعنی چیزی است که باید به آن اعتراف کرد؟»

«آنها از افکار من با خبرند. اعتراف به این مسأله ضرری را متوجهمان نمی کند. اگر هم لب از لب باز نکنی فرقی نمی کند، آنها خودشان همه چیز را می فهمند. - باید آن قدر صبر می کردم تا سپر کاملاً تقویت شود.»

کودل گفت: «آخر شما از کجا باید می دانستید، خانم شهردار؟ اگر آن قدر صبر می کردیم که میزان اطمینانمان دو برابر و سه برابر و چهار برابر و بی نهایت برابر می شد، آن وقت باید تا ابد منتظر می ماندیم. - البته آرزویم این است که ای کاش اصلاً خودمان نمی آمدیم. بهتر بود اول روی کس دیگری آزمایش می کردیم. - به عنوان مثال، روی میله بر فگیرتان، تروایز.»

برانو آهی از سینه برآورد. «من نمی خواستم گوش به زنگشان کنم، لیونو. با این وجود تو درست زدی به خال هدف اشتباه من. می توانستم تا وقتی سپر به اندازه ای منطقی نفوذناپذیر شود صبر کنم. نفوذناپذیر در حد منطقی، نه نفوذناپذیر محض. می دانستم که هنوز رخنه های قابل توجهی در آن هست، اما دیگر صبرم تمام شده بود. اگر می خواستم منتظر رفع شدن رخنه ها شوم دوران زمامداری ام تمام می شد و من می خواستم این کار در دوره خودم انجام شود. و می خواستم خودم در صحنه حاضر باشم. بنابراین، مثل یک احمق به خودم قبولاندم که همین سپر هم کفایت می کند. برای هیچ احتیاط و هشدار گوش شنوا نداشتم - نمونه اش به شک و تردیدهای تو.»

«اگر بردبار باشیم هنوز هم امید موفقیت هست.»

«تو می توانی دستور آتش را به سفینه دیگری بدهی؟»

«نه، نمی توانم، خانم شهردار. انگار تاب تحمل این فکر را ندارم.»
 «من هم همین طور. اگر هم من یا تو بتوانیم این دستور را صادر کنیم، یقین دارم که افراد نمی توانند اجرایش کنند.»

«تحت این شرایط، نه، خانم شهردار، اما شاید موقعیت تغییر کند. در حقیقت، بازیگر تازه ای در صحنه پیدا شده.»

او به پرده نمایش اشاره کرد. کامپیوتر سفینه به طور خودکار صفحه را به دو پاره تقسیم کرده بود تا ناو تازه وارد در میدان دیدش را در آن جا بدهد. ناو جدید در طرف راست ظاهر شد.

«می توانی بزرگنمایی تصویر را بیشتر کنی، لیونو؟»
 «مشکلی ندارد. بنیاد دومی آدم خبره ای است. هرکاری که خطری برایش نداشته باشد را می توانیم آزادانه انجام بدهیم.»

برانو با بررسی پرده نمایش گفت: «خوب، مطمئنم که این فوارستار است. تصور می کنم سرنشینانش هم تروایز و پلورات باشند.» سپس به تلخی ادامه داد: «مگر این که جای این دو نفر را هم بنیاد دومی ها گرفته باشند. میله برقگیر من واقعاً ابزار کارآمدی بود. - کاش سیرم هم همان قدر پر قدرت بود.»
 کودل گفت: «صبور باشید!»

صدایی در محدوده اتاق فرمان ناو پیچید و برانو حس کرد که این آوا مشکل از امواج صوتی نیست. او صدارا مستقیماً در مغزش می شنید و نگاهی گذرا به کودل کافی بود که نشان دهد او نیز همین صدارا شنیده است.

صداد گفت: «صدایم را می شنوی، شهردار برانو؟ اگر می شنوی زحمت جواب دادن را به خودت نده. همین که به آن فکر کنی کفایت می کند.»

برانو به آرامی گفت: «تو چه هستی؟»

«من گایا هستم.»



هر سه سفینه عملاً نسبت به دو سفینه دیگر بی حرکت شده بودند. هر سه به

کندی تمام، همچون قمری سه پاره در دور دستها، گرد سیاره در گایا می چرخیدند. هر سه گایا را در سفر بی پایش به گرد خورشید همراهی می کردند.

تروایز نشسته و به پرده نمایش خیره شده بود. دیگر از حدس زدن این که نقشش چه خواهد بود ... یا پس از پشت سر گذاشتن پارسکهای طولانی برای چه کاری به این جا کشیده شده است، به جان آمده بود. از صدایی که در مغزش طنین انداخت جا نخورد. گویی مدتی است انتظار شنیدنش را می کشد.

صدا گفت: «صدایم را می شنوی، گولان تروایز؟ اگر می شنوی زحمت جواب دادن را به خودت نده. همین که به آن فکر کنی کفایت می کند.»

تروایز به پیرامونش نگریست. پلورات آشکارا یکه خورده بود و به اطراف می نگریست، انگار در پی یافتن منبع صدا بود. پلیس ساکت نشسته و دو دست را در دامن گذاشته بود. تروایز حتی لحظه ای نیز شک نکرد که پلیس هم از وجود صدا آگاه است.

او دستور حاکی از به کارگیری افکار را نادیده انگاشت و عمدتاً با صدایی رسا حرف زد: «اگر نفهم این کارها برای چیست، از هرکاری که از من خواسته شود سرباز می زنم.»
صدا هم پاسخ داد، «هم اکنون خواهی فهمید.»

۸۷

نووی گفت: «شما همگی صدای مرا در مغزهایتان می شنوید. همگی می توانید با فکرتان پاسخ دهید. ترتیبی خواهم داد که همگی بتوانید جوابهای یکدیگر را بشنوید. همان طور هم که همگی می دانید ما آن قدر به هم نزدیکیم که هیچ گونه تأخیر نامطلوبی در انتقال پیامها که با سرعت عادی نور در میدان ذهنی فضایی حرکت می کنند به وجود نخواهد آمد. برای شروع باید بدانید که همگی با هدفی خاص به این جا آورده شده اید.»

صدای برانو شنیده شد. «یعنی چطور؟»

نووی گفت: «با دستکاری مغزی نبوده. گایا ذهن هیچ کس را مغشوش و دستکاری نمی کند. روش ما این نیست. ما فقط از جاه طلبیها و آرزوها بهره برداری می کنیم. شهردار برانو می خواست به فوریت یک امپراتوری دوم را بنا کند؛ سخنگو گندیال می خواست سخنگوی اول شود. کافی بود که این آمال را ترغیب کنیم و آگاهانه و خردمندانه از این موقعیتها سود ببریم.»

گندیال با لحنی سخت و گرفته گفت: «خودم می دانم چطور به این جا کشیده شده ام.» این حقیقت محض بود. می دانست چرا آن گونه مشتاق رفتن به فضا، تعقیب تراویز و آن قدر مطمئن به از عهده برآمدن مأموریتش بوده است.

دست نووی در کار بود. -آخ، نووی!

«تو یک مورد خاص بودی، سخنگو گندیال. حس جاه طلبی قدرتمندی داشتی، اما در وجودت احساسات لطیفی بود که را هم را کوتاه می کرد. تو فردی بودی که نسبت به کسانی که به تو آموخته بودند از هر جهت زیر دست محسوب می شوند، مهربان باشی. من از این احساس بهره برداری و علیه خودت آن را به کار بستم. من / ما واقعاً شرمنده ایم. تنها توجیه ما این است که آینده کهکشان در خطر بود.»

نووی مکث کرد و صدایش (گرچه با تارهای صوتی اش سخن نمی گفت) غمبارتر شد و چهره اش بیش از پیش درهم رفت.

«زمان موعود فرا رسیده بود. گایا بیش از این نمی توانست به انتظار بنشیند. بیش از یک قرن بود که مردم ترمینوس در حال تکمیل یک سپر ذهنی بودند. اگر یک نسل دیگر هم به حال خود گذاشته می شدند، این سپر حتی برای گایا نیز نفوذناپذیر می شد و آن وقت دستشان باز بود که آزادانه از جنگ افزارهای مادی شان سود ببرند. کهکشان تاب پایداری در برابرشان نداشت و یک امپراتوری کهکشانی دوم، مطابق میل ترمینوس، و به رغم طرح سلدون، اهالی ترانتور و گایا، به فوریت تأسیس می شد. پیش از تکمیل سپر باید به طریقی شهردار برانو را وادار به عمل می کردیم.

«بعد پای ترانتور در میان بود. طرح سلدون به این دلیل به طور کامل پیش می‌رفت، چون گایا با زحمت فراوان آن را به دقت روی مسیروش نگه می‌داشت. بیش از یک قرن بود که سکوت گراترین سخنگوهای اول بنیاد دوم را رهبری می‌کردند، به ترقیبی که ترانتور را زنگاری از بی‌حرکی پوشاند. ولی دیگر، استورگندیال به سرعت می‌بالید. او بی‌چون و چرا سخنگوی اول می‌شد و تحت زعامت او ترانتور نقش فعالی را به عهده می‌گرفت. بدون شک هم‌وغم خود را صرف تمرکز روی قدرت مادی می‌کرد و خطر ترمینوس را تشخیص می‌داد و علیه آن وارد عمل می‌گردید. اگر می‌توانست پیش از تکمیل سپر علیه ترمینوس دست به کار شود، آن‌گاه طرح سلدون به نتیجه‌ی غایی خودش، یعنی امپراتوری کهکشانی دوم، مطابق میل ترانتور و به رغم میل اهالی ترمینوس و به رغم میل گایا، می‌رسید. بنابراین، گندیال هم باید پیش از آن که سخنگوی اول شود به طریقی وادار به حرکت و عمل می‌شد.

«خوشبختانه از آن‌جا که گایا چندین دهه را صرف عملیاتی دقیق کرده بود، ما هر دو بنیاد را در زمان مناسب به نقطه‌ی مناسب کشانیدیم. این مقدمه چینی‌ها همگی از آن جهت بود که نماینده‌ی گولان تروایز، اهل ترمینوس مسائل را درک کند.»

تروایز همان دم مداخله کرد و دوباره هیچ کوششی برای برقراری ارتباط از طریق فکر به عمل نیاورد. او کلماتش را با قاطعیت ادا می‌کرد. «من نمی‌فهمم. مگر هر کدام از آن دو نوع امپراتوری کهکشانی دوم چه ایرادی دارد؟»

نووی گفت: «امپراتوری کهکشانی دوم — که به روش ترمینوس بنا شده باشد — یک امپراتوری نظامی خواهد بود که با ستیز بنا می‌شود، با ستیز حفظ می‌شود و دست آخر با ستیز هم فرو می‌ریزد. این امپراتوری چیزی نیست مگر همان نوزایش امپراتوری کهکشانی اول. این دیدگاه گایاست.

«امپراتوری کهکشانی دوم — که به روش ترانتور بنا شده باشد — یک امپراتوری پدرمآبانه خواهد بود که بر مبنای محاسبه بنا می‌شود، با محاسبه حفظ می‌شود و تا ابد به حیاتی منجمد و مرگ‌وار بر مبنای محاسبه ادامه خواهد

داد. این امپراتوری یک بن بست خواهد بود. این دیدگاه گایاست.»

تروایز گفت: «پس پیشنهاد جایگزین گایا چیست؟»

«گایای بزرگ! کهکشان-شهر! تمامی سیارات مسکونی به اندازه گایا زنده باشند. هر سیاره زنده در ترکیبی باز هم بزرگتر از حیات فراقضایی جا می گیرد. تمامی سیارات غیر مسکونی هم در آن مشارکت داشته باشند، یکایک ستارگان هم همین طور، هر توده از گاز بین ستاره ای شاید حتی سیاهچاله عظیم مرکزی کهکشان. یک کهکشان زنده که بتوان آن را به روشهایی که در حال حاضر قادر به پیشگویی آن نیستیم تبدیل به مکانی مطلوب برای زندگی کرد. روشی برای زندگی که با تمامی روشهای پیشین متفاوت باشد و هیچ یک از خطاهای گذشته در آن تکرار نشود.»

گندیال با تمسخر زیر لب گفت: «روشهای جدید را از نو به وجود آوریم.»
«ما هزاران سال گایایی فرصت داشته ایم تا این راهها را بررسی و کامل کنیم.»

«اما نه در مقیاس کهکشانی.»

تروایز با نادیده گرفتن این گفتگوی کوتاه به نکته موردنظر خود پرداخت و گفت: «خوب، نقش من در این وسط کدام است؟»
صدای گایا، با گذشتن از ذهن نووی، با طنینی رعدآسا غریب: «انتخاب کن! باید کدام روش را پیش گرفت؟»

مسکوتی فراگیر حاکم شد و سرانجام صدای ذهن تروایز — که بیش از آن یکه خورده بود که قادر به تکلم باشد — با طنینی ضعیف، اما همچنان لجوج برآمد. «چرا من؟»

نووی گفت: «گرچه به موقع دریافتیم که ترمینوس و ترانتور ممکن است بیش از آن توانمند شده باشند که بتوان جلویشان را گرفت — یا درحالی که ممکن بود هر دو آنچنان پرتوان شوند که بر اثر آن در بن بست قدرتی مرگبار به دام افتاده و در ضمن آن کهکشان را به ویرانه ای مبدل سازند — با این وجود هنوز قادر به نشان دادن واکنش و پا گذاشتن به میدان عمل نبودیم. برای رسیدن به مقاصدمان به فردی نیاز داشتیم — به فردی خاص — که صاحب استعداد درک

درستی باشد. ما تو را یافتیم، نماینده. — اما نه، این افتخار به ما نمی‌رسد. مردم ترانتور تو را از طریق مردی به نام کامپور یافتند، هرچند که حتی آنان نیز قدر آنچه را یافته بودند ندانستند. صرف پیدا کردن تو توجه ما را جلب کرد. گولان تروایز، تو از این موهبت برخورداری که می‌دانی کدام کار درست است. »

تروایز گفت: «تکذیب می‌کنم.»

«تو هر از گاهی به چیزی یقین می‌کنی. ما می‌خواهیم این بار در عوض تمام کهکشان یقین حاصل کنی. شاید نخواهی این مسؤولیت را به دوش بگیری. شاید تمام کوشش خودت را به کاراندازی تا ناچار از گزینش نشوی. با این وصف، خواهی دید که انجام دادن این انتخاب کار درستی است. تو به یقین خواهی رسید! و آن‌گاه انتخاب خواهی کرد. به محض آن که تو را پیدا کردیم، فهمیدیم که جستجوی مان پایان گرفته و سالهای سال با مشقت تمام در فعالیت‌هایمان مسیری را پی گرفتیم که، بدون مداخله و دستکاری مستقیم ذهنی، به گونه‌ای برون‌روند حوادث اثر می‌گذاشت که هر سه نفر شما — شهردار برانو، سخنگو گندیال و نماینده تروایز — همزمان به نزدیکی گایا می‌رسیدید. ما موفق شدیم.»

تروایز گفت: «در این نقطه از فضا و تحت شرایط حاضر، آیا غیر از این است که تو، گایا — اگر دوست داری این طور خطابت کنم — می‌توانی بر شهردار و سخنگو غلبه کنی؟ آیا جز این است که می‌توانی بدون کوچترین دخالتی از جانب من کهکشان زنده‌ای را که گفتی تأسیس کنی؟ پس معطل چه هستی؟»

نووی گفت: «نمی‌دانم آیا می‌توانم با توضیحاتم تو را متقاعد کنم یا نه. گایا هزاران سال پیش با کمک روباتهایی که روزگاری کوتاه به نژاد بشر خدمت می‌کردند و حالا دیگر در خدمتش نیستند، شکل گرفت. آنها کاملاً برایمان روشن کردند که ما تنها با تمسک به سه قانون روباتیک، که در تمامی شئون زندگی به کار گرفته شود، می‌توانیم به بقای خودمان ادامه دهیم. در این صورت، قانون اول می‌گوید: «گایا نباید به زندگی آسیب برساند یا در صورت

آسیب رسیدن به زندگی بی اعتنا بماند. « ما از این قاعده در طول تاریخمان پیروی کردیم و قادر به تخطی از آن نیستیم.

«نتیجه این که اکنون درمانده هستیم. ما نمی توانیم دیدگاه خودمان را مبنی بر وجود یک کهکشان زنده به کنتیلون^۱ ها انسان زنده و تعداد بی شمار از دیگر اشکال حیات تحمیل کنیم و به شمار بزرگی از آنها آسیب برسانیم. از سوی دیگر نیز نمی توانیم ساکت بنشینیم و شاهد باشیم که کهکشان خود را به ویرانی می کشد، در حالی که ما قادر به جلوگیری از آن بودیم. ما نمی دانیم که آیا وارد عمل شدن یا بی اعتنایی و منفعل ماندن، کدام یک آسیب کمتری به کهکشان می رساند؛ این را هم نمی دانیم که اگر وارد عمل شویم آیا پشتیبانی کردنمان از ترمینوس یا ترانتور کدام یک به نفع کهکشان تمام خواهد شد. پس بگذارید نماینده تروایز تصمیم بگیرد ... و آن تصمیم هر چه باشد گایا از آن پیروی خواهد کرد.»

تروایز پرسید: «آخر چطور انتظار دارید من تصمیم بگیرم؟ من چکار باید بکنم؟»

نووی گفت: «تو کامپیوترت را داری. مردم ترمینوس نمی دانستند که موقع ساختنش، بهتر از آنچه بلد بودند آن را ساخته اند. کامپیوتر سفینه ات گوشه ای از گایاست. دستانت را روی پایانه هایش بگذار و فکر کن. برای نمونه ممکن است سپر ذهنی شهردار برانو را نفوذناپذیر تشخیص بدهی. در این حالت، امکان دارد شهردار برای از کار انداختن یا نابودی دو ناو دیگر فوراً از جنگ افزار هایش استفاده کند و سلطه ای مادی را بر گایا و سپس بر ترانتور تحمیل سازد.»

تروایز با شگفتی پرسید: «آن وقت شما هم هیچ کاری نخواهید کرد و دست روی دست می گذارید؟»

بله، کاملاً اگر مطمئن باشی که سیطره ترمینوس گزند کمتری به کهکشان خواهد رساند تا دو انتخاب دیگر، ما با خرسندی به تداوم آن سیطره کمک

خواهیم کرد- حتی به بهانه ویرانی و نابودی خودمان.

«از طرف دیگر، چنانچه میدان ذهنی سخنگو گندیال را بیایی و با نیروی تقویت کننده کامپیوترت به کمکش بشتابی، او بدون شک مرا شکست می دهد و عقب می راند. در آن صورت ممکن است او مغز شهردار را دستکاری کند و به کمک ناوهای شهردار سلطه ای مادی را بر گایا حاکم سازد و سیادت طرح سلدون را تضمین نماید. گایا هیچ حرکتی برای مخالفت و توقف او نخواهد کرد.»

«یا این که ممکن است میدان ذهنی مرا بیایی و به آن پیبونی ... آن گاه کهکشانش زنده به تکاپو خواهد افتاد تا تحقق خود را جامه عمل بپوشاند، نه در همین نسل یا نسل بعدی، بلکه در طول قرنهایی پرتلاش و زحمت که طرح سلدون در خلال آنها پیش خواهد رفت. انتخاب با توست.»

شهردار برانو گفت: «صبر کن! به این سرعت تصمیم نگیر. حق دارم حرف بزنم؟»

نووی گفت: «می توانید هرچه می خواهید بیان کنید. سخنگو گندیال هم به همچنین.»

برانو گفت: «نماینده تروایز.» آخرین باری که در ترمینوس همدیگر را دیدیم، تو گفستی: «شهردار برانو، شاید روزی برسد که شما کاری از من بخواهید. آن موقع، هر طور که خواستم عمل می کنم و دو روز گذشته را هم از یاد نخواهم برد.» نمی دانم آیا چنین موقعیتی را پیش بینی می کردی یا این که احساس شهودی ات وقوع این حوادث را به تو القا می کرد، یا به همان سادگی که این زن خواستار کهکشانش زنده گفت، تو استعداد خاصی برای درست گفتن داری. به هر حال، حق با تو بود- تو درست می گفستی. من به نمایندگی از فدراسیون خدمتی را از تو می طلبم.

«تصور می کنم احساسات این باشد که می خواهی به خاطر دستگیری و تبعیدت با من تسویه حساب کنی. از تو می خواهم این را به یاد داشته باشی که انجام دادن این کار را به خیر و صلاح فدراسیون بنیاد تلقی می کردم. حتی اگر اشتباه کرده ام یا حتی اگر از سر خود خواهی و منافع شخصی خودم دست به این

عمل زده باشم، به خاطر داشته باش که من این کار را کرده‌ام... نه فدراسیون. پس به انگیزه یک تسویه حساب شخصی، به دلیل کاری که شخصاً با تو انجام دادم، تمام فدراسیون را نابود نکن. یادت باشد که تو یک تبعه فدراسیونی و یک انسان، و یادت باشد که نمی‌خواهی تنها یک عدد در طرح‌های بی‌روح ریاضیدانان ترانثور یا حتی کمتر از یک عدد در آتش هفت جوش زنده و مرده کهکشان زنده باشی. تو خودت را، نوادگانت را، هموطنانت را موجوداتی مستقل و صاحب اراده‌ای آزاد می‌خواهی. در این جا هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد.

«ممکن است دیگران بگویند امپراتوری ما به خونریزی و فلاکت ختم خواهد شد. اما لزوماً این طور نیست. این اراده آزاد و مستقل ماست که رقم خواهد زد آیا چنین خواهد شد یا نخواهد شد. می‌توانیم راه دیگری را پیش بگیریم. به هر حال، با اراده‌ای آزاد شکست خوردن، بهتر از حیاتی بی‌معنا، اما ایمن، به شکل چرخ‌دنده‌ای از یک ماشین عظیم است. این را در نظر داشته باش که در حال حاضر از تو به عنوان انسانی آزاد خواسته شده تا تصمیمی اتخاذ کنی. این چیزهای گایایی قادر به تصمیم‌گیری نیستند، چون دستگاهشان چنین اجازه‌ای را به آنها نمی‌دهد و به همین دلیل به تو وابسته‌اند، و اگر تو بخواهی حاضرند خود را نابود کنند. آیا این چیزی است که تو برای تمام کهکشان می‌خواهی؟»

تروایز گفت: «من مطمئن نیستم که اراده‌ای آزاد داشته باشم، خانم شهردار. شاید به شکلی ظریف روی مغزم کار کرده باشند، تا جواب مورد نظر و مطلوبشان را تحویل بدهم.»

نووی گفت: «مغز تو به هیچ عنوان دست نخورده. اگر می‌توانستیم خودمان را اراضی کنیم که برای رسیدن به مقصودمان مغزت را دستکاری کنیم، دیگر نیازی به این ملاقات نداشتیم. اگر تا این اندازه بی‌مرام و لایبالی بودیم، می‌توانستیم به هر آنچه میل داشتیم و مطلوب خودمان بود دست بیاوریم، بی‌آن که به نیازها و مصالح عالیتر نوع بشر و قعی بگذاریم.»

گندیال گفت: «گمان می‌کنم دیگر نوبت سخن گفتن من باشد، نماینده

تروایز، نباید با این کوتاه نظریها و جمود فکری گمراه شوی. این واقعیت که در ترمینوس به دنیا آمده‌ای نباید تو را به ترجیح دادن ترمینوس نسبت به تمام کهکشان سوق دهد. تا امروز، پنج قرن است که کهکشان بر مبنای طرح سلدون پیش رفته. این پیشروی در درون و بیرون فدراسیون بنیاد تداوم داشته است.

«تو پیش از هر نقش کوچک دیگری که به عنوان یک بنیادی داشته‌ای، بخشی از طرح سلدون بوده‌ای و هستی. به نمایندگی از ادراکی کوتاه‌بینانه و وطن‌پرستانه، یا به دنبال خواستی احساساتی و کورکورانه برای تحقق طرحی نو و نیازموده، طرح را به باد نده. بنیاد دوم به هیچ عنوان مداخله‌ای در اراده آزاد نوع بشر نخواهد کرد. ما تنها راهنما هستیم، نه حکامی مستبد.

«ما یک امپراتوری کهکشانی دوم را پیشنهاد می‌کنیم که از بنیان و اساس با امپراتوری اول تفاوت دارد. در طول تاریخ بشر، هیچ دهه‌ای از دهها هزار سال سفر فراقضایی، کهکشان خالی از خونریزی و مرگهای خشونت‌آمیز نبوده، حتی در دوره‌هایی که خود بنیاد هم در صلح به سر می‌برده. شهردار برانورا انتخاب کن تا همین روند در آینده هم تداوم بیابد؛ همان دور ترس و مرگ گذشته. اما طرح سلدون کهکشان را از این دور باطل بیرون می‌آورد—و این کار را نه به بهای تبدیل شدن به اتمی دیگر از اتمهای یک کهکشان و تنزل کردن تا حد چمنها و باکتریها و ذرات گرد و غبار، همچون روش گایایی، انجام خواهد داد.»

نووی گفت: «با آنچه سخنگو گندیبال درباره دومین امپراتوری بنیاد اول می‌گوید موافقم. اما با آنچه درباره خود می‌گوید، نه، آخر، سخنگویان ترانور خود نیز انسانهایی آزاد هستند و همان گونه هستند که همواره بوده‌اند. آیا جز این است که آنها هم اسیر رقابت ویرانگر، سیاست بازی و بالا رفتن از نردبان ترقی به هر قیمتی هستند؟ آیا هیچ مشاجره و نزاع و حتی تنفیری بر اعضای شورای سخنگویان حاکم نیست... آیا همواره راهنماها و مقتداهایی هستند که می‌توان از آنان پیروی کرد؟ سخنگو گندیبال را به شرافتش سوگند بده و همین را از او بپرس.»

گندیبال گفت: «نیازی به سوگند خوردن نیست. آشکارا اعتراف می‌کنم که

ما اعضای شورا با تفرها، رقابتها و خیانت‌های خودمان دست به گریبانیم. اما زمانی که تصمیمی اتخاذ شد، همگی از آن اطاعت می‌کنیم. این قاعده هرگز استثنایی به خود ندیده.»

تروایز گفت: «اگر هیچ کدام را انتخاب نکنم چه؟»
 نووی پاسخ داد: «باید انتخاب کنی. خودخواهی دانست که انتخاب کردن کاری درست است و در نتیجه انتخابت را خواهی کرد.»
 «اگر سعی ام را بکنم، ولی موفق نشوم چه؟»
 «باید موفق شوی.»

تروایز پرسید: «چقدر فرصت دارم؟»
 نووی گفت: «تا زمانی که یقین کنی، هر قدر هم به طول انجامد مسأله‌ای نیست.»

تروایز سکوت کرد.
 اگر چه دیگران نیز ساکت بودند، اما از دید تروایز چنین می‌نمود که صدای ضربان نبضش را می‌شنود. صدای شهردار برانو را می‌شنید که قاطعانه می‌گوید: «اراده آزاد!»

صدای آمرانه سخنگو گندیال می‌گفت: «راهنمایی و صلح!»
 صدای آرزومند نووی می‌گفت: «زندگی!»
 تروایز سر برگرداند و پلورات را دید که مشتاقانه به او می‌نگرد. او گفت:
 «یانوف، همه چیز را شنیدی؟»

«بله، شنیدم، گولان.»
 «نظر تو چیست؟»
 «تصمیم را تو باید بگیری.»
 «خودم می‌دانم. ولی نظر تو را می‌خواهم.»
 «نمی‌دانم. هر سه گزینه مرا به وحشت می‌اندازد. ولی یاد چیز خاصی افتادم...»

«چه چیزی؟»
 «وقتی اولین بار وارد فضا شدیم، تو کهکشان را به من نشان دادی، یادت

هست؟»

«البته.»

«تر زمان را سرعت دادی و کهکشان به شکلی قابل رؤیت شروع به چرخیدن کرد. من هم انگار که از قبل می دانستم چنین چیزی پیش می آید گفتم: «کهکشان مثل موجود زنده ای به نظر می رسد که در دل فضا می خزد.» به نظرت این طور نیست که همین الان هم به طریقی جان گرفته؟»

تروایز با یادآوری آن لحظه ناگهان یقین کرد. به ناگاه احساسش را به خاطر آورد که می گفت: پلورات نیز نقشی حیاتی را بازی خواهد کرد. با شتاب برگشت، نمی خواست فرصتی برای فکر کردن داشته باشد، نمی خواست شک کند و دودل شود.

دستانش را روی پایانه های کامپیوتر گذاشت و با شدتی بی سابقه به اندیشیدن پرداخت.

او تصمیمش را گرفته بود. تصمیمی که سرنوشت کهکشان را رقم می زد.

بیست

نتیجه



شهردار هارلا برانو به هزار و یک دلیل راضی بود. دیدار رسمی اش چندان طول نکشیده، اما کاملاً سازنده و ثمربخش از کار درآمده بود.

شهردار، انگار عمداً برای آن که جلو غره شدن خود را بگیرد، گفت: «البته نمی توانیم کاملاً به آنها اعتماد کنیم.»

او سرگرم تماشای پرده نمایش بود. کشتیهای ناوگان یکی پس از دیگری وارد فرافضا شده، به ایستگاههای اصلی خود بازمی گشتند.

سی شل بی چون و چرا تحت تأثیر حضور آنها قرار گرفته بود، اما ممکن هم نبود متوجه دو نکته خاص نشده باشند: اول این که ناوها تمام مدت در فضای بنیاد مستقر بودند، و دوم این که به محض دستور برانو به سرعت راه افتاده و رفته بودند.

از سوی دیگر نیز سی شل هرگز فراموش نمی کرد که آن ناوها را می توان در عرض یک روز - یا کمتر - به این جا فرا خواند. این مانوری بود مرکب از نمایش قدرت و نمایش حسن نیت.

کودل گفت: «کاملاً درست است، نمی شود به طور کامل به آنها اعتماد کرد، ولی خوب در هیچ کجای کهکشان هم نمی شود کسی را پیدا کرد که به طور کامل قابل اعتماد باشد و این به نفع خود سی شل است که به مفاد قرارداد احترام بگذارد. ما خیلی سخاوت به خرج دادیم.»

برانو گفت: «هنوز خیلی از مسائل موکول به تعیین جزئیات است و تخمین می زنم این مسأله چند ماهی طول بکشد. رنگ آستری را فوراً می شود پذیرفت، اما رنگ آخر امری است جداگانه: مثلاً برای قرنطینه کالاهای وارداتی و صادراتی چه ترتیبی باید اتخاذ کرد، چطور می توانیم غلات و دامهایشان را در مقایسه با غلات و دامهای خودمان ارزشیابی کنیم، و مسائلی از این قبیل.»

«می دانم، ولی دست آخر همه این چیزها پایان می گیرد و افتخارش نصیب شما می شود، خانم شهردار. این حرکتی دلاورانه بود و باید اعتراف کنم که به صحتش شک داشتم.»

«دست بردار، لیونو. مسأله فقط محترم شمردن غرور سی شل از طرف بنیاد بود. آنها از اولین روزهای امپراتوری مشخصاً استقلالشان را حفظ کرده بودند. در واقع باید هم آن را ستایش می کردیم.»

«بله، به خصوص حالا که دیگر مایه ناخرسندی مان نیست.»

«دقیقاً. پس فقط لازم بود غرورمان را آن قدر زیر پا بگذاریم که تنها ژستی برای آنها گرفته باشیم. باید اعتراف کنم که تصمیم گرفتن برای آن که من، به عنوان شهردار یک فدراسیون کهکشان گیر، خود را برای دیدار از یک تجمع ستاره ای دور افتاده و پرت کوچک کنم، کار سختی بود، اما بعد از این که تصمیم را گرفتم چندان به غرورم گران نیامد. از طرف دیگر مایه خشنودی آنها شد. وقتی ناوهایمان را به سرحداتشان بردیم باید روی گرفتن اجازه دیدار از سیاره شان قمار می کردیم، ولی همین کار خودش به معنای فروتنی و دادن چراغ سبز بود.»

کودل سر تکان داد. «ما ظاهر قدرت را وا گذاشتیم تا جوهره اش را حفظ کنیم.»

«گل گفتی. — اولین بار کی این حرف را زده؟»

«فکر کنم مال یکی از نمایشنامه‌های اریدن^۱ بود، ولی مطمئن نیستم.

وقتی برگشتیم، می‌توانیم از یکی از کارشناسهای ادبی مان پرسیم.»

«اگر یادم ماند، حتماً. باید بازدید می‌شلی‌ها از ترمینوس را جلو بیندازیم و ترتیبی بدهیم که با آنها مثل یک واحد هم‌شان رفتار شود. لیونو، فکر می‌کنم مجبور شوی ترتیبات امنیتی سختی را برایشان پیش بینی کنی. بی‌برو برگرد عده‌ای از تندروهایمان احساس حقارت خواهند کرد و می‌شلی‌ها به هیچ عنوان نباید با تظاهرات اعتراض آمیز مورد کوچکترین اهانتی قرار گیرند.»

کودل گفت: «بدون شک. راستی، بیرون کردن تروایز از ترمینوس هم حرکت هوشمندانه‌ای بود.»

«میلۀ برگیرم را می‌گویی؟ صادقانه بگویم، او بهتر از آنچه که فکرش را می‌کردم عمل کرد. او تصادفاً راهش را به سمت سی‌شل کج کرد و با چنان سرعتی صاعقه آنها را در قالب اعتراضات مردمی به سوی خودش کشید که باور نمی‌کرد. فضای بیکران! چه بهانه‌عالی‌ای برای دیدار من شد — نگرانی از این که مبادا یک نفر اهل بنیاد مزاحمشان شده باشد و قدردانی از گذشت و شکیبایی آنان.»

«داهیانه بود! — ولی فکر نمی‌کنید بهتر بود تروایز را هم با خودمان برمی‌گرداندیم؟»

«نه. در مجموع، ترجیح می‌دهم تروایز هر جایی باشد، مگر در ترمینوس. او روی ترمینوس یک عامل مزاحم است. چرن‌دیتاش درباره‌ی بنیاد دوم به عنوان یک بهانه‌خوب برای تبعیدش خیلی به درد خورد و البته ما برای رساندن او به سی‌شل برای پلورات هم حساب باز کرده بودیم، ولی نمی‌خواهم برگردد و به نشر مجدد مهملاتش ادامه دهد. هیچ وقت نمی‌شود پیش بینی کرد این امر به چه معضلاتی ختم خواهد شد.»

کودل قهقهه را سرداد. «گمان نکنم دیگر بتوانیم ساده لوح تر از یک

دانشگاهی اندیشمند را پیدا کنیم. نمی دانم اگر پلورات را هم ترغیب می کردیم، او چقدرش را باور می کرد.»

«همان اعتقاد به وجود حقیقی اسطوره سی شلی گایا بس بود ... فراموش کن. وقتی رسیدیم باید با مجلس روبه رو شویم و برای عقد قرارداد سی شلی احتیاج به رأی مثبت مجلس داریم. خوشبختانه بیانات ضبط شده تر وایز را با صدای خودش داریم که حاکی است داوطلبانه از ترمینوس رفته. من هم رسماً مراتب تأسفم را از دستگیری موقت او اعلام خواهم کرد و همین مجلس را راضی می کند.»

کودل به خشکی گفت: «من به سخنرانیهای سیاستمداران و استمالت آمیز شما ایمان دارم، خانم شهردار. ولی هیچ به این فکر کرده اید که شاید تر وایز دست از جستجوی بنیاد دوم برندارد؟»

برانو شانه ای بالا انداخت و گفت: «بگذار ادامه بدهد، به شرطی که روی ترمینوس دنبالش نباشد. این طوری سرش گرم می شود و به جایی هم نمی رسد. ادامه بقای بنیاد دوم اسطوره این قرن ماست، درست مانند گایا که اسطوره سی شلی هاست.»

برانو به عقب تکیه داد و قیافه ای دلپذیر و خوشرو به خود گرفت. «حال سی شلی هم در چنگام است ... و تا وقتی متوجه این مطلب بشوند دیگر خیلی دیر شده و کاری از دستشان ساخته نیست. به این ترتیب رشد بنیاد ادامه پیدا می کند و باز هم ادامه پیدا می کند، رشدی روان و منظم.»

«افتخارش هم کاملاً متعلق به شماست، خانم شهردار.»
برانو گفت: «این مسأله را هم در نظر داشته ام.» ناوشان به درون فرافضا لغزید و در نزدیکی فضای ترمینوس دوباره ظاهر شد.

۸۹

سخنگو گندییال به هزار و یک دلیل راضی بود و دوباره در سفینه خود سوار بود. برخورد با بنیاد اول چندان به درازا نکشیده، اما کاملاً سازنده و ثمربخش

از کار درآمده بود.

او پیغام حاکی از پیروزی کاملاً مخفیانه اش را به ترانتور فرستاده بود. در حال حاضر، فقط لازم بود که سخنگوی اول آگاه شود که همه چیز به خوبی پیشرفته است (و در واقع ممکن بود خودش نیز حدس بزند که نیروی کلی بنیاد دوم هرگز نباید به طور کامل به کار گرفته می شد). جزئیات را بعداً هم می شد توضیح داد.

او تشریح می کرد که چگونه یک تنظیم و دستکاری دقیق — و بسیار جزئی — روی مغز شهردار برانو، افکار او را از حالت خود بزرگ بینانه و استعمارگرانه بیرون آورده و به سوی یک قرارداد تجاری عملی سوق داده است؛ چگونه یک دستکاری دقیق — و نسبتاً از راه دور — روی مغز رهبر اتحادیه سی شل منجر به دعوت شهردار برای یک دیدار شده است و چگونه پس از آن طرفین بدون هر گونه مداخله دیگر از طرف او به یک عهدنامه ایجاد روابط مودت آمیز دست یافته اند، در حالی که کامپور در سفینه خود به سوی ترمینوس باز می گشت تا مراقب باشد که ترتیب همه چیز به خوبی داده خواهد شد. گندیال با حالتی حاکی از خودرضاسندی اندیشید، همه چیز تقریباً مثل کتابهای داستان پیشرفت که با حداقل به کارگیری فنون ذهنی، نتایجی بزرگ به دست آمد.

او یقین داشت که این نتایج دهان سخنگو دلارمی را یکسره خواهد بست و پس از ارائه این جزئیات در یک جلسه رسمی شورای سخنگویان، ارتقا به سمت سخنگوی اولی به زودی برایش به ارمغان خواهد آورد.

اما اهمیت حضور سورا نووی را نیز نزد خودش کتمان نمی کرد، اگر چه لزومی هم نداشت تأکید چندانی روی این موضوع در نزد عموم سخنگویان به عمل آورد. نووی نه تنها برای پیروزی او اهمیتی اساسی داشت، بلکه به او بهانه ای را که اکنون برای ارضای کشش کودکانه و کاملاً انسانی اش (زیرا حتی سخنگویان نیز کاملاً انسانند) به شادمانی، پیش از تحقق یک ستایش قطعی — که در ترانتور از او به عمل می آورند — حس می کرد، به او می داد.

نووی از آنچه روی داده چیزی نمی فهمید، این برای گندیال روشن بود، اما حس می کرد که گندیال همه چیز را مطابق میل خود سر و سامان داده است

و به همین دلیل از فرط غرور در پوست خود نمی گنجید. گندیال همواری و بی خدشگی مغز نووی را نوازش کرد و گرمای آن غرور را احساس نمود.

گندیال گفت: «من بدون تو قادر به انجام آن کار نبودم، نووی. فقط به خاطر وجود تو بود که فهمیدم بنیاد اول - افراد سرنشین آن سفینه بزرگ - «بله، استاد، می دانم منظورتان چیست.»

«به خاطر تو بود که توانستم بفهم آنها یک سپر، همراه با قدرتهای ضعیف مغزی دارند. از روی اثری که روی مغز تومی گذاشت، دقیقاً توانستم مشخصات هر دو را بفهمم. توانستم بفهمم که بهترین و مؤثرین راه برای نفوذ در یکی و منحرف کردن دیگری کدام است.»

نووی با اشتیاق گفت: «من دقیقاً نمی فهمم چه می گوید، استاد، اما اگر می توانستم، خیلی بیش از اینها کمک می کردم.»

«می دانم، نووی. ولی همان کاری را که انجام دادی کافی بود. نمی دانی چقدر ممکن بود خطرناک بشود. اما حالا که پیش از تکمیل و قویتر شدن سپر و میدان شان گیر افتادند، می شود جلوشان را گرفت. حالا شهردار در حالی که سپر و میدانش را فراموش کرده برمی گردد و از این که صاحب یک عهدنامه تجاری با سی شل شده است، که در عمل می شل را به صورت بخشی از فدراسیون در می آورد، خشنود و راضی است. البته انکار نمی کنم که برای خنثی کردن فعالیتهایی که تا به حال روی سپر و میدان انجام داده اند خیلی باید تقلا کرد - این موضوعی بوده که نسبت به آن بی مبالایی کرده ایم - اما به هر حال این کار انجام خواهد شد.»

لحظه ای در این باره به فکر فرو رفت و با صدایی پایین تر ادامه داد. «ما از خیلی موارد در بنیاد اول غفلت ورزیده ایم. باید نظارت دقیقتری روی آنها اعمال کنیم. به هر ترتیب شده باید کهکشان را منسجمتر از این کنیم. باید با استفاده از علوم ذهنی نوعی همکاری نزدیکتر از آگاهیها به وجود بیاوریم. این فکر با طرح سازگار است. از این بابت یقین دارم و ترتیب عملی شدنش را می دهم.»

نووی با حرارت پرمید، «بله، استاد؟»

گندیال ناگهان تبسم کرد. «مرا ببخش، با خودم حرف می‌زدم. - نووی، روفیرانت را یادت هست؟»

«همان کشاورز تهی مغز که به شما حمله کرد؟ بله، یادم هست.»

«متقاعد شده‌ام که مأموران بنیاد اول که مجهز به سپرهای فردی بودند، آن صحنه و تمام وقایع عجیب بعد از آن را ترتیب داده بودند. فکرش را بکن، من چیز به این سادگی را درک نکردم. ولی آخر تمام فکرم متوجه قصه اسرارآمیز سی شلی‌های خرافاتی از یک جهان اسرارآمیز به نام گایا بود و اهمیتی به بنیاد اول نمی‌دادم. در این جا هم مغز تو خیلی خوب به کار آمد. از روی مغزت فهمیدم که منبع میدان ذهنی همان رزم‌ناو است نه چیز دیگر.»

گندیال دستها را به هم مالید.

نووی بزدلانه گفت: «استاد؟»

«بله، نووی؟»

«به خاطر کاری که کردید به شما جایزه نخواهند داد؟»

«چرا، حتماً. شاندس بازنشسته می‌شود و من سخنگوی اول خواهم شد. آن وقت فرصت خواهم داشت که بنیاد دوم رابه عاملی فعال در امر دگرگونی و تحول کهکشان تبدیل کنم.»

«سخنگوی اول؟»

«بله، نووی. من مهمترین و قدرتمندترین فرد در میان فرهیختگان خواهم شد.»

نووی افسرده به نظر می‌رسید. «مهمترین فرد؟»

«چرا قیافه گرفتی، نووی؟ دوست نداری به من جایزه بدهند؟»

«چرا، استاد، دوست دارم. - اما اگر شما مهمترین فرهیختگان بشوید،

دیگر نمی‌خواهید یک زن هیمی نزدیکتان باشد. صورت خوشی ندارد.»

«چرا نخواهم؟ چه کسی می‌تواند اعتراض کند؟» ناگهان موجی از محبت نووی وجودش را فراگرفت.

«هر کجا که بروم و هر چه که بشوم، تو در کنارم می‌مانی، نووی. فکر می‌کنی این خطر را به جان می‌خرم که بدون حضور دائمی مغز تو در کنارم،

حاضر شوم با بعضی از آن گرگها که هر از چندی در شورا پیدایشان می شود رویه رو شوم، بدون آن که مغز معصوم و کاملاً بی غشت احساس احتمالی شان را، حتی پیش از آن که خودشان هم بدانند، به من بگویند. به علاوه ... خود نیز از این الهام ناگهانی یکه خورد: «حتی گذشته از آن، من ... من دوست دارم تو در کنارم باشی و قصد دارم همیشه در کنارم بمانی. البته اگر خودت بخواهی.»

نووی نجوا کرد: «اوه، استاد! و با حلقه شدن بازوان گندیال گرد کمرش، سر نووی نیز روی شانه او آرام گرفت. در ژرفای ذهن، آن جا که مغز پوشاننده نووی به سختی از آن آگاه بود، جوهر گایا باقی مانده بود و جریان رخدادها را هدایت می کرد، اما آن نقاب نفوذناپذیر تداوم این وظیفه خطر را ممکن می ساخت. خود نقاب نیز - همان که از آن زنی هیمی بود - از هر جهت خرسند بود. آنچنان خرسند و شادمان که غم فراغ از خود / آنها / همه را التیام می بخشید و تا آینده ای نامعلوم از آنچه به ظاهر می نمود، رضایت کامل داشت.

۹۰

پلورات دستها را به هم مالید و با شور و شوقی کاملاً کنترل شده گفت: «چقدر از این که به گایا برگشته ایم خوشحالم.»

تروایز با آهنگی مستغرق در خود گفت: «هوم م.»

«می دانی بلیس به من چه گفت؟ شهردار با یک عهدنامه تجاری با سی شل به ترمینوس برمی گردد. سخنگوی بنیاد دومی در حالی که متقاعد شده خودش ترتیب اینها را داده به ترانتور برمی گردد ... آن زن، نووی، هم با او می رود تا مطمئن شوند تغییراتی که منجر به ظهور کهکشانش - شهر خواهد شد، پا می گیرند. هیچ کدام از دو بنیاد هم به هیچ عنوان از وجود گایا خبر ندارند. واقعا حیرت انگیز است.»

تروایز گفت: «می دانم. همه این حرفها را برای من هم زده اند. ولی ما که

می دانیم گایا وجود دارد و می توانیم حرف بزنیم.»
 «بلیس غیر از این می گوید. او می گوید حرفمان را باور نخواهد کرد و خودمان خواهیم فهمید. وانگهی، من که شخصاً هیچ وقت خیال رفتن از گایا را ندارم.»

حواس تراویز به ناگاه جمع شد. سر بلند کرد و گفت: «چی؟»
 «می خواهم همین جا بمانم. - می دانی، خودم هم باورم نمی شود. همین چند هفته پیش بود که تک و تنها روی ترمینوس زندگی می کردم، درست مثل چند دهه قبل از آن، غرق در میان پرونده ها و افکارم بودم و هرگز خواب چیز دیگری را هم جز مردن - هر وقت که موعدش می رسید - نمی دیدم، و باز هم غرق در پرونده ها و افکارم بودم و تک و تنها زندگی را ادامه می دادم - با کمال رضایت داشتم می پوسیدم. بعد یک دفعه و ناگهانی تبدیل به یک مسافر کهکشانی شدم؛ درگیر یک بحران کهکشانی شدم؛ و بعد - چرا می خندی، گولان؟ - بلیس را پیدا کردم.»

تراویز گفت: «نمی خندم، یانوف، ولی خودت هیچ می دانی داری چکار می کنی؟»

«بله، کاملاً. موضوع زمین هم دیگر چندان برایم اهمیتی ندارد. این که تنها جهان دارای یک بوم شناسی غیر عادی بوده و هوش در آن جا پیدا شده به اندازه کافی برایم روشن شد. همان موضوع «ابدیها» را می گویم.»

«بله، می دانم. پس می خواهی روی گایا بمانی؟»
 «حتماً می مانم. زمین متعلق به گذشته است و من از گذشته خسته شده ام. آینده مان در گایاست.»

«ولی تو بخشی از گایا نیستی، یانوف. شاید هم فکر می کنی بتوانی بخشی از آن بشوی؟»

«بلیس می گوید می توانم تا اندازه ای جزو گایا شوم - حداقل به صورت فکری، نه به صورت زیست شناختی. البته خودش هم کمکم می کند.»
 «ولی آخر او بخشی از گایاست، شما دو نفر چطور می توانید زندگی مشترکی داشته باشید، یا یک دیدگاه مشترك یا علائق مشترك یا ...»

آنها در فضای آزاد بودند و تروایز با آندوه به جزیره ساکت و حاصلخیز و به دریا در فراسوی جزیره و به افق که در دور دستها به رنگ ارغوانی می زد و به جزیره ای دیگر نگریست ... همگی آرام، متمدن و زنده بودند، یک واحد تمام عیار و یگانه.

او گفت: «یانوف، بلیس یک جهان است؛ اما تو فردی تنها و کوچکی. اگر از تو خسته شد، آن وقت چه؟ او جوان است.»

«گولان، خودم هم فکرم را کرده ام. روزهاست که فکری جز این در سرم نیست. توقعش را دارم که از من خسته شود؛ من یک احمق احساساتی نیستم. اما هر آنچه تا آن زمان به من بدهد برایم کافی است. تا همین حالا به اندازه کافی همه چیز به من داده. من بیشتر از آنچه که خواب می دیدم در زندگی ام وجود داشته باشد، از او گرفته ام. اگر همین لحظه به بعد هم دیگر او را نبینم، باز هم پیروز و سربلندم.»

تروایز با ملایمت گفت: «باورم نمی شود. من فکر می کنم تو همان احمق احساساتی باشی که گفتمی، ولی این را هم بدان که تو را به هیچ شکل دیگری هم نمی خواستم. یانوف، مدت زیادی نیست که همدیگر را می شناسیم، اما هفته هاست که لحظه به لحظه کنار هم بوده ایم و اگر حرفم ابلهانه به نظر می رسد، مرا ببخش — تو را خیلی دوست دارم.»

پلورات گفت: «من هم همین طور، گولان.»

«دوست هم ندارم آزرده خاطر شوی. باید با بلیس حرف بزنم.»

«نه، نه. خواهش می کنم این کار را نکن، چون حتماً برایش سخنرانی و موعظه می کنی.»

«نمی خواهم موعظه کنم. همه اش هم مربوط به تو نمی شود — در ضمن، می خواهم خصوصی با او حرف بزنم. خواهش می کنم، یانوف، دوست ندارم پشت سرت کاری بکنم، پس خودت اجازه بده که با او حرف بزنم و تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. اگر راضی برگشتم، صمیمانه ترین شادباشها و دعای خیرم را ثنارت می کنم — هر اتفاقی هم که بیفتد، خیالم تا ابد راحت خواهد بود.»

پلورات به علامت نفی سر تکان داد. «همه چیز را خراب می کنی.»
 «قول می دهم خرابش نکنم. ازت تقاضا می کنم.»
 «خیلی خوب ... ولی مراقب باش، رفیق عزیز من، باشد؟»
 «قول شرف می دهم.»

۹۱

بلیس گفت: «پل گفت می خواستی مرا ببینی.»
 تروایز گفت: «بله»

آن دو داخل آپارتمان کوچکی بودند که به تروایز اختصاص داشت.
 بلیس با وقار و متانت نشست، یک پا را روی پای دیگر انداخت، با چشمان
 زیبای قهوه ای رنگ و درخشان و آن گیسوان بلند و تیره براق رو درویش قرار
 گرفت و نگاهی محیلانه به وی کرد.
 بلیس گفت: «تو مرا قبول نداری، مگر نه؟ از همان اولش هم از من
 خوشش نیامد.»

تروایز که همچنان سرپا ایستاده بود گفت: «تو از مغزها و محتویاتشان با
 خبری. خودت می دانی که در مورد تو چطور فکر می کنم و دلیلش را هم
 می دانی.»

بلیس به آهستگی سر تکان داد. «مغز تو در حیطه گایا نیست. این را خودت
 می دانی. ما به تصمیم تو احتیاج داشتیم که باید تصمیمی برآمده از مغزی پاک و
 دست نخورده بود. وقتی بار اول سفینه تان را گرفتیم، تو و پل را درون یک
 میدان آرام بخش قرار دادم، چون این کار لازم بود. ممکن بود بر اثر هراس یا
 خشم صدمه ببینی ... حتی ممکن بود برای آن موقعیت حساس بی فایده شوی.
 فقط همین و بس. من هیچ وقت نمی توانستم از این جلوتر بروم و نرفتم — در
 نتیجه نمی دانم به چه چیزی فکر می کنی.»

تروایز گفت: «حالا که دیگر تصمیم مورد نظر تان را گرفته ام، آن هم به نفع
 گایا و کهکشان — شهر. پس دیگر چرا این قدر داستان مغز پاک و دست نخورده
 را برابرم تکرار می کنی؟ به چیزی که می خواستی رسیدی و حالا می توانی هر

کار دلت خواست با من بکنی.»

«به هیچ وجه، تروایز. ممکن است لازم باشد تصمیمات دیگری هم در آینده بگیری. تو همان طور که هستی می مانی و تا وقتی زنده هستی یکی از منابع طبیعی نادر کهکشانشان خواهی بود. بدون شک کسان دیگری هم مانند تو در کهکشانشان هستند و در آینده هم افراد شبیه تو پیدا خواهند شد، اما فعلاً ما فقط تو را می شناسیم... فقط تو. پس هنوز هم نمی توانیم به تو دست بزنیم.»

تروایز تأمل کرد. «تو گایایی و من نمی خواهم با گایا حرف بزنم. من می خواهم به عنوان یک فرد با تو حرف بزنم، البته اگر چنین حرفی برای معنا داشته باشد.»

«حتماً معنا دارد. ما هنوز خیلی از زندگی در یک کل در هم ذوب شده فاصله داریم. می توانم برای مدتی گایا را از خودم دور کنم.»

تروایز گفت: «بله. فکر کنم بتوانی. الان همین کار را کرده ای؟»

«بله، این کار را کرده ام.»

«پس اول بگذار برایم بگویم که ما را بازی داده ای. شاید برای اعمال نفوذ در تصمیم گیری وارد مغزم نشده باشی، ولی برای این کاری برو برگرد وارد ذهن یانوف شده ای، درست است؟»

«فکر می کنی این کار را کرده ام؟»

«بله، این طور فکر می کنم. پلورات در همان لحظه بحرانی مرا به یاد دیدگاهش از کهکشانشان به شکل یک موجود زنده انداخت و همان فکر مرا به تصمیم گیری در همان لحظه سوق داد. شاید فکر مال خودش بود، ولی مغز تو بود که آن را پیش کشید، مگر نه؟»

بلیس گفت: «فکر از مغز خودش بود، ولی خیلی افکار دیگر هم در آن وجود داشت. من فقط راه پیش آمدن آن خاطره از کهکشانشان زنده را هموار کردم... به هیچ فکر دیگری هم کاری نداشتم. بنابراین، همان فکر خاص به آسانی از درون ضمیر خودآگاهش به جلو لغزید و در قالب کلمات جاری شد. ولی یادت نرود که من آن فکر را خلق نکردم. خودش از اول آن جا بود.»

«با این وجود، این کارت در حکم دستکاری غیرمستقیم در استقلال کامل

تصمیم من بود، هان؟»

«گایا حس می کرد این کار لازم است.»

«واقعاً؟— خوب شاید اگر این را بشنوی حالت بهتر شود... یا اصالت بیشتری در وجودت حس کنی: اگر چه اشارهٔ یانوف مرا تشویق کرد که در همان دم تصمیم بگیرم، گمان می کنم این تصمیمی بود که اگر هم او چیزی نمی گفت متقاعد کردنم به گرفتن تصمیمی دیگر تلاش می کرد، باز هم همان تصمیم را می گرفتم. می خواستم این را بدانی.»

بلیس به سردی گفت: «خیالم راحت شد. وقتی خواستی مرا ببینی فقط همین را می خواستی بگویی؟»

«نه»

«خوب، دیگر؟»

در این هنگام تروایز رو در روی صندلی نشست، به ترتیبی که زانوانشان تقریباً به هم می سایید. تروایز به جلو و به طرف او خم شد.

«وقتی به گایا نزدیک می شدیم، تو در ایستگاه فضایی بودی. تو بودی که ما را به دام انداختی؛ تو بودی که برای گرفتن آمدی؛ تو بودی که از آن زمان تا به حال پیشمان مانده ای— مگر در هنگام صرف شام با دُم که سر میز حاضر نشدی. به خصوص در فاراستار تو همراهمان بودی، یعنی وقتی که موقع تصمیم گیری بود. همیشه تو.»

«من گایا هستم.»

«این چیزی را روشن نمی کند. یک خرگوش هم گایاست. یک ریگ هم گایاست. هر چیزی روی این سیاره گایاست، اما همه به یک اندازه گایا نیستند. بعضیها از دیگران گایاترند. چرا همیشه تو حاضر بودی؟»

«خودت چه فکر می کنی؟»

تروایز ضربه را وارد کرد. او گفت: «چون فکر می کنم تو گایا نیستی. فکر می کنم چیزی بالاتر از گایا هستی.»

بلیس با لبانش صدایی ریشخندآمیز درآورد.

تروایز اهمیتی نداد و سخنش را پی گرفت. «وقتی داشتم تصمیم می گرفتم،

زنی که همراه سخنگو بود.

«گفت اسمش نووی است.»

«پس همان نووی، خودش گفت که گایا را رویوت‌هایی در این مسیر قرار دادند که دیگر وجود ندارند و به گایا آموختند که از یک نوع سه قانون روباتیک پیروی کند.»

«کاملاً درست است.»

«پس رویوت‌ها دیگر وجود ندارند؟»

«نووی این طور گفت.»

«نووی این طور نگفت. موبه مو کلماتش را به یاد دارم. او گفت: «گایا هزاران سال پیش با کمک رویوت‌هایی که روزگاری کوتاه به نژاد بشر خدمت می‌کردند و حالا دیگر در خدمتش نیستند شکل گرفت.»

«خوب، ترو، مگر معنیش این نیست که دیگر وجود ندارند؟»

«نه، معنیش این است که دیگر در خدمت بشر نیستند. در عوض ممکن نیست حاکم بر او باشند؟»

«مضحک است!»

«یا ناظر بر بشر باشند؟ چرا موقع تصمیم‌گیری تو آن جا بودی؟ به نظر نمی‌رسید نقش اساسی یا حساسی داشته باشی؟ نووی بود که صحنه را می‌چرخاند و او گایا بود، دیگر چه احتیاجی به تو داشتیم؟ مگر این که ...»

«خوب؟ مگر این که چه؟»

«مگر این که تو همان ناظری باشی که باید مراقبت کند گایا سه قانون را فراموش نکنند. مگر این که یک روبات باشی، روباتی که چنان هوشمندانه ساخته شده که قابل تمایز از یک انسان نیست.»

«اگر قابل تمایز از یک انسان نیستم، پس فکر می‌کنی چطور توانسته‌ای تشخیص بدهی؟» بلیس این پرسش را بارگه‌ای روشن از کنایه و تمسخر ادا کرد.

تروایز به عقب تکیه داد. «مگر خود شماها نبودید که به من اطمینان می‌دادید صاحب استعداد یقین داشتن هستم، می‌توانم تصمیم بگیرم، راه حل‌ها

را پیدا کنم، نتایج درست بگیرم. من همچون ادعایی ندارم؛ این حرفها را از قول شماها گفتم. می دانی، از همان اولین لحظه ای که دیلت احساس ناراحتی کردم. در وجودت اشکالی می دیدم. بلون شک من هم مثل پلورات نسبت به جاذبه های زنانه حساسم — شاید بیشتر از پلورات — و تو هم ظاهر جذابی داری. با این وصف، حتی برای یک لحظه هم نسبت به تو کوچکترین جاذبه ای حس نکردم.»

«مرا خراب کردی.»

تروایز توجهی نکرد و ادامه داد: «وقتی اولین بار در سفینه مان پیدایت شد من و یانوف داشتیم درباره امکان وجود یک تمدن غیر بشری روی گایا بحث می کردیم و وقتی یانوف تو را دید با همان سادگی و معصومیتش پرسید: «شما انسان هستید؟» شاید یک روبات باید جواب راست بدهد، نمی دانم، ولی گمان کنم بتواند طفره هم برود. تو فقط گفتی: «مگر شبیه انسان نیستم؟» بله، شبیه انسان هستی، بلیس، ولی بگذار یک بار دیگر هم من بپرسم. تو انسان هستی؟»

بلیس پاسخی نداد و تروایز کلامش را دنبال کرد. «فکر می کنم حتی در همان نگاه اول هم حس کردم که تو زن نیستی. تو یک روباتی و من به طریقی که خودم هم نمی دانم، این را می فهمم. به دلیل همین احساس هم هر چه که پس از آن اتفاق افتاد برایم معنای خاصی داشت — به خصوص غیبت سر میز شام.»

بلیس گفت: «فکر کردی من قادر به خوردن نیستم، ترو؟ یادت رفته که داخل سفینه تان به یک پرس خوراک میگو ناخنک می زدم؟ مطمئن باش که می توانم بخورم و هر کدام از اعمال زیستی دیگر را هم انجام بدهم ... و قبل از این که بیرسی خودم بگیریم، این ادعا شامل امور جنسی هم می شود. ولی این را هم بدان که اینها به خودی خود ثابت نمی کند که روبات نیستم. روباتها حتی از چند هزار سال پیش هم به اوج تکامل رسیده بودند و فقط از روی مغزشان می شد آنها را از انسانها متمایز کرد، فقط هم کسانی که می توانستند میدانهای مغزی شان را کنترل کنند قادر به انجام این کار بودند. سنخگو گندیال اگر

زحمت می کشید و فقط یک دفعه به من توجه می کرد می توانست تشخیص بدهد من یک روباتم یا انسان. اما این کار را نکرد.»

«بله، اما با وجودی که من از علوم ذهنی بی اطلاعم، با این وصف متقاعد شده‌ام که یک روبات هستی.»

بلیس گفت: «خوب، اگر باشم چه؟ من به هیچ چیز اعتراف نمی‌کنم، ولی کنجکاو شده‌ام. اگر باشم چه؟»

«لازم نیست به چیزی اعتراف کنی. خودم می‌دانم که روباتی. اگر هم احتیاجی به یک مدرک دیگر داشتم، همان یقین و اعتماد بی‌تشویش تو درباره دور کردن و بستن راه گایا برای حرف زدن با من به عنوان یک فرد، برایم کفایت کرد. فکر نکنم اگر بخشی از گایا بودی می‌توانستی همچون کاری بکنی. پس جزئی از گایا نیستی. تو یک روبات ناظری و در نتیجه در گایا جا نداری. حالا که فکرش را می‌کنم، از خودم می‌پرسم گایا به چند ناظر احتیاج دارد و چند تا از آنها را در اختیار دارد؟»

«باز هم می‌گویم: من به هیچ چیز اعتراف نمی‌کنم، ولی کنجکاو شده‌ام بدانم، اگر یک روبات باشم چطور می‌شود؟»

«در این صورت چیزی که می‌خواهم بدانم این است: تو از یانوف پلورات چه می‌خواهی؟ او دوست من است و از بعضی جنبه‌ها مثل یک بچه می‌ماند. او فکر می‌کند عاشق توست؛ فکر می‌کند هر چه از تو به او برسد نیکوست و این که تا همین الان هم هر چه به او داده‌ای کافی است. او نمی‌داند. و به فکرش هم خطور نمی‌کند — که از کف دادن عشق چه زجری را به دنبال دارد و به خصوص زجر دانستن این که تو انسان نیستی —»

«خودت رنج از دست دادن عشق را چشیده‌ای؟»

«من هم تجربیاتی را از سرگذرانده‌ام. من مثل یانوف یک زندگی منزوی را نگذرانده‌ام. من زندگی‌ام را صرف و وقف جستجوی دانش و معرفت نکرده‌ام که هر چیزی حتی زن و فرزند را در خود مدفون می‌کند، ولی او چرا. اما حالا، ناگهان همه چیز را به خاطر تو رها می‌کند. من نمی‌خواهم آزرده‌گی‌اش را ببینم. نمی‌گذارم آزارش بدهند. اگر به گایا خدمتی کرده‌ام، پس مستحق

پاداش هستم ... پاداشم اطمینان از این است که خاطر یاتوف پلورات آزرده نخواهد شد. »

«می توانم وانمود کنم که یک روبوتم و بعد جوابت را بدهم؟»

تروایز گفت: «بله، هر چه زودتر، بهتر.»

«بسیار خوب. فرض کن من یک روبوتم، ترو، و فرض کن که در سمت نظارت قرار دارم. باز هم فرض کن عده قلیلی، عده بسیار قلیلی، هم هستند که نقشی مشابه مال من دارند و فرض کن که خیلی به ندرت همدیگر را می بینیم. فرض کن که نیروی سافقه ما نیازمند مراقبت از انسانها است و فرض کن که هیچ انسان حقیقی ای روی گایا وجود ندارد، چون همگی جزئی از یک موجود یگانه سیاره ای هستند.

«فرض کن مراقبت از گایا وظیفه ماست ... ولی کاملاً ارضایمان نمی کند. فرض کن غریزه ای ابتدایی در وجود ماست که شیفته و شیدای انسان است، انسان به همان شکلی که در هنگام پیدایش و طراحی اولیه روبوتها وجود داشت. سؤ تفاهم نشود؛ ادعا نمی کنم که خیلی سالخورده ام (البته با این فرض که روبوت باشم). سن من همان اندازه است که گفتم، یا حداقل (با این فرض که روبوت باشم) دوره فعالیتیم همین مقدار بوده. با این وجود (با این فرض که روبوت باشم) طرح اصلی ام همان است که همیشه بوده و من شیفته مراقبت از یک انسانم.

«پل یک انسان است. او جزئی از گایا نیست. پیرتر از آن است که بتواند روزگاری جزئی از گایا بشود. او می خواهد پیش من در گایا بماند، چون آن احساسی را که تو به من داری نسبت به من ندارد. او فکر نمی کند من یک روبوت باشم. خوب، من هم او را می خواهم. اگر فرض را بر این بگذاری که من یک روبوتم، می بینی که حقیقت را می گویم. من تمامی واکنشهای انسانی را دارم و او را دوست خواهم داشت. اگر هم اصرار داری که روبوت هستم، شاید فکر کنی قادر به عشق ورزیدن نخواهم بود همان عشق ورزیدن اسرارآمیز انسانی اما ممکن نیست بتوانی واکنشهای مرا از آنچه که خودت اسمشان را عشق گذاشته ای تمیز بدهی ... پس دیگر چه فرقی می کند؟»

بلیس دم فرو بست و با غروری سخت گیرانه و آمیخته به ناخرسندی به تروایز نگریست.

تروایز گفت: «می خواهی بگویی او را رها نخواهی کرد؟»
 «اگر فرض کنی که یک روبوت هستم. آن وقت خودت می فهمی که مطابق قانون اول هرگز نمی توانم او را به حال خودش رها کنم، مگر این که خودش چنین دستوری بدهد و فقط در صورتی که من هم متقاعد شده باشم جدی می گوید و اگر بمانم بیشتر از آن آزاده می شود که ترکش کنم.»
 «ممکن نیست یک مرد جوانتر»

«کدام مرد جوانتر؟ تو از او جوانتری، ولی خیال نمی کنم تو به آن صورتی که پل به من احتیاج دارد به من نیاز داشته باشی. در واقع، تو اصلاً از من خوشتر نمی آید، در نتیجه، قانون اول مرا از هر گونه تلاش برای چسباندن خودم به تو منع می کند.»

«من نه. یک مرد جوان دیگر»
 «جوان دیگری این جا نیست. در کجای گایا می شود انسان دیگری به جز تو و پل پیدا کرد که خارج از استاندارد گایایی باشد؟»

تروایز ملایمتر از قبل گفت: «اگر روبوت نباشی، آن وقت چه؟»
 بلیس گفت: «تصمیمت را بگیر.»
 «گفتم اگر روبوت نباشی.»

«آن وقت من هم می گویم، در این صورت دیگر هیچ حق حرف زدن نداری. تصمیم گیری در این مورد فقط به عهده من و پل است.»

تروایز گفت: «پس بر می گردم به همان نکته اول. من پاداشم را می خواهم و پاداشم این است که با یانوف خوب رفتار کنی. دیگر به مسأله ماهیت کاری ندارم. فقط به من قول بده، به عنوان یک موجود هوشمند به یک موجود هوشمند دیگر، که با او خوب رفتار می کنی.»

بلیس نیز به ملایمت گفت: «با او خوب رفتار خواهم کرد — نه به عنوان پاداش تو، بلکه به این دلیل که خودم می خواهم. این منتهای آرزوی من است. با او خوب رفتار خواهم کرد.» بلیس صدا کرد: «پل!» و دوباره صدا زد:

«بل!»

پلورات وارد آپارتمان شد. «بله، بلیس.»
بلیس دستش را به سوی او دراز کرد. «فکر می‌کنم ترو می‌خواهد چیزی بگوید.»

پلورات دست او را گرفت و بعد تروایز دست هر دو نفر را در دو دستش گرفت. او گفت: «به هر دوتان تبریک می‌گویم.»
پلورات گفت: «رفیق عزیز من.»

تروایز گفت: «من احتمالاً از گایا می‌روم. حالا می‌روم تا با دوم در این باره حرف بزنم. نمی‌دانم بار دیگر چه وقت همدیگر را می‌بینیم، شاید هم اصلاً همدیگر را ندیدیم، یانوف، ولی به هر حال با کمک هم خوب از عهده برآمدیم.»

پلورات با لبی خندان گفت: «بله، خوب از عهده برآمدیم.»
«خدا نگه دار، بلیس، و قبلاً از همه چیز متشکرم.»
«خدا نگه دار، ترو.»
تروایز برای هر دو دست تکان داد و خانه را ترک گفت.

۹۲

دوم گفت: «خوب از عهده برآمدی، ترو. — اما خوب، همان طور عمل کردی که انتظارش را داشتم.»
بار دیگر برای صرف غذا — غذایی به همان نامطبعی بار قبل — پشت میز نشسته بودند، اما دیگر برای تروایز اهمیت نداشت. شاید دیگر هرگز روی گایا چیزی نمی‌خورد.
او گفت: «من همان طور که انتظارش را داشتی عمل کردم، ولی شاید نه به همان دلیلی که فکر می‌کنی.»

«بدون شک تو به درستی و صحت تصمیمت یقین داشتی.»
«بله، یقین داشتم، ولی نه به دلیل آن استعداد امراآمیزم برای درست گفتن. اگر کهکشان — شهر را انتخاب کردم فقط به واسطه استتاج عادی بود.»

همان روش استثنای که ممکن بود هر کس دیگری برای رسیدن به آن تصمیم اتخاذ کند. می خواهی توضیحم را بشنوی؟»

«بله، با کمال اشتیاق، ترو.»

تروایز گفت: «سه کار بود که می توانستم انجام دهم. می توانستم به بنیاد اول ملحق شوم، یا به بنیاد دوم ملحق شوم یا به گایا ملحق شوم.

«اگر به بنیاد اول ملحق می شدم، شهردار برانو همان دم وارد عمل می شد تا سلطه اش را بر بنیاد دوم و گایا تثبیت کند. اگر به بنیاد دوم ملحق می شدم، سخنگو گندیال همان دم وارد عمل می شد تا سلطه اش را بر بنیاد اول و گایا تثبیت کند. در هر دو صورت، آنچه اتفاق می افتاد غیر قابل جبران و بازگشت ناپذیر بود- و اگر هر کدام راه حل غلط می بودند، نتیجه به طرز بازگشت ناپذیری فاجعه آمیز از کار در می آمد.

«اما اگر به گایا ملحق می شدم، آن وقت بنیاد اول و بنیاد دوم هر کدام پیش خود به این نتیجه می رسیدند که پیروزی به نسبت کوچکی برای خود کسب کرده اند. در این صورت همه چیز مثل گذشته پیش می رفت، چون قبلاً به من گفته شده بود که ساختن کهکشان-شهر نسلهای متمادی و حتی قرنهای درازا خواهد کشید.

«پس پیوستن به گایا برای من یک روش وقت کشی و ظفره رفتن، و در نتیجه مطمئن شدن از این امر بود که چنانچه تصمیم غلطی اتخاذ کرده باشم برای اصلاح امور- یا حتی معکوس کردن روند آن- فرصت دوباره ای وجود داشته باشد.»

ابروان دوم بالا جست. اما سایر اعضای چهره سالخورده و تقریباً تکیده اش همچنان بی حالت ماند. او با صدای جیغ مانندش گفت: «پس معتقدی که ممکن است تصمیمت اشتباه از آب درآید؟»

تروایز شانه ای بالا انداخت. «فکر نمی کنم، ولی کاری هست که باید انجام دهم تا از این بابت مطمئن شوم. قصد دارم بروم و زمین را ببینم، البته اگر بتوانم پیدایش کنم.»

«اگر بخواهی از پیش ما بروی بدون شک سد راحت نخواهیم شد، ترو-»

«من روی جهان شما یک وصله ناچسم.»

«پل هم همین طور است، اما مقدم تو هم مثل او در این جا گرامی است. با این حال، ما جلویت را نمی گیریم. — ولی یک چیز را برایم بگو، چرا می خواهی زمین را ببینی؟»

تروایز گفت: «فکر می کردم خودت می فهمی.»

«نه، نمی فهمم.»

«اطلاعاتی هست که شماها از دید من مخفی اش می کنید، دوّم. شاید دلیل خوبی هم برای این کارتان داشته باشید، ولی کاش غیر از این رفتار می کردید.»
دوّم گفت: «متوجه منظورت نمی شوم.»

«بین، دوّم. من برای اتخاذ تصمیم خودم از کامپیوترم استفاده کردم و برای یک لحظه کوتاه خودم را در تماس با مغزهای حاضر در اطرافم دیدم. با مغزهای شهردار برانو، سخنگو گندیال و نووی. یک نمای گذرا از موضوعاتی داشتم که به تنهایی معنای چندانی به من القا نمی کرد، به عنوان مثال، آثار متعددی که گایا از مجرای نووی روی ترانتور گذاشته بود — آثار و نفوذهایی که سخنگو را به لطایف الحیل به گایا کشانده بود.»

«خوب؟»

«یکی از این موضوعها پاکسازی کتابخانه ترانتور از مراجع مربوط به زمین

بود.»

«پاکسازی مراجع مربوط به زمین؟»

«دقیقاً. پس زمین باید خیلی مهم باشد... ظاهراً نه فقط بنیاد دوم، بلکه من هم نباید چیزی از آن بدانم. اگر بناسست مسؤولیت هدایت روند توسعه کهکشان را به عهده داشته باشم، حاضر نیستم آگاهانه نادانی و جهل را بپذیرم. نمی خواهی بگویی چرا پنهان کردن اطلاعات راجع به زمین این قدر اهمیت دارد؟»

دوّم به سنگینی گفت: «گایا هیچ چیز درباره چنین پاکسازی نمی داند. هیچ

چیز!

«می خواهی بگویی گایا در این قضیه دست ندارد؟»

«بله، گایابی تقصیر است.»

تروایز دمی تأمل کرد و نوک زبانش به آهستگی و با حالتی اندیشناک لبانش را تر نمود.

«پس تقصیر کیست؟»

«نمی دانم. هدف از همچون کاری را هم درک نمی کنم.»

آن دو به یکدیگر خیره شدند و پس از مدتی دوم گفت: «حق با توست. به نظر می رسد که به راه حل کاملاً مطلوبی رسیده ایم، اما تا وقتی این نکته مبهم باقی بماند، خیالمان راحت نخواهد شد. — مدتی پیش ما بمان و اجازه بده ببینیم به چه نتیجه ای می توانیم برسیم. آن گاه می توانی با پشتگرمی به کمک ما راه بیفتی.»

تروایز گفت: «متشکرم.»

پایان

(تا داستان بعدی)*

* یادداشت مترجم: داستان بعدی از رشته داستانهای بنیاد کهکشانی، تحت عنوان بنیاد کهکشانی و زمین که درست از همین نقطه و با همین شخصیتها آغاز خواهد شد، به همین قلم در دست ترجمه و انتشار است و با توفیق الهی در دسترس علاقه مندان قرار خواهد گرفت.

مؤخره مؤلف

این کتاب در عین حال که داستانی است معجزا، اما دنباله ای برای سه گانه بنیاد محسوب می گردد که مشکل از سه مجلد است: بنیاد، بنیاد و امپراتوری، و بنیاد دوم.

افزون بر این، کتابهای دیگری هم نوشته ام که اگر چه به طور مستقیم به مسائل بنیاد نمی پردازند، اما به طور کلی، در به اصطلاح «کیهان بنیاد» جا می گیرند.

به این ترتیب، حوادث مذکور در کتابهای ستارگان همچون غبار و جریانه‌های فضا در سالهایی رخ می دهند که ترانزور در حال گسترش و تبدیل به یک امپراتوری است، در حالی که وقایع ریگی در آسمان در هنگامی روی می دهند که امپراتوری کهکشانی اول در اوج قدرت خود قرار دارد. در کتاب ریگی در آسمان، زمین نقش محوری و اصلی را داراست و به پاره ای از موضوعات آن در این کتاب جدید به شکلی موازی اشاره رفته است.

در هیچ یک از کتابهای پیشین کیهان بنیاد ذکری از روباتها به میان نیامده است.^۱

در این باره می توانید به داستانهای روباتی من مراجعه کنید. داستانهای کوتاه را می توانید در کتاب روبات کامل^۲ بیابید و دو داستان بلند غارهای پولادی و خورشید عربان نیز دوره روباتی مهاجرت و مسکونی سازی کهکشان را به تصویر می کشند.^۳

چنانچه در مورد «ابدیها» و چگونگی دستکاری و تنظیم تاریخ نوع بشر به دست آنان طالب آگاهیهای افزونتری هستید، می توانید آن را در کتاب پایان ابدیت بیابید (هر چند که وقایع مذکور در آن، تطابق کاملی با مسائل مطرح شده در این کتاب ندارد).

۱. باید توجه داشت که کتاب سرآغاز بنیاد کهکشانی، که مقدمه ای بر رشته داستانهای بنیاد محسوب می گردد، در سال ۱۹۸۸ میلادی، یعنی شش سال پس از انتشار این کتاب، به رشته تحریر درآمده است. م.

1. *The Complete Robot*

۳. آسیموف فقید تا سال ۱۹۸۶ دو کتاب بلند روباتی دیگر به این دو کتاب افزود: روباتهای سیده دم (*Robots Of Dawn*) و روباتها و امپراتوری (*Robots and Empire*).